



Name: Untold

Couple: Vkook, Yoonmin

Genre: Omegaverse, Smut, Romance, Fluff, Mpreg

Writer: @PinkiFlora

Chnl: @Rayper_fic

کانال بازگردانی: @TK_Heaven1

فیکشن "ناگفته" با اجازه نویسنده استریا توسط چنل @TK_Heaven1 از کاپل چانگک به کاپل ویکوک بازگردانی شده است. برای خواندن ورژن کوکوی این فیک به چنل ما سر بزنید.

برای خواندن فیک‌های بازگردانی شده ویکوک و کوکوی بیشتر به چنل ما مراجعه کنید:

[@TK_Heaven1](#)

فارغ از تمام پیچیدگی‌ها و سختی‌های زندگی، اون جئون جونگ کوک بود؛ امگای زیبایی که مدت‌های طولانی در روزمرگی‌های پر از آشفتگی‌اش، به دنبال آلفای می‌گشت که با تمام وجود بهش عشق بورزه و پذیرتش و از مخمصه‌هایی که دچارشہ نجاتش بده. جونگ کوک آرزو داشت تا آلفای جذاب و پولداری نصیبش بشه و اون رو از قرض و بدبختی‌هایی که تمامی نداشتن، نجات بده...

و روزِ بعدی، اون کیم جونگ کوکی بود که برهنه، در بازوان همسر سکسی‌اش حبس شده و برقِ حلقه‌ای که چشم هر بیننده‌ای رو خیره می‌کرد، سندِ واقعی بودن این ازدواج بود؛ در حالی که جونگ کوک هیچ چیزی از تهیونگ به یاد نمی‌آورد و تنها خاطره‌ای که به یاد داشت، خوابیدنِ شب قبل و آرزوش بود!

- من باید باور کنم که تو همسر می‌کیم تهیونگ؟! باورم شه که ازدواج کردیم؟

Ani 

آه بلند و بالایی از بین لب‌هایش بیرون اومد. جونگ کوک رسماً به آدم بدبخت بود و انگار مثل آهنربا هرچی آدم بدبخت‌تر از خودش بود رو به سمتش جذب میکرد. لب پایینش آویزون شد و با ناراحتی رو به یوگی گفت:

- کارت تموم شد اومدی کنارم نشستی هی اون فیس تخمیت رو به رخم میکشی؟

یوگی بی‌توجه به جونگ کوک با بغضی ساختگی نالید:

- به نظرت چرا به آلفای پولدار گیرم نمیاد کوک؟

- جز کودن بودن و دست و پا چلفتی بودن هیچ فکری به ذهنم نمیرسه! آخه کی جذب بازنده‌ای مثل تو میشه؟! من یکی که چهرتو میبینم حالت تهوع بهم دست میده از بس چندشی.

یوگی اخم بزرگی کرد که به نظر جونگ کوک خیلی بامزه بود. لب‌هایش رو جلو داد و از زیر میز لگد محکمی به زانوی جونگ کوک زد که ناله‌اش دراومد:

- من کودن نیستم، تو کوری نمیتونی جذابیتامو ببینی حرومزاده‌ی عوضی! همه بهم میگن چقدر بیبی فیس و کیوتم، اون وقت تو چرت و پرت میگی؟ باید وقتی فرصتشو داشتم با چاقوهام ریز ریزت میکردم!

جونگ کوک در حالی که داشت زانوی آسیب دیده‌اش رو میمالید نیشخند زد و گفت:

- تهدیدای تو خالیت روم اثری نداره دارلینگ! ولی جدا فکر میکنی جذابی؟ کو جذابیت؟ تو نمیخوای قبول کنی که شیتی فیزی نه بیبی فیس؟! کسای هم که بهت میگن خوشگلی لابد هنوز از جوشون سیر نشدن و از اون خوی وحشی‌ات خبر دارن. چشم‌های امگای کیوت به طرز خطرناکی ریز شد و با تن صدایی پایین تهدید کرد:

- میخوای بمیری؟!

جونگ کوک نگاهش به تلویزیون افتاد که داشت فرد جذابی رو نشون میداد. دوباره یه آه غمگین کشید و از تفاوت طرز زندگی خودش با زندگی شخص تو تلویزیون غبطه خورد!

- با این وضع اسفناک زندگی که من و تو داریم پس فکر کنم آره ترجیح میدم بمیرم و امیدوارم تو هم همراهم بمیری یوگی.

- نه مثل اینکه امروز واقعا زده به سرت هوس کشتن کردی. اگه میخوای بمیری یه چاقو تو کیفم هست میتونم با همون کارتو تموم کنم پابویا!

امگا لبهاش رو پایین داد و سرش رو روی میز گذاشت و بی توجه به یوگی با غصه گفت:

- ما حتی از هیجده سالگیمون هم گذشته و همچنان داریم توی بدبختی و بیچارگی دست و پا میزنیم و یه آلفا برامون پیدا نشده! همه‌ی برادرانم یه آلفای پولدار دارن که همه چی تمومه... دیگه حتی خجالت میکشم پامو تو خونه‌ی پدر و مادرم بذارم.

یوگی هم به تقلید از جونگ کوک سرش رو روی میز گذاشت و به چشم‌های قهوه‌ای جونگ کوک خیره شد:

- هوم... منم به دردت دچارم! هر وقت که میرم خونه‌ی مادرم اون شوهر احمقش با اون چشمای کوفتیش با وقاحت تمام بهم زل میزنه و میگه آلفامو پیدا نکردم؟! خب آخه اگه من یه جفت خفن داشتم که تنهایی پامو تو اون جهنم دره نمیداشتم. آیش!

امگا با حرص پاهاش رو به زمین کوبوند. مشتش رو به میز زد و با یادآوری اینکه جفت لعنتی‌اش یه جایی اون بیرونه و هنوز همدیگه رو پیدا نکردن، غمی رو در درون خودش حس میکرد. لعنت به این شانس!

- حتی وقتی یادمم میاد دلم میخواد از خجالت و عصبانیت بمیرم. وقتی نگاههای شرمنده‌ی مادرمو میبینم... این زندگیِ کوفتی...!

جونگ کوک با ناخون‌هاش روی میز خط‌های فرضی میکشید و زمزمه وار گفت:

- یعنی میشه آرزوهامون برآورده شه یوگی؟

امگا قبل از اینکه بخواد پاسخی به جونگ کوک مغموم بده، برای لحظه‌ای بلند شد و به سمت دستشویی رفت. در طول دو ماهی که جونگ کوک با یوگی همکار شده بود زیاد از این حرکت‌های پیهویی امگا رو میدید؛ یوگی ناگهان برای چند لحظه محو میشد و دوباره برمیگشت. اما چیزی که هر دفعه توجه جونگ کوک رو جلب میکرد تغییر رنگ چشم‌هاش از قهوه‌ای به عسلی خوشرنگی که رگه‌هایی از رنگ سبز توش دیده میشد، بود و امگا انقدر ذهنش مشغول بود که توجهی به تغییر رنگ چشم‌هاش نداشت، تنها چند ثانیه به مردمک‌هاش زل زد و زمزمه وار گفت:

- اینکه هر بار این لنز رو میداری یکم عجیبه، میخوام انکارش کنم ولی خیلی خوشگلن!

یوگی با لبخند بزرگش تابی به موهاش داد و با یادآوری داستانی که در ذهنش شکل گرفته بود، بشکنی در هوا زد و گفت:

- بیخیال، بیا از یه چیز هیجانی‌تر حرف بزنیم. میدونی کوک، مامانم همیشه به این افسانه باور داشت و میگفت وقتی دو تا هلال ماه سرخ توی شب چهاردهم بهم بیوندن آرزوهات برآورده میشه!

کوک سرش رو بالا آورد و با نگاهی که توش داد میزد "تو دیگه درست شدنی نیستی و کاملاً احمقی" بهش خیره شد:

- بین یوگی خودت داری میگی افسانه و ما یه ماه بیشتر تو آسمون نداریم و تازه همه‌ی چرت و پرتات قبول که واقعی‌ان؛ ولی هلال ماهی که سرخه؟! دیوونه شدی؟
یوگی سرش رو نزدیک‌تر آورد و انگشتش رو روی دماغش به نشونه‌ی هیس گذاشت:

- هیس! آروم‌تر حرف بزن کوک! میگن خوب نیست با صدای بلند در موردش حرف بزنی. و در جواب سوالت باید بگم بله این اتفاق هر چهارصد سال یک بار میفته! افسانه‌ها میگن که اگه شبی که این اتفاق میفته آرزویی داشته باشی صددرصد برآورده میشه!

سرش رو با تاسف تکون داد و به ساعتش نگاه کرد. دیگه نمیتونست به اراجیف دوستش گوش بده، سینگی زیاد اثرش رو گذاشته بود. بلند شد و با لحنی خسته که ناشی از کار بیش از حد بود گفت:

- فکر نمیکنم که دلم بخواد بیشتر از این پای اراجیف بشینم. شیفتمون تموم شده بهتره بلند شیم بریم تا از خستگی نیفتادیم کف مغازه.
یوگی هم کش و قوسی به بدنش داد و با چشم‌های ریز شده‌اش به جونگ کوک خیره شد:

- باشه. تو بشین مسخرم کن و جدیم نگیر ولی افسانه‌ها هیچوقت دروغ نمیگن!
جونگ کوک سری تکون داد و لبخند احمقانه‌ای زد تا به بحث احمقانه‌ترشون خاتمه بده:

- باشه باشه! نمیخواد منو بکشی، میدونم هم خودت هم مادرت راست میگین حالا راه بیوفت بریم!

یوگی در حین خارج شدن از کافه پس گردنی محکمی به پسرک زد و فریاد جونغ کوک توی کوچهی خلوت پیچید:

- تو جدیشون نگیر ولی امیدوارم وقتی بدبخت‌تر از حال الانت شدی بفهمی این من نیستم که چرند میگم تویی که عقل درست و حسابی نداری که باورشون کنی!

پسرک با خستگی کف زمین ولو شد و حتی پالتوش رو هم درنیاورد. کش و قوسی به دست و پاهاش داد و از خستگی نالید:

- شب و روز باید کار کنم و تهش هم باید فقط پول اجاره‌ی خونه و پول آب و برقو بدم! اینم از زندگی تخمی ما در حالی که برادرارم دارن تو هاوایی کنار آلفاهاشون آفتاب میگیرن، بعد اون جونمیون عوضی میگه خسته هم شدم! با این طرز زندگی کردن باید برم بمیرم.

همچنان در حال شکایت کردن و غر زدن بود که سختی چیزی رو توی جیب پالتوش حس کرد. با تعجب دست برد توی جیبش و با دیدن گردنبندی که در دستش بود زمزمه کرد:

- این دیگه چیه؟! نکنه باز یوگی فکر کرده این مال منه و گذاشته تو جیبم؟! دخترهی احمق صد بار بهش گفتم قبلش بهم بگو، باز یادش رفته.

سرش رو نزدیک‌تر برد و به گردنبند زل زد. زنجیرش کمی زنگ زده بود اما با این حال از زیبایی نگین‌های ظریف و ریزش چیزی کم نمیکرد:

- ولی این دیگه چیه؟! یعنی این الماسا واقعین؟! چقدر هم خوشگله با اون یاقوت سرخی که وسطشه! انگار از وسط فیلمای تاریخی بیرون آوردنش.
 یاقوت سرخش درست مثل قلب بود. انگشت شصتتش رو خیلی آروم روش کشید و زمزمه کرد:

- ولی این خیلی خوشگله. حیف که مال من نیست وگرنه با پولش میتونستم به زندگیم سر و سامون بدم!
 اخمی کرد و لبهاش رو کمی جلو داد:

- حالا شاید هم فیک باشه درست مثل همونایی که برای مادرم خریدم. از شانس تخمی ام مطمئنم همینه.

گردنبند رو روی میز گذاشت و برگشت سر جاش دراز کشید. آرنجش رو روی چشمهاش گذاشت و این بار واقعا بغضش گرفت، چون باید ته موندهی پولش رو برای اجاره‌ی باقی موندهی این ماهش میداد:

- این همه جون میکنم کار میکنم آخرش هم پولام دود میشن میرن هوا. انگار هر چقدر بیشتر کار میکنم دسترسیم به یه زندگی راحت و پر آسایش کم و کمتر میشه. آخه چی میشه یه آلفای پولدار و سکسی مثل بقیه‌ی برادرانم نصیبم شه؟! از این زندگی فقط و فقط یه آلفا میخوام که رو پول خوابیده باشه!
 گونه‌ی نرمش رو به بالش زیر سرش فشار داد و زمزمه کرد:

- خدایا این که خواسته‌ی زیادی نیست، هست؟! خب چی میشه اگه فردا صبح که از خواب بیدار میشم حسابم پر پول باشه و دیگه خبری از قرض و این همه فلاکت و بدبختی نباشه و تازه یه مرد سکسی هم کنارم باشه...؟

چشم‌هاش کم کم داشت بسته میشد. فردا باید دو برابر کار میکرد تا بتونه پول بیشتری به دست بیاره. صبح زود باید میرفت بیمارستان تا نظافت رو شروع کنه و بعدش باید شیفتهای کافه رو چند برابر میکرد تا بتونه اجاره‌ی ماه بعد رو دربیاره و همچنین یه کوفتی هم تو شکمش بریزه، یخچالش دیگه داشت تار عنکبوت میبست. با کلافگی زمزمه‌وار در حالی که به خواب میرفت گفت:

- باید پول خانوم آن رو هم پس بدم... تازه رستوران آقای کیم هم هست... هیچی برام نموند دیگه جدا باید به فکر سر و سامون دادن زندگیم باشم. با این وضع تا سال دیگه کارتون خوابم!

یه رایحه‌ی قوی داشت بینی‌اش رو قلقلک میداد. مشت‌های کوچیکش رو به چشم‌هاش کشید و با باز شدن چشم‌هاش تا مرز سخته کردن رفت. فریادِ بلندی زد و بلافاصله بعد از سیخ نشستنش کمرش تیر کشید:

- خدای من... اینجا چه خبره!؟

ذهنش به هم ریخت. یک نفر داشت توی مغزش مدام فریاد میزد "وات د فاک!"
 جونگ کوک دیشب روی زمین سرد و سخت خوابش برده بود و امروز صبح توی یه تخت سلطنتی بیدار شده بود و مطمئن بود که رایحه‌ی آلفا رو حس کرده. حتی میتونست حضورش رو هم حس بکنه. بی‌قرار بود و انگار یه چیزی گمشده بود!

با بهت و وحشت نگاهش رو دور تا دور اتاق مجلل دوخت. نفسش یکی در میون بیرون میومد و حس میکرد توهم زده. سیلی محکمی به صورتش زد و وقتی سوزش عجیبی رو حس کرد نالید:

- اینجا چه خبره؟ من دقیقا یادمه که دیشب تو اتاق خودم بودم و اگه دارم توهم میزنم پس چرا انقدر پایین تنم درد داره و این سیلی لعنتی چرا انقدر سوزش داشت؟! نمیدونست چه اتفاقی افتاده. انگار از وسط زندگی معمولی اش افتاده بود توی یه رمان مهیج و پر از رمز و راز که از روی بد شانسی، شاید هم خوش شانسی، کاراکتر اصلی اش خودش بود و قرار بود به فاک بره!

- لعنتی... این اگه توهم بود که قرار نبود حس بویاییم انقدر قوی بشه... این فرومون... مال یه آفاست! آخه کدوم رویا و توهمی انقدر دقیق و با جزئیاته؟! نگاه گیج و لرزونی رو دور تا دور اتاق گردوند و مردمک هاش روی گردنبندی که درست روی میز بود نشست. چشمهای جونگ کوک از این بزرگتر نمیشد و هزار جور احتمال اومد تو سرش... دقیقا چه اتفاق کوفتی ای داشت میفتاد و چرا اون گردنبند لعنتی کنارش بود؟!

ذهنش به معنای واقعی آشفته بازار بود و نمیتونست احتمالات مختلفی که در ذهنش جولان میگرفتن رو نادیده بگیره. شاید گروگان گرفته بودنش و یا شاید هم یکی میخواست باهاش شوخی کنه. اما اون دوست آنچنانی نداشت و هیچ گروگانگیری هم، گروگاننش رو با دست و پاهای باز وسط یه اتاق مجلل نمیداشت. سرش سنگین شد و وقتی نگاهش به شکمش افتاد چشم هاش از کاسه دراومدن:

- چرا لکه های قرمز روشه؟ این یه شوخیه؟ چرا کونم درد میکنه...؟!

- چون دیشب سکس داشتیم عزیزم!

سرش مثل ربات بالا اومد و با چشم‌های ناخوانا به آلفای "به طرز فاکین هاتی" که فقط با یه حوله دور کمرش مقابلش ایستاده بود، خیره خیره نگاه کرد. مغزش خالی شد و توانایی تجزیه و تحلیل رو از دست داد. لب‌های تو پرش رو به سختی باز کرد و با انگشت اشاره‌اش به خودش و آلفای جذاب روبروش اشاره کرد:

- م... من... تو...؟! ی... یعنی... ما... فاک!!!

قفل کرده بود. هزاران هزار سوال توی مغزش بود و مهم‌ترینش این بود که من تو این اتاق چیکار میکنم؟ چرا روی این تخت خوابیدم؟ و فرد مقابلش دیوونه بود؟
خنده‌ی خشکی کرد و با بیچارگی پلک زد:

- من و تو سکس داشتیم؟ تا دیروز حتی پشه‌ی نر هم حاضر نبود نیشم بزنه بعد امروز سکس داشتیم؟! اونم با یه آلفا؟

بعد مثل برق گرفته‌ها دستش رو روی گردنش گذاشت و داغی مختصری پوستش رو سوزوند! اون مارک شده بود. پایین تنش از سکس دیشبش با فرد مقابل درد میکرد و فرمونش ترکیبی از تلخ و شیرینی بود!

نگاهش از چهره‌ی جذاب فرد مقابل به بدن عضلانی‌اش کشیده شد. یه شکم شیش تیکه و بازوهای پر که قطعا آرزوی امگای هورنی‌ای مثل جونگ کوک بود. لبش رو گاز گرفت و با حس عجیب و غریبی که داشت گفت:

- خواهش میکنم بهم بگو اینجا داره چه کوفتی اتفاق میفته! من... من دیشب تو اتاقم خوابیده بودم و الان اینجام... نکنه منو دزدیدی؟! اگه دزدیدی پس چرا چیزی یادم نیست؟

جونگ کوک با وحشت دستش رو روی گونه‌اش گذاشت و نالید:

- نکنه جدی جدی دیوونه شدم؟ نباید حرفای اون دختر دیوونه رو مسخره میکردم!
 نکنه اون جادوگره و نفرینم کرده؟ آیش!! دارم از دست میرم. چه کوفتی داره اتفاق
 میفته؟؟؟

آلفا اخم عمیقی کرد و با کلافگی به سمت جونگ کوک گیج و منگ رفت. چونه‌ی
 ظریفش رو بین انگشت‌های بزرگش گیر انداخت و امگا رو مجبور کرد تا بهش نگاه
 کنه:

- نمیدونم تا کی قراره به این مسخره بازیات ادامه بدی جونگکوک ولی اگه بخاطر
 خماریه و یهو همه چی از مغزت پریده فقط یه نگاه به دست لعنتی‌ات بنداز!
 چشم‌هاش خودکار پایین اومد و وقتی حلقه‌ی ازدواج رو در انگشتش دید روح از تنش
 رفت! از دردش بگیر تا لکه‌های قرمز روی تنش و لمس شدنش زیادی واقعی بود.
 این قطعا یه توهم نبود، واقعی‌تر از هر واقعیت دیگه‌ای بنظر میرسید.
 به تته پته افتاد و مبهوت گفت:

- تو... تو... کی هستی؟! من... من کیم؟! این چه مخمصه‌ایه که توش گیر افتادم؟!
 آلفا عصبی چونه‌ی جونگ کوک رو محکم در دست فشرد. صورتش رو به چهره‌ی
 کیوت و منگ جونگ کوک نزدیک کرد و شمرده شمرده و با صلابت گفت:
 - من همسرتم جونگ کوک! و در مورد خود کوفتیت، تو همسر کیم تهیونگ، کیم
 جونگکوک!

تهیونگ با اخم جمله‌اش رو تموم کرد و انتظار هر واکنشی رو داشت به جز این! امگا
 خنده‌ی بلندی سر داد و موهای سرش رو کنار زد، کمی گوش‌هاش رو به سمت
 لب‌های تهیونگ چرخوند و بریده بریده گفت:

- ت... تو... هم... همسر منی؟! داری بهم میگی من باهات ازدواج کردم، ما سکس داشتیم و حتی مارکم کردی؟!!

چشم‌هایش رو ریز کرد و پاهاش رو خیلی آروم از زیر پتو بیرون آورد و قبل از اینکه آلفا متوجه بشه، کف پاهاش رو دقیقا وسط قفسه‌ی سینه‌ی تهیونگ کوبید و داد زد:

- گیر آوردی منو؟ بینم نکنه از اون دیوونه‌های که فتیشای عجیب غریبی دارن و دوست دارن رندوم یکیو از تو خیابون انتخاب کنن و به فاک بدن؟!!

تهیونگ دقیقا پرت شد کنار تخت و با چشم‌های سرخ شده و به شدت عصبی به جسم ظریف جونگکوک چشم دوخت و فریاد گوش خراشی زد:

- چه غلطی کردی لعنتی؟!!

حوله‌اش کمی از روی لگنش پایین اومد اما اهمیتی نداد. جونگ کوک بدون پشیمونی و با چشم‌های شجاعش به تهیونگ زل زد و پتو رو دور خودش پیچید و با درد بلند شد. تهیونگ به قدری شوکه و عصبی بود که فقط روی زمین نشسته بود و بهش خیره بود، انگار با چشم‌هایش داشت نقشه‌ی قتلش رو میکشید:

- همون غلطی که تو کردی مرتیکه‌ی متجاوزِ منحرف!

دوباره بغض کرد. پاهاش رو به زمین کوبوند و نالید:

- منو ببر خونه. اصلا... اصلا فقط لباسمو بهم بده خودم میرم از اینجا. گیر نیفتادیم نیفتادیم، حالا که افتادیم طرفمون شده یه نفهم متوهم. از اولش هم شانسم تخمی بود!

تهیونگ بلند شد و جونگ کوک برای یه لحظه ترسید اما نشونش نداد. محکم سر جاش ایستاد و آلفا شونه‌هایش رو گرفت و با شدت زیادی به دیوار کوبوند. دستش رو بالای سر جونگکوک گذاشت و خم شد روی صورت سرخ جونگکوک:

- بهتره با من در نیوفتی لیتل کیتن... صبر منم حدی داره! اگه همین الانم که با لگد پرتم کردی پایین و غرورمو به تخمات گرفتی چیزی نگفتم واسه اینه که حوصله‌ی این بچه بازی‌ها رو ندارم ولی اگه بخوای بازم ادامه بدی... خودت میدونی و خودت که چه بلایی سرت میارم. پس این مسخره بازی رو تمومش کن تا واقعا یه بلایی سرت نیاردم.

جونگ کوک به خودش لرزید. نفس داغ تهیونگ به مژه‌ها و گونه‌اش برخورد کرد و امگا برای چند لحظه حقیقتا ترسید. شونه‌هاش کمی جمع شد و ملحفه رو تا بالای سینه‌های مارک شده‌اش کشید:

- باور کن من همسرت نیستم... بذار برم... خو... خواه...

جمله‌اش با هجوم لب‌های تهیونگ به لب‌هاش قطع شد. آلفا چونه‌اش رو محکم در دست فشرد و گاز محکمی از لب پایینی‌اش گرفت که آخ جونگ‌کوک دراومد اما تهیونگ انقدر به کارش ادامه داد تا امگا مزه‌ی خون رو حس کرد.

دست‌هاش رو روی شونه‌ی پهن تهیونگ گذاشت و تا خواست عقب بکشه تهیونگ به کمرش چنگ زد و ملحفه رو تا باسنش پایین آورد. چنگی به باسن پنبه‌ای جونگ‌کوک زد و زبونش رو وارد دهانش کرد. نفس جونگ کوک بالا نمی‌اومد و با عصبانیت مشت محکمی به سینه‌ی تهیونگ زد و آلفا بالاخره با نفس نفس عقب کشید. اخم کرد و به لب کبودش خیره شد:

- حالا باورت شد عزیزم!؟

جونگ‌کوک چند ثانیه به تهیونگ خیره شد. تهیونگ مشت‌های ظریفش رو گرفته بود و فقط همین چند لحظه کافی بود تا با صدای وحشتناک بلند و گوش خراشی شروع

به گریه کنه! جیغ بلندی زد و مشتش رو از انگشت‌های قوی تهیونگ جدا کرد و موهای خودش رو کشید:

- اومــــا!!! آیی... دو دقیقه قبل کونم درد میکرد حالا هم که لبم داره از درد میسوزه...

فین فینی کرد و با چشم‌های پف کرده و دماغی سرخ شده به باسنش اشاره زد و ملحفه رو بالاتر کشید:

- باسن معصومم... باسن پاکم... حتی اونم زدی آلوده کردی دراز متجاوز!
تهیونگ با کلافگی و عصبانیت و هزار جور حس مختلف به همسر ظاهرا دیوونه‌اش زل زده بود. امگا مشت‌های کوچیکش رو به چشم‌های سرخش کشید و با هق هق و بریده بریده گفت:

- لط... فا... بعدش... منو... نکش... من چیزی ندارم که بهت بدم فقط ولم کن بذار برم...

در با صدای بلندی باز شد و دو نفر به سرعت وارد اتاق شخصی تهیونگ و جونگ‌کوک شدن. دو نفری که تهیونگ همیشه بهشون میگفت خرمگسِ معرکه!

- هیونگ چی شده؟! من داشتم صبحونه میخوردم و طبق معمول این بی‌خانمان آویزونم که کنارم بود نگران شد؛ آخه صدای فریادتون حتی تا بیرون عمارتم میاد. برای همین گفتیم بیایم اینجا تا ببینیم چه خبره. بمب ترکیده اینجا؟ نکنه باز بدجوری با جونگ کوک هیونگ عملیات داشتین که درد بعد از زایمان اومده سراغش؟!

سر جونغ کوک به سمت پسر جذابی که داشت این خزعبلات رو میگفت چرخید و خیلی راحت فهمید که اون یه آلفاست. نگاه اشکی اش به پسر کناری اش دوخته شد که به شدت کیوت و تو دل برو بود:

- نه بابا! هیونگ هیچوقت اینجوری داد و بیداد راه نمینداخت. فوق فوقش همه چی با یه حموم سر صبحی و دو تا ماچ و بوسه و شایدم یه پورشه دم دستی حل میشد. مشکل جدیه.

چشم‌های جونغ کوک گشاد شد و تهیونگ با بی‌حس‌ترین نگاه ممکن به دو تا دلک روبروش خیره بود. امگا چشم‌هاش گرد شد و دستش رو روی دهانش گذاشت:

- میگم هیونگ... نکنه بچه مچه تو بساطت داری?!

- چرند گفتو بس کن جیمین . اونا تازه یه ساله ازدواج کردن آخه بچه میخوان چیکار؟ اگه شکم هیونگ یه متر بیاد جلو پس کی میخواد جونغکوک هیونگو بکنه؟! دیک تهیونگ هیونگ اینجوری افسردگی مزمن میگیره و پژمرده میشه!

جونگکوک چشم‌هاش درشت شد و برای یه ثانیه نفس کشیدن رو فراموش کرد. نکنه جدی جدی همه‌ی اینا توهم نبود و اون با کیم تهیونگ مزدوج شده بود؟! به سختی و با تته پته گفت:

-وات... د... فاک...!؟

جیمین به صورت نمایشی دستش رو روی دهانش گذاشت و با چشم و ابرو به وضعیتشون اشاره کرد و سرش رو نزدیک گوش یونگی برد:

- بد موقع مزاحم نشدیم?!

یونگی با حالت چندش گوشش رو کنار کشید و زیر لب با اخم گفت:

- بهم نزدیک بشی جیغ میزنم عوضی. آخه اگه بد موقع مزاحم میشدیم اینا خونه رو اینجوری میداشتن رو سرشون؟! بد موقع وقتی که خونه رو یه جور دیگه بذارن رو سرشون. یکم عقلتو به کار بنداز.

به جونگکوک و تهیونگ که همچنان با نگاههای عجیبشون به دوتاشون خیره بودن اشاره زد و گفت:

- اینا شبیه از جنگ برگشته‌هان. آخه کدوم احمقی موقع سکس انقدر جیغ میزنه و گریه میکنه؟ اونم جونگکوک که عاشق این کاراست. معمولا فقط صدای ناله‌اش از این در بیرون میاد.

جیمین سرش رو با حالتی متفکرانه کج کرد و با چشم‌های ریز شده به جونگکوک نگاه کرد. لب‌هایش رو جلو آورد و رو به جونگکوک گفت:

- بونگی راست میگه هیونگ. ببینم نکنه ته هیونگ بازم چیزخورت کرده؟! جونگکوک با وحشت به چشم‌های کلافه‌ی تهیونگ نگاه‌ی انداخت. هنوز هم توی همون موقعیت خجالت آور، اون هم جلوی چشم دو نفر دیگه بودن و ظاهرا انقدر پرت بودن که هیچ کاری نمیکردن. امگا چونه‌اش لرزید و با دهانی خشک شده گفت:

- چیب.. چیزخور؟!

این بار بلندتر زد زیر گریه و هق هقش باعث شد تا پلک‌های تهیونگ به هم فشرده بشن. این عجیب‌ترین خماری عمرش بود که میدید. جونگکوک هنوز خماری بود یا جدی جدی دیوونه شده بود؟! جیمین و بونگی با تعجب به گریه‌های خیره‌شده‌ی او و تهیونگ عصبی عقب کشید. دستی به موهایش کشید و هوفی کرد:

- به چرندیات این دو تا احمق گوش نده کوک.

فقط تونست همین رو بگه تا امگا رو آروم بکنه ولی جونگکوک روی زمین نشست و با بدبختی تمام به گریه‌های بلندش ادامه داد. دستاش رو روی چهره‌اش گذاشت و پاهاش رو تگون میداد:

- خدایا نکنه دیوونه شدم؟! جدی جدی دیوونه شدم؟ حالا چیکار کنم؟ من الان چیکار کنم آخه... کاش خواب بودم و از این کابوس کوفتی بیدار میشدم!!

جیمین لب‌هایش آویزون شد و با ناراحتی به هیونگش خیره شد:

- هیونگ... گریه نکن دیگه. چیزی نشده که. واقعا... واقعا انقدر درد داشت؟!

یونگی آهی کشید و به صورت نمایشی چهره‌اش رو ناراحت کرد:

- آییگ... یعنی میخوای بهم بگی تو نمیدونی چقدر درد داره؟! خودت

متخصص "دادنی" بر اساس تجربیاتت باید بدونی چه کار طاقت فرساییه!

تهیونگ دیگه تحملش تموم شد. به سمتشون برگشت و با کلافگی غرید:

- همین حالا از اتاقمون گم شید بیرون تا جنازه‌تون رو تحویل پدر و مادرتون ندادم...

اومدین خبر بگیرین یا بازم دلکک بازیتون گل کرد؟!

با نگاه ترسناکی به در اشاره زد:

- بیرون... همین الان.

یونگی و جیمین نگاهی به هم انداختن و وقتی دیدن وضعیت واقعا قرمز به همون

سرعت که اومدن داخل، محو شدن. جونگکوک دیگه هق هقش قطع شده بود و تنها

قطرات اشک از چشم‌هایش پایین می‌اومدن. تهیونگ همچنان دست به کمر و با نگاه

کلافه‌اش بهش خیره شد. نفس عمیقی کشید و سرش رو بلند کرد. باید یکم تنها میبود؛

ظاهرا این وضعیت راه فراری نداشت:

- میشه تنهام بذاری؟

چند ثانیه به هم خیره شدن و جونگکوک حس مور مور شدن بهش دست داد. دهانش بیشتر خشک شد و وقتی بزاقش رو قورت داد نگاه تهیونگ به گردنش افتاد و بعد فوراً نگاهش رو گرفت. آلفا بی هیچ حرفی به سمت کمد رفت و جونگکوک به پشت عضلانی‌اش خیره شد:

- وقتی برگشتم نمیخوام خبری از این مسخره بازی باشه جونگکوک. به اندازه‌ی کافی با صبر و حوصله بازی کردی و به فاکش دادی!
بعد عصبی زیر لب خیلی آروم زمزمه کرد:

- متخصص به فاک دادن اعصاب من فقط و فقط جونگ کوکه. انگار توی گند زدن به اعصابم و به فاک کشوندن روزم PHD گرفته لعنتی!

جونگکوک نشنید و یا شاید هم شنید و بی‌توجه زانوانش رو در آغوش گرفت و پایین تنه‌اش دوباره تیر کشید. نگاهش همچنان فیکس آلفایی بود که ظاهراً همسرش بود و باید باورش میکرد! آهی کشید و به انگشتش خیره شد. برق حلقه‌ی ظریف و زیبایش خیره کننده بود. زیر لب خیلی آروم زمزمه کرد:

- یعنی اینا توهم نیست و واقعیه؟!

با صدای بسته شدن در به خودش اومد. نگاهش رو دور تا دور اتاقش چرخوند و با دیدن گوشه‌ی ای که روی میز توالت بود از خوشحالی بال درآورد. بالاخره میتونست به یه آشنا زنگ بزنه... فوراً گوشه‌ی رو قاپید و شماره‌ی یوگی رو از حفظ گرفت؛ اما با شنیدن این که خطش خاموشه گوشه‌ی از دستش افتاد و با بهت زمزمه کرد:

- واقعیه؟! چرا یوگی خطش رو خاموش کرده؟! خدایا اینجا چه خبر شده؟!

لب‌هاش رو به هم فشرد و سرش رو به دیوار کوبوند. همه چیز واقعی بود. اون باید قبول میکرد که همسر کیم تهیونگه و اونا به گفته‌ی آلفایی که ظاهراً اسمش یونگی بود، یک

ساله ازدواج کردن و همه چیز در روتین‌ترین حالت ممکنه؛ به جز خود جونگکوک که از همه چیز بی‌خبر بود. انگار از وسط جهنم افتاده بود وسط یه درامای مسخره و بی‌سر و ته!

دستش رو بالا آورد و با مردمک‌های لرزانش به حلقه‌ی چشم گیر در انگشتش زل زد. زیباتر از چیزی بود که تصورش رو میکرد. این حلقه، حلقه‌ی رویاهش بود و حالا رینگ رویاهش با همون صفات در دستش بود! اون توی یه زندگی واقعی بود و انگار زندگی دیشبش یه رویا بود. از رویا پرت شده بود به واقعیت!

- من باید باور کنم که تو همسرمی کیم تهیونگ؟! باورم شه که ازدواج کردیم؟
آه تلخی کشید و به الماس‌های ریزی که با ظرافت روش کار شده بودن نگاهی انداخت و پلک‌هایش رو روی هم گذاشت:

- حتی اگه نخوام باور کنم این حلقه سندِ واقعی بودن همه چیزه. هیچ آدم احمقی نمیاد یه حلقه کنه دست یکی و بگه باهش ازدواج کرده. اگه اینجوری باشه یا طرف دیوونه‌ست و از تیمارستان فرار کرده یا دروغی در کار نیست!
لبش آویزون شد و نفس عمیقی کشید:

- ولی کیم تهیونگ که دیوونه نیست. با اون نگاه‌هاشون به نظر میاد تنها دیوونه‌ی این خونه منم؛ همه سالمن جز من. یعنی حالا باید تظاهر کنم که همسرشم و همه چیو میدونم؟ بدبخت‌تر از منم مگه هست؟

ناگهان چشم‌هایش گشاد شد و سیخ نشست. تند تند پلک زد و با به یاد آوردن جمله‌ی یوگی موقع برگشت از کافه عرق سردی روی کمرش نشست:

"ولی دارم بهت میگم کوک. میدونم تو نمیخوای باور کنی ولی افسانه‌ها حقیقت دارن و اگه موقع خواب به آرزوهات فکر کنی به حقیقت تبدیل میشن! مثلاً اگه آرزو کنی که یه

آلفای پولدار گیت بیفته، بهت قول میدم که فرداش یه آلفای سکسی و به شدت پولدار بغلت خوابیده!"

سریع بلند شد و خودش رو به جایی که احتمالاً حموم بود رسوند. ملحفه رو پایین انداخت و مقابل آینه‌ی قدی ایستاد. جای جای بدنش پر مارک بود! دستش رو به مارک گردنش کشید. اون الان متعلق به یه آلفا بود! اون مالِ کیم تهیونگ بود، یه آلفای جذاب و به شدت پولدار. دقیقاً چیزی که شب قبل آرزو کرده بود. نگاهش از سینه‌ها و شکمش عبور کرد و به مارک‌های قرمزی که روی پوست مهتابیِ روش خودنمایی میکردن زل زد:

- پس من واقعا... باهش ازدواج کردم!

- بالاخره مستی از سرت پرید؟!

جونگکوک با وحشت به سمت تهیونگ برگشت و فوراً خم شد تا ملحفه رو بگیره اما تهیونگ پاهش رو محکم روی ملحفه فشرد. دندون‌هاش رو به هم فشرد و گفت:

- برای چی مثل جغد زل زدی داری منو نگاه میکنی؟ نباید حداقل در میزدی؟ برو بیرون منحرف دراز!

جونگکوک با خجالت و گونه‌هایی قرمز شده دستش رو روی عضوش گذاشت و آلفا با این کارش نیشخندی زد:

- باید برای دید زدن همسرم اجازه بگیرم؟!

- گفتم برو بیرون!

نیشخندش پررنگ تر شد و نوک کفشش رو کمی از ملحفه عقب کشید:

- اگه بتونی اینو از زیر پام بکشی میرم.

امگا با خشم بهش زل زد و بیشتر خم شد و زورش رو به کار گرفت. قصد تهیونگ این بود که بدن ظریف و سفیدش رو دید بزنه. جونگکوک با قدرت بیشتری یه دستی شروع به کشیدن کرد و بخاطر دردش ناله‌ی ظریفی از گلوش خارج شد.

صدای ظریف و زیباش برای به صفر رسوندن تحمل آلفا کافی بود و تهیونگ دیگه طاقت نیاورد. بدن سفید و پنبه‌ای جونگکوک جلوی چشم‌های حریصش بود و ناله‌ی آرومش کار خودش رو کرد. با پاهاش با قدرت ملحفه‌ی سفید رو به کناری پرت کرد. فوراً به سمت جونگ کوک گیج و منگ رفت، با یک حرکت کمرش رو به دیوار شیشه‌ای کوبوند و زیر گوشش با لحنی داغ زمزمه کرد:

- وقتشه کیتن کوچولوی چموشم رو رام کنم!

- تو کار و زندگی نداری همش مثل کوالا چسبیدی به من و زندگیم؟!

امگا نیشخندی زد و پوست موز رو روی میز پرت کرد:

- در جوابت باید بگم که نه، ندارم!

گازی از موزش زد و لبخند بزرگی زد:

- در واقع من تا آخر عمرم بهت چسبیدم.

یونگی آهی کشید و پوست موز رو برداشت. نمیدونست چرا هیچوقت نمیتونه از شر

جیمین خلاص بشه. شاید هم میدونست و نمیخواست به روی خودش بیاره. پوستش رو

داخل سطل آشغال انداخت و غرید:

- بالاخره که دمتو میچینم مزاحم کوچولو.

جیمین با همون لبخند بزرگش پاهاش رو روی میز دراز کرد و به یونگی که مقابلش نشسته بود زل زد:

- بهت قول میدم هیچوقت از شرم خلاص نمیشی یونگی. روت قفلی زدم شدید!

آلفا بی حوصله چرخی به چشمه‌هاش داد و لپ‌تاپ رو روی پاهاش گذاشت. دستی به موهایش کشید و اون هم مثل جیمین پاهاش رو روی میز گذاشت:

- هیچکی هم نه تو روم قفلی زدی. عجب شانس بزرگی نصیبم شده. همینجوریش هم میخوام سر به تنت نباشه، بعد تو زندگیتو ول کردی چسبیدی به من! این حقیقتو میدونستی که حالم ازت بهم میخوره؟! باورت بشه یا نه ولی تو چشم من خیلی چندان و بیخودی!

امگا لب‌هاش با ناراحتی آویزون شد و تیکه‌ی موزی که داشت میجوید گوشه لپش موند. باید تا الان به این جملات یونگی عادت میکرد، اما باز هم شنیدنشون برایش کمی دردناک بود. میخواست به خودش بقبولونه که حسی نیست و فقط واسه شخصیتشه که ناراحته، اما میدونست که اینطور نیست و احمقانه انکارش میکرد!

یونگی که دید برای چند ثانیه صدایی از اون موجود وراج درنمیاد سرش رو بالا آورد و با دیدن صحنه‌ی مقابلش دلش از کیوتی جیمین ضعف رفت. لب‌های براقش پایین اومده بودن و لپ‌های قرمز و پرش جون میدادن برای گاز گرفتن و بوسیده شدن.

یونگی سرش رو با کلافگی تکون داد و بی‌توجه به چشم‌های براق جیمین گفت:

- آیش انقدر با این احمق گشتم خودمم خل شدم!! این چرندیات چیه که دارم میگم!!

- یعنی... یعنی انقدر ازم بدت میاد؟! یعنی خیلی زشت و بیخودم؟

یونگی سرش دوباره بالا اومد و نیشخند بدجنسی زد:

- دقیقا... به همون اندازه‌ای که تو مغز فندقیه یا شایدم حتی بیشتر!
- جیمین با دیدن نیشخند یونگی به خودش اومد. پس قصدش اذیت کردنش بود:
- شاید تو فکر کنی من زشتم ولی کلی ألفا اون بیرون هست که با یه بشکن میان سمتم.
- خب پس خودت الان اعتراف کردی که یه هرزه‌ی ولگردی؟! اگه اینطوریه...
- بشکنی در هوا زد و نیشخندش بزرگ‌تر شد:
- پس چرا نمیری سراغ همونایی که با یه بشکن میان سراغت؟
- جیمین ابروش رو بالا انداخت و لبخند بزرگی زد:
- چون اونا به اندازه‌ی تو پولدار نیستن. فعلا تنها شخص پولداری که دور و برمه تویی پس باید فرصتا رو تو هوا بقاپم که از دست نرن.
- یونگی حس عجیبی با این حرفش بهش دست داد و چشم‌هاش رو ریز کرد:
- و اگه یه روزی پولام دود بشن و برن هوا چی؟
- خب اون موقع‌ست که انقدر میگردم و میگردم تا یکی یدونه پولدارش پیدا بشه و به اون بچسبم.
- آلفا برای چند ثانیه عصبی شد اما از خودش پرسید که چرا باید عصبی بشه؟! سعی کرد بیخیال باشه و بی تفاوت گفت:
- پس باید پولامو آتیش بزنم تا از شر خود لعنتیت خلاص بشم!
- امگا به طرز کیوتی شونه‌هاش رو بالا انداخت. لب‌هاش رو غنچه کرد و با لحنی که یونگی رو عصبی میکرد گفت:
- ولی نمیتونی پس حرف بیخود ممنوع!

یونگی بعضی اوقات دلش میخواست مشت محکمی روونه‌ی چهره‌ی شیرین جیمین بکنه و الان هم از همون وقت‌ها بود اما جلوی خودش رو گرفت. نمیخواست امگا فکر کنه که حرف‌هاش روش بیشترین تاثیر رو میذارن.

- اگه قتل کردن حتی برای ده دقیقه هم که شده جرم نبود مطمئنا میکشتمت!

- حالا که نمیتونی پس بشین سر جات.

یونگی دهانش باز شد و این بار عصبی شد:

- یــــا! تو چی گفتی الان؟ میخوای بمیری؟ بهتره خفه شی یا این بار جدی جدی تو همین خونه میکشمت و جنازتو میدم به خورد موشای تو فاضلاب.

- ولی خب باز نمیتونی. تو که حتی الان از منم بی‌مصرف‌تری!

این بار خندید و یونگی لگدی به پاش انداخت که جا خالی داد. آلفا نفس عمیقی گرفت و تلاش کرد تا بی‌تفاوت باشه؛ هرچند در مقابل امگای چموش مقابلش سخت‌ترین کار دنیا عصبانی نشدن بود!

جیمین ناگهان فکری به سرش زد. لبخندی شیطانی زد و لبش رو دور موز حلقه کرد و گفت:

- ولی جدا از اینا... اوممم... چه موز خوشمزه‌ای تو خونت داری!

چشم‌های آلفا درشت شد. جیمین لپ‌هاش رو به داخل کشوند و لب‌هاش حجم بیشتری از موز رو داخل دهان بردن. چشم‌های شرورش رو به یونگی دوخت و لبش رو همزمان روی موز بالا و پایین میکرد و ردی براق به جای میذاشت. یونگی تند تند پلک زد، لپ‌تاپ رو کمی روی پاهاش جابجا کرد و تلاش کرد بی‌حس بمونه:

- تلاشات برای اغوا کردن من بی‌نظیره جیمین. یه جوروی هم اون موز کوفتیو تو دهنتم گذاشتی انگار...

- انگار چی؟ انگار دیکته؟

امگا با گفتن این حرف نیشخندی زد. لبش رو از سرِ موز جدا کرد و زبونش رو خیلی آروم در پهنای موز کشید. لبش رو به گوشه‌ی موز چسبوند و زمزمه کرد:

- خیلی خوبه... خیلی خوشم میاد وقتی اینجوری تو دهنم میگیرمش!

و بعد کلِ موز رو در دهانش جای داد. آلفا نفس عمیقی کشید و بزاقش رو قورت داد تا گلوی خشک شده‌اش تن صداهش رو ضایع نکنه:

- یا دهنتمو ببند منحرف حرومزاده! حالمو بهم زدی.

امگا لبخند کیوتی زد و وقتی کل حجم موز رو از دهانش بیرون کشید یونگی توی دلش یه فاکِ بلند و بالا به خودش و امگای شیطون مقابلش گفت. رشته‌ی بزاقش کشیده شد و به زبون بیرون اومده‌اش چسبید. یونگی نگاهش مدام بین زبون و چشم‌های براق جیمین در جریان بود. امگا لب‌هایش رو جلو داد و گفت:

- چیه؟ نکنه تحریک شدی؟ میخوای با این حرفا انکار کنی که خوشت اومده؟

یونگی مسلماً انکار میکرد اما یه چیزی داشت زیر شلورِ لعنتی‌اش تکون میخورد و اون نمیتونست منکر دیکش بشه! لبش رو توی دهانش کشید و بی تفاوت گفت:

- دو دقیقه مثل آدم باهات حرف زدم باز توهم زدی؟

جیمین تیکه‌ی آخر موز رو خورد و انگشت‌هایش رو با سروصدا مکید و لعنت به صدایی که از حنجره‌اش بیرون میومد. یونگی یه آلفای به شدت هورنی بود و میتونست با همین صدا بیاد. امگا سری تکون داد و گفت:

- یه آدم متوهم هم اگه طرز نگاهت رو به من میدید میتونست بفهمه که یه جای کار میلنگه. مطمئن باش اگه این کارو جلوی ته هیونگ انجام بدم با لگد از خونه‌اش پرتم

میکنه بیرون و صد سال سیاه هم باهام حرف نمیزنه، ولی تو اونجا نشسته بودی و با چشمت داشتنی قورتم میدادی!

یونگی اول جا خورد، اما بعد اخم کرد و تا خواست جوابش رو بده گوشیش زنگ خورد. برش داشت و نگاهش رو از جیمین که با کنجکاوی بهش زل زده بود گرفت:
- چیه؟

- همیشه انقدر سرد نباشی؟ تا نیم ساعت دیگه اونجام. دیگه نمیخوام تو بار به فاک برم!
یونگی نوچی گفت و به جیمین خیره شد. نمیدونست چرا ولی نمیخواست جیمین چیزی بفهمه. دستی به گردنش کشید و گفت:
- باشه. دیگه قطع میکنم.

گوشی رو انداخت روی میز و بلند شد:

- دیگه واقعا باید گم شی بری بیرون. دوستم قراره بیاد اینجا.
- خب دوستت بیاد. من به اون چیکار دارم؟ مگه چی میخواین بگین که من نباید باشم؟
یونگی عصبی دستی به صورتش کشید و با کلافگی گفت:

- بهت میگم برو جیمین. الان اصلا وقت این مسخره بازیها ندارم!

امگا با کمی ناراحتی بهش خیره شد و مقابل یونگی ایستاد:

- حتما وقت فرو کردن دیکت تو سوراخ بقیه رو داری، نه؟!!

یونگی با عصبانیت مچ دستش رو چسبید و کنار در کشوندش. جیمین با چشمهای براق بهش خیره شد و لبهای مرطوبش آویزون شد:

- برو بیرون جیمین!

- نمیخوام. نمیرم... این چه جور دوستیه که حتما باید منو بندازی بیرون؟!!

آفا به لب‌های نرم و مرطوبش خیره شد و با بیچارگی موهایش رو به هم ریخت. در رو باز کرد و از بین دندون‌های قفل شده‌اش غرید:

- برو بیرون جیم. همین الان!

- گفتم که نمیخوام. مگه چه جور دوستیه که منو به زور داری بیرون میکنی؟!

یونگی این بار عصبی شد و تو صورتش داد زد:

- میخوام بکنمش، فهمیدی؟

یه چیزی مثل ناامیدی رو توی چشم‌های امگا دید و حلقه‌ی انگشت‌هاش شل‌تر شد. جیمین لبش رو به هم فشرد و سرد گفت:

- برام مهم نیست، من جایی نمیرم... میتونی جلوی چشمام بکنیش!

- متاسفم ولی بهت فرصت زیادی دادم!

نمیخواست ولی مجبور بود! مچ دست امگا رو با قدرت کشید و با شدت پرتش کرد بیرون؛ جوری که جیمین چندین بار تلو تلو خورد و در رو مقابل چشم‌های مبهوتش به هم کوبوند!

جیمین نیشخندی حرصی از جمله‌ی احمقانه یونگی زد و گوش‌اش رو درآورد. شماره‌ی جیمین رو گرفت و گوش‌اش رو به گوشش چسبوند:

- کجایی جین؟ یه کار خیلی مهم باهات دارم!

گونه‌ی امگا از نزدیکی بینشون قرمز و شونه‌هاش جمع شد، دستش رو خیلی نرم روی قفسه‌ی سینه‌ی تهیونگ گذاشت و با مظلومیت زمزمه کرد:

- خواهش میکنم. فقط بهم نیم ساعت وقت بده...

جونگ کوک یه پاپی وحشی گرسنه بود که دنبال استخونه اما میتونست توی یه ثانیه تبدیل به سافت‌ترین بیبی‌بوی بشه و بین پاهای تهیونگ رو سخت کنه. مرد بلندتر نفس عمیقی کشید و چونه‌ی جونگکوک رو در دست گرفت:

- فقط نیم ساعت کوک! نه کمتر نه بیشتر، اگه یک ثانیه دیرتر جلوی چشم‌هام باشی توجهی به بقیه ندارم. درست وسط پله‌ها لخت میکنم و جوری اسپنکت میکنم که از پوستت خون بزنه بیرون!

امگا فوراً سرش رو از حس قوی‌ای که ساطع میشد خم و اطاعت کرد. ته یونگ یه آلفای کاملاً مسلط و قوی بود و این قلب پسرک رو به لرزه می‌انداخت. تُن سِکسی صداش...!

- ب... بله...

آلفا ازش دور شد و جونگکوک با زانوانی سست روی زمین افتاد. هنوز از اون نزدیکی و رایحه‌ی قوی و مست‌کننده‌ی تهیونگ گیج بود. با تنی لرزون خودش رو درون وان مجلل انداخت و دستش رو روی قلبش که همچنان تند میتپید گذاشت:

- فاک... فقط اون تن صدای لعنتیش باعث میشه دیکم سخت شه! من هنوز حتی نمیدونم آدم روبروم کیه و شل شدن بدنم رو حس میکنم. فاک فاک فاک!!

آب داغی که پوستش رو دربرمیگرفت کمی ماهیچه‌های دردناک و مغز خسته‌اش رو ریلکس میکرد. سرش رو به وان تکیه داد و دوباره چشم‌هاش روی حلقه‌اش فیکس شد، آهی کشید و گفت:

- همه چیز فراتر از حد تصوراتم عجیبه. هزار تا ألفا تا دیروز کنارم بودن و هیچ کششی نسبت بهشون نداشتم. حتی جذابترین هاشم بودن ولی بازم هیچی به هیچی. حالا این که نزدیکم شده مثل دبیرستانی‌ها هیجان زده شدم و میخوام بپریم روش! نمیخوام این اتفاقا رو باور کنم ولی نکنه جدی جدی زندگیم یه شبه از این رو به اون رو شده؟!
 جونگکوک حسش میکرد. میدونست یه چیزی خیلی عجیبه؛ وقتی ألفای که ظاهرا همسرش بود هر بار که بهش نزدیک میشد انگار یه سطل آب جوش وسط قفسه‌ی سینه‌اش خالی کردن... یا صدای قوی و مسلطش باعث میشد ناخودآگاه سر خم کنه و اطاعت کنه. تهیونگ با بقیه‌ی ألفا ها متفاوت بود و تفاوت تخمیش هم این بود که همسرش بود!

سرش رو به لبه‌ی وان کوبوند و با بغض نالید:

- آخه یه توهم انقدر ادامه داره؟! چطور توهمیه که همه چیزش انقدر واقعیه؟!
 و یه صدای بلند توی سرش داد زد که تمومش کنه چون این توهم نبود، یه واقعیت بود. جونگکوک داشت در روتین‌ترین حالت ممکن زندگی میکرد! یه همسر خوب و یه ألفای جذاب! دقیقا چیزی که آرزوش رو داشت و انگار زندگی دیروزش یه حباب بود که بالاخره ترکیده بود...!

- جووونگکوکوکییی!!!

یه جیغ گوش‌خراش و بلافاصله در با صدای مهیبی باز شد. جونگ کوک وحشت زده سرش رو از پیرهنش رد کرد و با موهای سیخ شده به پسر بچه زل زد:

- دلم برات تنگ شده بود، جونگکوکوکی دلش برام تنگ نشده؟!

قلبش به سرعت نور میزد. حامله شده بود؟ دهانش خشک شد اما بعدش یادش اومد که اون دو تا دلکمی که یه ساعت پیش اونجا بودن خیلی واضح اشاره کردن که هیچ بچه‌ای نداره. خوشبختانه یا بدبختانه هنوز دیکِ تهیونگ اونقدرام عمیق وارد عمل نشده بود!

- جونگینی سر صبح منتظر بوسه بود ولی جونگکوکى نبوسیدش، حالام باید از دلش دربیاری!

- وات؟ خدایا چیکار کنم؟ ثانیه به ثانیه داره بلا میاد سرم؟ دو دقیقه‌ی پیش اون آلفای لعنتی و حالا هم یه فسقل بچه‌ی شر و شیطون؟!

بعد با حالتی که انگار دیوونه شده و دیگه آب از سرش گذشته گفت:

- چپ.. چیکار باید بکنم که جونگینی دوباره خوشحال بشه؟!

پسر بچه نیشخندی به چهره‌ی داغون جونگکوک که انگار وسط جهنم گیر افتاده بود زد. قدمی به عقب گذاشت و قبل از بیرون رفتن چشم‌هاش بالا تا پایین جونگکوک رو اسکن کردن که لرزی به بدن امگا انداخت:

- اول بریم پایین صبحونمونو با ته یونگ بخوریم بعد بهت میگم چیکار کنی!

پسرک با قدم‌هایی لرزون پشت سر جونگین پایین رفت و حتی دیگه تعجب هم نکرد. به قدری اطرافش عجیب بود و توی هر ثانیه انقدر تعجب میکرد که دیگه مغز فندقیش ارور داد! به معنای واقعی تصمیم گرفت هر چیزی که اتفاق میفته رو به کتفش بگیره و بذاره همه چیز به فاک بره!! چقدر هم که نرمال بود...!

تهیونگ بی تفاوت داشت با یه پرونده توی دستش ور میرفت و وقتی رایحه‌ی شیرین امگاش رو حس کرد با اخم و بی تفاوتی گفت:

- پنج دقیقه از نیم ساعت گذشته جونگکوک!

امگا زبانش رو درون دهانش چرخوند و با زاری نگاهش رو به جونگین داد که خیلی مودبانه روی صندلی نشسته بود و دیگه خبری از اون شیطان با سایه‌های سیاه دورش نبود:

- من... خب... جو... جونگین... یهویی...

- حالا داری دروغم میگی!؟

- نه باور کن... اصلا... اصلا از خودش پرس!

با چشم‌های درشت شده گفت و جونگین با متانت تمام قاشق پر از کورن فلکسش رو از دهانش دور کرد و درون کاسه‌اش گذاشت:

- نه تهیونگ. جونگکوک طبق معمول یه امگای بد شده و دلش یه تنبیه درست و حسابی میخواد. من مثل هر صبح توی اتاقم داشتم اکانت اینستام رو چک میکردم تا به دایرکتای فن گرام جواب بدم و انقدر منتظرش موندم که لیست بلند و بالای دایرکتامم تموم شدن.

بعد سرش رو به طرف جونگکوک که فکش افتاده بود برگردوند و لب‌هایش رو با حالتی به شدت کیوت جلو داد:

- چرا دیر کردی جونگکوک؟! نکنه داشتی مثل جیمین هیونگ کارای بد میکردی؟

- تو... تو... خدای من ببینم نکنه تو هیولایی چیزی هستی؟ آخه چطور ممکنه من دروغ بگم وقتی با چشم‌هام دیدم پاتو گذاشتی توی اتاقمون، ها؟ بعدشم من وقتی یه آلفا دارم چرا باید کارای بد بد بکنم؟! مگه دیوونم؟

لب‌های پسرک لرزید و گفت:

- ولی من هیچوقت به شما دروغ نگفتم... داری... داری... بهم میگی یه هیولای دروغگو ام؟!

- من... آخه لعنتی من کی همچین چیزی گفتم؟ خدای من تو یه دیوونه‌ی به تمام معنایی!

با تموم شدن این جمله، چنان بلند زد زیر گریه که شونه‌های جونگکوک از ترس بالا پریدن و هین شوکه‌ای گفت. تهیونگ پوفی کرد و پوشه‌ی سبز رنگ رو پرت کرد روی میز و غرید:

- بسه جونگین. به موقعش جونگکوک رو هم تنبیه میکنم پس تمومش کن، خب؟! هق هق آزاردهنده‌ی پسرک ناگهان قطع شد و جونگ کوک همچنان خشکش زده بود. لبخند به ظاهر معصومانه‌ای زد که پشت جونگکوک لرزید. اون لبخند، مسلماً لبخند یه شیطان بود!

چشم‌هاش رو درشت کرد و مشت‌های کوچیکش رو کنار هم گذاشت:

- میشه... میشه من به جاش تنبیهش کنم?!

تهیونگ نیشخندی زد و به جونگین زل زد. جونگین فرشته‌ی عذاب جونگکوک بود. همونطور که برادرش جیمین همیشه داشت یونگی رو رسماً میکرد، این بچه‌ی دردسرساز هم اکثر اوقات پسرکش رو آشفته میکرد!

آفا خم شد و همونطور که کتش رو از روی صندلی برمیداشت پوزخند شرورانه‌ای به چهره‌ی زارِ جونگکوک زد و بلند شد:

- البته جونگینی، چرا نشه؟ یادت باشه به جای منم خوب تنبیهش کنی!

بعد با چشم‌های جدی‌اش به مردمک‌های لرزون امگا زل زد و گفت:

- بهتره باهاش خوب تا کنی کوک. خودت خوب میدونی اگه ببینم اشک جونگین دراومده باهات چیکار میکنم!

نفس جونگکوک برید و با وحشت به تهیونگ خیره شد که توی یه چشم به هم زدن محو شد و حالا اون مونده بود با یه بچه‌ای که انگار شیطان اون رو به دنیا آورده بود. جونگین قطعاً بچه‌ی شیطان بود!

جونگ کوک با پوکر فیس ترین حالت ممکن روی چمنزار سرسبز وسط باغ نشسته بود. درست جایی که پنجره‌ی بزرگ آشپزخونه مشخص بود و تمامی خدمه دید کامل رو داشتن تا کارای احمقانه‌ی احمق و احمق تر رو ببینن و بهشون بخندن!

پسر بچه با نیشخند لباس‌های تا شده رو کنار لوازم آرایشی که از کشوی مادرش کش رفته بود گذاشت و دست‌هایش رو محکم بهم کوبوند:

- خب... جونگکوکی دوست داره اول با کدومشون شروع کنه؟!

جونگ کوک با آرامشی ظاهری پلک زد و لب زد:

- جونگکوکی غلط میکنه اصلا بخواد شروعش کنه. جونگکوکی دلش میخواد الان

برگرده به دیشب و همونجور به فاک رفته ادامه بده!

- چی میگی برای خودت زیر لبی؟ دیوونه شدی؟

جونگ کوک با چشم‌هایی اشکی و ظاهری همچنان پوکر سر تکون داد و با

انگشت‌هایی لرزون به لوازم آرایش اشاره زد:

- آره. فکر کنم دیشب زیادی فعال بودم، یه جایی اون وسطا همراه یه چیز دیگه مغزمم

باهاش دادم رفت کنار.

یهو با بدبختی تمام داد زد و دستش رو توی هوا به شکل دیوانه‌واری تکون داد:

- فقط فاک بهش!!

پسرک با حفظ همون نیشخندش که حرص جونگ کوک رو درمیآورد فقط نگاهی

شروانه به امگا انداخت و رو به جونگکوک گفت:

- خب بسه دیگه. جفتک انداختن رو تمومش کن میخوام میکاپت رو شروع کنم. در

ضمن چشم‌هات رو هم ببند تا تمرکزم رو از دست ندم.

جونگ کوک با عصبانیت لب‌هاش رو بهم فشرد و از بین دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

- قدت اندازه‌ی کف دست منم نیست اونوقت داری قلدری میکنی؟ میدونستی خیلی

پررویی؟!

جونگین لبخند بزرگی زد و کیف لوازم آرایشی رو روی پاهای کوچیکش گذاشت:

- حداقل من با این سنم اندازه‌ی کف دستم ولی فکر کنم تو هم سن من بودی از یه پلانگتون هم کوچیک‌تر بودی یه سلولی. چشم‌هاتو میبندی یا ببندمش؟!

چهره‌ی امگا از عصبانیت قرمز شد و دلش میخواست پسر بچه رو با چرخ گوشت رنده‌اش کنه و بعدش بندازتش تو فاضلاب تا خوراک موش‌های کثیف بشه! فقط و فقط در این صورت میتونست آروم بگیره. نفس عمیقی گرفت و وقتی چشم‌های طلبکار جونگین رو دید پلک‌هاش رو با عصبانیت روی هم گذاشت:

- این زندگی تخمی دیگه چقدر میتونه عجیب غریب باشه؟! قسم میخورم یه روزی انتقامم رو از تو یه الف بچه بگیرم!

بعد با حرص بامزه‌ای لب‌هاش رو آویزون کرد و گفت:

- به من میگه یه سلولی! ببین کارم به کجا رسیده که یه بچه هم از قد و بالای خوشگلم ایراد میگیره؛ فاک به این زندگی لعنتی!

یهو صدای پر نشاط جونگین رو شنید و لب‌هاش خط شدن:

- مثل دیوونه‌ها با خودت حرف نزن جونگکوکی. تمرکزمو خراب نکن وگرنه به تهیونگ میگم.

جونگ کوک با تمسخر و حرص، نیشخندی زد و دست‌هاش رو روی چمن گذاشت:

- برو به تهیونگ بگو. قراره قتل کنه؟!

- نه. یه کار بدتر از قتل. کارای بد بد. از همون کارایی که جیمین هیونگ دلش میخواد با یونگی هیونگ بکنه ولی نمیتونه!

پسرک پوکرتر از قبل شد. زندگی‌اش انگار قرار بود هر لحظه تخمی و تخمی‌تر بشه و به دراماتیک‌ترین حالت ممکنش برسه!

لبش رو تر کرد و با کنجکاوی در مورد اون دو اسمی که خیلی میشنید پرسید:

- جیمین و یونگی میخوان چیکار کنن مگه؟

جونگین همونطور که خیلی محکم پد رو به گونه‌ی نرم جونگکوک میکوبید انگار که میخواد سوراخش کنه، گفت:

- منم نمیدونم. همیشه از هیونگ میپرسم ولی آخرش میزنه تو سرم و با داد بهم میگه کارای بد بد. خیلی بدتر از قتل و این چیزا. تهیونگ همیشه به برادرش میگه که با جیمینی مهربون‌تر باشه و قبول کنه باهاش کارای بد بد بکنن ولی یونگی هیونگ میخواد سر به تن جیمین نباشه.

جونگ کوک سعی کرد گونه‌های زخمی شده‌اش رو از دست‌های مثل چکش جونگین دور کنه ولی پسرک سرش رو خیلی محکم چسبید و شروع کرد به رژ لب زدن:

- دلم میخواد جیمین و یونگی هیونگ مثل تو و تهیونگ باشن ولی اون دو تا خیلی پرتن. توی نگاه هر دوتاشون کلی حس هست ولی هیچ حرکتی نمی‌زنن و مثل ماست همو نگاه میکنن. اگه به جای این همه جنگ کردن یکم وقت روی خودشون میذاشتن هیونگ تا حالا سه قلوی سوش رو از یونگی هیونگ تو شکمش داشت!

جونگین نیشخندی زد و به چهره‌ی زهوار دررفته‌ی جونگ کوک خیره شد. حقیقتاً از یه اثر هنری مثل جونگکوک، یه تیکه آشغال به درد نخور ساخته بود. لبخند بزرگ‌تری زد و خط چشم رو بیرون کشید. جونگکوک در همون حال ساکت بود و داشت به چرت و

پرت‌های پسرک گوش میداد اما باسنش کمی درد گرفت و مجبور شد جابجا بشه و زیر لب غر غر کرد:

- چیکار کرد باهام؟ کونم جر رفت خدایا! انگار به جای دیک هر دو تا پاهاشو کرده اون تو!

- یعنی چی جر رفتی جونگکوک؟ اگه باسنت جر رفته پس چرا جر نرفته؟ مسلما باید از وسط دو تیکه بشه و روده‌هات بریزن بیرون، درست عین فیلم ترسناکا ولی تو که جر نرفتی!

جونگ کوک با وحشت هینی کشید و دست‌هایش رو روی لبش گذاشت:

- نه نه نه، اشتباه شنیدی جونگینی. من... منظورم این نبود. پاهام لیز خوردن سر صبحی توی حموم برای همین باسنم یکم درد داره همین!

جونگین انگار که قانع نشده بود لب‌هایش رو جلو داد و سرش رو تکون داد، لباس‌ها رو پرت کرد تو بغل جونگ کوک و همونطور که بلند میشد گفت:

- باشه حالا هرچی. چشم‌هاتو یکی دو دقیقه دیگه باز کن و لباسی که انداختم تو بغلتو بپوش بعدش بیا تو اتاقم تا بگم چیکار کنی!

~10 MINUTE LATER~

دلش میخواست سرش رو بذاره روی زمین و زار زار گریه کنه. به معنای واقعی مثل یه دلقک دیوونه و قاتل به نظر میرسید اما به نظر جونگین خیلی هم سکسی شده بود!

قیافه‌اش مثل روح سفید شده بود و رژ لبش هر جایی بود به جز لبش و خط چشمش دو متر بالاتر از ابروهای کشیده شده بود.

نگاهش تلفیقی از غم و عصبانیت بود. دامن سفیدش با جوراب صورتی کمرنگش که تا بالای زانوهایش میرسیدن و یه پاپیون کوچیک که روی سرش بود با پلیور صورتی رنگش کاملاً همخوانی داشتن و خدا میدونست که اون بچه این لباس‌ها رو از کمد کدوم بخت برگشته‌ای دزدیده بود!

- عالی شدی جونگکوکی!

جونگین با خوشحالی دست‌هایش رو بهم کوبوند و امگا با نگاهی که از زندگی سیر شده بود بهش زل زد. لب‌هایش خط شدن و با زاری نالید:

- عالی؟؟ بینم تعریف تو از عالی چیه آخه؟ عالی اینه که مثل دلکایی شدم که تازه از دیوونه خونه فرار کردن و همه از بابت فرار چنین روانی‌ای خوشحالن؟!

جونگین با حفظ لبخند شیطانی‌اش انگشت شصتش رو بالا آورد و گفت:

- باور کن پرفکت پرفکتی. فقط منتظرم تهیونگ بیینتت و نظرشو در موردت بهم بگه! مطمئنم بابت سلیقه‌ی فوق‌العادم تحسینم میکنه!

- منظورت چیه که ته یونگ منو بیینه؟ بین هر زجر و خفتی رو که گفتی تحمل کردم جز اینکه بخوام با این وضع برم پیش شخصی که آفامه! حتم ندارم بعدش منو از پنجره پرت میکنه پایین!

جونگین چشم‌هایش رو ریز کرد و نگاه جونگکوکی بیشتر رنگ نگرانی گرفت. این نگاه، اصلاً و ابدا چیزی نبود که بخواد بیینه:

- میخوای بهش بگم که امروز جلوی یه بچه‌ی ده ساله گفتم کونت جر رفته؟!

جونگ کوک با وحشت داد زد و موهایش رو مثل روانی‌ها به هم ریخت:

- نه نه. خواهش میکنم. من... من اصلا چنین چیزی نگفتم خب؟ اصلا... اصلا هر

کاری بگی برات میکنم جز اینکه بخوام با این وضع برم پیش تهیونگ!

- هر کاری؟

- آره لعنتی هر کاری بگی میکنم! هر کاری جز این!

- پس باید یه روز کامل توی خونه با این لباس بچرخه و کنار خدمه کار کنی.

امگا تند تند پلک زد. اگه امکان داشت الان از سرش دود میزد بیرون و چهره‌اش مثل

گوجه فرنگی قرمز میشد. مثل اینکه چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم خواسته‌های

شیطانی پسرک بشه و یه وجهه‌ی فاکدآپ از خودش به جا بذاره. آه درمونده‌ای کشید و

با گفتن جمله‌اش چشم‌های جونگین درخشید:

- باشه. میرم تو اتاق تهیونگ. همونطور که تو میخوای... حداقل اینجوری کمتر آبروم

در معرض به فاک رفتن قرار میگیره!

هیچ گزینه‌ای نداشت. بی هیچ حرفی نگاه شرارت‌آمیز جونگین تا اتاق کار تهیونگ

بدرقه‌اش کرد. روی میز طبق خواسته‌ی پسرک نشست و دست‌هایش رو روی پاهاش

گذاشت تا برجستگی عضوش کمتر مشخص بشه چون هیچ پوششی اون زیر نبود!

- وات د فاک؟!

غرش بلند آلفا، رنگ امگای کیوت و خواستنی روی میز رو پروند!

جین با تعجب به مچ دست جیمین چنگ زد و با نگاهی محتاطانه دور و اطراف رو میپایید:

- مطمئنی؟ واقعا مطمئنی؟ چیم این کارت دیوونگی محضه!

جیمین با تمسخر نیشخندی زد و نگاهی تاسف‌آمیز به سر تا پای دوستش انداخت. واسه یه ثانیه هم شک نداشت:

- تو چهره‌ی من شک و شبهه‌ای میبینی؟ برای چی نباید همچین کاری کنم؟

- باور کن عقلت سر جاش نیست و گرنه اگه بود این حماقتو نمیکردی. هیچ میدونی اگه بفهمه چی میشه؟!

- باید چی بشه که تا حالا نشده؟

- بدبخت میشی پابویا! مثل احماقا باید دور سرت بچرخه و هی بزنی تو سرت برای حماقتی که داری میکنی!

جین داشت تمام تلاشش رو میکرد تا دوست احماقش رو منصرف کنه ولی هیچ راهی نبود. ظاهرا قرار بود یه تصادفِ کاملا برنامه‌ریزی شده زندگیش رو به گند بکشونه!

آهی کشید و با مظلومیت و چشم‌های کیوتش پلک زد و نالید:

- میتونی به این چشمای مظلومم و این چهرهی کیوتم نه بگی؟ اصلا دلت میاد دست رد به سینهی بهترین دوستت بزنی؟!

جیمین پوفی کرد و با چشمهای کلافه نگاهش کرد. کف دستش رو روی چهرهی جین گذاشت و با یه حرکت به عقب هولش داد:

- خودتو بندازی کف زمین و مثل ماهی تازه از آب بیرون اومده هم بال بال بزنی من کار خودمو میکنم، پس انقدر بولشیت نگو دوست عزیزم! میبینی که اعصابم چقدر خرابه! جین چشمهاش رو ریز کرد و به چهرهی درهم جیمین خیره شد:

- فکر میکنی اینطوری بهتر میشی احمق؟! تازه اگه شانس بیاریم و نامجو نفهمه. یونگی و نامجون بیست و چهاری تو باسن همن!

سرش رو روی میز گذاشت و با چشمهای به ظاهر اشکی گفت:

- تازه میدونی چقدر منو توی دردسر میندازی؟! ببینم نکنه تو به جای دوست دشمنمی خودم خبر ندارم؟! لطفا لطفا بیخیال شو حداقل اگه خودت برات مهم نیستی من که برات مهمم، ها؟!

بعد با کیوتی تمام لبهاش رو غنچه کرد و جیمین با نگاهی منزجر، مشتش رو به کتف امگای بامزه کوبوند و صدای اعتراضش رو بلند کرد:

- _____!!!

- خفه شو حرومزاده. اگه تو برام مهم نبودی که هیچوقت اینکارو نمیکردم. میتونیم با یه تیر دو نشون بزنینم، اینطوری بهش فکر کن که شاید بعدش نامجون هم یکم بهت توجه نشون داد و خدا رو چه دیدی شاید عاشقت شد و دیگه خبری از ضایع کردنت اونم

جلوی دوستات نباشه! به جنبه‌ی خوبش هم فکر کن. شاید واقعا کارساز بود و یه فایده‌ای داشت!

- با این زندگی فاکدآپی که داریم و همیشه داره انگشت فاکشو با خشک‌ترین حالت ممکنش تو کون ما میکنه و بعدش با دیک عظیمش به فاکمون میده خوش بین باشم؟! مثل این میمونه که دارم توی لجن بدبختی‌ها غرق میشم و فقط نوک انگشتم مشخصه ولی بازم امیدوار باشم یه احمقی که از خودم بی مغز تره بیاد منو از تو اون منجیلاب بکشه بیرون! در همین حد از زندگی ناامیدم.

جیمین لب‌هاش رو برچید و ناراحت گفت:

- انقدر منفی بین نباش... انرژی منفیت داره به منم میرسه شونه پهن!

جین با عصبانیت پس گردنی محکمی بهش زد و از زیر میز لگدش رو دقیقا جایی نزدیک وسط پاهای جیمین کوبید:

- من منفی نمیبینم. من فقط واقع بینم احمق! چرا چشمتو رو همه چی بستنی و داری کورکورانه راه غلطو دنبال میکنی؟ نمیخوای بفهمی شاید آخرش هر دومون به نیستی بییوندیم؟!

- برام مهم نیست چی بشه و چی نشه! تنها چیزی که برام مهمه اینه که به هدفم برسم!

- از کی تا حالا اون پسره انقدر برات مهم شده چیم؟ خودت میفهمی داری ثانیه به ثانیه بهش فکر میکنی و تک تک قدم هاشو دنبال میکنی؟ قشنگ عین یه استاکر شدی و نمیدونم چرا اون یونگی بی‌عقل فقط بهت دو تا تشر و شاید هم سالی یه بار یه

نعره بزنه که بعیده! همش بهت اخم میکنه و بدخلقه ولی... آخه چرا بهش چسبیدی وقتی نسبت بهت انقدر سفت و سخته؟

جیمین با انگشت‌هایش روی میز ضربه زد و عمیقا توی فکر بود:

- من که بهت گفتم جینی. همه چی از همون بچگی شروع شد... وقتی بچه بودم خیلی کوچولو بودم و همه میخواستن اذیتم کنن ولی یونگی بود که عین سپر بلا محافظم بود و هر جا که میرفتم باهام بود، حتی اگه خودش هم حضور نداشت سایه‌ای ازش دیده میشد... نمیدونم چرا و چطور یهویی انقدر تغییر کرد ولی کل بچگی‌های من، خاطراتم و استارت هر تحولی که درونم بوده از یونگی شروع شده. در واقع اون شروع همه چیزه جین. چطور میتونم از شروعی که تازه آغاز شده به پایانش برسم؟!

آهی کشید و آرام گفت:

- یونگی همون نقطه‌ایه که همه چی باهاش تموم میشه. اون...

جین زیرکانه زمزمه کرد:

- اون برات مثل چیه چیم؟!

- اون شروع و پایان همه چیزه...!

- همه چیز چی؟!

جیمین به سختی زمزمه کرد:

- همه چیز من...!

جیمین میتونست بوی شیرین امگا رو حس کنه. سرش پایین بود و با چشم‌هایی سرد شده به یونگی که داشت از خونه‌اش بیرون می‌اومد زل زد:

- خوش گذشت؟!

با تمسخر گفت و یونگی با نگاهی سرد بهش زل زد. روی چشم‌های امگا لایه‌ای از سرما وجود داشت و در عمقش ناراحتی دیده میشد. یونگی همیشه میتونست تا عمق نگاه اون امگای سر به هوا رو بخونه:

- دو تا رفیق باهمن خوش نمیگذره به نظرت؟!

با بی‌تفاوتی گفت و چیزی در دل جیمین فشرده شد. دست به سینه به دیوار تکیه زد و سعی کرد بغضش رو پنهان کنه:

- از این رفیقا که شب تا صبح به هم سرویس بدن سراغ نداری؟ معلومه که خیلی بهت خوش گذشته!

یونگی نفس عمیقی کشید و تو چند سانتیمتری امگا خم شد، بینی جیمین چین خورد وقتی بوی چن‌دش‌آور یه امگای دیگه رو روی تن آلفا حس کرد:

- تو اساسا باید بری زیر یکی چیم! میتونی کسی رو بکنی؟ اصلا قابلیتش رو داری؟ بینم بلدی لنگتو چطور تکون بدی؟!

با پوزخند تمسخرآمیزی پرسید و چهره‌ی امگا از خجالت و عصبانیت قرمز شد ولی کم نیآورد:

- معلومه که میتونم بهت نشون بدم؛ منتها تو هیچوقت نخواستی ببینی! چشمت خیلی کورن.

یونگی ابروش رو با حالتی جذاب بالا انداخت و دستش رو بالای سر امگا گذاشت. در این حالت به نظرش جیمین خیلی زیبا و پرستیدنی بود. وقتی مقابل نگاه قدرتمندش سر خم میکرد و خیلی بی‌پناه بود و از خجالت و شرم به خاطر نزدیکی‌شون گونه‌ی نرمش ارغوانی میشد:

- من که هیچوقت بدم نمیاد بهم نشونشون بدی جیمین! وقتی با اغواگری بخوای نزدیکم بشی و بعدش کمر باریکت رو بین انگشت‌هام فشار بدم و روی دیکم بالا پاینت کنم... چرا نخوام ببینمش!؟

ضربان قلبش به اوج رسید، چرخ‌های به زبانش داد و با چشم‌هایی درشت شده گفت:

- چ... چرا... ی... یهویی داری چرت و پرت سر هم میکنی؟! این چرندیات چیه که میگی؟

یونگی لبش رو مماس با لب امگا قرار داد و تونست بوی به شدت شیرین و خواستنی‌اش رو حس کنه. نفس عمیقی گرفت و اون رایحه‌ی مست کننده رو به عمق ریه‌هاش دعوت کرد:

- چرا انقدر جملات با واکنشات تناقض دارن چیم چیم؟! با زبونت خیلی گستاخی میکنی ولی وقتی بدنت به بدنم میچسبه تمام عقل و هوش از سرت میپره! عملاً مثل یه جوجه بی‌پناه میشی که توی بارون می‌لرزه و از سرما خیس شده! یه جوجه کوچولوی کیوت خیس خورده‌ی کنج خیابون...

امگا داشت نفس نفس میزد. قفسه‌ی سینه‌اش میلرزید و پشت گوش‌ها و گردنش از این نزدیکی داغ و قرمز شدن. بی‌حال به لبه‌ی پیرهن آلفا چنگ زد و زمزمه کرد:

- ای... این... اینجوری نیست... من خیلیم... قوی... قویم! بهم نگو جوجه کوچولو عوضی!

یونگی خیلی آرام زانوش رو بین پاهای امگا برد و نفسش از اون بوی وحشتناک شیرین و لذت‌بخش برید. تک تک سلول‌های بدنش خواستارِ ترکیب فرمون خودش با فرمون امگا بود. یه بوی تلخ و شیرین که ترکیبِ هر دوتاشون بود... دوتایشون کنار هم..!

جیمین لرزید و یونگی لبش رو خیلی آرام مثل نسیم بهاری به پوست نرم گردن امگا کشید و از بوی گل سرخی که زیر بینی‌اش پیچید قلبش محکم‌تر تپید:

- اگه قوی‌ای... اگه کم‌نیاری... نظرت چیه با هم یه بازی رو امتحان کنیم تا میزان استقامتتو بسنجیم جیمی؟!

امگا خواست دهان باز کنه تا جواب بده اما ناگهان فریاد بلند آجومای واحد روبرویی بلند شد و هر دو با وحشت از جا پریدن و از هم دور شدن:

- شما دو تا منحرفای عوضی چه غلطی میکنین وسط راهرو؟ حداقل یکم شرم کنین لعنتیا! برین برای خودتون یه اتاق بگیرین، مکان عمومی جاش نیست!

و بعد زیر لب با خودش غر غر کرد:

- قبل ترا همه چیز بهتر بود! الان هرچی هست یه مشت هورنی دیک ندیده‌ان که صبح تا شب مثل سگی که دنبال استخونه دنبال دیک و سکسن!

جیمین همچنان در بهت بود و یونگی به سرعت محو شد. گلوش خشک شده بود و هنوز هم بدنش از اون همه نزدیکی میلرزید. به سختی نفس عمیقی گرفت و رایحه‌ی تلخ آلفا وارد ریه‌هاش شد. دستی به لب‌های براقش کشید و به سختی گفت:

- من.. منظورش از بازی چی بود؟!

- وات د ف_____اک؟!

تهیونگ با بهت غرید و در رو روی صورت کای که میخواست وارد بشه بست. نگاه تندی به چهره‌ی دلکماند امگا انداخت و با دیدن لباس‌هاش چشم‌هاش رو بست. بینی‌اش رو مالید و برای چند ثانیه نفس عمیق گرفت تا پسرک رو بیشتر از این نترسونه:

- بک، فقط یه سوال ازت دارم. توی اتاق کارم با این وضع چه غلطی میکنی؟

گونه‌هاش از خجالت و شرم بیشتر رنگ گرفت. دهانش رو باز و بسته کرد. باید میگفت این دیوونه بازی کار اون هیولای کوچیکه که کنارشونه؟! قطعاً منطقی نبود! با انگشت‌های لرزونش دامنش رو پایین‌تر کشید و لبش رو بین دندونش اسیر کرد:

- ب.. ببخشید!

تهیونگ عصبی دستی به پیشونی‌اش کشید و کتش رو پرت کرد روی اندام ظریف امگاش، چون لعنت به اون بدن سکسی که داشت سختش میکرد:

- بخشیدت چیزی رو عوض نمیکنه جز اینکه در رو توی صورت بهترین دوستم کوبوندم و الان داره اون پشت چرت و پرت به هم میافه!

بعد با بیچارگی اضافه کرد:

- حداقل میرفتی تو اتاق شخصیمون...

کای داشت پشت در با صدای نامفهومی غر غر میکرد اما این بار با صدایی بلند جوری فریاد زد که کل عمارت صداش رو شنیدن:

- هیونگ اگه میخواستی بکنیش زودتر بهم میگفتی که علاف نشم. حالا باید سه ساعت منتظر باشم تا به فاکش بدی و بعد اجازه‌ی ورود پیدا کنم!

امگا با شنیدن این حرف‌ها به قرمزترین حالت خودش دراومد و کت رو تا بالای بینی‌اش گرفت. حالا جلوی میز تهیونگ یه پشمک کیوت نشسته بود که پاهای سفید و نرمش مشخص بود و دو جفت چشم معصوم در دیدرشش بود. نفس خسته‌ای کشید و به تخت اشاره زد:

- برو زیر پتو با این وضعت درم نیا. کارم با کای زود تموم میشه.

جونگکوک به سختی و با چشم‌های اشکی، کتی رو که مدام داشت میفتاد نگه داشت و تلو تلو خوران روی تخت دراز کشید و پتو رو تا نوک بینی‌اش بالا آورد. تهیونگ نگاهش رو از اون موجود خواستنی گرفت و کلافه غرید:

- میتونی بیای تو کای.

کای با شیطنت در زد و با نگاه خندونش اول به تهیونگ و بعد به جونگکوک نگاه کرد. در رو بست و همونطور که روی مبل می‌نشست با خنده گفت:

- مزاحم که نشدم؟

- کای!

صدای ته یونگ هشدارآمیز بود که یعنی شات د فاک آپ و بشین کارت رو بکن تا نکشتمت! کای با ترسی ظاهری بزاقش رو قورت داد و فوراً برگه‌ها رو بیرون کشید و با نگاه خندونش به جونگکوکی که با چشم‌های عجیب و غریبش بهش زل زده بود چشمکی زد:

- اوکی رئیس! حالا چرا انقدر چکشی برخورد میکنی؟

تهیونگ چرخنی به چشم‌هایش داد و سعی کرد حواسش رو از درد بین پاهاش پرت کنه:

- تو قصد خفه شدن نداری؟! کلی کار رو سرمون ریخته الان وقت دلک بازی نیست.

- اوکی. تا منو به کشتن ندادی بیا زودتر تمومش کنیم هم تو به کار نیمه تمومت بررسی

هم من از بردگی آزاد میشم!

- کای!!

کای بلند خندید و دستش رو جلوی سرش گرفت تا چیز محکمی به سرش برخورد نکنه:

- اوکی اوکی! دیگه جدا بیا شروع کنیم.

یک ساعتی گذشت و جونگکوکی تقریباً داشت چرت میزد که صدای بلند در از خواب

سبکش پروندش. نشست و مشت کوچیکش رو جلوی دهانش گرفت و خمیازه ی

کیوتی کشید:

- خوش گذشت؟!

صدای ترسناک تهیونگ درست کنار گوشش از جا پروندش. سرفه‌ای کرد و گردنش رو عقب کشید تا چهره‌ی کلافه‌ی آلفا رو بهتر ببینه:

- چ... چی؟!

صداش خوابالودش حتی کیوت‌تر هم بود. تهیونگ نفس داغش رو روی گونه‌ی نرم پسرک رها کرد و دسته‌ای از موهای ابریشمی‌اش رو بین انگشت‌هاش گرفت:

- اینکه هر جا که هستی برام دردرس درست میکنی و تقریباً ابروم رو میبری. خوش میگذره بهت؟!

قلبش از نزدیکی آلفاش و رایحه‌ی تلخش توی دهنش میزد. لبش رو به دهن کشید و نگاه تهیونگ تیره شد:

- من... من... که کاری نکردم!

تهیونگ خیلی آرام پشت موهای امگا رو چنگ زد و گردنش رو عقب کشید. مک محکمی به پوست شیری رنگش زد و چیزی مثل رعد و برق از بدن جونگکوک گذشت:

- کاری نکردی؟! میخوای همین "کاری نکردم" هات رو برات لیست کنم؟! اون وقت تا خود صبح باید بشینم کارای لعنتیت رو بشمرم لیتل کیتن...!

جونگکوک لبه‌ی پیراهن تهیونگ رو بین مشت‌های ظریفش گرفت و با نفس نفس زمزمه کرد:

- ب... ببخشید!

تهیونگ نیشخندی زد. خم شد و خیلی محتاطانه نوک سینه‌ی کبود شده‌ی جونگکوک رو به لب گرفت و با زبونس رد خیسی روش گذاشت. جونگکوک از تماس لب و زبون خیس تهیونگ لرزید و محکم‌تر به پیراهنش چنگ انداخت. آلفا از اون رایحه‌ی شیرین که بخاطر تحریک شدگی امگاش بود هومی کرد و زبونس رو وسط قفسه‌ی سینه‌ی جونگ کوک کشید و ناله‌ی پسرک بلند شد:

- بخشیدت قرار نیست در دسرهایت رو جبران کنه!

شونه‌های امگا جمع شد و چشم‌هایش روی پارکت قفل شد. دهان و زبون تهیونگ مدام بین قفسه‌ی سینه و نیپل برآمده‌اش در حرکت بود. هوا رو به سختی به ریه‌هایش کشید و ناله‌ی آرومش بین پاهای آلفا رو سخت‌تر کرد:

- چ... چجوری... ج... جبران کنم؟!

تهیونگ لبخند تاریکی زد و شونه‌های امگای لرزون رو گرفت و محکم به تخت کوبوند. فوراً جونگکوک رو بین بازوان خودش گیر انداخت و با صدایی خشار زمزمه کرد:

- میتونی با ساک زدن دیکم شروع کنی کیتن کوچولوم، شاید اون موقع استثنایی برات قائل شدم!

قلب امگا در دهانش میزد و چشم‌هایش از این بازتر نمیشد. نگاه خمار تهیونگ قفل چشم‌های کیوتش بود و ثانیه به ثانیه نزدیک‌تر میشد تا اینکه یه صدای بلند توی راهرو اگو شد و در با صدای بدی باز شد:

- جونگکوکویی! منو ببر دستشویی!!

جونگکوک با وحشت تهیونگ رو از خودش جدا کرد و به سرعت پتو رو روی پاهاش گذاشت و به جونگین چشم دوخت که با حق هق نگاهش میکرد. دهان باز کرد تا حرفی بزنه اما صدای کلافه‌ی تهیونگ جلوش رو گرفت:

- جونگین یاد نگرفتی در بزنی؟! در ضمن اینجا هزار تا خدمه هست که میتونی ازشون بخوای بیرنت دستشویی!

جونگین با حق هق لب‌هاش رو آویزون کرد و به جونگکوک که به طرز تمسخرآمیزی وحشتناک به نظر میرسید و موهای سرش سیخ شده بود اشاره زد:

- ولی... فق... فقط جونگکوک میتونه منو ببره دستشویی!

- بینم اون برادر لعنتیت کجاست که هنوز نیومده تا ببردت؟!!

تهیونگ با عصبانیت گفت و دستی به موهای کشید. حالا نه تنها کارش نصفه نیمه مونده بود بلکه یه دیک افسرده توی شرتش جونگکوک جونگکوک کنان داشت زار میزد!

جونگین فین فینی کرد و گفت:

- از من خسته شدی که همچین چیزی میگی تهیونگ؟ مگه تو از مریضیم خبر نداری؟ هروقت که دستشویییم بگیره باید برم. خب وقتی کسی نیست دیگه چیکار کنم؟! تنها کسی که از بچگی تا حالا بهم توجه نشون داده جونگکوک بوده. خب تو بگو چیکار کنم تهیونگ وقتی هیچکس حتی دلش برام حتی نمیسوزه؟ من فقط شما دوتا رو دارم! بعدش هم اگه جیمین هیونگ بود که مزاحم کار شما نمیشدم...!

با چشم‌های اشکی و درشتش گفت و حتی دل جونغکوک هم برای این نقش شیطانی‌اش سوخت. تهیونگ با پشیمونی بلند شد و دستی به موهای نرم پسرک کشید و به همشون ریخت:

- متاسفم جونگین. هروقت، هر جا که بودی و هر چیزی که شد نترس چون تو ما رو داری! هر موقعی هم که دلت خواست میتونی جونغکوک رو پیش خودت نگه داری.

بعد به ظاهر لبخندی زد که بیشتر شبیه یه خط بود تا لبخند:

- جونغکوک می‌مختص توئه!

جونگین لبخند معصومانه‌ای زد که فقط جونغکوک میتونست نقشه‌های پلید پشتش رو بفهمه. پشتش لرزید و جونگین با کیوتی تمام خودش رو در آغوش تهیونگ انداخت:

- مرسی تهیونگ! اگه تو نبودى من باید چیکار میکردم؟!

جونگکوک با بدبختی زیر لب زمزمه کرد:

- می‌مردی! باید می‌مردی بچه‌ی لعنت شده!

تهیونگ سفت در آغوش گرفت و جونگین با نیشخند پلیدی رو به جونغکوک گفت:

- چیزی گفتی جونغکوک؟

جونگکوک با دستپاچگی لبخندی زد و سرش رو به شدت تکون داد:

- هی... هیچی!

- ولی من شنیدم یه چیزی واسه خودت زیر لب گفتی.

- فف... فقط گفتم با این کیوتیت دل آدم ضعف میره!

جونگین بینی اش رو به گردن خوش بوی تهیونگ مالید و گفت:

- تو هم اینجوری فکر میکنی تهیونگ؟ من کیوتم؟

تهیونگ هومی کرد و جونگین رو ول کرد:

- معلومه که خیلی کیوتی توت فرنگی کوچولو! اصلا واسه همین چیزاست که عاشقتم.

جونگین لبخند بزرگی زد و دست هاش رو بهم کوبوند:

- منم عاشقتونم! حالا میشه جونگکوکی رو بهم قرض بدی؟

تهیونگ دلش میخواست سرش رو به دیوار بزنه! آهی کشید و با لبخندی ساختگی گفت:

- البته...!

دست و صورتش رو شست و این بار مثل یه آدم درست و حسابی لباس پوشید. برگشت کنار اون پسر بچه‌ی شیطون که سرش با گوشه‌اش گرم بود. گوشه‌ی رو خیلی آرام از بین انگشت‌های جونگین بیرون کشید و گفت:

- این دفعه از جونم چی میخوای؟

- هیچی

-چی؟ منظورت چیه هیچی؟ واسه هیچی منو از اونجا کشوندی بیرون؟

جونگکوک با تعجب و لحنی که شاید کمی عصبی بود گفت و حتی نخواست توجه کنه چرا عصبی شده. جونگین خیلی راحت شونه‌هاش رو بالا انداخت و دوباره گوشی‌اش رو از جونگکوک گرفت:

- آره خب! چند بار بگم؟ هیچی دیگه.

- ولی...

جونگین جمله‌اش رو قطع کرد و با آرامش گفت:

- پدر و مادر تهیونگ قراره بیان اینجا! شما هم که میخواستین کارای بد بد بکنین منم مجبور شدم وارد عمل شم!

امگا پوزخندی زد و سرش رو کج کرد:

- یعنی الان واسه اینکه بخوای نجاتم بدی اینکارو کردی؟ فکر نمیکنی باورش یکم سخته برام؟ اونم تویی که دویل به تمام معنایی!

جونگین سرش رو بالا آورد و با انگشت‌هاش شروع به شمارش کرد:

- تو فکر کن من دروغ می‌گم ولی اونا تا 1 2 3 4 5 اینجان!

- جونگکوک شی پدر و مادر همسرتون تشریف آوردن. لطفا بیاین پایین!

خدمتکار پشت در اعلام کرد و باعث شد جونگین لبخند بزرگی بزنه و فک جونگکوک افتاد پایین. با تته پته گفت:

- تو... تو از کجا میدونستی؟!

پسرک دوباره پوزخند شروری زد و سرش دوباره رفت تو گوشی‌اش:

- جونگینی رو هیچوقت دست کم نگیر!

جونگکوک بعد از یک دقیقه کشمکش با جونگین از پله‌ها پایین اومد و حتی وقت نکرد سرش رو بلند کنه چون احساس کرد توی آغوشی در حال خفه شدن و فریادِ مادر تهیونگ پرده‌ی گوشش رو پاره کرد:

- اوم— و عروسِ سکسی من چطوره؟!

جونگ کوک حس میکرد در حال خفه شدن! با تعجب لبخند عجیب و غریبی زد و چند بار مسالمت آمیز پشت خانوم کیم، یا بهتر بود میگفت مادرشوهرش رو نوازش کرد. بافت نرم پارچه زیر انگشت‌هایش بیشتر حس واقعی بودن رو بهش القا میکرد. سعی کرد تعجبش رو پشت لبخند کج و کوله‌اش پنهان کنه و با بیچارگی لب زد:

- ممنون... شما چطورین؟!

خانوم کیم توجهی به حالت عجیب همسرِ پسر بزرگش و چشم‌های آشفته‌اش نکرد؛ در واقع پرت‌تر و بازیگوش‌تر از این حرف‌ها بنظر میرسید. دست از چلوندن جونگکوک که بهش میگفت پایی کیوت برداشت و با مهربونی دست دور گردن امگا انداخت. چشم‌های جونگ کوک از این درشت‌تر نمیشدن:

- چهره‌ی کیوت عروسم رو که دیدم عالیم. اصلا از این عالی‌تر نمیشم پایی کوچولو! "پایی کوچولو" ، "لیتال کیتن" خیلی خب! مثل این که قرار بود جونگکوک هر ثانیه حجم بیشتری از شگفتی رو توی مغزش، که تقریبا شبیه یه سیستم در حال انفجار شده بود، جای بده. سعی کرد خودش رو با شرایط موجود وفق بده و لبخند مستطیلی شکلی به لب آورد که فیک بودن رو داد میزد:

- خیلی بهم لطف دارین که فکر میکنین کیوتم!

- بینم جونگ کوک تو چرا امروز انقدر رسمی با مادرم حرف میزنی؟
 جونگ کوک اول رایحه‌ی قوی آلفایی رو حس کرد و پشت بندش صدای بم و شوخ
 یونگی به گوشش رسید. نمیدونست چی باید به یونگی بگه. در واقع مغزش تو این
 لحظه به شدت قفل شده بود چون مادرتهیونگ مدام قربون شکل و شمایلش میرفت و
 اون حواسش پرت شده بود... اون زن واقعا یه گوله‌ی انرژی بود.

سرش رو به سمت یونگی برگردوند و جیمین رو دید که به سمت برادر بازیگوشش،
 دویل جونگین، اسمی که توی این چند ساعت روش گذاشته بود، میرفت. با اینکه
 نگاهش به چهره‌ی گرفته‌ی امگا بود، شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

- خب... شاید امروز یکم فرق کردم. حالا خیلی مهمه؟!

یونگی دهانش رو برای جواب دادن باز کرد اما خانوم کیم امگای مورد علاقه‌اش رو به
 سمت مبلمان گرون قیمت و به شدت چشم‌نواز خونه برد، و در حالی که داد میزد تا همه
 بیان و بشینن، چشم‌غره‌ی خفیفی به آلفا رفت و جلوی حرف زدنش رو گرفت:

- انقدر بهش سخت نگیر. اگه خودش بخواد جواب میده یونگی!

صداش در عین شوخ بود محکم و مقتدر بود و تقریبا آلفا رو به سکوت مجبور کرد؛ در
 واقع یونگی ترجیح داد ساکت باشه چون تقریبا همیشه در مقابل مادرش خلع سلاح
 میشد! بالاخره همه از راه‌پله و دم در فاصله گرفتن و وقتی روی مبل جای گیر شدن
 مادر تهیونگ با لبخند رو به جونگ کوک گفت:

- میتونی به تهیونگ زنگ بزنی تا بیاد؟! میخوام یه موضوعی رو مطرح کنم ولی فکر
 کنم لازمه همه باشن.

یونگی ابرویی بالا انداخت و سوالش رو بی‌توجه به جمع مطرح کرد و با بدخلقی گفت:

- اگه قراره همه باشیم پس پدر کجاست؟ مگه اون جزو "همه" نیست؟!

با نیشخندی تمسخرآمیز گفت... جو برای چند ثانیه‌ی کوتاه سنگین شد و شونه‌های جیمین جمع شدن، چون پدر یونگی هیچوقت باهاش خوب نبود. در واقع انگار فقط مشکل جیمین بود و با بقیه‌ی افراد خانواده مشکلی نداشت. خانوم کیم برای چند ثانیه پلک‌هاش رو با حرص به هم فشار داد و جونگکوک ساکت و با مغزی پر از علامت سوال توی مبل فرو رفته و توی ذهنش گفت ~همه چیز توی این خانواده عجیبه؛ اما در عین نرمال نبودن انگار همه در نرمال‌ترین حالت ممکنن ~

- جونگکوک، میتونی به تهیونگ زنگ بزنی؟

زن با لحنی مهربون و غیرمنتظره گفت و ابروهای جونگ کوک ناخودآگاه بالا پریدن. اون همین الان پسرش رو خیلی راحت نادیده گرفته بود و ازش میخواست تا به تهیونگ زنگ بزنه؟! خب رفتار غیرمنتظره هم به لیست عجیب و غریب‌ترین‌های مغزش اضافه شد، و پسرک با کمرویی سر تکون داد. با اینکه خانوم کیم مهربون و مثل یه فرشته بود، برای جونگکوک، جمع مقابلش غریبه بود و میخواست نجات پیدا کنه:

- بله حتما!

جونگ کوک نیم‌خیز شد اما صدای پای توی عمارت بزرگ پیچید و صدای با صلابت آلفاش شکمش رو بار دیگه به هم پیچوند، چیزی از قلبش عبور کرد و به شکمش چنگ زد. چرا هر وقت آلفا رو میدید یه حس آشنای ناآشنا توی وجودش ریشه میزد؟ تهیونگ وارد شد و نگاهی بی‌حس به جمع انداخت. حالا دیگه جونگ کوک هم توی اون جمع میموند.

~چه عالی! یه ثانیه هم نمیتونم نجات پیدا کنم~ توی ذهن پریشونش گفت و خانوم کیم با لبخند به فضای خالی کنار جونگکوک اشاره زد:

- تهیونگ پسرم عالیہ کہ اینجایی. بیا بشین! همین الان به کوک گفتم بہت زنگ بزنی ولی شانس باہات یار بود و خودت شخصا اومدی.

یونگی نیشخند زد و جونگین کہ توی بغل برادرش لم داده و تہ شکلات رو درمیآورد لبخند بزرگی زد کہ با اون ارتودنسی‌هاش حتی کیوت تر ہم میشد. تهیونگ به اجبار و با چہرہ‌ای ناخوانا کنار ہمسر گیج و منگش نشست و کف دستش رو بی‌قیدانہ روی رون نرم و پر امگا کشید:

- چیزی شدہ مادر؟!

- قرارہ برای تعطیلات کریسمس بریم لندن. امیدوارم دوبارہ نخوای کارت رو بہونہ کنی و مثل سال‌ہای قبل نیای چون مطمئن باش این بار جنازہات رو تحویل اون شرکت میدم!

خانوم کیم با لبخند ترسناکش تهدید کرد و دست گرم تهیونگ روی رون پای امگا متوقف شد. جونگکوک پنهانی یہ نفس راحت کشید چون اون دست گرم کہ بہ طرز اغواگرانہ‌ای روی رونش حرکت میکرد، رد داغی روی پوستش مینداخت. در واقع یہ جورایی تحریکش کردہ بود تا بخواد بخاطر یہ سری علت کہ حتی نمیدونست چیہ، پیرہ روی تہ یونگ و لب‌هاش رو کبود و پر خون کنہ!

تہ یونگ اخم کرد و یونگی با تعجب بہ مادرش خیرہ شد. ہمہ سکوت کردن و جیمین، جونگین رو عین یہ بالشت نرم بیشتر بہ خودش فشار داد و ترجیح میداد کاملاً ساکت باشہ. انگار اون بچہ‌ی دہ سالہ یہ وسیلہ برای تخلیہ‌ی استرس بود!

آلفا با اخم گفت:

- یعنی چی؟ من نمیتونم پیام. نمیتونم اون همه کار رو ول کنم و برای خودم تفریح کنم. در واقع اصلا تایم تفریح کردن رو ندارم! اگه من نباشم قراره شرکت به اون بزرگی چی بشه؟! میتونین به جاش یونگی رو با خودتون ببرین!

- _____! به جای من تصمیم نگیر هیونگ! منم شاید دلم نخواد به اون سفر تخمی پیام. تو این سرما بریم اونجا باید مثل بید بلرزیم و آخرشم یه تن دستمال مصرف کنیم و فین فین کنان همونجا بمیریم!

یونگی اعتراض کرد و خانوم کیم لبخند فرشته ماندش رو به لب آورد. لبخندی که فقط دو تا پسرهایش میدونستن چه فریادها و کتک‌هایی پشتش نهفته است و در واقع دو تا آلفا یه جورایی از مادر مقتدرشون ترسیدن:

- بلیطها آماده‌ست و من نمیخوام همینجوری به بقیه بدمش بره! این یه فرصته که بعد از چند سال دور هم جمع بشیم و تو نمیتونی کارات رو بیشتر از این بهونه کنی. یه ساله که با جونگکوک ازدواج کردی و اصلا تا به حال به این فکر کردی که همسرت رو به ماه عسل ببری؟! درسته که اون چیزی نیگه و کلا ساکته ولی تو باید خودت انقدری عاقل باشی تا نیازهایش رو برطرف کنی. درست نیگم جونگکوک عزیزم؟!... در ضمن تو هم شات د فاک آپ پسر!

خانوم کیم با همون لبخند کذایی از پشت دندان‌های براقش گفت:

- کی گفته تو نمیای؟! میخوای بمیری؟

جونگ کوک فقط با یه نگاه گنگ به زن خیره شده و پلک میزد ~قطعا خانوم کیم دو روی سیاه و سفید داره~

جیمین با نیشخند به قیافه‌ی بزرخی آلفا خیره شد و مادرش با خوشحالی لبخند ترسناکش رو بزرگتر کرد. تهیونگ با نگاه تیز و تاریکی تماشاشون میکرد و خیلی

مسخره بود که جونگکوک با خودش میگفت خانوم کیم من اصلا تا دیشب پسر تو نمیشناختم حالا شوهرمه و باید نیازهام رو برطرف کنه؟! خب این یکی دیگه دور از ذهن بود و مغزش رو داغون تر از لحظات قبل کرد.

- هر کاری میکنین بکنین! تخصص شماها فقط توی بدبخت کردن منه و بس!
 آفا با کلافگی بلند شد و بقیه در سکوت دور شدنش رو تماشا کردن. جونگکوک سعی کرد بغض نکنه ولی انگار چیزی سد گلوش شده بود. دقیقا به چه دلیل کوفتی باید از پرخاش ته یونگ و رفتنش ناراحت باشه؟!

آهی کشید و لبه اش رو با ناراحتی آویزون کرد. مادر ته یونگ بی توجه به یونگی و نگاه شاکی اش با مهربونی جلو اومد و دست هاش رو دور شونه اش حلقه کرد:

- من پسر رو میشناسم جونگ کوک. ازش چیزی به دل نگیر. خودش بعدش کم کم آروم میشه و خیلی از بابت این سفر خوشحال میشه!

جونگ کوک سری تکون داد و چیزی نگفت. قانع نشده بود ولی سکوت کردن بهتر از حرف زدن بود. خانواده ی تهیونگ انقدر داغون بودن یا چون اون با این جمع نا آشنا بود فکر میکرد این همه سکوت غیرعادیه؟ سببا توجه به خانواده ی پر سروصدای من این عادی نیست~ توی ذهنش گفت و به یه نقطه از کف تمیز عمارت زل زد.

- خب اگه کارت تموم شده من دیگه باید برم. همیشه که با هر زوری هست حرفت رو به کرسی مینشونی ولی این بار خبری از اومدن من نیست! برای چی باید تایم کوفتیم رو توی کوچه خیابونای لندن حروم کنم وقتی اینجا کارای مهم تری دارم که انجام بدم؟! شاید این یکی بخواد بیاد ولی من نه. من مثل یه سریا بیکار نیستم!

یونگی با لحنی گزنده گفت و به امگا تیکه انداخت. جیمین لبه اش کج شد و زیر لب خیلی آروم زمزمه کرد:

- هاه! لابد کار مهمش کردن امگهای ولگرد توی باره! عجب کار مهمی هم داره!!
خوشحالم که بیکارم و کار مهمم فرو کردن دیکم تو بوت هر هرزه‌ای نیست!!

یونگی جمله‌اش رو شنید و از گوشه‌ی چشم، چشم‌غره‌ی بدی بهش رفت و زیر لب آروم
مثل خودش لب زد:

- تو یکی بهتره خفه شی تا همینجا زیر مشت و لگدام به فاکت ندادم. مطمئنم تو که
اصلا از این پیشنهاد ناراحت نیستی، چون به هر طریقی خودت رو بهم میچسبونی و
کلش رو آویزونم میشی.

خانوم کیم دستش رو از شونه‌های امگا برداشت و دست به سینه شد:

- جیمین بیکار نیست. یکم مودب‌تر باشی بهتره پسر... من تو رو اینجوری تربیت
کردم؟ بهتر نیست یکم جنتلمن‌تر باشی؟

یونگی چشم‌هاش رو ریز کرد، سرش رو چرخوند و به دیوار سفید زل زد و در واقع
جملاتش رو ایگنور کرد. مادرش با تاسف سری تکون داد و گفت:

- اونم برای خودش کار داره و مشغوله ولی شخصا حاضره به خاطر تو بیاد اینجا. به
خانواده‌ی جیمین هم اعلام کردم ولی حیف که اونا نمیتونن بیان. خوشبختانه خود
جیمین و برادرش میتونن بیان! و در ضمن اصلا به این فکر نکن که این سفر شامل تو
نمیشه پسر، چون اون داره به خاطرت یه مدتی رو از زندگیش میزنه! من انقدر
وحشتناک تربیت نکردم که لطف بقیه رو جبران نکنی!

بعد با مهربونی به جیمین لبخند زد و چشم‌هاش هلالی شکل شدن:

- جیمینا! ممنون پسر تو واقعا قلب مهربونی داری و معلومه که یونگی برات یه دوست
خیلی عزیزه که حاضر شدی باهامون بیای! واقعا لطف بزرگی میکنی.

با یه لبخند بزرگ گفت و یونگی چشم‌هاش رو از اون لبخند به ظاهر معصومانه ولی مودیانهای امگا چرخوند. جونگین با خوشحالی توی آغوش برادرش وول میخورد و جیمین با نگاهی عجیب به یونگی زل زده بود. شاید سفر به لندن می‌تونست همه چیز رو تغییر بده...!

- ولی من نمیخوام پیام! همین که هیونگ به اجبار داره میاد کافیه. میخوای منم به لیست زورگویی‌ها اضافه کنی؟

- ولی من و جونگین قراره بیایم. بهتر نیست تو هم بیای؟ تازه حوصلت هم سرنمیره یونگی! من که قراره به خاطر فداکاری کنم تو هم بهتر نیست جبران کنی؟ بالاخره سعی نکن تربیت مادرت رو نادیده بگیری! تو که اینجوری نبودی.

جیمین که تا اون موقع سکوت کرده بود، با یه نیشخند گفت و یونگی نفسش رو با قدرت بیرون داد. می‌خواست مخالفت کنه اما چشم‌های معصوم امگای مقابلش و صد البته پافشاری مادرش جلوی همه چیز رو می‌گرفت. جیمین با نگاهی معصومانه پلک زد و گفت:

- تازه من اگه تنها باشم حوصلم سرمیره. لطفا لطفا لطفا؟! میتونیم با هم کل لندن رو بگردیم، به نظرت اینجوری عالی نمیشه؟ من و تو و خیابونای بی‌نظیر لندن و بهتره از شبای فوق‌العاده سرد و برف‌های سفیدی که کل سطح کوچه‌ها رو می‌پوشونن چیزی نگم... خیلی رویایی و فانتزی به نظر میرسه! یادته وقتی بچه بودیم چقدر دوست داشتی زمستونای سرد و یخی لندن رو تجربه کنی؟! خب اگه موافقت کنی همشون تبدیل به واقعیت میشن! خیلی عالی نه؟! نگو که بدت میاد رویاهات واقعی شن که باور نمیکنم!

با کیوتی و ذوق تمام گفت و توجهی به چشم‌های درشت شده‌ی جونگکوک و لبخند درخشان خانوم کیم نکرد. یونگی به معنای واقعی قفل کرده و به لب‌های براق امگا خیره شده بود. در آخر نوچی کرد و نالید:

- تموم رویاها و برف و کوچه و خیابون و لندن به دیکم اصلا! مثل اینکه قراره منم چمدونم رو جمع کنم و باهاتون پیام! لعنتی!

مادرش با خوشحالی داد نسبتا بلندی زد و دست‌هاش رو به هم کوبوند. شونه‌های جونگکوک از شوک بالا پریدن و به خاطر انفجار ناگهانی زن هینی کشید. یونگی دست به کمر به سمت امگا برگشت و تهدیدآمیز گفت:

- ولی قراره تو یکی جمعشون کنی!

بعد زیر لب قبل از رفتن با عصبانیت چیزی گفت و از عمارت بیرون زد:

- لعنتی احمق مزاحم! آخرش هم مادرم مجبورم نکرد ولی توی عوضی چرا!
جیمین نیشخند شرارت آمیزی زد و گفت:

- یه سفری برات بسازم که خاطره‌اش حتی موقع مردن و توی قبر هم از یادت نره
یونگی!

- چیزی گفتم هیونگ؟

جونگین همونطور که با نیش به شدت باز به جونگکوک زل زده بود گفت و جونگکوک شونه‌هاش جمع شدن. برادرش ولش کرد و اون هم بلند شد:

- نه. و اگه تو هم چیزی شنیدی بهتره خودت رو به نشنیدن بزنی چون من کوک نیستم که هر بلایی سرم بیاری مثل سیب زمینی وا رفته نگاهت کنم شیطان کوچولو. چیزی بخوای بگی تک تک موهای سرت رو دونه دونه شخصا با دستام میکنم. جوری میکنم که خون از سرت بزنه بیرون و تک تک سلولای مغزت همراهش بیرون بریزن و

بعدش فلفلت رو جوری با انبر دست می‌پیچونم که خونش کل بدنت رو نقاشی کنه و دیگه هیچوقت پات به دستشویی نرسه و از سوراخ کونت ادرار کنی، فهمیدی؟! با تهدید گفت و جونگین با نگاهی ترسیده دستش رو وسط پاهاش گذاشت و به برادر وحشی‌اش زل زد. سر تکون داد و شکلات آب شده روی سر انگشت‌هایش رو لیس زد:

- ب... باشه جیمین هیونگ! حالا نمیخواد به فکر کشتنم باشی و مثل روانیایی که از تیمارستان فرار کردن شکنجم بدی! اصلا من هیچی هیچی نشنیدم!

- معلومه که هیچی نشنیدی! اگه شنیده باشی و از دهنتم در بره و من رو به فاک بدی حتی اگه لازم باشه میکشمت هیولای دردسرساز تا بیشتر از این چرند نگی!

این رو گفت و با قدم‌های بلندش از خونه بیرون زد. باید زودتر نقشه‌اش رو عملی می‌کرد!

عمارت خالی شد؛ فقط سه نفرشون باقی موندن و این بار دوباره خانوم کیم خوشحال‌تر از همیشه به خاطر اجرا شدن نقشه‌هایش، فرصتی گیر آورد تا جونگکوک رو مثل یه بالشتک نرم توی دست‌هایش، تا جایی که ممکنه بچلونه و تقریباً مغز جونگکوک رو تا آتیش گرفتن و دود کردن، با تعریف‌هایش از عروس عزیز و سکسی‌اش نابود کرد!

- مگه بهت اجازه‌ی اومدن به اینجا رو دادم یا قبلش چیزی بهت گفتم؟! آلفا با غرش گفت و شونه‌های پسرک از ترس جمع شد، من منی کرد و نفسش رو با سختی آزاد کرد:

- آخه... آخه وقتی داشتی میومدی اینجا خیلی عصبانی بودی. خب گفتم شاید...
تهیونگ در نوت بوکش رو محکم بست و شونه‌های جونگکوک از ترس تکون خفیفی خورد:

- شاید چی؟!

- خب... آخه...!

هنوز نمی‌دونست چی بگه! خانوم کیم و جونگین بالاخره رفته بودن و جونگ کوک پاهاش خیلی ناخودآگاه به اتاق همسرش کشیده شده بود. بزاقش رو زیر نگاه سنگین و تیز آلفای قدرتمند قورت داد و از رایحه‌ی قوی تهیونگ حتی بیشتر لرزید:

- یهویی رفتی و با خودم گفتم که خب شاید حالت خوب نباشه... خواستم پیام اینجا و بهت کمک کنم... حتی چند بار درم زدم ولی وقتی جواب ندادی چیکار می‌کردم؟! تا آخر شب که نمی‌تونستم پشت در بمونم...

بعد با مظلومیت و سری پایین افتاده گفت:

- البته می‌خواستم بمونم... ولی اینجوری پاهام تا صبح درد می‌گرفتن و خشک می‌شدن و تازه نمی‌خواستم بیشتر از این نگاه عجیب غریب خدمه رو روی خودم تحمل کنم.

تهیونگ چنگی به موهای زد و نفساش تند شدن:

- چند بار باید بهت هشدار بدم که نباید بدون اجازه‌ی من وارد اتاق کارم بشی جونگکوک؟! لعنت بهت چند بار باید بگم؟ صد بار؟ هزار بار؟ یا شاید هم باید یه جور دیگه بهت بفهمونم؟ کدومش به نظرت بهترین راهه تا بفهمی و یاد بگیری که وقتی جواب نمیدم یعنی نباید وارد فضای شخصی‌ام بشی؟

لب‌های امگا به طرز کیوتی آویزون و چشم‌هایش براق شدن. خودش هم نمی‌دونست چرا داره این جملات رو میگه اما حسی که درونش ریشه زده بود قوی‌تر از این حرف‌ها بود. حسی غریزی که چه آگاه و چه ناخودآگاه، اون رو به سمت آلفاش می‌کشوند. لیبی به لب‌هایش زد و نگاه تاریک آلفا روش متمرکز موند:

- یه... یه جور دیگه؟! منظورت چیه؟

لحن تیز تهیونگ میرنجوندش اما جمله آخرش باعث شد تا سوالش رو با بی‌حواسی بپرسه. آلفا پوزخندی زد و سیگارش رو روشن کرد، کام بلندی ازش گرفت و دودش رو توی صورت جونگکوک پخش کرد:

- میخوای امتحانش کنی تا بفهمی منظورم از "جور دیگه" چه جوریه لیتل کیتن؟! با لحن خاصی گفت و تیر خلاص رو زد. جونگکوک لرزید و توی شلوارش یه چیزی رو حس کرد. همون چیزی که به خاطر جونگین نصفه نیمه رها شده و هنوز هم آثاری ازش باقی مونده بود. کمی سرفه کرد و شکمش رو به میز تهیونگ چسبوند:

- به امتحانش می‌ارزه؟!!

با یه لبخند معصومانه و فاکی گفت و آلفا به سرعت مچش رو چنگ زد و با تمام قدرت روی پاهاش نشوندش. چهره‌ی تهیونگ همچنان تیره بود. یه دستش روی پهلوئی نرم پسرک بود و با دست دیگرش سیگار می‌کشید و فاک بهش که حتی سیگار کشیدنش هم سکسی بود و احساسات پسرک رو تحریک می‌کرد. تهیونگ نیشخند زد و رون‌های تپل جونگکوک رو جلوتر کشید و فشارشون داد:

- دوست داری امتحانش کنی لیتل کیتن؟!!

- آرومت میکنه؟!!

جونگکوک با لحنی لرزون و قلبی تپنده به خاطر انگشت‌های شعله‌ورش گفت و جایی درست زیر باسنش سفتی‌ای رو حس کرد. تهیونگ هومی گفت و دود سیگارش رو دوباره توی صورت قرمز و دوست داشتنی جونگ کوک پخش کرد:

- خودت چی فکر میکنی؟!

بین پاهای امگا نبض زد، زانوانش رو بهم چسبوند و از سایش پارچه شلوار با عضوش قوسی به کمرش داد:

- نمیخواهی بهم بگی چی... چی آرومت میکنه تهیونگ؟!

با بی‌تابی گفت و به تصویر جذاب مقابلش خیره شد. چهره‌ی بی‌نقص آلفاش در هاله‌ای از دود بود و سیبک گلوش بالا و پایین میشد، و فاک این خیلی سکسی بود و باعث میشد شورت جونگکوک خیس بشه و چکه کنه!

- این که تن سکسی‌ات بین پاهام باشه و لبای خوشگل‌ت دور آلت کلفت‌م رو بگیره و مثل هرزه‌هایی که دنبال دیک ددی‌ان برام ساک بزنی و انقدر به فاکت بدم که زیرم از لذت و درد بی‌هوش بشی!

صدای تهیونگ خش‌دار و سکسی بود. هیچ لمس آنچنانی صورت نگرفته بود و جونگکوک داشت پس میفتاد. محض رضای خدا کم کم وقت شروع شدن دوره‌ی هیتش بود و حتی لمس موهایش هم برایش تحریک‌کننده به نظر میرسید! قلبش از این حجم از سکسی بودن ته یونگ و نفس‌های داغش می‌لرزید و تا می‌خواست به سمت آلفاش هجوم بیره صدای کوبیده شدن در اومد و چشم‌های هر دو با عصبانیت بسته شد:

- تهیونگ شی، پدرتون میخوان باهاتون شخصا حرف بزنین. بفرستمشون داخل؟!

تهیونگ با کلافگی به صورت گر گرفته‌ی امگاش خیره شد. جونگ کوک بُغ کرده توی بغلش نشست و به کف زمین زل زده بود. آهی کشید و با کلافگی گفت:

- آره، بگو بیاد تو

تهیونگ پهلوهای جونگ کوک رو فشار داد و نفس امگا بریده بریده شده. آفا با بدخلقی و لحنی داغ زمزمه کرد:

- دوست داری این بار کجا باشه؟

- چی؟!

با گنگی گفت و تهیونگ انگشت‌هایش رو بیشتر توی پهلو اش فرو برد. جونگ کوک زیر انگشت‌هایش وول خورد و آفا با حس شدید رایحه‌ی جونگ‌کوک نالید:

- میخوای کجا به فاکت بدم کیتن کوچولو؟!

- چی؟ داری چی میگی؟

تهیونگ رایحه‌ی پدرش رو حس کرد، انقدر عجله داشت که به گیجی جونگ‌کوک توجهی نکرد. از روی پاهایش بلندش کرد و زیر گوشش گفت:

- تا نیم ساعت دیگه، هیچ پوششی توی تنت نیست و کاملاً لخت وسط اتاق زانو میزنی و منتظر میمونی تا آفات بیاد و به فاک بدت هورنی کوچولوم!

جونگ کوک پتو رو دور خودش پیچید و با چشم‌های حیرت‌زده‌اش به همسرش خیره شد. تهیونگ آخرین کتتش رو هم خیلی مرتب تا کرد و داخل چمدون جای داد، سرش رو چرخوند و به چشم‌های درشت و معصوم امگا زل زد... می‌تونست توی چشم‌هایش

سردرگمی و آشفتگی رو بخونه و به عنوان یه آلفا متاسف بود اما هیچ کاری ازش برنمیومد - نه حداقل الان -

کلافه از نگاه منگ جونگکوک موهای سرش رو عقب داد و اخم کرد:

- باید دوباره بهت توضیح بدم یا از این نگاه عجیب غریب دست برمیداری؟

جونگکوک گیج و بی توجه به لحن کلافه اش ملحفه رو به سینه ی تختش فشرد و لبش رو زیر دندونش گرفت. توی ذهنش غوغا به پا شده بود و گرمای خفیفی رو که از نوک پاهاش شروع میشد و تا ریشه ی موهای سرش ادامه داشت، حس می کرد. چشم های تهیونگ با تیزبینی روش بود و منتظر یه جمله از جانب جونگکوک بود اما کوک همچنان در سکوت بهش زل زده بود، جوری که انگار بهش می گفت بی خیال پرواز لعنتی یک ساعت دیگه به ژاپن شو و یه جایی حتی شده روی زمین به فاکم بده! چون اون لعنتی از روی نفس های داغش حسش می کرد، جونگکوک نیازش رو حس می کرد و درونش داشت ته رو فریاد میزد.

بالاخره بعد از چند ثانیه لب باز کرد و با ناراحتی گفت:

- کی قراره بری؟

تهیونگ پلکی زد، نیاز امگاش رو کاملا حس کرد و توی این لحظه درمونده ترین آدم دنیا به نظر می رسید. اینطور نبود که خودش نخواد انگشت هاش رو محکم درون جونگکوک فرو کنه و صدای ناله اش رو بشنوه. در واقع اصلا و ابدا به این صورت نبود و تهیونگ عاشق تن امگاش بود که زیرش از لذت وول می خورد... اما به نظر می اومد بدشانس تر از این حرف هاست!

- الانا باید برم. ججونگ پایین منتظرمه.

گفت و هردوتاشون با نگاهی طولانی و شعله‌ور به هم خیره شدن؛ در آخر تهیونگ تحمل نکرد و بوسه‌ای طولانی رو با جونگکوک شروع کرد و به قدری ادامه‌اش داد تا نفس هردوشون برید. قفسه سینه‌ی امگا از شدت لذت سوخت و حتی از نزدیک با دیدن برق چشم‌های آلفاش کشش درونی بیشتری رو حس می‌کرد:

- همیشه... بمونی؟! حداقل... حداقل واسه الان!؟!

خون به گونه‌های نرمش دوید و چشم‌های معصومش رو جایی زیر گردن آلفاش فیکس کرد. پشت گوش‌هایش از درخواستش داغ شدن و تهیونگ انگشت‌هایش رو دور ملحفه مشت کرد تا به سر جونگکوک چنگ نزنه و کاملاً به فاکش نده! توی ذهنش مدام فریاد میزد ~ فاک خیلی میخوام بکنمش! فقط اون گونه‌های قرمز و اون لب‌های سکسی‌اش وقتی به هم میخورن و... ~ با تکون دادن سرش افکار منحرفانه‌اش رو متوقف کرد و نفسش رو مقابل چهره‌ی امگا رها کرد:

- میدونی کیتن کوچولو منم دلم خیلی میخواد بمونم و کار نیمه تمومم رو باهات تموم کنم اما...

با قلبی که هنوز به خاطر اون بوسه و لب‌های نرم امگاش می‌لرزید بلند شد و با کلافگی دستش رو پشت گردن داغش کشید و جونگکوک‌کی که نابود شده بود رو رها کرد:

- اما باید برم. ولی...

جونگ کوک سرش رو بالا آورد و با خجالت منتظر ادامه‌ی جملش موند. وقتی کنار تهیونگ بود کاملاً ساکت میشد و جمله‌ها از ذهنش می‌پریدن... حسی قوی تمام وجودش رو دربرمی‌گرفت که سد جملات توی مغزش میشدن... آلفا آهی درمونده کشید و چمدونش رو برداشت:

- لپتاپت کنارت باشه جونگکوک. فردا شب باهات تماس میگیرم!

امگا نفس لرزونی کشید و دستش رو روی پیشونی اش کشید، داغ بود و تقریباً سلول به سلول بدنش داشت آتیش می گرفت:

- خدایا... فقط خودت کمک کن امشب زنده بمونم و نمیرم! این دیگه چه کوفتی بود که نصیبم شد اونم وقتی کسی که باید باشه تا نیازم رو رفع کنه پا شده رفته ژاپن و تا دو روز دیگه هم قرار نیست برگرده!

قرصش رو خورد اما اثرش فقط برای چند ساعت کوتاه بود. دوباره بدنش روی ویبره بود و فکرش رو هم نمی کرد حس گزگز مانند خیلی خفیف و سطحی که از شب قبل حس می کرد الان تبدیل به یه آتیش شعله ور شده باشه! سرش رو درون بالشت فرو برد و سرمای بالشت به پوست دستش منتقل شد:

- دارم میمیرم... بدنم داره آتیش میگیره... مغزم داره میترکه و انگار تو پایین تنم یه بمب ساعتی کار گذاشتن که هر لحظه ممکنه بترکه! این دیگه چه کوفتی بود که نصیبم شده خدایا کاش میشد واسه چند روز بمیرم تا این دوره ی کوفتی تموم شه و بعدش زنده شم!

وقتی چشم هاش رو بست، پشت پلک هاش از حس داغی سوخت و ناخواسته تهیونگ رو تصور کرد که بدنش رو تصاحب کرده، محکم درونش ضربه میزنه و جوری به لگنش موج میده که به پروستاتش ضربه بخوره و فاک! جونگکوک ناله ی آرومی کرد و بی اختیار قوسی به پایین تنه اش داد.

آلت خیسش به تخت زیرش برخورد کرد و داشت اون گرمای لعنتی رو حس می کرد. ~فاک~ توی مغزش جیغ میزد و وقتی همچنان در حال ناله کردن بود صدایی باعث شد سر سنگین شده اش رو به سمت لپتاپش برگردونه و ببینه که تهیونگ باهاش تماس گرفته ~بهتر از این نمیشه، حالا باید چه جوری طبیعی جلوه بدم که نفهمی دیکتو همین الان میخوام و میخوام تا خود صبح زیرت باشم و وول بخورم؟~ توی ذهنش فریاد میزد و بیچاره به نظر می رسید.

تقریباً بیشتر از نیمی از چهره اش رو زیر بالش مخفی کرد تا گونه های قرمز شده اش مشخص نباشه و با انگشت هایی لرزون به تماس تصویری تهیونگ پاسخ داد و بلافاصله تصویر واضح و جذاب آلفاش مشخص شد:

- جونگکوک؟

امگا بزاقش رو قورت داد و به تار موهای خیس تهیونگ که روی صورتش به طرز نامرتبی ریخته شده بود ~و فاک ایت خیلی به نظرش سکسی بود~ چشم دوخت و برای اولین بار متوجه لحن تهیونگ شد. یه لحنی توام با نگرانی و کلافگی... تهیونگ بار دیگه صداش زد تا حواس جونگکوک برگرده سر جاش چون پسرک گیج و منگ به نظر میومد و بدنش لرزش کمی گرفته بود:

- جونگ کوک با توام. نمیخواهی جوابمو بدی؟

امگا بالش رو بین انگشت های لرزانش فشار داد. پایین تنه اش به طرز بدی نبض میزد و صدای خش دار تهیونگ حتی حالش رو بدتر می کرد. لرزون جواب داد:

- ب... بله؟!!

تهیونگ شقیقه‌اش رو فشار داد و به آسفتگی واضح جونگکوک خیره شد. آلفا خیلی راحت می‌تونست نوسانات بدن امگاش رو حس کنه و خودش هم کلافه و تحریک شده بود:

- توی دوره هیتی؟ فاک چرا دیشب که می‌خواستم برم بهم نگفتی؟

امگا بغض کرد و با لحنی شل زمزمه گفت:

- چ... چی بهت میگفتم؟! خب تو گفتی پدرت یه کار ضروری برات پیش اومده و تو باید حتما به جاش بری ژاپن. واسه... واسه اولش حس کردم عادیه و فقط یه قلقلک خفیف بود ولی... الان...

- تو باید بهم می‌گفتی جونگ کوک، نمیدونی وقتی توی دوره هیتی چقدر همه چیز برای هردومون سخت میشه؟ من میتونم حتی همین الان هم گرمایی که ازت ساطع میشه رو حس کنم... فاک!

چهره‌ی پسرک قرمز و نیازمند بود و تن صدای آلفاش حسش رو شدیدتر میکرد. بالش رو بیشتر به سینه‌اش فشار داد و از گرمای زیاد کلافه شده بود. تهیونگ با بی‌قراری نفس عمیقی کشید و با لحنی داغ زمزمه‌وار گفت:

- دلم واسه لمس بدنت تنگ شده گربه کوچولو... اونجوری که بین بدنم محاصره می‌شدی و می‌لرزیدی تا به فاکت بدم... خیلی دلم برات تنگ شده!

جونگکوک پلک‌های بسته شدن و شدت لرزشش حتی بیشتر شد. اشک داغشو پشت پلک‌های حس کرد و ناله‌ی داغش اثر مستقیمی روی آلت آلفا گذاشت:

- ته... تهیونگ!

تهیونگ نتوست مقاومت کنه و در واقع مقاومت در برابر جونگکوک بی فایده ترین کاری بود که می تونست انجام بده! لبش رو گزید و خیلی آروم دکمه ی جینش رو باز کرد، شلوارش تنگ شده بود و عضوش بین پاهاش سنگینی میکرد:

- وقتی همینطوری اسمم رو بین لبات میاری... وقتی لبای سکسی ات رو از هم فاصله میدی و یه ناله ی داغ از اون حنجره آزاد میشه... وقتی دستت رو روی سینه ام میذاری و ازم میخوای تا محکم تر بکنم... دلم براشون تنگ شده کوک!...

رعشه ای به جون امگا افتاده بود، فاک خدایا اونا داشتن چیکار می کردن؟ گونه هاش بیشتر رنگ گرفتن و بالش رو خیلی آروم از تن لختش کنار زد و ناله ی بلند آلفا این بار واضح و شفاف به گوشش رسید:

- اسمم صدا بزن جونگکوک! بذار صدای خوشگلتو بشنوم وقتی برام ناله میکنی... نمی دونست دارن چه غلطی میکنن ولی داشتن یکم سکس (!) انجام می دادن و فاک بهش خیلی حس خوبی داشت. توی هیتش بود و براش هیچ اهمیتی نداشت اگه ادای هرزه ها رو درمیآورد چون محض رضای خدا اون الان از هر آدم هورنی ای، هورنی تر به نظر می رسید. جونگکوک دوباره یه ناله ی آروم کرد و اجازه داد صدای شهوت انگیزش گوش های آلفاش رو پر و بیشتر تحریکش کنه:

- ته... تهیونگی...!! آآ...!

فاک! تهیونگ ناله ای داغ کرد و شلوارش رو تا زانوهایش پایین کشید. جونگکوک خیلی آروم دستش رو به سر سینه های صورتی رنگش رسوند و نوکش رو بین انگشت هاش فشرد و یه ناله ی میو مانند از گلوش آزاد شد. آلفا نفس داغی به خاطر اون ناله ی شهوتناک کشید و انگشت های حریصش داخل باکسر مشکی اش فرو رفت:

- بگو... بگو ازم چی میخوای بیبی تا بهت بدمش!

جونگکوک دیگه نتونست. گرمایی شدید مثل برق از سرش گذشت و وقتی خودش رو عقب داد تهیونگ تونست شورت نخى با طرح توت فرنگی توی تن امگاش رو ببینه و نفس بلندی کشید. ناله‌ای کرد و جونگکوک بی توجه دستش رو دور پوست داغ سینه‌اش می کشید. سرش به عقب رفت و با دهانی که از شهوت باز مونده بود جواب داد:

- این که... این که الان... الان کنارم باشی!...

نفس نفس میزد و جوابش رو با بی‌تابی داد. تهیونگ بی‌طاقت شرتش رو کنار زد و به آلت خیس و سخت شده‌اش چنگ زد. انگشت‌های بلندش در طول آلتش بالا و پایین می‌شدن و لگنش به شدت تکون می‌خورد. قفسه‌ی سینه‌اش از تصویر شهوت انگیز و سکسی جونگکوک پشت دوربین می‌سوخت و با صدایی خش‌دار گفت:

- کنارت باشم بیبی دال؟! می‌خواهی وقتی کنارتم برات چیکار کنم عروسکم؟!

جونگکوک حواسش نبود که کمی عقب رفته بود و نمای خوبی از رونه‌های تو پر و نرمش برای تهیونگی که مثل گرگ گرسنه منتظر دریدن تنش بود گذاشته. رونه‌اش از هم بازتر شدن و چشم‌هایش از حرارت تنش دو دو میزد. دستش بدون هیچ خجالتی روی شورت فانتزی‌اش رفت و نوک برآمده‌ی آلت سخت شده‌اش برای مرد مشخص شد:

- این... اینکه انگشت‌های داغت اول روی گردنم کشیده بشه... یه ردی مثل آتیش روی پوستم به جا بذاره و کم کم با دست‌هات جاهای حساسم رو لمس کنی... لمسشون کنی... جوری لمسشون کنی که از شرم حتی نتونم به چشم‌های هورنی و شعله‌ورت خیره بشم ته...!

تهیونگ با دیدن نوک صورتی آلت همسر هورنی‌اش و نمای سکسی‌اش هیسی از روی لذت کشید و جونگکوک در حالی که داشت از لمس سینه‌های لذت می‌برد سرش رو

کمی به عقب فرستاد و ناله‌ی داغش رو آزاد کرد. آلفا محکم به آلتش چنگ زد و پریکامش کاملا کف دستش رو خیس کرد. شصت‌ش رو خیلی آروم روی کلاهدک قرمز شده‌ی آلتش کشید و کل بدنش داغ‌تر از قبل شد:

- فاک یس سکسی کیتن... اگه اونجا بودم... اگه اونجا بودم میدونی باهات چیکار می‌کردم؟!

جمجمه‌ی سرش داغ شده و تموم بدن امگا نبض میزد. از نوک پاهاش تا موهای سرش شروع به نبض زدن کرد و با شنیدن صدای تهیونگ و اینکه جلوی چشم‌های هورنی‌اش داشت با آلت کلفت و سختش بازی می‌کرد، هجوم خون رو بیشتر از قبل حس کرد. لب‌های جونگ‌کوک لرزیدن و پاهاش بازتر شدن. سر آلتش رو فشرده و با نوک انگشتش پریکام رو دور آلتش پخش کرد و قوسی به کمرش داد:

- آاه... چی... چیکار می‌کردی؟!

تهیونگ نابود شد. آلت سفتش با شدت زیادی درون دستش بالا و پایین میشد و می‌تونست از همین جا هم رایحه‌ی شیرین و هوس‌انگیز امگاش رو حس کنه. انگشت‌هایش دور آلت متورمش قفل شدن و غرشی کرد:

- جوری تو آغوشم زندانیت می‌کردم که نفس کشیدن یادت بره... تک تک نقاط بدنت رو جوری مارک می‌کردم که از پوستت خون بزنه بیرون و با انگشت‌هام جوری درونت می‌کوبیدم که فریاد پر از لذت کل عمارت رو دربرگیره جونگ‌کوک...!

- آهههه تهیونگ... من... می‌خوام... می‌خوام حس کنم تهیونگ!

ناله‌ای کرد و لذت رو توی کل بدنش حس کرد. هجوم خون رو به سر و صورتش احساس می‌کرد و پشت گوش‌هایش به خاطر حرف‌های سکسی و بی‌پروای آلفاش تا

بیشترین حد ممکن داغ شد. فقط به این حس فکر می‌کرد که آگه تهیونگ الان کنارش بود چه حسی داشت و با همین فکر می‌تونست بیاد.

شورتش رو از پاهاش درآورد و به خاطر این کارش دوباره ناله‌ی داغ آلفا گوش‌هاش رو پر کرد. به قدری توی اون لحظه شهوت به مغز و تمام بدنش رسوخ کرده بود که همه چیز رو فراموش کرد. تنها چیزی که بدن و مغزش فریاد میزدن تهیونگ بود و حاضر بود هر کاری بکنه تا این حس لعنتی رو به دست بیاره! چنگ محکمی به دیک خیس و برآمده‌اش زد و تهیونگ با صدای خشداری گفت:

- منو میخوای کوک؟! میخوای حسم کنی؟! آره؟

- فاک معلومه که میخوامت. آره آره لعنتی میخوام حست کنم! تموم وجودت رو وقتی درونم به محکم‌ترین شکل ممکن با انگشتای فاکیت ضربه میزنی... انقدر ضربه میزنی تا کام بشم و از لذت ستاره‌ها رو ببینم...!

سرعت دست‌های تهیونگ دور آلت سخت شده‌اش بیشتر شدن، رگ‌های برآمده‌ی زیر دستش رو حس کرد و فاک‌ی بلند از بین دندون‌های قفل شده‌اش بیرون اومد. تصویر فوق‌هات جونگ‌کوک جلوی چشم‌هاش در حال پیچ و تاب خوردن بود و اون لعنتی به خاطر پدرش باید اینجا مثل بدبخت‌ها می‌نشست و تنها کاری که از دستش برمیومد خودارضایی کردن بود!

سینه‌اش از این حجم از هورنی بودن امگاش سوخت و لبش رو گاز گرفت:

- پس خودتو برای آلفات انگشت کن لیتل کیتن... بذار ببینم چطوری جلوی چشمای من سوراخ سکسی‌ات، انگشت‌های خوشگلت رو میبلعه و فریادت کل خونه رو پر میکنه...! بذار آلفات ببینه چقدر دیکشو میخوای تا درونت حسش کنی!

جونگ کوک سوخت و نابود شد. گرمایی از ستون فقراتش گذشت و به آلت چکه کرده‌اش هجوم برد. پاهاش رو بیشتر باز کرد و در حالی که داشت در کثیف‌ترین صورت ممکن با خودش ور میرفت و بازی می‌کرد نالید:

- بهم... بهم بگو برات چی... چیکار کنم تهیونگ... آآه!!

تهیونگ راه تنفسی‌اش تنگ شد و چشم‌هایش از حجم سکسی بودن و هورنی بودن جونگکوک سوخت. دردی رو توی دیکش حس کرد و سرعت حرکاتش بیشتر شد. پریکامی که از سر قرمز شده‌ی کلاهِک آلتش ترشح شده بود رو در طول عضوش پخش کرد و درون حلقه‌ی دستش ضربه میزد. لنگش به طور ناخودآگاهی بالا و پایین می‌پرید و گرمای شدیدی مدام از کمرش به پایین تنه‌اش منتقل میشد. با تن صدای خشارش ناله‌ای کرد که جونگکوک رو بیشتر از قبل لرزوند:

- چهار دست و پا شو جونگکوک... همین الان!

صدای آلفاش هاسکی طور بود و تنش لرزید. به سرعت و مطیعانه اطاعت کرد و چهار دست و پا شد. به خاطر لذت قفسه‌ی سینه و سرش روی تخت چسبید و رون‌هایش پایین‌تر اومدن و منظره‌ی به شدت دیدنی و هاتی رو برای همسر فوق هورنی‌اش به نمایش گذاشت تا بیشتر لذت ببره:

- حالا... چی... چیکار کنم!؟

تهیونگ لبش رو گزید و بزاقش رو قورت داد. اگه می‌تونست همین الان برمیگشت کره و تا خود صبح درون اون سوراخ تنگ و صورتیش می‌کوبید تا جونگکوک زیرش بیهوش بشه! انگشت‌هایش رو تندتر از ثانیه‌های قبلی تکون میداد و از حسی که داشت هیسی کشید و گفت:

- خودتو برام انگشت کن کوک. فکر کن که اونا انگشتای من که درونت و دارن راهی به پروستات پیدا میکنن تا بهش ضربه بزنن... خودتو به فاک بده!

امگا با نفس نفس و صورتی که حرارت ازش می‌بارید تک تک انگشت‌هاش رو پر صدا مکید و اجازه داد آلفاش از اون صدا تا بیشترین حد ممکن هارد بشه و باهاش تصورات کثیفش رو مجسم کنه. انگشت‌های خیس و لزجش رو با صدای پاپ ماندی بیرون کشید و رشته‌ی بزاقش به همراهش کشیده شد. انگشت‌هاش یکی یکی راهشون رو به سوراخش باز کردن و سرش رو به ملحفه فشرد:

- ای... اینجوری ته؟!

تهیونگ به معنای واقعی نابود شد! تصویر مقابله برای تحمل و طاقتش بیش از حد بود و میخواست که همین الان بیاد اما می‌دونست وقتش نیست! لگنش رو قوسی داد و شکمش از لذت جمع شد و عضلات شکمش بیشتر از قبل نمایان شدن:

- فاک... فاک فاک آره لعنتی! بیشتر تکونش بده. مثل قیچی بازشون کن و انقدر تکون بده تا جفتمون کام شیم سکسی کیتن!

جونگکوک از اون حجم از گرما ناله کرد و دستش رو به سینه‌های دردناک و برآمده‌اش کشوند و محکم مالیدشون؛ حس وحشتناک خوبی داشت و انگار توی بهشت در حال قدم زدن بود. در همین حین دست‌هاش بیکار نموندن و به دستور آلفاش تند تند درونش تکون میخوردن و فاک... باسنش رو به سه تا انگشتی که درونش بود فشرد، دهانش باز شد و جیغ لذت‌بخشی کشید:

- آآآهههه... آره تهیونگ... آره همونجا... همونجا... آره... تن... تندت...!!!

- حسش میکنی؟ انگشتمو که درونت دارن پیچ و تاب میخورنو حسش میکنی
 جونگکوک؟ این حس کثیفو دوست داری که انگشتم داخلتن و به اوج لذت میبرنت؟!
 میخوای تندترش کنم بیبی بوی؟!!

حلقه‌ی دست‌های آلفا تنگ‌تر شدن و با ناله‌های بلندش ناسزا گفتن رو شروع کرد.
 جونگکوک با گرمای شدیدی که حس می‌کرد، دستش رو به سمت آلت خیس و پر از
 پریکامش برد و با بیشترین سرعتی که داشت شروع کرد به بالا و پایین کردن. حس
 فوق‌العاده‌ای داشت وقتی که انگشت‌هاش داشتن با لمس پروستاتش بهش لذت
 می‌دادن و موجی از گرما رو روی آلتش حس می‌کرد. باسنش نبض میزد و حرارت و
 گرمای شدیدی رو توی سینه‌اش حس کرد. انگشت‌هاش رو برای هزارمین بار چرخوند
 و تکون داد. باسنش رو دورانی جلوی چشم‌های حریص تهیونگ تاب می‌داد و بیشتر
 بهشون فشارش می‌آورد:

- آره... خیلی... خیلی دوستش دارم... انگشتاتو خیلی دوست دارم... فاک می... آآآههه!!
 جونگکوک دیگه نمی‌تونست تحملش بکنه. پشت پلک‌هاش گرم شدن و سرش از
 شدت لذت سنگین شده بود. اشک‌هاش از گونه‌هاش سرایز شدن و گونه‌اش رو به
 ملحفه چسبوند تا خنکای زیرش از التهاب درونی‌اش کم کنه. می‌تونست ناله‌های
 پی‌درپی تهیونگ رو بشنوه. بیشتر از قبل و با اغواگری به باسنش تاب داد و هق بلندی
 زد:

- آآآههه... آههه!!

تهیونگ به لبه‌ی میز چنگ زد تا بتونه ادامه بده اما فاک، نمی‌تونست. انگشت‌های
 جونگکوک رو می‌دید که چطور درونش محو میشدن و براش سخت بود که بتونه
 خودش رو کنترل کنه. آلتش به بزرگترین حد ممکن رسیده بود و ملتهب و بنفش شده

بود. هجوم گرما رو به سمت شکم و دیکش حس کرد، در حالی که زیر لب ناسزا می‌گفت ناله‌ای بلند کرد و سرش رو به عقب فرستاد:

- آآه... دتس ایت بیبی بوی! برام بیا جونگکوک... زود باش لیتل کیتن...!

جونگ کوک با هق هقش جیغی زد و چرخی به انگشت‌هایش داد. قیچی‌وار تکونشون می‌داد و در حالی که سرعت دست‌هایش به شدت دور آلتش زیاد شده بود فحشی زیر لب گفت و سوراخ باسنش رو دور انگشت‌های حریصش که مدام داشتن تکون می‌خوردن و گرمای شدیدی رو بهش هدیه می‌دادن، تنگ‌تر کرد:

- با... باهم... باهم بیایم تهیونگ!

با هق هق گوش‌خراشش فریادی زد و در جا خالی شد و چند ثانیه‌ی بعد، تهیونگ درون حلقه قفل شده‌ی انگشت‌هایش با شدت جوری ضربه زد که انگار داره درون جونگکوک میکوبه، با صدایی گرفته ناله‌ی داغش رو رها کرد و تمام تنش روی صندلی لرزید و سرش از بی‌حالی روی میز افتاد. این دقیقا شدیدترین ارگاسم زندگی‌اش بود و جونگ کوک هم حال بهتری نداشت. می‌تونست بوی کام پخش شده توی اتاق رو حس کنه و خیزی کام زیرش واقعیت رو توی سرش کوبوند که مثل هرزه‌های هورنی برای تهیونگ ناله کرده و بهش گفته دنبال دیکشه تا بکنتش! نگاهش رو به انگشت‌های خیسش دوخت؛ این بار از روی آرامش نفس نفس میزد و این حس در عین خوب بودن براش شرم‌آور بود. انگار حالا که از اون همه فشار و گرما آزاد شده بود تازه می‌فهمید چه اتفاقی افتاده... حالا خجالت رو می‌فهمید و حالا حتی جرات برگشتن به سمت مانیتور و روبرو شدن با تهیونگ رو نداشت!

جین با ترس نگاهی به در بسته شده انداخت و پاهاش رو آهسته دو طرف بدن یونگی گذاشت، انگار که می‌ترسید کسی وارد اتاق بشه و مچشون رو بگیره و در نتیجه به فاکِ ابدی بره!

جیمین با کلافگی پاهاش رو به زمین کوبوند و به باسنش اشاره زد:

- چرا اینجوری نشستی؟!

- بینم بهم اجازه میدی؟ نمیکشی منو اگه بخوام رو پاهاش بشینم؟ کل شهر دیگه از این خوی وحشی‌گری تو خبر دارن، میدونن پا روی دمت بذارن دمشونو با قیچی که سهله با تبر میبری! خب بفهم منم می‌ترسم!

امگا حرصی خندید و جین با بیچارگی لب‌های درشتش رو آویزون کرد و به خنده‌های عصبی‌اش خیره شد. راستش خیلی می‌ترسید که توسط خود جیمین به فاک بره، چون دیوونه‌تر و بی‌عقل‌تر از دوستش سراغ نداشت!

- احمق! من اگه می‌خواستم بکشمتم که از ثانیه‌ی اولی که مست و نیمه بیهوش تو بغلت لم داده بود و هی می‌خواست دیکشو به باسنت بماله و مثل حشریا دنبالت بود می‌کشتمت نه الان که فرقی با یه آدم که تو کماست نداره.

جین نفس عمیقی کشید و تار موهایش رو کنار زد، یونگی مثل یه آدم مست و بی‌اختیار چشم‌هایش نیمه باز بود و زیر لب چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کرد؛ بیشترش انگار با این مضمون بودن که زودتر خودت رو تکون بده می‌خوام بکنمت چون درسته خودم مردم ولی دیکم که زنده‌ی زنده‌ست!

- من... من می‌ترسم جیمین. اگه نامجون بفهمه چی؟! اونوقت هر دو مون رو آتیش میزنه. بهت قول میدم جوری ما رو ذغال کنه که حتی مورچه‌های کف زمین هم نخوان

سراغمون بیان! اون آدم یه مغز داره با کلی سلول سوخته و به فاک رفته. تو که نمیدونی وقتی عصبی بشه چقدر وحشتناک میشه!

جیمین زبونش رو درون دهانش چرخوند و تکونی به دوربین توی دستش داد:

- اولاً که بهتره این ترس لعنتی توی چشمات رو تمومش کنی تا خودم با همین آباژور روی میز کورت نکردم جین. دوما که اگه نامجون بفهمه هیچ غلطی نمیتونه بکنه چون اون حرومزاده حتی هنوز هیچ اقدامی برای مارک کردنت انجام نداده، چطور روش میشه انقدر احساس مالکیت داشته باشه؟ تو یه امگای آزادی و میتونی هر غلطی دلت خواست انجام بدی و با هر کسی که خواستی لاس بزنی و سکس کنی چون اون آدمی که انقدر روت ادعای مالکیت داره، انقدر ماست و بی مصرفه که نمیخواه هیچ غلطی بکنه! شایدم به خاطر اینکه که از باسن فیل افتاده پایین ولی خب... کلا آدم بیخودیه! و سوما که دست از بولشیت گفتن بردار و زودتر هلوی مبارکت رو تکون بده و روی دیکش بشین انقدر علاقم نکن.

دوربین رو بالا آورد و ادامه داد:

- من تا فردا صبح اینجا وقت ندارم! فردا دوتامون با هم امتحان داریم و نصفه شبی اینجا داریم احمقانه‌ترین کار قرن رو انجام میدیم و هنوزم هیچ اقدامی برای خوندن پونصد صفحه کتاب نکردیم.

جین با ترس و افسوس باشه‌ای گفت و خودش رو جلو کشید، لباسش رو تا شونه‌هاش پایین آورد و رژ لبی که از کشوی خواهرش کش رفته بود رو برداشت و به جیمین داد تا روی پوستش بزنه تا یه جورایی شبیه مارک کردن به نظر بیاد. جونگکوک چند بار خیلی محکم دستش رو روی رد رژلب سرخ رنگ کشید تا مات بشه و رد بهتری داشته

باشه، جین معترضانه عقب کشید و با عصبانیت دستی به گردنش که از شدت ضربات جیمین می سوخت کشید:

- یــــا دیک هد! چه خبرته مگه داری روی دیوار بتن میزنی که انقدر محکم میزنیم؟!

جیمین نیشخند زد و عقب کشید، دوربینش رو آماده کرد و گفت:

- نباید هیچ جای شکی براش باقی بذاریم، باید جوری صحنه سازی کنیم که واقعا فکر کنه دیکشو داخل فرو کرده و فردا وقتی این عکسا رو ببینه به معنای واقعی گریه اش دربیاد و بشینه یه گوشه مثل بازنده های ورشکسته از ترس فقط به یه نقطه خیره بشه! این صحنه سازی لازمه دارلینگ و اگه دردت گرفت به دیکم!

جین با بدنی لرزون ژستی که جیمین ازش خواسته بود رو گرفت و وقتی صدای فلش دوربین رو شنید با نگرانی مشهودی گفت:

- جیم... اگه برامون دردرس بشه چی؟! میدونی که یونگی یه آلفاست و خیلی راحت میتونه سرتو بکنه زیر آب تا بمیری و کسی هم نتونه جنازت رو پیدا کنه، میدونی که از این آدم هیچی بعید نیست! یونگی رسما یه دیوونه ی به تمام معناست، هرچی که نامجو هست این از اون هم بدتر و کله شق تره.

- منو دست کم گرفتی جینی؟! خودم خیلی خوب میدونم با خود لعنتیش چیکار کنم تا دهنش بسته بشه. کافیه یه جنگ بین اون و نامجون راه بندازم و اون فکر کنه برای این عکساست، دیگه اون موقعست که خودش التماس رو میکنه تا برای بچ بازیاش ببخشمش ولی این بار رو دیگه کور خونده! این بار قراره بدجوری به فاکش بدم. تو هم لازم نیست اصلا بترسی چون هیچ چیزی یادش نیست و چیزی هم برای ترسیدن وجود نداره. اگه این عکسا رو ببینه باید احمق باشه که به واقعی بودنشون شک کنه!

اشاره‌ای به جین زد تا به کارش ادامه بده و با لبخند بزرگش زمزمه کرد:

- مطمئن باش کاری میکنم که جلوم زانو بزنه و ازم بخاطر تمام کاراش عذرخواهی کنه!

- و اگه نکرد چی؟

- زندگیشو جهنم‌تر از هر وقت دیگه‌ای می‌کنم!

نامجون بی‌تفاوت نگاهی به جین انداخت که از استرس داشت با موهای لخت کنار پیشونیش ورمیرفت و چشم‌هایش دو دو میزد. انگار منتظر بود آلفا هر دقیقه بلند شه و به مشت کنار چشم‌هایش بکوره و شبیه بادمجون له شده بشه ولی نامجون بیخیال عکس‌ها رو روی میز انداخت و لب‌هایش خط شدن:

- خب؟ این نقشه‌تونه؟ که عکسای جینو نشونش بدین که داره خودشو به یونگی میماله و منتظر باشین که یونگی خوف کنه و به غلط کردن بیفته؟!

جین و جیمین نگاه نامطمئنی به هم انداختن و تا جیمین خواست دهان باز کنه جین به جاش جمله‌ی نگفته‌اش رو قطع کرد و سلقمه‌ای به پهلوی دوستش زد تا خفه شه، انگار این دو دوست توی بی‌تفاوتی و دیک هد بودن از همدیگه سبقت می‌گرفتن:

- جواب میده. مطمئنم جواب میده!

- و خب میخوام بدونم از کجا مطمئنی راهتون جواب میده؟!

جیمین با آرامشی که شاید نصفش مصنوعی و نصفش واقعی بود جواب داد:

- از اونجایی که طرف مقابلش منم!

نامجون ترجیح داد چیزی نگه و سکوت کنه، گاهی اوقات به هر دری میزدی تا به خواستهات برسی. امیدوار بود با چیزی که میدید درهای پیش روی پسرک مقابلش بسته نباشه و به بن بست نخوره! اشاره‌ای به جین زد و از آپارتمان شخصی خودش زد بیرون:

- پس برات آرزوی موفقیت می‌کنم. جین انقدر این پا و اون پا نکن راه بیفت تو که نمیخواهی بشینی عشوه‌های حال به هم زن رفیقتو ببینی؟!

جیمین خواست جواب تند و تیزی بده اما جین خنده‌ی بلند و مصنوعی کرد و محکم به زانوی دوستش زد تا چیزی نگه و در حالی که صدای فریادهای اعتراض‌آمیز جیمین رو می‌شنید با دلشوره همراه مرد به سمت پاتوق همیشگیشون یعنی بار رفتن.

جیمین با حرص لگدی توی هوا انداخت و لنگان لنگان در حالی که با انگشت‌هاش پاهای دردمندش رو ماساژ می‌داد روی مبل نشست. طبق گفته‌ی یونگی یکی دو ساعتی باید منتظرش می‌موند تا بیاد. با استرس نفس عمیقی گرفت و به انعکاس تصویر خودش در صفحه‌ی خاموش تی وی خیره شد و لب‌هاش آویزون شدن:

- اون عوضی هم یه جوری حرف میزد که انگار نقشه‌ام جواب نمیده و به بن بست میخورم. لعنتی تموم اعتماد به نفسم رو به گند کشوند! آیش!! پابو پابو پابو!!

چند بار خیلی آرام به سرش ضربه زد و پاهاش رو توی شکمش جمع کرد. چونه‌اش رو روی زانوانش گذاشت و نمی‌تونست به خودش دروغ بگه که یه کوچولو، شاید یه کوچولو یه استرس خاصی به جونش افتاده بود که نقشه‌اش جواب نده و یونگی دوباره جلو اش

بایسته، همون چهره‌ی مغرور رو به خودش بگیره و با بی‌تفاوتی ردش کنه و جیمین دوباره زمین بخوره و طعم به شدت لذیذ و فاکداپ بارها و بارها پس زده شدن از طرف یونگی رو بچشه!

نچی کرد و آهی کشید. انگشتش رو روی موهای لختش سر داد و گذاشت انگشت‌هاش بین نرمی‌های موهایش برقصن و حداقل کمی از استرس بی‌موقعی که در بدترین وقت به سراغش اومده بود کاسته بشه!

- نمیذارم دیگه این بار همچین اتفاقی بیفته! همیشه اون گذشته‌ی لعنتی رو نادیده گرفت و انقدر راحت بیخیالش شد! این بار دیگه خبری از این چیزا نیست.

جونگ‌کوک با مردمک‌های خسته و خاموش، به اسکرین سیاه گوش‌اش خیره شده بود. می‌تونست فضای ذهنش رو به شهربازی‌ای تشبیه کنه که همزمان، هزاران نفر در داخل اون محیط شلوغ و پر سروصدا در حال رفت و آمدن و صدای تک تک اشخاص در ذهنش اکو میشه. یکی توی ذهنش فریاد می‌کشید که دقیقا چه اتفاق کوفتی‌ای داره میفته و چرا باید انقدر به تهیونگ کشش داشته باشه که حتی نتونه در مقابل چشم‌های تاریک و مملو از سلطه‌ی آلفاش، کلمه‌ای به زبون بیاره؛ و مسئله‌ی مطیع بودنش، ذهن سرکشش رو بیشتر از همیشه دچار آشفتگی می‌کرد. از طرف دیگه، صدایی بلندتر از صدای قبلی جیغ می‌کشید که چرا اون گردن‌بند لعنتی همراهشه و چرا نمی‌تونست به

یوگی دسترسی داشته باشه و ازش بپرسه چه اتفاق لعنتی‌ای افتاده؟ حس شناگری رو داشت که هر چقدر میخواد به خط پایان برسه، تنها مسیرش کش پیدا میکنه و خبری از یک پایان درست و حسابی نیست. فقط گیج و گیج‌تر انقدر به تقلا کردن ادامه می‌داد که از پا بیفته و نفس از ریه‌اش فراری بشه. جونگ کوک جدا داشت از این بازی بی سر و تهی که زندگی برایش رقم زده بود، خسته میشد.

توی خودش غرق شده بود که زنگِ گوشی‌اش، اون رو از اعماق ذهنش بیرون کشید و زنجیره‌ی بی‌انتهای افکارش پاره شد. چشم‌هاش با دیدن اسم یوگی به درشت‌ترین حد ممکن رسیدن و با زمزمه‌ی "وات د فاک، اینجا دیگه چه خبر شده؟" گزینه‌ی تماس رو فشرد:

- هی جونگ‌کوک، دلم برات تنگ شده بود. چطوری؟!

- یوگی... یوگی خودتی؟!

- میخواستی کی باشه؟! معلومه که خودمم

- باید بینمت. فقط باید بینمت و باهات حرف بزنم. همون جای قبلی کار میکنی دیگه درسته؟!

- جونگ‌کوک مطمئنی حالت خوبه؟! بینم نکنه مغزت جابه‌جا شده؟

- جوابم رو بده یوگی، همونجا کار میکنی درسته لعنتی؟!

فشار انگشت‌هاش روی گوشی زیاد شد و ضربان قلبش روی هزار رفت. می‌تونست جوشش عصبانیت، گمشدگی و گیجی رو توی وجودش حس کنه. اخم‌هاش توی هم رفتن و ریلکسی یوگی و سوال‌هایی که می‌پرسید، به احساسات مختلفش دامن میزد.

- آره، آره همونجام.

- من تا چند دقیقه‌ی دیگه اونجام!

چند دقیقه‌ی بعد، جونغکوک با گردنبندی که در جیب پالتوش جا خوش کرده بود، به مکان مورد نظرش رسید و یوگی رو دید که در حال رسیدگی به سفارش‌های مشتری‌هاست. با قدم‌های لرزان، پاهاش رو به سمت همون محیط آشنا کشوند و با هجوم عطر قهوه به بینی‌اش، برای ثانیه‌ای کوتاه چشم‌هاش رو بست و با تمام وجود، عطر دلپذیر و دوست‌داشتنی قهوه رو به ریه کشید. برای یک دقیقه، فقط برای یک دقیقه‌ی لعنتی حس زندگی در رگ‌هاش جریان پیدا کرد و امگا احساس نمی‌کرد عجیب و غریب‌ترین زندگی رو داره تجربه میکنه... اما با شنیدن صدای بشاش یوگی و با ذوق صدا زدنش، پلک‌هاش با لرز از هم باز شدن و جونغکوک دوباره اون چشم‌های زیبا رو ملاقات کرده بود؛ همون عسلی خوشرنگی که رگه‌های پررنگ سبز درش خودنمایی می‌کرد و جلوه‌ای زیبا به چهره‌اش می‌بخشید.

- جونغکوک، بالاخره اومدی؟! بیا اینجا بشین، کلی حرف دارم که باهات بزنم.
- یوگی...

زبونش بند اومد. جوری که کلمه‌ها برای ثانیه‌های کوتاه از ذهنش پا به فرار گذاشتن و امگا با هدایت دوستش، روی صندلی نشست و یوگی هم روبروش نشست. جونغکوک انگشت‌هاش رو به هم قفل کرد و با مردمک‌هایی که دو دو میزد، بدون اینکه ثانیه‌ها رو تلف کنه سوالش رو پرسید:

- یوگی... اینجا چه خبر شده؟ من چرا با کیم تهیونگ ازدواج کردم؟! اصلا تو از چیزی خبر داری؟! چند روز پیش بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود. مطمئنم شمارت رو نداشتیم و از حفظ گرفتیم، ولی امروز که زنگ زدی سیو بود. چرا همه چیز انقدر عجیب شده؟! احساس می‌کنم دیوونه شدم. من فقط یه شب به عنوان جونغکوک بدبخت و

بیچاره خوابیدم و روز بعدی، من کیم جونگکوک کی بودم که همسر کیم تهیونگ.
میفهمی؟! کیم تهیونگ!!

- بینم زده به سرت؟ رفتی تیمارستان و مغزت رو با یه روانی تعویض کردن؟ متوجهی
که چی میگی؟!

- یوگی من جدی‌ام، باید بهم بگی چه خبر شده. من تا چند روز پیش فقط یه امگای
بدبخت بودم. این زندگی یکم زیادی برام عجیبه.

- چند مدت پیش؟! جونگکوک تو یک ساله که با تهیونگ ازدواج کردی. کجای این
قضیه برات عجیبه؟!

و دخترک، با لحنی به شدت آروم زمزمه کرد:

- مگه این آرزوی خودت نبود؟!

اما گوش‌های جونگ کوک هم تیز بود و شنید. سیخ نشست و به چشم‌های یوگی زل
زد. نمی‌دونست چرا اما احساس می‌کرد یک جای کار به شدت میلنگه و می‌خواست
جوابی بگیره که گجی ذهنش کمتر بشه، اما با دیدن یوگی هیچ پیشرفتی در این مورد
حاصل نشده بود:

- تو چی میدونی یوگی؟! خواهش می‌کنم هر چیزی رو که میدونی بهم بگو. من به
کمکت نیاز دارم. جدا گجی و آشفته‌ام، باید بهم بگی چه خبر شده!

- من فقط چیزی رو میدونم که با چشم‌های خودم دیدم جونگکوک. تو الان یک ساله
ازدواج کردی و درک این رفتار عجیبت برام یکم سخته.

امگا به یاد گردنبندی افتاد که تمام چند روز گذشته، کنارش بود. با دست‌های عرق
کرده‌اش گردنبند رو از جیبش بیرون آورد و نفس خسته‌اش رو بیرون داد. حسی عجیب

و عمیق بهش می‌گفت یوگی میتونه بهش کمک بزرگی بکنه و نمی‌دونست اون احساس از کجا نشات می‌گیره.

- توی ذهنم هزار تا سواله، اما فقط بهم بگو این چه کوفتیه که بهم دادی؟!

- این دیگه چیه؟!

- میخوای بگی اینم یادت نمیاد؟!

امگا چند ثانیه به طور جدی و دقیق، تیله‌های عسلی رنگش رو به گردنبنده دخت و با یادآوری چیزی، سرش رو تکون داد:

- این چه آشناست، حس می‌کنم قبلا دیده بودمش.

- تو این لعنتی رو بهم دادی، یادت نیست؟!

- مطمئنی من بهت دادمش؟ هیچوقت همچین گردنبنده نداشتم

- پس من اینو از کجا آوردم؟! داره چه اتفاق کوفتی میفته و من ازش بی‌خبرم؟ نکنه همون شب مردم و الان دارم تو یه جهان دیگه زندگی می‌کنم؟ اینجا چه خبره؟ تو چی میدونی یوگی؟!

با این همه تند سوال پرسیدنش، مشخص بود که چقدر آشفتگی و اضطراب در وجودش جمع شده و یوگی، با حفظ همون لبخندش، گردنبنده رو از بین انگشت‌های جونگکوک بیرون کشید و شروع به توضیح دادن کرد. زبان بدن امگا و چشم‌هاش داد میزدن که چقدر از وضع پیش اومده خسته و ناراضیه و وظیفه‌اش بود تا بهش کمک کنه و کمی از این ندونستن رهاش کنه. البته که همه چیز به جونگکوک بستگی داشت و امیدوار بود به باور حرفاش برسه.

- فکر کنم یادم اومد، ولی من اینو بهت ندادم. اولین باره از نزدیک می‌بینمش... فکر کنم این گردنبنده رو توی کتاب مادرم دیدم! بذار یکم در موردش بگم. خب... اگه اشتباه

نکنم طبق همون افسانه‌هایی که مادرم از یه کتابی خونده و برام تعریف کرده بود، این گردنبند میتونه آرزوهات رو برآورده کنه. اما نکته‌ی جالبی که مادرم گفته بود، اینه که برآورده شدن آرزوی هر کس ممکنه یه عواقبی داشته باشه. حالا اگه این گردنبند باعث شده تو اینجا باشی پس...

مکثی کرد و نگاهش به جونگکوک‌کی افتاد که با چشم‌های ناخوانا بهش زل زده بود. انگار کمی زمان برای تجزیه و تحلیل می‌خواست و دخترک حرفش رو با گرفتن دست‌هاش و تسلی بخشیدن به حالِ درونی‌اش، ادامه داد:

- حتما خیلی موضوع مهمیه جونگکوک، مادرم اون کتاب رو با دقت مطالعه کرده بود و عکسش رو بهم نشون داد. تمام چیزی که سعی دارم بهت بگم اینه که تلاش کن همیشه همراه خودت نگهش داری و به حس واقعی خودت متکی باش. اگه پشیمون شدی، یا دیدی نمیتونی تحمل کنی و دیگه نمیخوایش، زمانی که از ته قلبت بخوای به گذشته برگردی، خودت میتونی راه درست رو پیدا کنی و برگردی به زندگی بدون تهیونگ. یه زندگی نرمال، درست مثل زندگی الانت. همه چیز به خودت بستگی داره!

- منظورت چیه که همه چیز به من بستگی داره؟ من چطور میتونم همه چیز رو به یاد بیارم؟! اصلا چرا باید خیلی چیزها رو فراموش کنم؟! من یه جواب درست و حسابی میخوام یوگی!

- منظورم کاملا واضحه و بهت گفتم که باید به این افسانه باور داشته باشی. تو الان یه امگای متاهلی و همه چیز مشخص شده. طبق افسانه‌های قدیمی اگه چیزی یادت نیما، میتونه از عواقب آرزوت باشه. به هر حال هر چیزی بهایی داره و برات گرون تموم میشه... فقط امیدوارم مثل من به افسانه‌ها باور داشته باشی و بفهمی که تو الان به آرزوت رسیدی. حالا باید تمام تمرکزت رو بذاری روی زندگی الانت و مهم‌ترین چیزی

که توی زندگیت باید جریان داشته باشه، عشقه. باید بهش برسی جونگکوک... به عشق تهیونگ برسی! میدونی که اگه پیوند روحتون بشکنه چقدر میتونه فاجعه‌بار باشه؛ جفتون به فاک میرین!

جونگکوک با حالت مسخره‌واری به یوگی نگاه می‌کرد. حالا دیگه مطمئن نبود خودشه که دیوونه شده یا دوستش... نگاه پر از سوالی به گردنبندها نشان انداخت و سوال بعدی ذهنش رو پرسید:

- من حتی یک کلمه از حرفاتو هم نمیفهمم. چطور ممکنه همچین چیزی، یه شبه زندگی منو عوض کرده باشه؟

- چیزی که اینجوری راجع بهش حرف میزنی، زندگی خیلیا رو یه شبه عوض کرده! طبق افسانه، تو اولیش نیستی و حتما آخریش هم نخواهی بود... و یه نکته‌ی مهم که کتاب بهش تاکید کرده بود، اینه که اگه بخوای به گذشته برگردی دیگه هرگز نمیتونی وارد این مسیر بشی. این یعنی اگه برگردی به زندگی قبلت دیگه هیچوقت تو تمام طول زندگیت، نمیتونی تهیونگ رو ملاقات کنی. تو الان کنار آلفاتی، یادت بمونه که به آرزوت رسیدی پس سعی کن از دستش ندی، فکر نکنم دلت بخواد برگردی به روزای تلخ گذشته که تو تنهایی و بدون عشق، پوچ و خسته‌کننده گذشتن.

-داری بهم میگی من دیوونه نشدم و باید این چرت و پرت‌ها رو باور کنم؟! شوخی میکنی دیگه؟ زندگی مزخرف من درگیر یه جور افسانه و یه گردنبنده شده و میخوای بهش ایمان بیارم؟ به چیزی که وجود نداره؟! این یکی دیگه جدا مسخره‌ست دختر!

یوگی خندید و بلند شد، دستی به شونه‌ی جونگکوک زد و با بیخیالی شونه‌ای بالا انداخت. از اینجا به بعد دیگه همه چیز به خود جونگکوک و باورهاش مربوط بود.

- میتونی باور کنی و میتونی باورش نکنی، اما حضور تهیونگ توی زندگیت و احساسات مختلفی که داری تجربه میکنی، به نظرت دروغی و پوشالی ان؟! همه چیز به خودت و درونت بستگی داره!

نگاه آخرش رو به گردنبنده انداخت و اون رو کف دست جونگ کوک قرار داد، قدمی به عقب برداشت و با زدن لبخندی به جونگ کوک، جمله‌ی آخرش رو گفت و چشم‌های خوشرنگش درخشیدن:

- بیشتر از هر چیزی مواظب این گردنبنده باش... امیدوارم که بهت کمک کرده باشم کوک.

رفت و امگای بهت‌زده رو با یاقوت سرخی که جلوی چشم‌هاش به طرز عجیبی می‌درخشید تنها گذاشت. جونگ کوک با چشم‌هایی که دو دو میزد و مغزی که کم مونده بود دود ازش بلند بشه از اون مکان دور شد و چشم‌های دخترک با امیدی که درش می‌درخشید، بدرقه کننده‌ی امگای گیج و هراسون بود؛ اون به جونگ کوک و احساسات خالصی که در قلبش جریان داشتن، ایمان داشت و مطمئن بود همه چیز درست میشه. همه چیز با گذشت زمان و زندگی در حال حاضر درست شدنی بود، فقط باید گذشته رو رها و به نشانه‌هایی که سرنوشت جلوی چشم‌هاش قرار داده دقت کنی تا به خوشحالی برسی!

داشت با خودش توی مغزش می‌جنگید و کلنجار می‌رفت که زیر باسنش ویبره رفت. گوش‌اش رو برداشت و با دیدن شماره‌ی دوستش جوابش رو داد:

- چیه باز چرا مزاحمم شدی تو که همین یه دقیقه پیش اینجا بودی!

- احمق الان یه ساعت گذشته، حواست کجاست؟ و خواستم بگم یونگی داره میاد بهتره خودتو آماده کنی و امیدوارم بمیری چون لیاقت همچین دوست خوبی رو نداری!

جیمین با استرس سیخ نشست و گفت:

- یه ساعت گذشت؟! انقدر فکر کردم و فکر کردم و مغزم رو به فاک دادم که به کل دقیقه‌ها از دستم در رفتن! لعنتی حالا تو از کجا میدونی یونگی داره میاد؟!

- زنگ زده به نامجون و ازش معذرت‌خواهی کرده که کارش انقدر طول کشیده و گفته تا ده دقیقه‌ی دیگه هم میاد اونجا و در ضمن فاک بهت جونگ‌کوک باید این لطف بزرگی که بهت کردم جبران کنی!

جیمین خندید و در حالی که به دوستش فحش میداد گفت:

- جبران کنم؟! اینکه گذاشتم یه ذره بیشتر پیشش باشی و زیرش به فاک بری رو برات جبران کنم؟! تو دیگه چه جور جونورِ نمک‌شناسی هستی!

جین با حرص ناله‌ای کرد و ادای گریه کردن رو درآورد:

- کدوم به فاک رفتن؟ بیا دعا کنیم منو اینجا با اون نگاه چپش زیر چرخای ماشینش له نکنه افتخارِ اینکه توی تختش باشم رو دیگه بیخیال!

- نگران نباش دارلینگ اگه باسنت همیشه لب و دهنت که هست!

- لب و دهنم هست؟ هاه؟!

چین با گیجی گفت و جیمین از این همه خنگی دوستش خنده‌اش گرفت:

- آره دیگه... مگه ساک زدن با...

- اوکی اوکی خفه شو دهن تو ببند منحرفِ عوضی! دیگه زیادی ازت شنیدم گوشم داره خون میاد با اون صدای نحس و نکره‌ات. مواظب خودت باش و امیدوارم این بار واقعا به فاک بری دوست عزیزم! استرسم نداشته باش فقط میخوای بری زیرش دیگه اصلا هم درد نداره... هی شل کن سفت کن نباش فقط کافیه شل کنی بقیه‌اش خیلی بهت خوش میگذره لاو باور کن!

- یکی باید این چرت و پرتا رو به خودت گوشزد کنه ولی امیدوارم این بار جواب بده! مطمئن باش میام ریز به ریزش رو برات تعریف میکنم و آآ تا یادم نرفته ساک زدن دیک نامجون خوش بگذره جینی!

صدای بوق توی گوشش پیچید و جیمین فقط خندید و گوشی‌اش رو روی مبل پرت کرد. خیلی بی تفاوت شلوارش رو درآورد و اون رو هم مثل گوشی‌اش گوشه‌ی مبل پرت کرد و با یه نفس عمیق و کلی انرژی مثبتِ فیک سعی داشت به خودش اعتماد به نفس کافی رو برسونه؛ اما جایی ته قلبش و تمام فضای ذهنش داشتن فرار رو جیغ میزدن!

سرش رو تکون داد و به پاکتی که خیلی مرتب و تمیز بسته‌بندی شده بود نیم‌نگاهی انداخت و دقیقا یک دقیقه بعد وقتی دوباره کلنجارش با ذهنش شروع شده بود صدای وحشتناک و به نظر خودش، سمفونیِ مرگ رمز در رو شنید و برای یه ثانیه تنش یخ بست؛ چندین بار نفس عمیق گرفت و صدای بشاش یونگی به گوشش رسید:

- هی نامجون برای جبران دیر کردنم بین برات چی آوردم، یکی از بهترینای...

جمله‌اش نصفه و نیمه قطع شد و مشروبی که توی دستش بود نزدیک بود بیفته. اون امگای لعنت شده اونجا با ریلکس‌ترین حالت ممکن، با چشم‌های براق و پررویی تمام و با پاهایی لخت، درست جلوی چشم‌های حریصش نشسته بود و نمای بیشتری از پاهای خوش تراشش رو برای یونگی به نمایش میذاشت. پلک زد و با تکون دادن سرش به خودش اومد. اخمی کرد و با همون اخم‌های تو همش اشاره‌ای به پاهای لخت جیمین زد:

- اینجا چیکار میکنی؟!

- ادب حکم نمیکنه وقتی وارد خونه کسی میشی و یکی رو می‌بینی اول بهش سلام کنی بعد حرف بزنی؟!

- ادب به دیکم! بهت میگم اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا تو خونه‌ی نامجون داری لخت میگردی؟!

از فکر اینکه یمین با همین پاهای لخت جلوی رفیقش می‌گشت عصبی شد و تموم فکرای دیگه‌ی توی سرش، از جمله اینکه دقیقا داره چه غلطی تو خونه‌ی دوستش میکنه، فراموش شد. فقط پوست سفید رنگِ امگا جلوی چشم‌هاش نقش بست. اخمش عمیق‌تر شد و شیشه‌ی مشروب رو روی میز گذاشت و دست به سینه کنار جیمین ایستاد:

- خب؟ قرار نیست بهم توضیح بدی چی شده؟ میخوای تا ابد سکوت کنی؟

جیمین لبخند شروری زد که یونگی به شدت یاد برادر کوچیکترش، جونگین افتاد. این لبخند دقیقا از جنس همون لبخدایی بود که جونگین وقتی می‌خواست بلایی سر جونگکوک بیاره، بهش میزد! یونگی یه قدم جلوتر رفت و چشم‌هاش به پاکتی روی میز افتاد:

- بهتر نیست اول بشینی تا حرف بزنیم؟ اینجوری که وایستادی معذبم میکنی یونگی!
و با دستش ضربه‌ای نه چندان محکم به فضای خالی کنارش زد. یونگی با بی‌تفاوتی درست مقابل جیمین نشست و این کار باعث شد تا جیمین لبخند آتشینی بزنه و گوشه چشم‌هاش چین بخوره. حالت چشم‌های جیمین جوری بود که انگار هم می‌خواست بکشتش و هم یه نگرانی خاصی درون سیاهی چشم‌های کیوتش شناور بود! یونگی انگشتاش رو با حالتی خاص به دسته‌ی مبل می‌کوبید و منتظر به جیمین نگاه می‌کرد. نگاه کردن به اون بسته هیچ حس خوبی بهش نمی‌داد و رفتار عجیب و غریب امگا هم حس درونی‌اش رو تشدید می‌کرد:

- خب... حالا که نشستم میشه بگی جریان چیه و چرا به جای نامجون، تو اینجایی و این پاکت سفید چیه که درست جلوی چشمامه؟

نتونست جلوی خودش رو بگیره و سوالش رو پرسید. امگا پا روی پا انداخت و آفا لب‌هاش رو به دندان گرفت تا اروم بمونه:

- اروم باش... کم کم به همش می‌رسیم و خب... به نظر که خیلی در مورد چیزی که روبروته کنجکاوای! چرا بازش نمیکنی تا بفهمی چیه؟

آرنجش رو ستون چونه‌اش کرد و با تفریح و لذتی که توی چشم‌هاش دیده میشد پرسید. حالت یونگی موقع برداشتن پاکت جوری بود که انگار بمب هسته‌ای داخلشه و اگه بازش کنه اون بمب میترکه و کل دنیا با خاک یکسان میشه و البته اینطور که به نظر می‌رسید انگار قرار بود دنیای خودش با خاک یکسان بشه. چطور می‌تونست بیخیال باشه و وقتی جیمین با شیطانی‌ترین و با اعتمادبه‌نفس‌ترین حالتی که توی تمام عمرش ازش دیده بود، با پاهای هوس‌انگیزش جلوش جولان می‌داد، آروم بشینه؟!

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و سعی داشت به تشویش درونی‌اش توجهی نکنه. پاکت رو با اسلوموشن‌ترین حالت ممکن باز کرد و توی چشم‌های امگا دیگه خبری از شرارت نبود و درونشون تلفیقی از نگرانی و ترس دیده میشد!

وقتی یونگی تک تک عکس‌ها رو بیرون کشید و زاویه‌های مختلفی از خودش و جین رو دید، توی مغزش یه فاک بلند گفت و از خدا ممنون بود که تا الان تونسته صورت بی‌حالت و پوکر وارث رو حفظ کنه. عکس‌ها رو روی میز پرت کرد و نیشخند تحقیرآمیزی زد:

- خب؟! منو با نقشه کشوندی اینجا که اینا رو بهم نشون بدی؟

- الان داری اینجوری نشون میدی که نترسیدی؟

- کدوم ترس؟ برای چی باید بترسم؟

- تو هیچ مشکلی نداری اگه بخوام این عکس‌ها رو پخش کنم؟

- سوالمو با سوال جواب نده جیم!

جیمین نیشخندی زد و دست به سینه نشست، توی چشم‌هاش جوری اعتماد به نفس و بی‌خیالی دیده میشد که یونگی شک کرده بود الان داره توی خواب دست و پا میزنه یا آدمی که مقابلشه واقعیه و هیچ خواب و رویایی در کار نیست.

- دارم از کدوم ترس حرف میزنم یونگی؟! واقعا خیلی شجاع شدی! میدونی که جین کیه نه؟

یونگی یه نفس عمیق گرفت و با آرامش خیالی پلک زد. معلوم بود که می‌دونست جین کیه و به چه شخصی مربوط میشه، اما نباید حالت درونی‌اش برای امگا مشخص می‌شد! یونگی هیچوقت حاضر نمیشد مقابل جیمین رنگ ببازه و پرچم سفید من تسلیمت شدم رو بالا بیاره و تکون بده. هیچوقت این کار رو نمی‌کرد و امیدوار بود جیمین هم همین عقیده رو داشته باشه. یونگی هیچوقت خواستارش نبود...!

تلاش کرد که بی‌تفاوت باشه تا امگا قانع بشه. شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب الان باید چیکار کنم؟ فریاد بزنم و بیفتم به پات که این کار رو انجام نده و بدبختم نکن؟! مگه خودت بهتر از اوضاع زندگیم خبر نداری جیم؟!...

جیمین ناباور خندید و سرش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند و با حالتی عصبی دستش رو روی رونش می‌کشید. کاملا حواسش بود که نگاه بازیگوش یونگی با اینکه ته رنگی از نگرانی توش بود اما مدام به پاهای حواس پرت کنش کشیده میشد! تقصیر یونگی نبود که اون بدن خیلی خواستنی بود و جیمین شخصی بود که آلفا دائما به سمتش کشیده میشد... یه نخ نامرئی سال‌ها بود که بینشون وصل بود و این اتصال نامرئی پررنگ‌ترین روتین زندگی‌شون شده بود:

- واقعا میخوای تا کی خودتو به بیخیالی بزنی؟ فکر میکنی اگه رفیقت بفهمه جین زیرت بوده چیکار میکنه؟!

یونگی با تمسخر سرش رو بالا آورد، به طوری که نشون بده داره فکر میکنه. بعد جوری قهقهه زد که شونه‌هاش تکون می‌خوردن:

- باید چیکار کنه؟! نامجون حتی هنوز رفیق خیالپردازت رو مارک هم نکرده، فقط مثل یه حیوون خونگی هی اونو دنبال خودش می‌کشونه و امیدوارش میکنه که انگار خبراییه ولی هیچی نیست. بیخودی داره به اون امگای سکسی و در عین حال بدبخت امیدِ واهی میده!

اشک‌های خیالی چشم‌هاش رو پاک کرد و بعد با حالتی جدی به چشم‌های عصبی جیمین زل زد. دید که قفسه‌ی سینه‌ی امگا از شدت عصبانیت بالا و پایین میره و با حالتی هیستیریک پاهاش رو تکون میده:

- میدونی فرق من و نامجون چیه؟! اون فقط داره جینو الکی امیدوار میکنه و کاری کرده که جین تو تصوراتِ فانتزی‌اش یه خونه‌ی بزرگ و رنگین کمونی با کلی بچه داشته باشه، ولی واقعیت رو هیچوقت توی سرش نمیکوبونه. نامجون فقط داره بهش یه مشت دروغ شیرین تحویل میده تا از حقیقت تلخ و گسی که روبروی جینه دورش کنه و بتونه ازش استفاده کنه. ولی من...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- من نمیخوام ازت استفاده کنم جیم! من هیچوقت سعی نکردم تو رو دنبال خودم بکشونم و به هر طریقی که بود حقیقت تلخی که جلوی چشمات رو بهت نشون دادم. ته

این جاده رو بهت نشون دادم و تو همچنان با اینکه میدونی اگه با من به سفر بری به پرتگاه پرت میشی همراهیم میکنی؟ دیگه چطوری باید بهت بفهمونم که نه من مال توام و نه تو مال من!

جیمین با فکی قفل شده گوشه‌ی لبش کج شد و با شجاعت بلند شد. دو تا دست‌هاش رو دو طرف سر تهیونگ گذاشت و در چند سانتی صورتش خم شد. نفس‌هاشون به هم میخورد و چشم‌های یونگی باهاش لج کرده بودن، بازیگوشی می‌کردن که مدام به سمت لب‌های براق و نرمش برن و به مغزش گوش نمی‌دادن:

- برای من فلسفه نیاف که اصلا بهت نییاد با این وجهه‌ی به فاک رفته‌ای که ازت دیدم!

یونگی خیلی آرام انگشت‌هاش رو به ابروهای تو هم رفته‌ی امگا کشوند و نفسِ پسرک از این کار کمی سنگین شد. جیمین بزاقش رو قورت داد و به مردمک‌های سیاه آلفا زل زد:

- اینا فلسفه نیست جیم! فقط واقعیت محضه!

- از کی تا حالا رفتی تو مودِ منطقی بودن و راهبه شدن؟! اصلا بهت نییاد انقدر پسر خوب و شسته رفته‌ای باشی! اگه یه امگای دیگه با این وضع کنارت بود حتما به فاکش میدادی!

دست‌های گرم یونگی آرام و با احتیاط از ابروهاش گذشتن و به پهلوهاش رسیدن و توی یه حرکت جیمین رو روی پاهاش نشوند. با انگشت‌هاش فشاری به پهلو ی امگا وارد کرد و رایحه‌ی شرین و مست کننده‌اش رو با نفس عمیقش به ریه‌هاش کشید:

- با این حرفا... با این کارا میخوای به چی برسی جیمین؟! فکر میکنی روی من اثری دارن؟

امگا لبش رو به دهن کشید و نگاه یونگی رو با این کارش به دنبال لبهای شیرینش کشوند! قلبش تند می‌تپید و حس انگشت‌های گرم یونگی روی پهلوهاش، مثل یه رد داغ و یه برق هیجان‌انگیز بود که از کل بدنش می‌گذشت. بزاقش رو ناشیانه قورت داد و وقتی دست یونگی به پوست روش کشیده شد کمی لرزید:

- تو... توی لعنتی کیم یونگی! با همین نگاه‌ها میتونم اثرش رو حس کنم پس انقدر انکارش نکن و بذارشون کنار! نمیدونم چرا داری تردید میکنی ولی بندازشون دور...!

آلفا بینی‌اش رو نزدیک گردن سفید و نرم امگا کشوند و اون عطر هوس‌انگیز رو بیشتر به ریه‌هاش فرستاد. اینکه جیمین الان تقریباً نیمه لخت و اینطور بی‌دفاع توی بغلش نشسته بود و داشت اعتراف می‌کرد که خودش رو میخواد احساساتش رو به غلیان انداخته بود. اینکه الان چطور آرام مونده و جیمین رو به مبل نکوبونده بود، برای خودش هم سوال بود:

- ته این جاده یه پرتگاهه جیم!

- چرا داری انقدر گمراهم میکنی؟! یعنی چی؟ واضح حرفت رو بزن!

یونگی ناگهان بلند شد و جیمین با آشفتگی روی مبل نشست و به قامت بلند آلفا خیره شد. مرد سعی کرد با نفس عمیقی آشوب درونش رو آرام کنه. تموم بدنش شعله‌ور بود و نگاهش میخ زمین، تا دوباره به پاهای امگا نگاه نکنه. می‌دونست کششی که به جیمین

داره روز به روز بیشتر میشه و تقریباً کل عمرش در حال فرار از اون کشش بود. کششی فراتر از جنسی، و این می ترسوندش.

- حرفم واضحه! هر کاری که میخوای با این عکسا بکن جیم برام اصلاً و ابدا مهم نیست که نامجون اینا رو ببینه! مطمئن باش حتی بعدشم خودش بهم پیشنهاد میده تا یه تریسام با هم داشته باشیم!

دوباره ترجیح داد عوضی بشه! سرش رو بالا آورد، چشمکی زد و پوزخند تمسخرآمیزی به لب آورد:

- البته اگه دلت بخواد تو هم میتونی بیای و یه فورسامِ عالی رو تجربه کنیم لاولی! نظرت چیه؟!

جیمین با عصبانیت و چشم‌هایی ناراحت سینه به سینه‌ی آلفا ایستاد. دستش رو خیلی آروم به گونه‌ی یونگی کشید. گونه‌اش رو به گونه‌ی مرد چسبوند و زیر گوشش زمزمه کرد:

- مطمئن باش پشیمونت می‌کنم!

حجم اطلاعاتی که ناگهان به ذهنش وارد شده بود زیادی به نظر می‌رسید و امگا با نگاهی مبهوت شده به گردنبندی چشم دوخته بود که انگار به اغما بردتش. همه چیز در

اطراف جونگکوک در سایه‌ای از ابهام فرو رفته و در قرمزیِ یاقوت سرخ شده، گم شده بود!

"دست‌های مشت شده و کوچولوش رو به یقه‌ی آلفا رسوند و دم عمیقی گرفت. لب‌های براق و نرمش می‌لرزیدن و آلفا بار دیگه بینی‌اش رو به گردن نرمش کشوند و بارها و بارها بوییدش. لب‌هاش رو به گردن امگاش چسبوند و زیر لب با صدایی سنگین شده که کل وجود جونگکوک رو به آتش می‌کشید نجوا کرد:

- هر بار که می‌بینمت بیشتر از قبل خواستنی میشی کوچولوی اغواگر!

امگا در آغوش آلفاش لرزید و به خاطر سستی‌ای که تمام وجودش رو احاطه کرده بود، مشتش باز شد و لب‌هاش رو باز کرد، صدای ظریفی از میون لب‌های خواستنی‌اش خارج شد و پلک‌های تهیونگ از شدت خواستن امگای زیباش روی هم افتادن. اون آوای داغ و مخملی می‌تونست به راحتی دیوانه‌اش کنه:

-تهیونگ...!"

جونگکوک هینی گفت و دست‌هاش رو محکم روی لب‌هاش کشید. داغ بودن و حتی این داغی رو روی گردنش هم حس می‌کرد، انگار که قبلا این صحنه رو حس کرده، یک دژاوو با حسی که وحشتناک آشنا میزد. تکرار دوباره‌ای که انگار همین چند ثانیه قبل، دوباره و کاملاً واقعی تجربه‌اش کرده بود. همون حس، همون کشش و همون غریزه‌ای که هر بار با دیدن تهیونگ، سرتاسر وجودش رو احاطه میکرد... جونگکوک با دست‌هایی لرزان، اون شی گرانبها رو میون انگشت‌هاش گرفت و با تنی ضعیف و گرفته زمزمه کرد:

- خدای من... اینجا چه خبره؟! چه خبره...؟ این... این همون گذشته‌ای بود که فراموشش کردم؟!

دور و برش به همون سرعت که توی هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود، به حالت عادی برگشت و جونگکوک از شدت متعجب و مبهوت بودن هیچ حرفی نداشت که بزنه. جملات یوگی در ذهنش چرخ می‌خورد و جونگکوک به سختی نالید:

- روی الانم تمرکز کنم و بذارم تهیونگ عاشقم شه؟! چطور میتونم به زندگی عادیم برگردم وقتی تو غیرعادی‌ترین مرحله از زندگیم قرار گرفتم؟ دارم دیوونه میشم خدایا! می‌تونست بشینه و ساعت‌ها به این موضوع فکر کنه، فکر کنه و فکر کنه و انقدر فکر کنه که به دیوونگی برسه اما یک حسی مدام بهش گوشزد می‌کرد که جلو برو، به مسیری که روبروته چشم بدوز و سعی کن قلب تهیونگ رو به دست بیاری. بی‌توجه به گذشته و اتفاقاتی که افتاده، جلو برو و سرنوشتت رو با آلفایی که آرزوش رو داشتی تغییر بده. تو سزاوار عشق و خوشبختی هستی؛ فقط همه چیز رو رها کن و بذار زمان درستش کنه...

جونگکوک نمی‌تونست به گذشته برگرده و به روزهای بدون تهیونگ فکر کنه. اون فقط می‌خواست همه چیز در مورد اون گردنبد رو فراموش کنه و مثل قایقی که گم شده و مسیرش مشخص نیست، با جریان آب پیش بره و بالاخره به نتیجه‌ی درستی برسه. جونگکوک بدون ته یونگ رو نمیخواست، امگا این حس آشنای ناآشنا رو از صمیم قلب می‌خواست.

- یعنی تو واقعا یه کاری کردی یونگی فلش اشتباهی رو به همین راحتی بده به شرکت رقیب؟!

جیمین پشت تلفن خندید و پاهاش رو روی پاهاش انداخت و چشم‌هاش رو دور تا دور اتاقش گردوند. هر بار باید اعتراف می‌کرد که عاشق این وجهه‌ی هنری مادرشه که توی دیزاین اتاقش معرکه‌ترین طرح‌ها رو به کار برده بود:

- همیشه باید یه بک آپ پلن داشت عزیزم! این پلن B خیلی به کارم میاد.

- اون یکی که جواب نداد این یکی جواب میده؟!

- من با یه لحن خیلی جدی بهش هشدار دادم و خودش بهتر از هر کس دیگه‌ای میدونه وقتی دیوونه بشم چه کارا که ازم برنمیاد! شاید هم واقعا به یوگیوم بگم تا پروژه‌ای که شب و روز روش کار میکرده رو، رو کنه و بدبخت بشه! از جیمین عصبانی هیچی بعید نیست!

جین پوفی کرد و گفت:

- آره بهتر از خودِ احمقت میدونم که چه غلطا میکنی و آخرشم مثل بازنده‌ها پشیمون میشی و یه گوشه اشک ندامت میریزی!

جیمین صدای پای یونگی رو تشخیص داد. فوراً با جین خداحافظی کرد و وقتی یونگی وارد اتاقش شد و باهاش چشم تو چشم شد، لبخندی روی لب‌هاش نشست.

- اینجا چیکار میکنی؟! فکر می‌کردم اون صدای جونگین بود توی گوشه‌ی که بهم میگفت پیام دنبالش!

امگا لبخندی زد و به فیلم مورد نظرش نگاهی انداخت و نیشخندی مهمون لب‌هاش شد. بعد از چند روز دوباره یونگی رو دیده بود و این بار مطمئن بود نقشه‌اش میگیره:

- جونگینو فرستادم پی کارش چون می‌دونستم اگه خودم بهت بگم نمیای، واسه همین از اون بچه کمک خواستم!

و با لحنی که برای مرد عجیب بود ادامه داد:

- و خب خیلی کارا...! لازم نیست دیگه بشینی این بار کارم زیاد طول نمیکشه.

خیلی کارا رو با یه لحن خاصی گفت و ابروهای آلفا به هم نزدیک شدن. جیمین دقیقا کنار دری که باز بود شونه به شونه‌ی یونگی ایستاد و ویدیو رو جلوی چشم‌هاش گرفت:

- ببخشید رفیق ولی فکر کنم من جیم رو بیشتر از تو دوست دارم! فلشی که بهم دادی در واقع فلش خودم نبود و برای خودت بود که پروژه‌ی چندین ماهه‌ات رو توش نگه میداشتی. اگه قبول نداری اینم مدرکش!

و درست جلوی چشم‌های یونگی محویات فلش رو نشون داد و برای اولین بار جیمین تونست نگاه خودش رو توی چشم‌های یونگی ببینه! نگاهی که خیلی وقته منتظرش بود و حالا بهش رسیده بود. جیمین بعد از پخش شدن فیلم لبخند شیطونی زد و گوشی رو داخل جیبش فرو برد و یونگی مبهوت رو تنها گذاشت.

با خوشحالی دستاش رو توی جیب‌هاش فرو برد و مطمئن شد که دیگه یونگی بهش باخته. وقتی رنگ پریده‌ی آلفا رو دید دروغ بود اگه می‌گفت خوشحال نشده، چون برای اولین بار نباخته بود! برای اولین بار برده بود و واقعا حس عجیب و به شدت لذت‌بخشی سرتاسر بدنش رو فراگرفته بود.

در حال فکر کردن بود که دستش به شدت کشیده و بدنش محکم به دیوار کوبیده شد، جوری که از درد کمرش آخی گفت و اخم‌هاش توی هم رفتن. یونگی از عصبانیت نفس نفس میزد و زیر گوشش گفت:

- فقط بهم بگو چطوری لعنتی؟! -

فشار انگشت‌های آلفا انقدر روی بازوش زیاد شد که دردش گرفت. ناله‌ای از درد کرد و گفت:

- دردم گرفت.

- برام مهم نیست که دردت گرفته! میتونم خیلی راحت دستتو بشکونم. به جای حرف تو حرف آوردن فقط بهم بگو چطور؟

با همون دردش پوزخندی زد و سرش رو کمی کج کرد:

- کاری نداشت! جونگین اون فلشو از توی اتاقت وقتی خواب بودی قاپید و خودت هم که بهتر میدونی بقیه به یوگیوم میگن قل جیمین چون مثل یه دوقلو میمونیم. اگه من بخوام اون خیلی راحت میتونه فلش رو بده به برادرش و تموم زحمات چندین و چند ماهت به فاک بره! واقعا انقدر احمقی که ندونسته اون فلش رو از روی میز کارت برداشتی و بدون چک کردن به یوگیوم دادی؟! احمق!

یونگی نفس عمیقی کشید و سعی کرد کل عصبانیتش رو بخوابونه. اون روز به قدری سرش شلوغ بود که تند تند فلش رو به یوگیوم داده بود و هیچ توجهی به محتوایش نداشت و به کل یادش رفته بود. جیمین قصدش بازی دادنش بود و اگه قرار بودی بازی کنن پس چه بهتر که به روش خودش بازی رو پیش ببره:

- تهدیدم میکنی جیم؟!

شصتس رو روی لبهاش کشید و بدن پسرک بین بازوهاش لرزید اما شجاعتش رو از دست نداد، نیشخندی زد و چال گونه‌اش مشخص شد:

- آآ... اسمش تهدید نیست! از کی تا حالا انقدر کور شدی یونگی؟! این فقط یه درخواست محترمانه‌ست اما خب لحم یه کوچولو فرق داشت!

آلفا نیشخندی زد، خم شد و با صدای نرمش جووری که قلب امگا رو به تپش می‌انداخت گفت:

- که یه کوچولو فرق داشت نه؟! پس نظرت چیه منم یه کوچولو خیلی محترمانه همینجا، زمانی که پدر و مادرت توی اتاقشون خمت کنم و بکنمت لیتل بانی؟!

امگا لیسوی به لبهاش زد و یونگی لبهاش رو مماس لبهای پسرک قرار داد:

- واقعا میتونی؟

- میخوای که بتونم؟

- بستگی به توانایی خودت داره!

یونگی خیلی آرام جملاتش رو ادا کرد و جیمین داشت می‌لرزید. اگه دستهای یونگی نبودن خیلی وقت پیش سقوط می‌کرد:

- هوم... این که من تو بازی کردن خیلی مهارت دارم هم یه توانایی محسوب میشه جیم؟!

امگا با گونه‌هایی قرمز شده و بدنی که هر لحظه داغ‌تر میشد پرسید:

- چه بازی ای؟!

- تو میخوای مالِ هم باشیم ولی من قبل از اینکه کاری بکنم اول باید هر چیزی رو تست کنم! به این بازی به عنوان یه تست کوچولو نگاه کن جیمین...

این که یه "چیز" خطاب شده بود براش ناراحت کننده بود اما نزدیکی بیش از حد یونگی و نفس‌های پرحرارش عوضی بودنش رو کاور می‌کرد. سعی کرد صداش نلرزه و آرام پرسید:

- جمله‌ها رو نیچون و بهم بگو چه بازی ای!

- یه بازی خیلی ساده! تو بدنت رو بهم میدی و منم ازش لذت میبرم!

- اون وقت به من چی میرسه؟!

- اگه تبدیل بشی به عروسک مورد علاقه‌ام، اون وقت میشی عروسک همیشگی‌ام!

به قدری به سقف خیره خیره نگاه کرده بود که چشم‌هاش کم کم داشتن درد می‌گرفتن اما اهمیتی نداد. به برادرش زنگ زده بود و تنها چیزی که نصیبش شده بود یه مشت حرف بی سر و ته بود و گاهی داد و فریادهاشون از پشت گوشی، گوش‌هاش رو کر کرده بود که بیشتر سکس کنین و بیشتر دیک مبارک کیم تهیونگ رو ساک بزنه. انگار راه وارد شدن به قلبش، دیکش بود!

پوزخندی زد و سرش رو توی بالش نرم فرو برد، چشم‌های دردمندش رو بست و گفت:

- چه مسخره. انگار این زندگی بر پایه و اساس سکس باشه و بس. چیز دیگه‌ای تو ذهن منحرف و بیخودشون وجود نداره اصلاً؟! احمق‌ای بی‌مصرف!!

اتاق بزرگش رو از نظر گذروند. راستش اگه می‌گفت عاشق این لایف استایل نبود دروغی بیشتر نبود. آخه کی همچین چیزی رو نمی‌خواست؟! عمارتی که بیشتر شبیه قصره و حتی میتونی ردی از طلا رو در گوشه کناره‌هاش ببینی و کالکشن‌های مختلف از ماشین‌های گرون قیمت و لباس‌های برند و آنچنانی و جت‌های شخصی که جونگ کوک حتی توی خوابش هم نمی‌تونست همچین چیزی رو تصور بکنه. در واقع این زندگی فراتر از حد تصورات فقیرگونه‌اش بود و حالا که بهشون رسیده بود، تنها کاری که داشت انجام می‌داد چشم بستن روی همه چیز و لذت بردن بود. هر چیزی رو که توی همون لحظه به دست آورده بود چنگ میزد و براش اهمیتی نداشت که توی خواب و رویاست... به‌هرحال به عقیده‌ی جونگ‌کوک هر چیزی که هست عاشقشه و عمراً بتونه ازشون دل بکنه!

غلتی زد و برای چند ثانیه چشم‌هاش رو بست. تصویر انگشت کردن خودش جلوی چشم‌های تهیونگ توی ذهنش نقش بست و فوراً سیخ نشست. با عصبانیت و حرص نشست و وقتی دردی خفیف رو توی باسنش حس کرد ناله‌ای کرد و با انگشت‌هاش چهره‌اش رو پوشوند:

- فاک خدایا فقط فاک!! من چیکار کردم؟! رفتم جلوی چشم‌هاش خودمو انگشت کردم و التماس می‌کردم تا بکنتم؟! فاک مای لایف!!

بعد آروم بین انگشت‌هاش زمزمه کرد:

- و بدتر از اون بعد از اینکه هردومون خلاص شدیم حتی یه کلمه هم به زبون نیاوردیم و فقط تو سکوت از هم دور شدیم. این دیگه چه کوفتی بود آخه؟ یه گهی خوردم که هر

گهی هم بخورم نمیتونم این گهو لاپوشونی کنم! ازت متنفرم کیم فاکین تهیونگ
عوضی!

و بعد بالش کنارش رو جوری محکم به تخت کوبوند که چند بار پرید و در آخر وسط
اتاق پرت شد. پوفی کشید و با نگاه بی تفاوتش به بالش وسط اتاق زل زد:

- حالا من چه جوری باید تو چشمای وزغیش زل بزنم؟ چه جوری باید باهاش حرف
بزنم؟ اصلا چطوری میتونم پامو از این اتاق بذارم بیرون و تو چشماش نگاه کنم و
بهاش حرف بزنم وقتی تو فاکدآپ ترین حالت ممکن تو چشماش زل زدم و ازش
خواستم تا کاش اینجا میبود و دیکش درونم بود؟ از کی تا حالا انقدر دیکشو
میخواستم؟! اصلا از کی تا حالا انقدر وحشی شدم؟ وای خدایا من دیگه نمیکشم!!

یه جوری داشت با اون بالش وسط اتاقش حرف میزد انگار قرار بود زنده بشه و
نصیحتش کنه! در واقع دیگه داشت دیوونه میشد و هزاران سوال حل نشده توی ذهنش
پرسه میزدن اما طبق معمول هیچ جواب منطقی براشون پیدا نمیشد!

آهی کشید و لبهای براقش رو آویزون کرد:

- حالا چیکار کنم؟؟ خدایا منو بکش اصلا نمیخوام باهاش روبرو بشم این چه غلطی
بود که من کردم!!

و بعد دوباره خودش رو محکم پرت کرد روی تخت و شروع کرد به آه و ناله کردن...
تهیونگ قرار بود امشب برگرده و فردا قرار بود سفر به اصطلاح رویایی کیم فمیلی
شروع بشه و جونگکوک اصلا دلش نمیخواست فعلا با همسر عوضی اش روبرو بشه! نه
بعد از اتفاق شرم آوری که افتاده بود و حرفهای عجیب یوگی و تجربه‌ی عجیب‌تر
خودش... اصلا و ابدا دلش نمیخواست تا چند روز آینده به چشمهای درشت تهیونگ
زل بزنه چون فاک ایت دیدن انعکاس تصویر خودش توی چشم‌هاش، جونگکوک رو به

شدت به یاد کارهای کثیفی که انجام دادن مینداخت و این فراتر از وحشتناک به نظر میومد!

همینجوری در حال ناله کردن و گریه‌های مصنوعی بود که در به شدت باز شد و پشت بندش یه صدای مست و شل باعث شد تا گوش‌های جونگکوک تیز بشن و فوراً سیخ بشینه:

- جونگکوکى!!

در محکم بسته شد. ته یونگ خندون و با چشم‌های خمارش به امگای مقابلش زل زد و بعد با سکسکه‌ی بلندی که کرد، چشم‌های جونگکوک درشت‌تر از قبل شدن. در واقع الان حتی دیگه استرس هم نداشت. فقط داشت فکر می‌کرد این خودِ تهیونگه یا یه آدم مست و دیوونه که خیلی شبیه‌شه؟! چون واقعا ظاهرش داغون بود! چشم‌هاش خمار بود و کراوتش باز شده بود و یکی از دکمه‌های لباسش انگار کنده شده بود.

- عامممم... جونگکوکى مون کجاست؟!

بعد با حالت احمقانه‌ای شروع کرد به دور خودش گشتن. شل میزد و با پاهای لرزون داشت کل اتاق رو می‌گشت. جونگکوک همچنان با چشم‌هایی درشت شده به مسخره بازی های تهیونگ خیره بود و به معنای واقعی لال شده بود و کلمات از ذهنش فرار کردن. چشم‌های درشتش داشتن داد میزدن "وات د هل؟"

تهیونگ دوباره سکسکه‌ی بلندی کرد و در کمد رو باز کرد، سرش رو داخلش برد و با صدایی خفه فریاد زد:

- جونگکوکى؟؟ جونگکوکى کجایی؟ از دست همسر عزیزت قایم شدی؟ نترس جاگیا ق... قرار نیست... [سکسکه] بخورمت... فقط... قراره یکم با هم بازی کنیم...!

و بعد سرش رو به عقب فرستاد و بلند بلند داشت می خندید که یه سکسکه‌ی دیگه کرد و این بار تقریباً خفه شد. نفس توی گلویش گیر کرد و با صورتی کبود دستش رو مشت کرد و چندین بار چنان محکم مشتش رو به قفسه‌ی سینه‌اش کوبوند که جونگکوک نگران شکستن قفسه‌ی سینه‌اش شد:

- جونگکوک... جونگکوک کی کجایی پس؟ ته... تهیون... هیونگ... داره خفه میشه بیا نجاتش بده تا نمرده و بی شوهر نشدی!!

رنگ نگاهش از تعجب‌آور بودن به کمی حرص و بی تفاوت بودن تغییر کرد و با قدم‌های بلندش به سمت تهیونگ رفت. به محض نزدیک شدن به تهیونگ بوی الکل بینی‌اش رو پر کرد و باعث شد تا اخم کنه. مستی به پشت تهیونگ زد تا نفسش برگرده و بعد با عصبانیت گفت:

- برای چی انقدر مشروب کوفت کردی لعنتی؟!

تهیونگ نفس نفس زد و سرفه‌ی بلندی کرد تا نفسش به حالت عادی برگشت. با چشم‌های خمارش به سمت امگاش برگشت و فاک چرا انقدر لب‌هاش زیر نور کم اتاق براق و خوردنی به نظر می‌رسید؟!

تلو تلو خوران به جونگکوک نزدیک شد و اون رو به خودش چسبوند، سرش رو توی گردن سفید و خوش بوی امگا فرو برد و یه نفس عمیق گرفت:

- جونگکوک پیدات شده؟ کجا بودی تا حالا؟ چرا از من فرار میکنی؟ مگه میخوام چیکارت کنم که از دستم فراری شدی؟

جونگکوک با زور کمی که داشت سر تهیونگ رو از خودش دور کرد و یه جورایی به سمت تخت فرار کرد. اخمی کرد و تقریباً داد زد:

- معلوم هست چه مرگته؟ من برای چی باید ازت فرار کنم؟ میگم چرا همچین شدی؟
آخه آدم مست میکنه که انقدر دیوونه نمیشه! گاد هلپ می!

البته شاید هم میشد!! تهیونگ تلو تلو خوران به سمت جونگکوک اومد و پسرک متوجه قصدش شد. خودش رو فوراً کنار کشید و تهیونگ محکم خودش رو روی تخت پرت کرد و بلند بلند خندید. هر لحظه مودش تغییر می کرد و انگار هر ثانیه احمق تر و دیوونه تر میشد:

- بیا با هم بازی کنیم!

- چی؟ بازی کنیم؟ مگه بچه کوچولویی؟ پاشو برو یه دوش آب سرد بگیر عقلت بیاد سر جاش دیگه واقعا داری عقلت رو از دست میدی!!

تهیونگ غلتی زد و خنده‌ی مستانه‌ای سر داد. سرش یکم گیج می رفت اما سر حال تر و خوش تر از این حرفا بود که به چرندیات جونگکوک - از نظر خودش - گوش بده. بالشت رو محکم بغل کرد و به سمت جونگکوک برگشت:

- نمیای بازی کنیم جونگکوک؟!

با چشم‌های درشت و لحنی مظلوم گفت و این بار سسکه‌ی بلندتری کرد که تقریباً جونگکوک رو به خنده انداخت. انگار نه انگار این همون فاکری بود که چند روز پیش با لحنی دستوری بهش گفته بود که جلوی دوربین خودش رو انگشت کنه. تهیونگ مست تبدیل به تهیونگ پنج ساله‌ای میشد که داره توی سرزمین رویاهاش قدم میزنه و عشق میکنه!

جونگکوک سرش رو به معنای نه تکون داد و درخواست احمقانه‌اش رو، اون هم این موقع از نیمه شب، رد کرد. با 24 سال سن همین رو کم داشت که بره بغل یه مرد مست 30 ساله و باهش پیلوفایت راه بندازه!

تهیونگ با حالتی معصومانه سرش رو کج کرد و به شونه‌اش چسبوند، لب‌های درشتش آویزون شدن و نالید:

- نمیای؟؟ واقعا نمیخوای باهام بازی کنی؟ دلت میاد خودم تنهایی بازی کنم؟!

جونگکوک با پوکرفیس‌ترین شکل ممکن به تهیونگ خیره شد و قبل از اینکه متوجه بشه، سرش محکم به تخت کوبیده شد و ضربه‌های پی‌درپی بالشت به بدنش کوبیده میشد. فریاد بلندی کشید و داد زد:

- تهیونگ... تهیونگ... فاک یو... آ... آروم‌تر... آآ...

تهیونگ ناله‌ای کرد و دوباره با بی‌خیالی بالشت رو گوله کرد و به شکم صاف جونگکوک کوبوند. سرش بیشتر گیج رفت اما اهمیتی نداد. پشت سر هم سکسکه می‌کرد و با احمقانه‌ترین حالتش به جونگکوک ضربه می‌زد و می‌خندید. جونگکوک این بار بلندتر داد کشید و دستاش رو با حالتی ضربداری روی چهره‌اش گذاشت تا بیشتر از این مورد هجوم حمله‌های وحشیانه‌ی همسر مست و دیوونه‌اش قرار نگیره:

- ته... تهیونگ... نکن... بسه دیگه می‌گم نکن!!

کفری همونطور که ضربات وحشیانه تهیونگ به کمر و شکمش می‌خورد به سختی بلند شد و یه بالشت برداشت؛ می‌دونست داره احمقانه‌ترین کار رو انجام میده ولی به هر حال یه ضربه‌ی محکم به سر تهیونگ کوبوند و تهیونگ هم همون کار رو باهاش تکرار کرد و ناله‌ی هردوشون همزمان بلند شد:

- آخخخ... مگه بهت نگفتم آروم‌تر بکن!!

فریادی کشید و با نفس نفس شروع کردن با هم جنگیدن. انگار از یه جایی به بعد تبدیل به یه رقابت احمقانه شده بود. داشتن با آه و ناله با هم می‌جنگیدن و انگار تمومی نداشت.

تهیونگ این بار خیلی محکم با بالشش به شکم جونگکوک ضربه زد که پسرک خم شد و دستش رو به شکمش گرفت و تقریباً به التماس کردن افتاد:

- آه... ته... تهیونگ... لطفا... آهه!!

این بار جونگکوک برای تلافی بالشت رو به کمرش کوبوند که همسر احمقش سکسکه‌ای کرد و مثل منحرف‌های جنسی نالید:

- محکم‌تر... لعنت بهت محکم‌تر...

و بعد ضربات دوباره‌ی تهیونگ که این بار شل‌تر از قبل شده بود اما دیگه گریه‌ی جونگ کوک درآمده بود و دقیقاً نمی‌دونست چه غلطی بکنه تا تهیونگ رو متوقف کنه، چون انگار مرد با اینکه مست بود ولی قدرتش چندین برابر شده بود:

- ته... تهی... ونگ... نه... نه... آهه!! خدایا نمیتونم تحمل کنم!!

هق هق بلندی کرد و با نفس نفس گفت. خون به رگ‌هایش هجوم آورده بودن و تحملش به شدت سخت بود...!

تهیونگ این بار خیلی شل‌تر از قبل بالشت رو به طرف جونگکوک پرت کرد و قبل از بیهوش شدنش فریاد زد:

- فاک... فاک خیلی خوبههه...!

و چند ثانیه‌ی بعد صدای خر و پفش بلند شد و جونگکوک با چشم‌هایی خیس و آسوده خاطر به غول قدبلند که مثل بچه‌های دو سه ساله به خواب رفته بود زل زد و محکم توی پیشونیش کوبید. امیدوار بود تهیونگ خواب و مست دیگه به آزاردهنده بودن چند دقیقه‌ی قبل نباشه و مثل زن‌های حامله جفتک نندازه و گرنه کارش ساخته بود!

جیمین با بهت دستش رو روی دهنش گذاشت و زمزمه کرد:

- صد بار بهشون گفتم هی کمتر ناله کنین دیک هدا صداتون از این در میره بیرون مگه گوش میدن؟!!

بعد گوشش رو بیشتر به در چسبوند و به سر یونگی که اونم به در چسبیده بود چسبید:

- واو... تهیونگ هیونگ داره می‌ترکونه لعنتیا حتی صدای فنر تخت هم تا اینجا میاد!!

یونگی انقدر خندیده بود که اشک از گوشه‌ی چشم‌هاش سرازیر شد:

- هیونگمون خیلی وارده دیگه!!

- دیگه فکر کنم زیادی وارده اینطور که بوش میاد حتی تا روده‌هاشم وارده!

یونگی ضربه‌ی محکمی به سرش زد و ناله‌ی اعتراض‌آمیز جیمین بلند شد:

- آخ لعنتی نزن دیگه! دارم گوش میدم خب... مگه دروغ می‌گم؟!!

یونگی نیم‌نگاهی حرصی توی چشم‌هاش انداخت و گوشش رو بیشتر به در چسبوند:

- نه فقط دلم خواست بزنمت! خب معلومه داری چرت و پرت می‌گی. نمیتونی یکم کمتر

منحرف باشی؟

- اینکه هر دو مون عین منحرفای جنسی اینجا وایستادیم و داریم به آه و ناله‌های

برادرت و همسرش که دارن سکس میکنن گوش میدیم به اندازه‌ی کافی منحرف

بودنمونو نشون نمیده؟!!

- معلومه که نه! ما فقط خیلی کنجکاویم همین، کجای این کار منحرف بودن؟!!

جیمین خندید و نگاه عاقل اندر سفیهی به یونگی انداخت:

- هیچ جاش واقعا! اصلا هرچی تو می‌گی درسته و ما هم اصلا منحرف نیستیم!

جیمین یهو چشم‌هاش گشاد شد و دستش رو روی دهنش گذاشت:

- فاک جونگکوک هیونگو!! داره میگه کمتر ضربه بزن. یعنی یه هفته دوری انقدر هورنیشون کرده؟!

- مگه نمیشنوی چطور دارن ناله می کنن؟! این جیغ زدناشون کل خونه رو برداشته! جیمین چشمهاش رو با کنجکاوی درشت کرد و با حالتی بین خنده و تعجب گفت:
- با این وضعیت اگه تهیونگ هیونگ یکم عمیق تر کار کنه فکر کنم به چاه نفت هم برسه!

یونگی چرخی به چشمهاش داد و زمزمه کرد:

- حالا خوبه فقط یه هفته هیونگ نبوده کل خونه رو گذاشتن رو سرشون. می ترسم تهیونگ هیونگ یه ماه برای کارای سنگینش نباشه بعدا که برگرده کل سؤل صداشونو بشنون.

جیمین نیشخندی زد و با شیطنت گفت:

- لعنتیا اینا دیگه الگوی سکس لایفم شدن! هرچی بیشتر ناله کنی بیشتر گیرت میاد! یونگی پوزخندی زد و سرش رو با حالتی متاسف تکون داد:

- میخوای امتحانش کنی ببینی عملی میشه یا نه ببیی؟!

بیبی رو با حالتی تمسخرآمیز گفت. جیمین همونطور دست به سینه نگاه بدی بهش انداخت که یعنی شات د فاک آپ، ولی خب آدم مقابله یونگی بود و نگاههاش هیچ اثری روش نداشت:

- خفه میشی یا بزمن فکتو دربیارم؟! حرف نزن تمرکزم بهم میریزه!

- ببینم نکنه واقعا دلت میخواد امتحانش کنی؟

و یه قدم به جیمین نزدیک شد. امگا پوزخندی زد و یقه‌ی خیالی آلفا رو درست کرد:

- کمتر چرند بگو عزیزم!

- یــــا!!

یونگی حرصی گفت و دوباره به در چسبید. جیمین هم همین کار رو کرد اما دیگه خبری از صدایی نبود؛ که ناگهان یه صدای دیگه از پشت سر یونگی پروندشون:
- شما دو تا اینجا چه غلطی می کنید!؟

جونگکوک داشت توی خواب غر میزد. بالش عزیزش رو برای له کردن توی بازوهاش پیدا نمی کرد و به جاش به یه جسم خیلی سخت، که تقریباً میشد گفت مثل سنگ بود، برخورد کرد و مدام در حال کشتی گرفتن با اون جسم آهنی بود. خمیازه ی کوتاهی کشید و دستش رو پایین تر برد تا شاید بالش عزیزش پیدا بشه که انگشتش هاش دور یه چیز نرم حلقه شدند:

- بالشم؟ بالشم پیدا شده!؟

همونطور که با چشم های بسته دوباره داشت می خوابید، بیشتر و بیشتر اون جسم نرم رو فشار داد و خودش رو به اون بالشتی که بیشتر شبیه آهن بود چسبوند. حداقل تونسته بود یه نرمی ای رو حس کنه که البته دیگه همچنان نرم هم به نظر نمیومد...!

- این دیک منه که مثل ژله داری تو انگشتات بالا و پائینش میکنی کوک، نه بالش!

- چی!؟

موجود کیوت و خوابالود با گونه هایی برآمده که به قفسه ی سینه ی مرد چسبیده بود، با صدایی فوق العاده نرم و تو دل برو گفت. تهیونگ تندتر شدن ضربان قلبش رو زیر

گونه‌های نرم امگاش حس کرد. یه نفس گرفت و با صدایی خشدار و گرفته زیر گوش همسر بازیگوش و احمقش گفت:

- اگه نمیخوای همین الان انقدر بکنمت که صدات تا طبقه‌ی پایین بره و اون دو تا دلک آویزون رسوات کنن، دستتو از اونجایی که هست برش دار!

جونگکوک با شنیدن صدای عمیق تهیونگ، درست زیر گوشش، از هیروت به دنیای واقعیت پرت شد. توی بغل تهیونگ لم داده، دیکش رو توی دستاش گرفته و باهاش مثل اسباب بازی، بازی کرده بود، و حالا اینکه کرده نشد براش جای تعجب داشت! لای یکی از چشم‌هاش رو باز کرد و با دیدن اخم‌های در هم مرد، فوراً سیخ نشست و با چشم‌هایی که به خاطر این کار اشکی شدن نگاهی به دور و بر انداخت. مشت‌های کوچیکش رو به چشم‌هاش کشید و دوباره خمیازه کشید. می‌خواست از اون جو مسخره و صددرصد خاطرات نه چندان زیبای شب قبل خلاص شه، پس مسخره‌ترین سوال رو به زبون آورد تا عادی جلوه کنه؛ چون همین چند ثانیه پیش دیک آلفاش رو دستمالی کرده بود و حالا بینی‌اش، فرومون خاص و قوی تهیونگ رو حس می‌کرد:

- بالشم کو؟! -

تهیونگ پوزخند زد و جونگ کوک وقتی چشم‌هاش به لباس‌های تهیونگ افتاد فهمید همون لباس‌های شب قبلن منتها بیشتر از قبل به هم ریخته و بی‌نظم شدن. نگاهش خیلی ناخودآگاه از پوزخند تهیونگ به لباس‌ها و در آخر به کمربندش رسید و نتونست جلوی مردمک‌های شیطونش رو بگیره، چون درست وسط پاهای برآمده‌ی تهیونگ فیکس و صدای پوزخند مرد هم بلندتر شد:

- بالشت همینجایی نیست که داری با نگاهت قورتش میدی؟

چینی به دماغش داد و با نگاهی غضبناک به آلفا خیره شد. نمی‌تونست منکر بشه چون زیر دلش داشت از فرومون قوی تهیونگ که بینی‌اش رو تحریک می‌کرد پیچ می‌خورد و بهش حس نشستن کنار آتیش برپا شده توی ساحل رو می‌داد. یه حس لایت و در عین حال قوی و عجیب...

- تو... توی لعنتی...!! آبییش!

می‌خواست حرفی بزنه اما اون فرومون لعنتی داشت قوی‌تر میشد. عصب‌های بینی‌اش باهاش بازی راه انداختن، ذهنش مدام به پایین تنه‌ی تهیونگ فکر می‌کرد و جونگکوک باید خودش رو به در و دیوار میزد تا بتونه این حس عجیب که مثل یه نسیم خنک بهاری قلبش رو نوازش می‌کرد، متوقف کنه. نفس نصفه و نیمه‌ای کشید و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- واقعا هیچ جمله‌ای ندارم که جوابگوی مغز کثیف باشه. فقط دلم می‌خواد برم اون خاک باغچه رو بریزم تو سطل بعد همشونو خالی کنم روی سرت!

تهیونگ لب‌هاش خط شدن. شونه‌اش رو با بی‌تفاوتی بالا انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و فاک ~ یعنی وقتی من ازش سواری می‌گیرم و رو دیکشم، لگنش همینطوری خیلی هات قوس می‌گیره تا بیشتر بتونه درونم بکوبه؟! ~

توی ذهنش این جمله بلند و خیلی رسا مثل نوتیفیکیشن بالای گوشی‌اش به صدا دراومد و جونگکوک نمی‌دونست هنوز از هیتش یه ته مونده‌ای هست یا واقعا سر صبحی زده به سرش و عین هرزه‌هایی که سر خیابون منتظر مشتری‌شون هستن و فقط دنبال دیکن تا ساک بززن و درونشون فرو بره شده.

جونگکوک منتظر یه حس عجیب بود... منتظر همون حس لایت و قوی مثل شعله‌ی آتیشی که کم‌جونه اما در هر حال نزدیک شدن بهش پوست دستت رو عمیقا

می‌سوزونه و چروک میکنه، باعث درد و گریهات میشه، جوری که بند اومدن اشک‌هات کارِ سخت و طاقت فرساییه!

به یه جا خیره و انقدر مشغول فکر کردن بود که حتی متوجه نشد تهیونگ خیلی وقته از روی تخت بلند شده و صدای دوش حمام میاد. آهی کشید و دوباره خودش رو محکم روی تخت پرت کرد. فرومون تهیونگ روی پارچه‌ی بالش و سراسر تخت بزرگشون پخش شده بود. خیلی بی‌اراده بینی‌اش رو توی پارچه‌ی خنکی که عطر موهای آلفاش رو می‌داد فرو برد. بینی‌اش پر شد از اون فرومون لعنتی و قلبش تندتر تپید و چند ثانیه بعد خیلی آرام شد. حسش، مثل حس بچه‌ای بود که تارهای لخت موهاش، بین نسیم خنکی که حاصل موج‌های آرام دریای کنارش به رقص دراومده و هر تارش با هر نسیمی که میاد و میره تکون میخوره و به روحش، آرامش خاصی رو هدیه میده. جنس آرامشش نرم و دوست‌داشتنی بود و انگار یه مایع داغ از قلبش سرازیر میشد و روی معده‌اش می‌ریخت. یه حس عجیب و خاص که جونگکوک نمی‌تونست هیچ اسمی روش بذاره!

وقتی تهیونگ از دوش گرفتن فارغ شد و جلوی چشم‌های گرسنه‌ی امگاش، فقط یه حوله اون هم با شق و رق‌ترین حالت دور کمرش بست و نمای فوق‌هاتی از لنگش به نمایش گذاشت، جونگکوک نتونست طاقت بیاره، و به سرعت بلند شد. نمی‌دونست چش شده و تنها دستوری که غریزه‌اش بهش میداد تهیونگ بود و تهیونگ... مغزش، عقلش و قلبش مدام فریاد میزدن به تهیونگ نزدیک شو و حتی نمی‌تونست از فکر کردن به اینکه ساک زدن دیک ته چه حسی داره دست برداره. باید عملی‌اش میکرد، باید! یه صدایی دائما بهش می‌گفت و نتونست جلوی اون غریزه رو بگیره. در واقع جونگکوک نمی‌توست جلوی امگای درونش رو بگیره... کارِ ناتمام قبلشون باید به اتمام می‌رسید!

مقابل تهیونگ ایستاد و با بی‌قراری پرسید:

- تهیونگ؟

لحن صدا کردنش برای تهیونگ عجیب بود و خواستن رو توی عمق صداش حس کرد. سرش رو بالا گرفت و وقتی فاصله‌ی نزدیکشون رو دید بی‌اختیار به دیوار چسبید، چونگکوک به همراهش قدم به قدم جلو اومد و دوباره نیازمندتر صداش زد:

- تهیونگ؟

صدا از گلوی آلفا بیرون نمیومد. غریزه‌اش دوباره داشت زنده میشد. می‌تونست حس کنه دندان‌های نیشش منتظرن تا دوباره پوست سفید شونه‌های چونگکوک رو گیر بندازه و پاره‌اش کنه تا خون ازش بیرون بیاد. تضادِ رد خون با اون پوست نرم و مهتابی... و شت تهیونگ دوباره سخت شده بود!

صدا زدنِ چونگکوک، اون هم برای بار سوم آلفای درونش رو به آتیش انداخت. انگشت‌هایش مشت شدن تا به سر چونگ کوک مشت نندازه و پابینش نیاره. نیازی که توی صدای چونگکوک بود، نه می‌تونست اسمش رو شهوت بذاره و نه یه حس گذری... فرومون شیرین امگاش که مخلوطی از گل رز و وانیل بود خیلی شدید عصب‌های بینیش رو تحریک می‌کرد. تهیونگ گفتن‌های چونگکوک قبلا خیلی عادی و تا حدودی پر از حرص بود اما الان چه اتفاقی داشت میفتاد؟ تهیونگ‌هایی که چونگکوک از دهانش بیرون می‌آورد از اعماق قلبش بیرون میومد. فرومون ترکیب شده از هردوشون به حدی قوی بود که چشم‌هاشون ناخودآگاه خمار شد. تهیونگ همچنان توی سکوت دست و پا میزد که این بار چونگ کوک التماس کرد و سرش با مطیع‌ترین حالتش به پایین افتاد:

- آ... آلفا؟!!

گونه‌های نرم و براقش زیر نور خورشیدی که از شیشه‌های پنجره بازتاب میشد، لب‌های براقش و بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش، پوست شیری رنگش و سری که خیلی مطیع پایین افتاده بود تا ازش اطاعت بشه، موهای لختی که با بازیگوشی روی پیشونی‌اش تاب میخوردن، همه و همه برای دیوونه کردنش کافی و زیادی برای آلفاش سخت بود. بزاقش رو قورت داد و با صدایی سخت زمزمه کرد:

- جونگکوک!

و فقط تونست همین رو به زبون بیاره. از شب گذشته و گندکاری‌هاش چیزی به یاد نمی‌آورد اما با توجه به سردردش حدس زدن اینکه کارهای عجیب و غریب زیادی رو انجام داده خیلی سخت نبود. اما اینکه الان، همسرش با صدای نرم و فوق‌العادش با حالتی بین ناله و التماس داشت صدایش میزد و حرارت بدنشون حس میشد، خیلی خیلی سخت‌تر از هر پازلی بود که توی زندگی‌اش باید باهاش سر و کله میزد و با هر زوری که شده حلش می‌کرد! جونگکوک یه پازل پیچیده و در عین حال ساده‌ترین پازلی بود که به چشم دیده بود و حل کردنش سخت‌ترین راه و روش‌های آسون دنیا رو می‌طلبید! درست عین یه مکعب روبیک که اگه قلقش رو پیدا کنی، آسون‌ترین سرگرمی دنیاست و اگه از الگوت خارج بشی، سخت‌ترین هزارتوی جهان میشه! جونگکوک که الان اینطور مقابلش بود دقیقا براش چنین معنی خاص و عجیبی می‌داد!

جونگکوک بی‌مهابا به قطرات آبی که از گردن تهیونگ پایین می‌ومد زل زد. قطره‌ی آب به آرامی از عضلات پر پیچ و تاب و سکسی شکم همسرش عبور کرد. به لگنش رسید و با یه موج خیلی کوچیک جایی گم شد که با حوله پوشیده شده بود. جونگکوک می‌خواست به سمت تهیونگ بره، تک تک نقاط بدنش رو ببوسه، بپرسته و در آخر اون مانعی که پایین تنه‌ی کوفتی‌اش رو پوشونده بود از سر راهش برداره.

تهیونگ از اون نگاه داغ و عجیب کلافه شد؛ آلفای درونش باهاش سر جنگ داشت و میل عجیبی به بوسیدن لب‌های نرم جونگ‌کوک که حالا درخشش بیشتری رو جلوی چشم‌های حریصش پیدا کرده بود داشت. یه جور میل درونی که با غریزه‌ی آلفاگونه‌اش مخلوط شده و آلفاش می‌خواست با امگای درون جونگ‌کوک یکی بشه و ناله‌اش رو بلند کنه. هر دو سکوت کردن و فقط نفس‌های کوتاه و گاه و بی‌گاهشون این سکوت رو می‌شکست.

تهیونگ گردن جونگ‌کوک رو به سمت خودش کشید. می‌خواست دندونش رو درون پوست هوس‌انگیزش فرو کنه اما به جاش نفس عمیق و لرزونش رو همونجا روی پوست وسوسه‌انگیز امگاش رها کرد و پوست جونگ‌کوک سوخت. زانوانش لرزیدن و با پاهایی سست شده روی زمین افتاد. سرش پایین بود و با نفس نفس ناله کرد:

- بذار برات ساک بزنم تهیونگ...!

آلفای درونش غرشی کرد. از ته حنجره‌اش صدایی مثل ناله بیرون اومد. تهیونگ خیلی خوشحال بود و نمی‌تونست انکارش کنه، هر دو با اینکه از اون وبکم سکس عجیب و پرشورشون توی سکوت کنار کشیدن، ولی هنوز اون حس لعنتی توشون جریان داشت. هنوز اون شور توی رگ‌هاشون بود و جونگ‌کوک و تهیونگ باید حسش می‌کردن! باید اون هیجان و شور و شوق رو به رگ‌هاشون تزریق می‌کردن و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرشون می‌ومد. تهیونگ انگشت‌هاش رو توی موهای ابریشمی جونگ‌کوک فرو برد و به وسط پاش نزدیکش کرد. تار لخت و نرم موهاش رو نوازش می‌کرد و جونگ‌کوک با مطیع‌ترین حالتش سرش رو به دستش می‌فشرد و از این حس لعنتی و پیچش زیر دلش بیشترین لذت رو می‌برد. تهیونگ هومی کرد و با صدایی خشدار گفت:

- می‌خوایش ببی دال؟!!

جونگ کوک ناله خفیفی سر داد و سرش رو خیلی آروم بالا و پایین کرد. تهیونگ همونطور که موهای همسرش رو خیلی آروم نوازش می کرد سخت و جدی گفت:

- اگه میخوایش پس میتونی به دستش بیاری!

هر دو با نگاهی مشتاق به هم زل زدن. توی مردمک‌های سیاهشون حرارتی دیده میشد که تهیونگ هیچوقت توی این یه سال ندیده بودش. اشتیاق، میل و حرارتی که از نگاهشون ساطع میشد برای داغ کردن بدنشون و سخت شدن پایین تنه‌هاشون کافی بود. جونگکوک لب‌هاش رو با کیوتی ذاتی‌اش غنچه کرد و تهیونگ داغ‌تر شد و دستور داد:

- شروع کن!

جملات دستوری خیلی کوتاه که تهیونگ به زبون می‌آورد و در جواب، جونگ کوک نگاه کشنده‌ای بهش تحویل می‌داد... حوله‌اش رو از لگنش کنار زد و بالاخره اون مانع لعنتی کنار رفت. جونگکوک وقتی آلت سخت شده‌اش رو دید، بزاق دهانش رو قورت داد. وقت رو تلف نکرد و با اون اشتیاق عجیبی که توی وجودش رخنه کرده بود، دیک خیس و نبض‌دار آلفاش رو توی دهنش برد و مشغول ساک زدن شد. تهیونگ آه خفه‌ای از شدت خیزی و داغی حفره‌ی دهان جونگکوک کشید و امگا از این ناله لذت برد. از انگشت‌هاش برای بهتر شدن کیفیت کارش، و در طول آلت خیس و کلفت آلفاش همونطور که زبون و دهانش رو بالا و پایین می‌برد استفاده می‌کرد. تهیونگ با انگشت‌هاش خیلی محتاطانه و آروم همچنان به نوازش ابریشمی تارهاش مشغول بود و سرش رو خیلی آروم به دیوار تکیه داد. جونگکوک با ناشی‌گری و ناله‌های کوتاهش و صداهای خیزی که به خاطر بیرون آوردن دیک تهیونگ از دهانش درمی‌آورد، تحریک‌کننده‌ترین تصویر عمرش بود و آلفای درونش غوغا به پا می‌کرد.

تهیونگ وقتی زبون جونگکوک رو حس کرد که به بیضه‌هاش کشیده میشن، ناله‌های خفه‌اش تبدیل به یه ناله‌ی آرام شد. جونگکوک از اون پایین در حال زبون زدن و لیس زدن به بیضه‌هاش بود و با نگاه معصومانه و زیباش به چشم‌های داغش، و به انعکاس تصویر لعنت شده‌ی خودش توی چشم‌های همسرش خیره بود، که بین پاهاش نشسته بود و داشت دیکش رو عین گربه کوچولوهای توی هیت لیس میزد و از این کارش نهایت لذت رو میبرد!

کوک دوباره رفت سراغ دیک تهیونگ و با یک دست با آلت سخت شده‌ی خودش بازی می‌کرد و خیلی آرام از روی شلوار فشارش می‌داد. انگشت‌هاش به بیضه‌اش کشیده میشد و خدا می‌دونست که چقدر دلش می‌خواست انگشت‌های بزرگ تهیونگ درون باسنش فرو بره چون کم کم داشت نبض باسنش و خیس شدنش رو حس می‌کرد!

تهیونگ نفس داغی کشید و این بار به موهای جونگکوک چنگ زد. خبری از جملات عاشقونه نبود؛ فقط و فقط نفس نفس زدن‌ها، و گاهی صدای ناله‌های آرومشون بلند میشد! دیگه طاقت نیاورد و لگنش رو خیلی با احتیاط توی حفره‌ی خیس دهان جونگکوک تکون میداد. جونگکوک سرش با ریتم و هماهنگی به عقب و جلو می‌رفت تا مطمئن باشه کارش رو درست انجام میده و گاهی اوقات با صدای پاپ مانندی دیک سخت شده‌ی تهیونگ رو از دهانش بیرون می‌آورد که به شکمش می‌چسبید. انگشت‌هاش رو دور آلتش حلقه کرد و به سمت دهانش هدایت کرد. از پریکام تهیونگ به عنوان روغن استفاده کرد و دستش رو از بالا تا پایین آلتش کشید. انگشت شصتش رو خیلی آرام به سوراخ دیکش کشید که ناله‌ی تهیونگ بلند شد و لگنش کمی به جلو

پرید:

– آآه!

امگا دوباره با ولج آلتش رو به دهان کشید و بیرون آورد. طی چند دقیقه‌ی بعد با مهارت مشغول ساک زدن شده بود و با هر بار بیرون آوردن آلت تهیونگ رشته‌ی بزاقش تا لبش کشیده میشد و فاک این صحنه خارج از تحمل جونگکوک بود. نفس نفس میزد و قفسه‌ی سینه‌اش داغ و سوزان شد. جونگکوک این بار تقریباً کل آلتش رو تا مرز خفه شدن به دهن کشید و تهیونگ سرش رو به سمت جونگکوک خم کرد. به گردنش چنگ زد و با سرعت متوسطی شروع به ضربه زدن توی دهان جونگکوک کرد و موهایش رو تند تند نوازش می‌کرد، دیگه ریشه‌ی موهای جونگکوک هم نبض میزدن و تا حد خفگی تحریک شده و داغون بود:

- آفرین بیبی بوی. کارت خیلی عالیه... آآهه!!

چشم‌های اشکی شدن و دهانش کمی درد گرفت اما داشت وحشتناک لذت می‌برد. خیسی بین پاهاش بیشتر شد و چند لحظه بعد با سست شدن پاهای تهیونگ، آلفا این بار با غرش بلندی درون دهانش به کام رسید. جونگکوک آلتش رو از دهانش بیرون کشید؛ قطره‌ای از کام تهیونگ که گوشه‌ی لبش بود رو بین انگشتش گرفت و با شهوت‌انگیزترین نگاه ممکن، درست جلوی چشم‌های مرد کل کامش رو همراه با اون قطره قورت داد. تهیونگ هیس کشید و شونه‌های جونگکوک رو گرفت، اون رو به شکم برگردوند و به دیوار چسبوند، کنار گوشش با صدایی خشدار به خاطر کام شدنش زمزمه کرد:

- ناله نمیکنی، صدای زیادی هم از خودت درنمیاری و زیادم زیر دستام وول نمیخوری! چون کل خانوادم اون پایین نشستن و کافیه صدامون بره پایین تا بفهمن داریم اینجا چه غلطی می‌کنیم جونگکوک، فهمیدی؟!

و فشار آرومی به شونه‌هاش وارد کرد. دلش می‌خواست جونگکوک رو انقدر ببوسه تا لب‌هاش خونی و کبود بشن ولی خانواده‌اش تا چند دقیقه‌ی دیگه اونها رو می‌دیدن و تهیونگ به خوبی می‌دونست که کافیه تا لب‌هاش به لب‌های جونگکوک یه برخورد پوستی و سطحی کوتاه داشته باشه تا کنترلش خارج بشه و لب‌هاش رو کبود کنه پس مجبور بود احتیاط کنه!

جونگکوک ناله‌ی آرومی از لحن دستوری و خشدار آلفاش زیر گوشش کرد کرد و به لب‌های پیرهنش چنگ انداخت و نالید:

- ب... بله!

تهیونگ قصد نداشت فعلا دیکش رو وارد جونگکوک بکنه، به دو دلیل؛ اول چون که وقتی تهیونگ رو می‌کرد امکان نداشت سر و صدای زیادی تولید نکنن و سکس آرومی رو به پایان برسونن! دوم چون به قدری سخت جونگکوک رو به فاک می‌داد که امگا مجبور بود تا چند روز لنگ بزنه و اگه اون سفر کوفتی به خاطر تعطیلات کریسمس در کار نبود تهیونگ حتما همین جا روی دیوار، کار امگای بازیگوش و هورنی‌اش رو می‌ساخت!

آلفا بوسه‌ای به لاله‌ی نرم گوشش زد و جونگکوک لرزید.

- خوبه کوچولو. اگه فکر میکنی نمیتونی صداتو نگه داری بهتره دستتو بذاری روی دهنت!

تهیونگ بین پاهای جونگکوک زانو زد. شلوارش رو درآورد و بوسه‌ای به خال روی قوس کمرش زد که ستون فقرات امگا لرزید و خودش رو به دیوار فشار داد تا خفه بشه.

~فاک از همین الانشم خیلی عالیه!~

جونگکوک هیچ نرمشی رو توی صدای تهیونگ حس نمی کرد. همش حالت دستوری و خشن بود، اما رفتارش در عین جدی و منطقی بودن خیلی آروم بود انگار نمی خواست به امگاش فشاری وارد بشه و خیلی خشن پیش برن. البته اگه ضربات محکم دقایق آخر کام شدنش رو فاکتور می گرفت چون حق میداد، حتی خود جونگکوک هم می تونست گرمای فوق العاده زیادی که از تن تهیونگ میزد بیرون رو حس کنه.

آلفا با لذت خم شد و بوسه‌ای خیس به هر دو تا لپ باسنش زد و بعد با انگشت‌هایش تا جای ممکن لپ‌های باسنش رو از هم باز کرد. زبونش رو با اشتیاق به اون مایع خیس و شیرین کشوند و جونگکوک فریادش رو با پوشوندن دهانش با انگشت‌های لرزون و خیس از پریکام تهیونگ پوشوند. از همین الان می تونست اشکی شدن چشم‌هایش از روی لذت و حرارت رو حس کنه. مرد، مک محکمی به سوراخ نبض‌دارش زد و با هر بار مکش و تکرار این کار حجم بیشتری از مایع شیرین بین پاهای جونگکوک رو می چشید. دست دیگرش بیکار نموند و شروع کرد به مالیدن آلت نبض‌دار امگای مطیع و زیباش.

با هر بار لیس زدن و مکیدن وسط پاهاش دستش رو با ریتم هماهنگی تکون می داد و جونگکوک دستش رو بیشتر به دهانش فشار می داد. تنش سخت و فوق سکسی‌ای بینشون توی فضای اتاق جریان داشت و جونگکوک به هیچ وجه فکر نمی کرد با کارهای عجیب دیشب تهیونگ و گندکاری‌هایی که پیش اومد آخرش کارشون به اینجا برسه؛ دقیقا همینجایی که تهیونگ بین پاهاش بود و داشت دیک سخت و ارغوانی‌اش رو می مالید و اون مثل هرزه‌ها لگن و باسنش رو به سمت زبون داغ و گرم تهیونگ فشار می داد!

– آآههه ته...!!

تهیونگ زبونش رو داخل حفره‌ی داغ و تنگش فرو کرده بود و بیرون می‌آورد. جونگکوک با بی‌شرمی تمام باسنش رو دورانی به صورت تهیونگ فشار می‌داد و قلبش به قدری تند می‌کوبید که انگار می‌خواست از سینه‌ی کوفتی‌اش بزنه بیرون. همراه با دست تهیونگ شروع کرد به مالیدن آلت سخت و خیس شده‌اش و قوسی به کمر و لگنش داد. دیگه کنترل از دستش خارج شده بود. مدام باسنش منقبض میشد و سوراخ باسنش نبض‌دارتر از هر وقت دیگه‌ای...

ضربان قلب تهیونگ بالا رفته بود و این بار به جونگکوک اجازه داد خودش با خودش بازی کنه. با هر دو دست قدرتمندش چنگ محکمی به باسن پنبه‌ای جونگکوک زد و اسپنک محکمی به لپ باسنش زد و از لرزش اون پنبه‌های سفید و نرم و سرخ شدنش جلوی چشم‌هاش لذت برد. جونگکوک زیر انگشت‌هاش ناله‌ای کرد و در حالی که حرکات انگشت‌هاش دور دیک سفت و سخت شده‌اش بیشتر میشد ناله‌ی تقریباً بلندی کرد:

– آآه... ته... تهیونگ... لطفا... لطفا بیشتر!!

تهیونگ بوسه‌ای مکنده به سوراخ باسنش زد و از بالا تا پایینش رو لیس زد. فرومون خودش و جونگکوک توی اتاق ترکیب شد و فضا بوی سکس رو میداد. محکم‌تر و بیشتر شروع کرد به مکیدن اون مایع خوشمزه و چند لحظه بعد جونگکوک در حالی که انگشت‌هاش به بیشترین سرعتش رسیدن بریده بریده و با گریه گفت:

– د... دارم میام!!

– زود باش جونگکوک... برام بیا!

دستش رو به دست امگاش رسوند و در همون حال که بین پاهای جونگکوک بود به حرکت لرزون انگشت‌هاش سرعت بخشید. جونگکوک با بی‌حالی و سستی شونه‌هاش لرزیدن و در حالی که باسنش رو بیشتر به چهره‌ی آلفاش می‌فشرد و شکمش از

تحریک و لذت زیاد جمع شده بود، با هق هق و سستی توی دست خودش و تهیونگ به کام رسید. تقریباً نزدیک بود از حال بره و بیفته که تهیونگ فوراً بلند شد، بدن نیمه برهنه و بی حال همسرش رو در آغوش گرفت و با صدایی خسته گفت:

- باید بری حموم کوک...

جونگکوک نفس نفس میزد. با چشم‌های اشکی به دیوار مقابلش خیره بود و سرش رو به قفسه‌ی سینه‌ی همسرش چسبوند. صدایش بی‌حال و لرزون بود:

- پس منو ببر حموم تهیونگ!

تهیونگ چهره‌ی آرام و خسته‌ی همسرش رو از نظر گذروند. مژه‌های پرش که روی گونه‌های نرم و براقش سایه می‌انداخت و لب‌های باریک و مرطوب شده‌اش، با هنرمندی روی چهره‌اش چیدمان شدن و یه ظرافت خاصی رو برای یه شاهکاری مثل امگاش وجود آوردن. ظرافتی که حتی اگه خودش هم سعی در انکار داشت اما برای هر فردی، به خصوص تهیونگ که همسرش بود خیلی جای تحسین داشت!

توی سکوت، بازوان قوی‌اش رو دور بدن ظریف و نرم همسرش حلقه کرد. جونگکوک از حس سینه‌ی پهن و قوی تهیونگ که دقیقاً به پشت و کمرش بود و اون گرمای قوی رو دوباره اما این بار با حسی متفاوت، تجربه می‌کرد کمی توی خودش لرزید و جمع شد. انگشت‌های ظریف و استخوانی‌اش مثل پیچک دور بازوی آلفاش حلقه شد و سرش رو آهسته و با آه خیلی آرومی که از بین لب‌هاش بیرون اومد روی سینه تهیونگ گذاشت و نفس خسته‌ای سر داد.

بدنش همچنان از ارگاسم دقایقی پیش می‌لرزید و می‌تونست موج‌های خفیف آرامش که شبیه نسیم خنک بهاری بود رو سراسر بدنش حس بکنه. انگار غریزه‌اش و مکانیزم بدنش به این ارگاسم پهویی و بدون برنامه‌ریزی نیاز داشت.

تهیونگ زبون به دهن گرفت و ترجیح داد سکوت کنه. درخواست جونگکوک با توجه به بدن لرزون و بی حالش و پلک‌های خسته‌اش که روی هم افتادن، برای تهیونگی که تا حد خیلی زیادی آدم سرد و اکثر اوقات کلافه‌ای بود، کمی زیادی به نظر می‌رسید. در واقع جونگکوک داشت کم کم تمام مرزهای یک ساله‌ی این ازدواج رو می‌شکوند. جونگکوک داشت یه چیزایی رو از بین می‌برد و بینشون ترک مینداخت که مرد بزرگتر حتی تلاشش رو هم نمی‌کرد تا بهشون فکر بکنه. در واقع فقط سلول‌های مغزیش رو نسبت به خیلی چیزها تخته، و بیخیالانه نسبت به هر اتفاقی شونه خالی می‌کرد. تهیونگ به عنوان یه آدم بالغ و عاقل، مسئولیت‌پذیر بود و اتفاقاً این دقیقاً همون چیزیه که هزاران امگا خواستارش هستن؛ اما خودش خوب می‌دونست که غرایز درونی‌اش اولویت اولشه! نه احساسات به ظاهر زیبایی که در باطن از خلا و پوچی پر شده، احساسات برای تهیونگ پر از هیچ بود!

چهره‌ی زیبایی همسرش رو از نظر گذروند و اجازه داد جونگکوک توی آغوشش لم بده. می‌دونست کاری که الان قراره انجام بده شکستن هنجارهای داخلی‌اش محسوب میشه اما به مغز و احساسات نصف و نیمه‌ی نداشته‌اش یه استراحت جزئی داد. زیر گوش همسر بی حالش با تن صدایی آروم و بی‌حس زمزمه کرد:

-باشه. فکر کنم هر دو تامون باید درست و حسابی تمیز شیم. مادرم آدم تیزیه فقط کافیه بفهمه داشتیم همین الان چیکار می‌کردیم!

جونگکوک از هرم نفس‌های داغ آلفاش درست زیر گوشش کمی لرزید و ناخودآگاه بیشتر توی آغوش همسرش جمع شد. تهیونگ لرزیدن خفیف و جمع شدنش رو حس کرد و قفسه‌ی سینه‌اش به طرز عجیبی ناگهان تنگ شد. همسرش دقیقاً شبیه یه

گره‌ی تو بغلی توی دوره‌ی هیتش بود و تهیونگ درست نفهمید چرا میخواد بازوهاش رو بیشتر دور بدن ظریفش بیچه و به خودش فشار بده!

امگا همچنان در سکوت چشم‌هاش نیمه‌باز بود. همراه با تهیونگ و قدم‌های آرومش در حالی که هردو نفرشون برهنه و پوستشون پوشیده از کام لحظات قبل بود، وارد حموم شدن. جونگ‌کوک کمی از سرما و دمای حموم لرز کرد و تهیونگ به عنوان یه آلفا این حرکت رو نادیده نگرفت. به نرمی همونطور که پسر ظریف‌تر بهش تکیه داده بود جونگ‌کوک رو به سمت وان بزرگ چسبیده به دیوار حموم راهنمایی کرد و امگاش رو با احتیاط اون داخل نشوند. جونگ‌کوک تا حد امکان و با گونه‌هایی که تا حد خیلی زیادی قرمز و سرخ شده بودن سرش رو پایین انداخت، به پاهاش چشم دوخت و نگاهش به هر جایی جز بدن ورزیده و عضلانی آلفاش و عضوش رفت... حداقل که امتحانش رو کرده بود!

هر دو همچنان توی سکوت بودن. نه تهیونگ هیچ جمله‌ای به زبون می‌آورد و نه جونگ‌کوک حرفی برای گفتن داشت. یه جایی، درست ته قلب تهیونگ و شاید هم اون بخش بایگانی شده‌ی مغزش به احساسات خفته‌اش فشار وارد می‌کردن تا بهش بفهمونن هیچ چیز مثل گذشته نیست و قرار نیست همونطور هم باقی بمونه. فضا و جوی که دورشون رو فراگرفت، این سکوت، سنگین‌تر از هوایی بود که شاید وقتی به ارتفاعات کوه‌ها میرفتی تنفسش می‌کردی. تهیونگ به خوبی می‌دونست که آدم بیخیال و تا حدود نسبتاً زیادی بی‌بخاره. چیزی زیاد عصبی یا ناراحتش نمی‌کرد. بعضی وقتا به قدری بی‌حسی و بداخلاق بودنش شدید میشد که برادرش، یونگی با غر زدن و هشدار دادن بهش می‌فهموند که این رفتار و اینطور هنجارشکنی درست نیست. البته که خودش هم همین حرف‌ها و جملات رو به برادر احمقش گوشزد می‌کرد تا بیخیال پند و

نصیحت‌های برادرانه‌اش بشه؛ اما یونگی به نظر خودش شل مغزتر و کودن‌تر از این حرف‌ها بود که به چشم‌غره‌ها و نگاه‌های کلافه‌اش اهمیتی بده! یونگی می‌تونست توی یه جمله کل ابهت برادر بزرگتر و قدرتمندش رو به تخمش بگیره و به باد هوا بسپاره! چونگکوک از فکر بیرون اومد و با یه نفس عمیق، به سمت همسرش رفت. چونگکوک متوجه قدم‌های آروم تهیونگ و خودش رو کمی جلوتر کشید چون واضح بود تهیونگ قراره بهش پیونده، باید دقیقا چه فکری جز این می‌کرد؟!

آلفا همونطور که پاهای بلندش رو وارد وان می‌کرد، چشم‌هاش فیکس کمر باریک و قوس سکی همسرش شد و با هیزی تمام نگاهش رو برنداقت! در سکوت نشست و آب رو تنظیم کرد تا دماش کنترل شده و ولرم باشه. آب ولرم بعد از چند ثانیه کاملا پوستشون رو کاور کرد و تهیونگ حالا می‌تونست زیر نور لایت بالای سرشون، پوست چونگکوک رو حتی وسوسه‌انگیزتر ببینه و اشتیاق بیشتری به دید زدن بدن هات همسرش پیدا می‌کرد.

انگشت‌هاش خیلی آروم روی پوست شیری رنگ و براق امگاش رقصیدن. انگشت اشاره و وسطش رو به موهای نرم و ابریشمی‌اش رسوند و لابه‌لای تارهایش دووند. چونگکوک لبش رو گزید و در سکوت به تپش‌های دیوونه‌کننده‌ی قلبش گوش داد و ضربان قلبش وقتی بیشتر شدت گرفت که تهیونگ، لبش رو به لاله‌ی سرخ شده از شرم گوشش چسبوند و لحن خشدار و گرفته‌اش به خاطر سر صبح بودن، موجی از حس‌های عجیب و غریب رو به ستون فقراتش منتقل کرد:

- بشین رو پاهام چونگکوک!

لحن آلفا دستوری بود اما بدون هیچ گونه خشونت، پهلوهاش رو بین انگشت‌های قوی‌اش گرفت و از فرو رفتن بند انگشت‌هاش درون پوست پنبه‌ای چونگکوک لذت برد.

امگا با سری پایین افتاده و مطیع بودن کاملش، کمی رونهاش رو کشید و همراه با هدایت نرم دست‌های گرم همسرش روی پاهاش نشست و کشیده شدن پوست‌های مرطوبشون روی هم و اصطحکاک پر تنش کشیده شدن پشت خیشش به سینه‌های داغ تهیونگ، باعث شدن شکوفه‌های گل سرخ روی گونه‌های برآمده و براقش جوونه بزنه!

همه چیز خیلی برای جونگکوک جدید بود و نبود. یه حس جدیدِ نوستالژی رو داشت و اسم چیزی که تجربه می‌کرد رو نمی‌دونست باید چی بذاره. یه نسیم خنک توی یه روز تابستونی، اون هم کنار یه رودخونه‌ی کوچولو، که با ملایمت به پلک‌ها و مژه‌ها ت برخورد میکنه... و حس نشستن و حس کردن گرما و فرومون عمیق و قوی تهیونگ زیر بینی‌اش، مثل این بود که پاهای کوچولوش رو توی آب سرد و خنکش میذاره و اجازه میده باریکه‌های خنک و لذتبخش آب بین انگشت‌های پاهاش بازیگوشانه برقصن و جریان داشته باشن. یه حس لایت، و در عین کمرنگ بودنش با رنگ حسش تضاد داشت. لایت و پررنگ! اگه می‌خواست دقیق بهش فکر کنه مغزش به طلایی و قرمز فکر می‌کرد. درست مثل غروب آفتاب و خورشیدی که عکسش روی دریا به زیباترین شکل ممکن به نقش درمیاد. همونقدر دیدنی و زیبا! درست مثل مردی که بهش تکیه داده بود...!

جونگکوک سرش رو پایین انداخت و به کفی که کم کم داشت اطراف آب و تقریباً کل وان رو احاطه می‌کرد زل زد. آروم آروم پاهای کشیده تهیونگ و پاهای کوچیک خودش بین حجم عظیمی از حباب‌های خوش‌عطر و بو و هلویی رنگ گم میشد. برای چند ثانیه مغزش و عصب‌های بینی‌اش مستِ اون بوی خاص و عطر هلو شدن و انگشت‌هاش بین حباب‌های خوشرنگ وان چرخید و چرخید و در آخر با حواس پرتی به پوست تهیونگ کشیده شد. تهیونگ نیشخندی زد و بینی‌اش رو داخل موهای نرم

جونگکوک فرو برد. دستش با ملایمتی که ازش بعید بود، دور شکم امگاش حلقه شد و تکخندی زد که گونه‌های جونگکوک باز هم به سرخی مایل شد:

- خوشت میاد عین بچه‌های کوچولو با کف و حبابای توی حموم و بری؟! و بعدش دستت رو دقیقا به جایی که نباید بکشی و باعث یه سری ریکشن‌های خاص بشی، نه؟
جونگکوک بزاقش رو قورت داد. تند تند پلک زد و سعی داشت تا به تپش قلبی که احمقانه خودش رو به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید توجهی نداشته باشه. من و منی کرد و در آخر با لحنی ضعیف جواب داد:

- نه... نه... من... فقط حواسم پرت شد!

- حواست پرت چی شد؟!

با سادگی و حواس پرتی از ذهنش در رفت:

- آخه من عاشق هلو ام. خب حواسم پرت بوش شد و بعدش دستمو توشون فرو کردم. نمی‌دونستم پات اونجاست خب. چرا همش همه فکر میکنن من یه منحرف دست به خشتکم؟!

چشم‌های تهیونگ با شنیدن جمله‌اش باریک شد و دست‌هایش رو بیشتر دور شکم نرم و خیس همسرش حلقه کرد که نتیجه‌اش پرس شدن بدن جونگکوک به بدنش و حس کردن لپ‌های پر باسن جونگکوک با عضو نه چندان خوابیده‌اش بود:

- همه؟ منظورت از همه کیه؟ مگه تو با کیا حموم میکنی که تو این یه سال من خبر نداشتم؟!

"خیلی خب جونگکوک آفرین بهت تبریک میگم، بعد از اون همه سر و کله زدن با همسر پولدارت و مالیدن‌ها و خوردن‌ها و لیس زدنای گربه‌ای و با تشر حرف زدناتون،

حالا که اومدیم یه مکالمه‌ی تقریبا عادی رو توی این جو نسبتا آروم شروع کنیم از همون اولش گند زدی توش... شت شت شت!"

توی ذهنش با آشوب و فریاد گفت و بعد لب‌هاش رو به هم فشرد تا چند ثانیه فکر کنه. تا به حال با کی حموم رفته بود؟! تا اونجایی که ذهن خسته و آشفته‌اش یاری میکرد فقط و فقط همسرشه که توی بغلش لم داده و پرس بدنش شده و میتونه عضو کوفتی‌اش رو حس کنه، پس با لحنی خفه و سری که پایین افتاد گفت:

- هیچکس... جز تو!

- خوبه!

و همین! خیال تهیونگ راحت شد و دوباره همون سکوت مزخرف فضا رو دربرگرفت. جونگکوک کمی از لحن خشک و سرد آلفاش آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید اما تلاش کرد تا بهش اهمیتی نده و توی لحظه زندگی کنه. چیزی که به خودش گفته بود و براش هیچ اهمیتی نداشت که در آینده چه حوادثی پیش میاد. فقط توی ثانیه و لحظات خوب و بد زندگی، پیش برو و تا جایی که میتونی زندگیت رو بکن! تنها نقشه‌ای که توی مغز منفجر شده‌اش با در نظر گرفتن اتفاقات ریز و درشتی که براش پیش اومده بود شکل گرفته بود، دقیقا همین به تخم گرفتن همه چیز و همه کس بود!

تهیونگ کمی پاهاش رو بالا آورد و به همراهش پاهای کشیده و زیبای همسرش هم بالا اومد. زانوهای جونگکوک کمی از سطح آب بیرون زد و نگاه آلفا برای چند ثانیه با زانوانش و باریکه‌ای از رون‌های شیری رنگش برخورد کرد که از خیسی آب برق میزد و ویوی زیبایی برای آلفا بود؛ اما فقط برای چند ثانیه و این تقصیر مردمک‌های شیطنت‌آمیز تهیونگ بود که مدام دنبال بازیگوشی و شیطنت بودن!

جونگکوک بی حال رو به سینه‌هاش چسبوند و یکی از شامپوها با عطر گل رز رو بیرون کشید. شامپو رو کف دستش ریخت و جونگکوک فوراً نفس عمیقی از حس اون رزهای خوش عطر کشید. عصب‌های بینی‌اش با حس کردن اون بو نوازش میشدن و لبخند کمرنگی روی لب‌های باریکش نشست. اول اینکه مثل کوالا به تهیونگ چسبیده و لم داده بود، و دوم اینکه بوی رز پخش شده در اتاق واقعا مستش می‌کرد و نمیشد عین احمقا لبخند نزنه.

آلفاش اصلاً رفتار ملایمی نداشت اما بدنش برعکس رفتارش عمل می‌کرد. تهیونگ خیلی سرد و جدی بود و جز چند تا جمله‌ی خشک چیزی بینشون رد و بدل نمیشد؛ انگار تهیونگ اصلاً میلی برای حرف زدن با همسرش نداشت. مرد بزرگتر می‌دونست زیاد گوش دادن به صدای آهنگین امگاش اون هم با این مودِ لایت و آروم، حتی میتونه به یه سکس سریع توی حموم منجر بشه و اصلاً و ابدا خواستار لنگ زدن امگاش جلوی مادر باهوش و عزیزش نبود و نخواهد بود! چون مادرش ممکن بود از هر دو تا گوش‌هاش بگیرتش، آویزونش کنه به دیوار و با بدترین روش ممکن با پاشنه‌های بلند کفشش به تخمای عزیز و گرانبهاش بکوبه و در آخر از باسن دارش بزنه و از پنجره‌ی عمارت پرتش کنه پایین تا یاد بگیره نباید همسر عزیزش رو در هر حالتی بکنه!! اما لعنت بهش جونگکوک زیادی سکسی و تو بغلی بود و تهیونگ نمی‌تونست جلوی هورمون‌های هورنی‌اش رو بگیره که بهش هجوم نیارن و دیکش سخت نشه. سخت نشدن در برابر جونگکوک لخت و این طور بی‌دفاع و مطیع توی بغلش جزو طبیعت و عزیزش نبود!

زبونش رو از داخل دهانش آروم گزید و آروم رو به جونگکوک دستور داد:

- یکم سرتو ببر پایین موهات خیس بشن!

با احتیاط به موهای جونغکوک چنگ زد و سرش رو برای دو ثانیه داخل آب فرو برد تا خیس بشن و بعد دوباره سرش رو به بالا هدایت کرد و مایع خوش بو رو روی سرش پخش کرد و به آرومی شروع کرد به ماساژ دادن موهای نرم امگاش. جونغکوک با حس ماساژهای آروم تهیونگ و انگشت‌هایش که با ملایمت دور موهایش می‌چرخیدند، چشم‌هایش در حال بسته شدن بود و مثل گربه کوچولوها مشت کوچیکش رو به لب‌هایش برافش رسوند و خمیازه‌ی میو ماندی کشید. انگشت‌های تهیونگ برای چند ثانیه متوقف شدن و میل شدیدی به له کردن بچه گربه کوچولوی خوابالوی پرس شده بین بازوهایش داشت. زیر گوش همسرش پیچ پیچ وار گفت:

- خوابت میاد؟!

جونگکوک دماغش رو بالا کشید و با مظلومیت گفت:

- دیشب نتونستم خوب بخوابم. مست بودی و خیلی کتکم زدی!

به دست و پاهاش اشاره زد و لب‌هایش با کیوتی تمام آویزون شدن:

- دست و پاهام خیلی درد داره!

- کتکت زدم؟!

- آره. یه پیلوفایت راه انداختیم عین بچه‌های دو ساله. من اولش نمی‌خواستم کاری بکنم در واقع حتی خواستم جلوتم بگیرم ولی وقتی دیدم من مورچه چطوری میتونم جلوی یه غولو بگیرم مثل خودت با بالشت زدمت که عین وحشیا بعدش افتادی به جونم و هی میگفتی جونغکوک کی محکم‌تر جونغکوک کی محکم‌تر!

با چشم‌های نیمه‌بازش گفت و دوباره یه خمیازه‌ی کوچیک کشید. تهیونگ تحملش به زیر صفر رسید. بدون طاقت و بی‌اراده چونه‌ی جونغکوک رو گرفت و به سمت خودش برگردوند، شروع به بوسیدن لب‌های خوردنی جونغکوک کرد و بعد از چند ثانیه با

زبونش ضربه‌ای کوتاه به لب‌هاش زد تا اجازه ی وارد شدن داشته خوردن جونگکوک بلافاصله دهانش رو باز کرد و قبول کرد زبون تهیونگ دور دهانش بگرده و کاوش کنه. تهیونگ با اشتیاق لب‌هاش رو مکید و با زبون گرمش داخل دهان جونگکوک و لپ‌های داخلی و سقف دهانش ضربه میزد. چنگی به پوست نرم شکم جونگکوک که مثل مارشمالو بود انداخت و نفس عمیق و داغش رو روی گونه‌های شعله‌ور و مژه‌های پرپشت امگاش رها کرد. جونگکوک از داغی نفسش و زبون تهیونگ و دست‌های چرخونش که مدام بین شکم و قفسه‌ی سینه‌اش در جریان بود، لرزه‌ی خفیفی رو پشت سر گذاشت و با فشاری که تهیونگ خیلی آهسته به پشتش وارد کرد، این اطمینان رو بهش داد که همه چیز امنه و امگاش میتونه بهش اعتماد کنه!

لب‌های تهیونگ بعد از دو دقیقه از لب‌های هوس‌انگیز جونگکوک گذشتن. فکش رو بوسید و بوسه‌های آرومش رو به پوست سفید گردنش که درخشان و خیره‌کننده‌تر از همیشه بود رسوند و بوسه‌های سبک و پشت همی به نقاط مختلف گردن و شونه‌هاش زد. جونگکوک نفس عمیقی کشید و انگشت‌هاش ناخودآگاه روی بازوی ورزیده‌ی همسرش نشست. یه حس عمیق و بی‌اراده که غریزه‌اش وادارش کرد این کار رو بکنه. انگار هم امگای درونش و هم خودش به تهیونگ نیاز داشتن. پوست خیسش به سینه‌ی سپر و پهن آلفاش چسبید و از اون خیزی ناچیز لذت می‌برد.

تهیونگ بوسه‌ی آخر رو به گردنش زد و در آخر دستش رو به رونش کشوند و فشار ناچیزی به پوستش وارد کرد. صدای خشدارش جونگکوک رو به اغما می‌کشوند. لمس‌ها و صداها تهیونگ اغواگرانه‌ترین تجربه‌ی بیست و چند ساله‌اش بود. پوست باکره‌اش به این لمس‌ها نیاز داشت و محتاج بود. طبیعتش تشنه‌ی همین اغمای لعنتی بود:

- اینجاها رو زدم؟! -

جونگ کوک منگ و مست از فضای خاص اشغال شده‌ی اطرافش بود و بی‌حواس زمزمه کرد:

- آ... آره!

قلبش گاهی آرام و گاهی تند می‌تپید. تهیونگ در حالی که دستش رو آغشته به شامپوی بدن کرد به تک تک نقاط بدنش دست می‌کشید و از هیچ جایی غافل نمیشد. لمس‌هایش به منظور شهوت نبودن و این خالصانه‌ترین لمس پوستی بود که جونگکوک واقعا دوستش داشت و با ناله‌های رضایتمند و ضعیفش بیشتر و بیشترش رو طلب می‌کرد. شونه‌هایش توی آغوش تهیونگ مثل گربه‌های ناز و کوچولو جمع شد و با خوشگل‌ترین حالت ممکنش به شونه‌ی تهیونگ تکیه داد. چشم‌هایش رو با ناز و کیوتی تمام باز و بسته کرد و ناخودآگاه انگشتش رو به زاویه‌ی چشم‌های زیبای آلفاش کشوند:

- اینکه اینطوری بدون هیچ منظور خاصی لمس میکنی، امگای درونم رو خیلی آرام میکنه و به آرامش می‌رسونه تهیونک... مثل این میمونه که بین تن‌ها گل رز دراز کشیدم و عطر دل‌انگیزشون مستم میکنه و بینی‌ام رو با اغواگری به خلسه دعوت میکنه. خیلی خاصه!

صادقانه‌ترین جملاتی بود که از دهانش جاری شد و چشم‌های بی‌حس جونگکوک به مردمک‌های قهوه‌ای و عسلی همسرش قفل شد! یه قفل و اتصال که جونگکوک می‌تونست قسم بخوره برای چند ثانیه نفس توی سینه‌اش قفل شد وقتی اون نگاه سیاه و عمق سیاهی ستاره‌های خاموش شده‌ی چشم‌های مرد بزرگتر رو رصد کرد!

تهیونک انگشت‌های داغش رو نوازش‌وار به گونه‌ی امگاش کشید و بدون هیچ جوابی به نوازشش ادامه داد! جونگکوک نمی‌تونست چیزی رو از اون سیاهچاله‌های عمیق و تاریک بخونه. تهیونگ پر از نوشته‌هایی بود که جونگکوک باید نانوشته‌هایش رو تموم

می کرد... جوتگکوک کلی نوشته تو چشم‌هاش داشت و جای خالی ستاره‌های چشمک زن تهیونگ ، باید با نورِ اون نوشته‌ها دوباره به درخشش میفتاد! جوتگکوک حالا می‌دونست باید نور ستاره‌های سیاه تهیونگ بشه و روشنشون کنه!

جوتگکوک حوله‌ی حموم رو بیشتر به بدنش چسبوند و تقریباً توش گم شد. به چمدون‌هاشون که کنار هم مرتب چیده شده بود نگاهی انداخت و بعد دوباره چشمش به همسرش افتاد که مشغول حالت دادن موهاش بود و فاک ایت که حتی توی همون حالت هم خیلی جذاب بود.

- نمیخواهی لباساتو بپوشی؟!

تهیونگ به توله گربه‌ی کوچولوش که با خماری و گونه‌های قرمز مدام پلک میزد و بدون هیچ شرمی خیلی گستاخانه بهش زل زده بود نیم‌نگاهی انداخت و گفت. جوتگکوک شونه‌ای بالا انداخت و نگاه تهیونگ به انگشت‌های کوچولوش که آستین حوله رو چسبیده بودن و منظره‌ی کیوتی رو ساخته بودن افتاد:

- نه. حوصلشو ندارم.

- و چرا؟!

جوتگکوک اخم کمرنگی کرد و غر زد:

- انقدر بهم گیر نده. ما که هنوز وقت داریم و بهت گفتم که حوصلشو ندارم. کی حال داره پاشه بره دنبال لباس و بعد از کلی گشتن یه لباس درست حسابی انتخاب کنه!

ابروهای تهیونگ بالا پرید و به همسر کیوتش که دست‌هاش مدام موقع حرف زدن بالا و پایین می‌پرید خیره شد، چرا جونگ‌کوک انقدر کیوت شده بود؟!

- میخوای همینجوری بیای طبقه پایین؟!

امگا دست به سینه شد و همچنان لب‌های براقش آویزون بود:

- آره اصلا دلم میخواد همینجوری برم پایین. مشکلیه؟!

تهیونگ ناگهان با قدم‌های بلندش به سمتش رفت. خم شد سمت همسرش و با صدایی سرد و به شدت خطرناک غرید:

- دقیقا مشکله که دارم میگم لباس کوفتیتو بپوش! تو اینجا با اون گونه‌های قرمزت و اون آستین کوفتی که برات زیادی بلند و گشاده و دستای لعنتیت که ازش زده بیرون، عین بیبی بویایی میمونی که روی تخت با هرزه‌ترین شکل ممکن نشستن و حاضر و آمادن تا ددیشون بیاد و خیلی هارد به فاکشون بده! حالا ازم می‌پرسی مشکلیه یا میخوای منم همونطوری سخت بکنمت توله گربه؟!

جونگ‌کوک یهو سیخ نشست و با چشم‌هایی گشاد شده، فوراً بلند شد و به سمت اتاق مخصوص لباس‌هاش رفت و همونطوری غرغر میکرد:

- خدا هم اومده به من شانس بده، فقط یه سلول بهم داده بقیشو برای یکی دیگه سیو کرده! هرچی هم میشه فقط میخواد منو بکنه، انگار شکل سوراخ کونم براش! برم خاک اون باغچه رو بریزم روی سرم که فکر می‌کردم کیم تهیونگم آدمه!

تهیونگ درست پشت سرش ظاهر شد و دستش رو به چارچوب در چسبوند و با حالتی جذاب گفت:

- چیزی گفتی؟!

جونگکوک وحشت زده برگشت سمتش و دستش رو گذاشت روی قلبش... با شکایت و اعتراض گفت:

- وحشی سگتهام دادی!

- به درک! خب میگم چیزی گفتی؟! یا وز وز مگسا بود؟!!

چشم‌های امگا باریک شد و با عصبانیت گفت:

- اون دیگه مشکل از گوشای کرته! وگرنه خیلی بلند گفتم که آدم نیستی کیم تهیونگ! تهیونگ با قدم‌های بلند انقدر به جونگکوک نزدیک شد که امگا به دیوار چسبید و بین تهیونگ و دیوار پرس شد. نگاه تهیونگ تاریک شد و آرام گفت:

- همینی که میگی آدم نیست همسر و آلفاته! میتونم خیلی راحت همین جا بکنم تا نشونت بدم آدم نبودن چه شکلیه!

و وقتی که تهیونگ دست‌هاش رو روی دیوار گذاشت و خواست سرش رو به جونگکوک نزدیک کنه، فریاد بلند جیمین ستون‌های عمارت رو لرزوند:

- بسه لعنتیای حشریِ مادر فاکر! خسته نشدین انقدر کردین؟! تهیونگ هیونگ انقدر دیکتو توش فرو کردی که دیگه سوراخ جونگکوک هیونگ به غارم گفته بیخیال من جات هستم! انقدر نکنین!!

یونگی با خنده به شونه‌اش کوبوند و داد زد:

- بسه سگ حشرا از اون کمد بیاین بیرون دیگه همه جا رو افتتاح کردین. جایی نمونده دیگه!

خانوم کیم با شنیدن فریادشون عین عزرائیل از راه رسید، گوش‌های جیمین و یونگی رو گرفت و به تهیونگ و جونگکوک که با وحشت بیرون اومده بودن و با چشم‌هایی گشاد شده بهشون خیره بودن چشم دوخت. اخمی کرد و رو به هر چهار تاشون غرید:

- چه خبرتونه خونه رو انداختین رو سرتون؟! دیگه بچه بازی هاتونو تموم کنین! تا نیم ساعت دیگه به سمت فرودگاه اینچئون راه میفتیم و شما دو تا احمقم بهتره دست از تو کون تهیونگ و جونگکوک بودن بردارین تا مثل دیشب از بالا و پایین و شرق و غرب پارتون نکردم!

و همینطور که گوش‌هاشون رو می‌پیچوند و صدای فریادهای دردمند جیمین و یونگی رو نادیده می‌گرفت، راهش رو به سمت راهرو کج کرد و بلند داد زد:
- لغتش ندین انقدر! بکن بکناتونو بذارین برای لندن! تا نیم ساعت دیگه اگه هردوتاتون پایین نباشین مطمئن باشین خودم میکنمتون تا دیگه هر چی تاپ و باتمه رو یادتون بره؛ پس زود باشین و انقدر شل نگیرین!

هوفی کرد و سرش رو روی بالش نرم تخت قرار داد. پیچ‌های آروم همسرش رو کنار گوش‌هاش می‌شنید که داشت با والدینش حرف می‌زد و از خوب بودن حال هردوشون مطمئنشون می‌کرد. امگا بی‌حوصله چرخ می‌چشم‌های خسته‌اش داد و به سقف چشم دوخت. حقیقت این بود که اون از والدین فیکش و برادرش از بچگی‌اش هم تنفر خاصی داشت و نمی‌تونست بهشون به چشم یه خانواده‌ی شاد و واقعی نگاه کنه، چون جایی در اون جمع گرم و شاید به ظاهر دوست‌داشتنی نداشت. شاید از زندگی الانش تنها چیزی که یادش می‌ومد بلند شدن توی تخت کیم تهیونگ و کوفته بودن تن و

بدنش بود، اما تنها چیزی که از گذشته به خوبی در یادش میموند، بی تفاوتی توام با تنفرش از خانواده‌ی فیکش بود!

خوب یادش میومد اون روز رو که به یوگی زنگ زد و وقتی پاسخی دریافت نکرد، سعی داشت از راه‌های متفاوت به نتیجه‌ای مطلوب برسه، پس بدون اتلاف وقت به خانواده‌اش زنگ زد و خوب انعکاس رفتار مادرش رو در یاد داشت!

"- مامان؟!"

- جونگکوک پسرمدتی میشد که با مادرت تماس نگرفتی. حالت چطوره عزیزم؟! و خب جونگکوک می‌تونست رنگِ پررنگِ تظاهر رو در لحنش به راحتی تشخیص بده. به هر حال یه بچه‌ی دو ساله نبود و دلش می‌خواست داد بزنه لعنتی اگه اینطوریه که تو میگی پس چرا خودت حتی اندازه‌ی یه سر سوزن هم نخواستی و تلاش نکردی دستت به اون تلفن کوفتی که بیست و چهار ساعته زیرشی و در حال چرت و پرت گفتن با دوستای احمق‌تر از خودتی، بخوره و به شماره‌ی من که حتی فکر کنم دیگه از ذهنت رفته بیرون و ته‌لیست تماس‌هات گرد و خاک گرفته زنگ بزنی؟!

گوشی‌اش رو با دلخوری در دست فشرد اما احساساتش رو پشت لحن بی‌تفاوتش پنهان کرد. نوک زبانش رو به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- آمم... من واقعا برای کم لطفی‌ای که در حق‌تون می‌کنم متاسفم مادر. میدونین که سرم خیلی شلوغه و انقدری زمان ندارم که حتی با افرادی که دور من حرف بزنم چه

برسه به شما. آآ البته منظورم در کل اینه که خیلی شرمگینم به خاطر کم کاری که در حقتون می‌کنم. امیدوارم از پسر عزیزتون دلخور نشید مادر!

و خب مادرش باید احمق می‌بود تا لحن نیشدار پسرک "عزیزش" رو متوجه نشه. زن خنده‌ای که مصنوعی بودنش حتی از پشت صفحه‌ی سیاه گوشی هم مشخص بود سر داد و با لحنی دلجویانه که در نظر جونگکوک خیلی احمقانه و بچگانه بود جواب داد:

- میدونی که تو هم مثل برادرات برام عزیزی جونگکوک. البته که موردی نداره. به خودت برس تا خسته نشی چون زیادی سرت با کارات گرمه! میدونی که راهت دوره و منم مادرتم. خیلی برای پسرم نگران میشم و تو هم که سال به سال یه خبری میگیری! انگار با ازدواجت خانوادت رو کاملا فراموش کردی کوک.

جونگکوک دلش می‌خواست انقدر بلند بلند بخنده که چشم‌هاش از حدقه بیرون بزنن و شاید سرش از شدت خنده منفجر بشه؛ که البته الان از شدت آشفتگی، به منفجر بودن تمایل عجیبی داشت! خنده‌ی عجیب و تلخی از لحن کنایه‌دار مادرش کرد و با خوشرویی‌ای که حتی لازم نبود در افکار خط خطی‌اش بهشون لقب متظاهر بودن بده، نفس عمیقی گرفت و با تردید سوالش رو پرسید:

- آآ... واقعا مرسی که نگرانمید مادر و بازم میگم که ازتون معذرت می‌خوام و خوب میدونم که براتون مثل بقیه‌ی برادرام خیلی ارزش دارم. اما ازتون یه سوال دارم... به نظر شما تهیونگ چه جور آدمیه؟!

زن مکثی از این سوال عجیب جونگکوک کرد. امگا برای ثانیه‌ای مردد شد که نکنه نباید این سوال رو از مادرم می‌پرسیدم چون من همسر تهیونگم و این سوال اشتباهه، پس برای اینکه گندش رو بیوشونه فوراً و سرسری گفت:

- یعنی فکر نکنین سوالم عجیب غریبه یا هر چی ها! فقط میخوام نظرتونو بدونم. خب آخه مدتی میشه که با هم حرف نزدیم و دلم برای حرف زدن باهاتون خیلی تنگ شده مادر! فکر کنم کلا بد سوالم رو پرسیدم... منظورم اینه که نظر شما در مورد همسرم چیه؟!

زن تکخندی زد و با متانت پرسید:

- برای چی یهویی داری این سوالو می‌پرسی؟! نکنه قراره برای بچه‌دار شدن اقدام کنین پسرم؟!

جونگکوک با فکر روند تولید کردن یه بچه‌ی کوچولو اما زیبا، گونه‌هاش کمی سرخ رنگ شدن و از صراحت مادر عجیبش تعجب کرد. تک سرفه‌ای کرد و با چشم‌هایی خجالتی که اتاق مجلل دور و اطرافش رو می‌پایید سریع جواب زن رو داد:

- نه... نه اصلا از این خبرا نیست. گفتم که فقط میخوام نظر شما رو در این مورد بدونم. هیچ فکر بد و عجیبی نکنین لطفا... کلا خیلی دلم میخواد دوباره از زبون شما همه چیز رو از سیر تا پیاز بشنوم. خودتون خوب میدونین که مرور خاطرات حتی اگه صدها بار هم تکرار شه باز خوشاینده نه؟! اممم... پس واسه دلتنگی من و خودتون و دوری‌ای هم که دارین تعریف کنین لطفا! خیلی دلم میخواد اون خاطرات رو از زبونِ مادرم بشنوم!

و خب لازم نبود که به خودش بگه همه چیز این مکالمه تعجب‌برانگیز بود. کافیه تا یکی جونگکوک رو در حال این نوع مکالمه پشت گوشی ببینه تا فکر بکنه داره با رئیسش صحبت میکنه نه مادرش، چون لحنش خیلی رسمی و جدی و گاهی هم رگه‌هایی از تیکه و کنایه‌هایی تلخ اما به ظاهر مهربونانه بود. دلش نمی‌خواست با مادر خودش خیلی راحت صحبت کنه چون زن از بچگی بهش یاد داد که اصل و اصول

احترام گذاشتن به بزرگتر، رسمی حرف زدن و هزاران رفتار سختگیرانه و آزادی نداشتن و در بند اجبار بودن! و برای جونگکوک به طور کلی والدینش به معنای "سختی و مشکل محض" بودن نه به حمایتگر و پشتیبان بزرگ... بیشتر شبیه به دره‌ی عمیق و پراز پستی و بلندی!

زن بعد از چند ثانیه مکث مجدد، انگار که دوباره در حال فکر کردنه جواب پسرک متفکرش رو داد و جونگکوک با شنیدن صدای نازک اما آهنگین مادرش از هیپروت بیرون اومد:

-نظرم در مورد تهیونگ؟!

زن برای چند ثانیه، مکث کوتاهی کرد؛ انگار هزاران فکر مختلف در یک ثانیه بهش هجوم آورد و بعد از گذر ثانیه‌های کوتاه که برای جونگکوک مثل یک قرن بود پاسخش رو داد:

-اگه نظر من رو بخوای در مورد همسرت بدونی، باید بهت بگم که توی نگاه اول خیلی سرد، درونگرا و بی‌احساس به نظر میرسه؛ توی چشم‌هاش یه جور سیاهی و مرموز بودن هست که با هر لحظه دقیق‌تر شدن بهش، بیشتر دچار رمز و رموز میشی و نه تنها چیزی حل نمیشه، بلکه سوال‌های بیشتری توی ذهنت در موردش شکل می‌گیره. اما به طور کلی اگه بشه از سد نفوذناپذیر چشم‌هاش بگذری، صددرصد میشه به ستاره‌ی درخشان و عمیق رو دید. نظر کلی‌ام در مورد همسرت اینه که آدم خوبی به نظر میاد، صرف نظر از اینکه ممکنه کمی سرد و یخ‌زده به نظر برسه.

و در آخر نیشخندی زد که جونگکوک مشمئز بودنش رو می‌تونست حتی از پشت گوشی هم حس بکنه و با لحنی که امگا به راحتی می‌تونست رگه‌های شرارت رو از توش بفهمه گفت:

-البته پسر، فراموش نکن که با وجود لایه‌های سفت و سختی که تهیونگ دور خودش پیچیده، از زندگی با اون لذت ببری. لذت بردن، عشق و خوشحالی توی یه رابطه خیلی مهم و حیاتیه جونگکوک!"

پوزخندی از یادآوری حرف‌های مادرش روی لب‌های براقش زیر نور کم‌رنگ اتاق شیک و کلاسیک‌شون شکل گرفت. می‌دونست پشت جملاتش چه چیزی نهفته است. "کیم تهیونگ رو عاشق خودت کن تا بتونی اموالش رو مال خودت کنی و ثروت بی‌پایانش رو تو مشتت بگیری!"

آلفا گوشی‌اش رو قطع کرد. کتش رو درآورد و به سمت چمدونش رفت تا لباس‌های راحتی‌اش رو بپوشه که فقط شامل یه شلوار میشد:

- چرا با مادرت حرف نزدی وقتی خواست باهات حرف بزنه؟ این کارت خیلی زشت و بی‌ادبانه‌ست جونگکوک!

امگا از لحن قوی و جدی تهیونگ برای لحظه‌ای لرزید و بزاقش رو قورت داد. تهیونگ در همین حین، لباس‌هایش رو با شلوار راحتی‌اش زیر نگاه خیره‌ی امگاش تعویض کرد. کنار همسرش دراز کشید و با بی‌حوصلگی اضافه کرد:

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم جواب بده!

- نه که خیلی هم حرف میزنی که بخوام جواب بدم!

جونگکوک با حرص زیر لبی گفت و با گستاخی پشتش رو به سمت همسرش کرد. با اینکه چندین بار با هواپیما به جاهای مختلف کره سفر کرده بود اما باز هم فرایند مسافرت کردن و توی هواپیما نشستن، با اینکه جت شخصی کیم ها بود و حس و حال اتاق شخصی خودشون رو می داد، به علت سر و صداهای جونگین و خانوم جونگکوک براش آزاردهنده و خسته کننده بود.

تهیونگ اخمی از رفتار بد امگاش کرد. با خشونت کمی به شونه اش چنگ زد و جونگکوک درست در فاصله‌ی دو سانتی اش به سمتش برگشت. حالا چشم هاشون زیر نور کم اتاق می درخشید و لبها و مژه هاشون به هم برخورد می کرد. جونگکوک نفس عمیقی کشید و تهیونگ نفس های داغش رو روی گونه هاش حس می کرد:

- خب میخوای چه جوابی بهت بدم؟ بهت بگم ببخشید که رفتارم گستاخانه بود و جواب مادر عزیزم رو ندادم؟ فکر میکنی نمیدونم یا نمی فهمم که برات مهم نیست؟

چشم های تهیونگ ریز شد و انگشت هاش به سمت موهای پشت گردن جونگکوک رفت. انگشت هاش با ملایمت چنگ تارهای ابریشمی اش شد و امگا هجوم خون رو به گونه و گوش هاش حس کرد و از این کار تهیونگ چشم هاش به طرز بامزه ای گرد شد. آلفا نگاهی جدی به مردمک های خوش رنگ امگاش انداخت و دو دو زدن مردمک نگاهش، به غریزه اش حس قدرت می داد. ابرو هاش رو در هم کشید و با لحنی خشن، گرفته و با قدرت هشدار داد:

- برام مهم نیست که جواب مادرت رو میدی یا نه! اما برام خیلی مهمه که بقیه بفهمن من امگام رو به خوبی و خیلی مطیع تربیت کردم! اما توی لعنتی توی این یه سال

چیزی جز یه توله گربه‌ی وحشی که همیشه و در همه حال چنگول میندازه، نبودى و نميخواى رام بشى!

- رام بشم؟ فكر كردى حيوان دست آموزتم كه رامم كنى؟!

آفا نيشخندى زد و گوشه‌ى چشم‌هاش با حالتى جذاب جمع شد. چونگكوك نتونست نگاهش رو از حالت زيباى چشم‌هاى آفاش بگيره و ناگهان دوباره همون فرومون خاص زير بينى‌اش پيچيد! بزاقش رو از اون همه نزديكى قورت داد و زمزمه‌اش از بين لب‌هاى زيباش بيرون اومد:

- تو منو چى فرض كردى تهيونگ؟!

مرد بزرگتر انگشتش رو روى لب‌هاى نازك و خوش‌فرم همسرش كشيد. نمى‌دونست چرا ناگهان لب‌هاى چونگكوك انقدر بهش چشمك ميزد تا بين لب‌هاش بگيرتشون، فشارشون بده، كبودشون كنه و تن ظريف همسرش رو به تخت پرس كنه و آواى زيباش رو بلند كنه!

تن سكسى صداش، عرق سردى رو روى ستون فقرات امگاش نشوند:

- تو براى من، فقط يه توله گربه‌ى رام نشدى‌اى كه تنها توى آغوشم و وقتى زيرمى رام ميشى... در واقع تبديل به يه گربه كوچولوى آروم و مطيع ميشى... مطيع براى من!

- همين؟ همش فقط برات همينه؟! كه من يه حيوانم و تو هم صاحبمى؟

چونگكوك به سختى و در اون فضاي خفقان‌آور و سنگين پرسيد. مرد پلك زد و آروم پرسيد:

- برام همینه؟! تو چرا یهویی و اون هم الان داری بهم گیر میدی جونگکوک؟ اونم بعد از یک سال؟ چت کردی یا مریضی؟

- این چرندیاتو بس کن تهیونگ. من نه چت کردم نه مریضم. فقط بالاخره باید طی این یه سالی که همسرتم دست از سایلنت بودن برمی داشتتم و فاک یو، آدم دیگه تا یه جایی میتونه حرف نزنه و لال باشه ولی جدا میخوای بهم بگی منظور کوفتیمو نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمیدن؟

- کیم جونگکوک! مواظب حرف زدنت باش!

جونگکوک خنده‌ی زورکی از بین لب‌هاش سر داد و از تهیونگ فاصله گرفت و نشست. موهای به هم ریخته‌اش رو با دست به سمت بالا سوق داد و ناگهان احساس تنگی‌ای رو دور بدنش حس کرد چون از اون گرمای خاص و قوی دور شد، اما هنوز فرومون خاص ترکیبی خودش و تهیونگ در اتاق می‌پیچید و گرمای کم و بیش تهیونگ روی پوستش نشسته بود:

- مواظب حرف زدنتم باشم؟ تهیونگ تو توی این یه سال همینی؟ قرار نیست تغییری ایجاد بشه؟ من برات شبیه یه سوراخم که فقط و فقط میخوای دیک کوفتیتو توش فرو کنی و بکنیم. شدم عروسک خیمه شب بازی... یه شب که منو بخوای به خاطر آلفا بودند کاری میکنی که به زانو دربیام و به خواسته‌ها اهمیت بدم و شب بعد که دیکت خوابیده باهام مثل یه آشغال و هرزه‌های خیابونی رفتار میکنی! متاهل بودن برات مثل چی میمونه که انقدر دیک هدی؟ فکر میکنی فقط یه بازی الکیه و قراره عین بچه‌های دو ساله دور هم بگردیم و بازی کنیم؟! منتها اونا بازی میکنن و بهشون خوش میگذره، ما هم فقط به هم لذت میدیم و میذاریم به بدنامون خوش بگذره!

تهیونگ خیلی بی تفاوت بازوی عضلانی و تو چشمش رو روی پیشونیش گذاشت و بی تفاوت گفت:

- حوصله چرندیاتو ندارم جونگکوک. نصف شبی چطور این فکرای احمقانه به سرت میزنه؟! بهتره بخوابی چون ما چندین ساعت از سؤل تا لندن رو توی پرواز بودیم و فردا هم که قراره لندن گردی کنیم. حتما چون خسته‌ای زده به سرت!

جونگکوک از بی تفاوتی همسرش قلبش درد گرفت. انگار تهیونگ هیچ اهمیتی به ناراحتی و بغض کردنش نمیداد و تنها چیز قابل توجهی که در جونگکوک میدید، برجستگی‌ها و سفیدی فرشته‌گونه‌ی همسرش بود و بس!

- بس کن بس کن بس کن! من نه زده به سرم نه خستم و نه هیچ اهمیتی به اون لندن گردی تخمی میدم! تا جواب سوالامو ندی من از جام تکون نمیخورم تهیونگ! تهیونگ نیشخند و بعدش تکخند تمسخرآمیزی به لب آورد:

- پس فکر کنم قراره کل این مدت رو همین داخل بیوسی!

- جواب دادن به سوالام انقدر برات سخته یا نمیتونی به مغز فندقیت فشار بیاری؟!!

تهیونگ نگاه خطرناکی بهش انداخت و بازو اش رو پایین آورد. این حرکت برای جونگکوک یک نوع زنگ خطر محسوب میشد اما اهمیت نداد. فقط چشم‌هایش رو در مقابل این حرکت ریز کرد و صدای هشدارآمیز تهیونگ و تذکری که در صدایش بود کمی، فقط کمی ترسوندش:

- جونگکوک! این آخرین هشدارمه که میگم مراقب حرفایی که از دهنِت بیرون میان باش! سعی نکن با صبر و تحمل من بازی کنی چون این بازی مسخره و تخمی که راه انداختی عواقب خوبی برای خودت نداره و بد برات تموم میشه!

این بار نوبت جونگکوک بود که پوزخند بزنه، و تلاش کرد ترس درونش رو پشت پوزخند مسخره‌اش پنهان کنه:

- قراره چیکار کنی؟! بازم دیک فاکیت قراره راست بشه و توی باسنم فروش کنی؟ خب انگار این کار تکراریه. یه مدت جدید رو امتحان کن که حداقل تستش نکرده باشیم! منو از چی می‌ترسونی؟

تهیونگ در کمتر از چند ثانیه نشست، به بازوی جونگکوک که از ترس و شوک ناگهانی به خاطر غرش غیرمنتظره‌اش عقب رفته بود چنگ زد. صورتش رو درست در چند سانتی چهره‌ی ظریف امگاش قرار داد و چنان فشار محکمی به بازوی استخوانی‌اش آورد که جونگکوک مطمئن شد جای کبودیش قراره تا مدتی طولانی بمونه چون از همین حالا می‌تونست درد وحشتناکی که در استخوان بازو‌اش پیچید رو حس بکنه:

- میخوای بهم بگی تو از آفات نمیترسی؟

جونگکوک با شجاعتی که الکی بودنش داد میزد و ترس در چشم‌هاش خیلی ضایع و واضح به چشم‌های تهیونگ میومد جوابش رو به سختی داد:

- معلومه که نمی‌ترسم! فقط توی لعنتی‌ای که منو جدی جدی یه توله گربه‌ی احمق فرض کردی!

تهیونگ نفس عمیقش رو به چهره‌ی سردرگم همسرش پاشید و پلک‌های جونگکوک برای چند ثانیه بسته شد. آلفا لب‌هایش رو به گوش امگاش چسبوند و پچ پچ وار گفت:

- میدونی جونگکوک، من هیچوقت هیچ جمله‌ای رو بیخود به زبون نمیارم! اگه از حسم اطمینانی نداشته باشم به زبون نمیارمش ولی از همون لحظه‌ای که تو خونه‌اتون دیدمت که با بازیگوشی داشتی به این طرف و اون طرف میرفتی و پاهای خوشگل‌تو برای یه آلفای حریصی مثل من به نمایش میذاشتی، فهمیدم تو همون توله گربه‌ای هستی که باید رامش کنم! باید! تو برای من هیچ چیزی جز یه غریزه‌ی شدید و یه فرومون خوش‌عطر و بو نیستی. تو همسر منی و بهتره حدت رو رعایت کنی! بهتره بدونی برای چی اینجایی و من برای بار آخره که دارم تذکرات لازم رو بهت گوشزد می‌کنم.

جونگکوک این بار واقعا بغض کرد. مشت‌های کوچیکش دور ملحفه‌ی زیرشون حلقه شد. صدایش به خاطر بغض بچگانه و مسخره‌اش گرفته بود:

- پس این ازدواج فقط برای غریزمنه؟!

- غریزه؟... باید تا الان می‌فهمیدی که من آدم رومنس و کارای بچگونه نیستم. قرار نیست مثل بچه‌های دبیرستانی برات توی ولنتاین شکلاتای قلبی بخرم و جای جای بدنت رو با عشق لمس کنم. اگه من لمست می‌کنم، همش از روی هوسه. اگه لب‌هامون بوسیده میشه از روی عشق و یا تند زدن قلبامون به خاطر یه حس شیرین و آشغالی مثل عشق نیست؛ فقط شهوته. پس وظایفت رو به خوبی به یاد داشته باش و سعی نکن مثل گربه‌های وحشی به اعصابم چنگ بندازی چون صبر و تحمل منم یه حد و مرز مشخصی داره، از حدش که بگذری غریزه‌ام جلو میاد و به شدت مطیع میشی! پس بذار جریان بینمون در عین لایت بودن، شعله‌ور بمونه!

همونطور که همسرش رو با بدن نیمه برهنه‌اش در آغوش می‌گرفت گفت و گرمای پوستش دوباره به تن جونگکوک منتقل شد. امگا به دیوار سفید مقابلش خیره شد و تن صدایش ضعیف و پیچ پیچ گونه بود:

- تنها جریان زنده و پایدار بین ما، هجوم خون به پایین تنمون نیست تهیونگ؟!

با بی‌حالی گفت و بعد خیلی آرام سرش روی شونه‌ی لخت همسرش قرار گرفت. موی نرم جونگکوک پوست شونه‌ی تهیونگ رو قلقلک می‌داد و باعث شد تا از کار جونگکوک نفس عمیقی سر بده. امگاش دوباره خیلی ناگهانی آرام شد و خبری از سرکشی چند دقیقه قبلش نبود. می‌دونست به خاطر فرمون قوی‌اش و طبیعت جونگکوک که در حال حاضر انقدر رام و آرومه. جونگکوک پلک‌هایش رو ثانیه‌ای بست و جملات مسخره و ظاهری مادرش در ذهنش شکل گرفت. "عشق"؟ دیگه واژه‌ای شد که کاملاً برایش بی‌معنا بود و الان می‌دونست که حد و مرزهایش چی هستن و تکلیفش با خودش و حسش مشخص شده بود!

تهیونگ چونه‌ی همسرش رو بین انگشت‌هایش گرفت و به پلک‌های بسته‌ی پسرک ظریف‌تر خیره شد. شصتتس رو خیلی آرام به پلک بسته‌ی سمت راستش کشید. جونگکوک پلک‌هایش لرزیدن اما ترجیح داد بازشون نکنه و دوباره و چند باره با چشم‌های یخی همسرش و حقیقت تلخی که به صورتش کوبیده شد روبرو نشه:

- فکر میکنم دیگه خودت باید اینو فهمیده باشی جونگکوک! محتاط بودن من نسبت به خودت رو توی خیالات خامت عشق ندون و بهشون برچسب عاشقی نزن چون چنین چیزی رو حداقل توی من پیدا نمیکنی! یه آلفا موظفه که در هر حالتی از امگاش مراقبت کنه و اگر امگاش مرتکب اشتباهی شد اون رو به شدت تنبیه کنه چون

وظیفه‌اش تربیتِ درستِ یه امگاست و رفتارِ اون امگا، بازتاب رفتار خودش توی جامعه‌ست! برای همین هم بود که از همون اول بهت گفتم به مادرت جواب بده چون با بی‌احترامیتِ شان و شخصیتِ من رو پایین کشوندی و به علاوه‌ی من، حتی خودت رو هم پایین کشوندی چون مطمئنم مادرت فهمید که تو نخوابیدی و فقط نمیخوای بهش جواب بدی!

جونگکوک با بی‌میلیِ چونه‌اش رو با همون پلک‌های بسته از فشار انگشت‌های آلفاش آزاد کرد. سرش رو دوباره روی شونه‌اش گذاشت و آرام گفت:

- نمیخوام دیگه در مورد مادرم حرف بزنم. بعدا ازش عذرخواهی میکنم!

ناراحت بود و دیگه نمی‌تونست کاری‌اش هم بکنه. تهیونگ بی‌میلیش رو فهمید، هومی کرد و گفت:

- خوبه! تموم حرفام رو همین امشب بهت زدم و همه چیز رو برات روشن کردم جونگکوک، پس دیگه نمیخوام هیچ حرفی رو ازت بشنوم کوچولو!

- باشه. به خوبی متوجه شدم!

بی‌رمق گفت و به سختی از آغوش تهیونگ دل کند و متوجه شد که فشار انگشت‌های تهیونگ دور بازوهای خیلی وقته از بین رفته اما به قدری حواسش پرت جملات کوبنده و کلافه‌ی همسرش بوده که در اون لحظه نفهمید. با حسی عجیب بدون نگاه کردن به آلفاش پتو رو دور خودش پیچید و چند ثانیه بعد صدای باز شدن در بالکن رو شنید. وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، مرد بزرگتر رو دید که توی اون سرما فقط یه تیشرت نازک

تنشه و در حالی که به جذابترین حالت ممکن به نرده‌ی بالکن تکیه داده، در حال خوردن مشروب قوی‌ایه که از بدو ورودش در بارِ انتهای اتاق هتل دیده بود!

پلک‌هاش رو با ناراحتی روی هم گذاشت و گفت:

- حتی دیگه نمیدونم قراره بعدش چی بشه! فاک به این زندگی تخمی که نه سر داره نه ته! فقط داره به فاکم میده!! اونم مثل تهیونگ، منو مثل یه سوراخ خوشگل می‌بینه و بس!

جونگکوک با حسرت نگاهی به منظره‌ی زیبا و برفی مقابلش انداخت و آهی کشید:

- تو چرا جواب تماسام رو نمی‌دادی؟ نکنه تو هم دیک هد شدی و خبر ندارم؟

- ببخشید کوک ولی خب تو هم درک کن. سرم خیلی شلوغ بود

جونگکوک به زور خندید و به جیمین تشر زد:

- سرت شلوغ بود؟ الان داری سر منو با این حرفات شیره میمالی که نفهمم داشتی به یونگی از صبح تا سپیده دم روز بعدش می‌دادی؟!

جیمین با خجالت اعتراض کرد:

- باسنی حرومزاده میگم از این خبرا نبود. سرم با پروژه‌ی دانشگاهم شلوغ بود خب تو حداقل باید بفهمی.

- نمیخواه بیخودی بهم دروغ بگی. توی خراب هر وقت نبودی یا زیر یونگی بودی یا لبات داشت دور دیکش می چرخید. اگه جز اینه بگو دروغ میگویم.

- من که هر چیزی بگم تو باور نمیکنی پس بهتره تو همون فکرای منحرفانهات غرق بمونی. کلا من یکی سکوت کنم بهتره شانسم از اولش هم تخمی بود. به هر کی میگویم کار داشتم سرم شلوغ بود فکر میکنم داشتم با یونگی سکس می کردم! آخه مگه کمرش چقدر تحمل داره که شبانه روزی برای من خالی بشه؟
جونگکوک با چندش غریب:

- باشه باشه حالا بسه. لازم نیست انقدر با جزئیات در مورد سکس چندش اورتون برام توضیح بدی. نه که خیلی دلم میخواد در موردش بدونم.

- باشه ولی صدات خیلی ناراحته ها. مشخصه که اوضاع رو به راه نیست کوک! بهم بگو بینم دردت چیه صدات خیلی فاکدآپه!

جونگکوک که انگار منتظر همین جمله بود با ناراحتی مشهود توی صداسش به آرومی نالید:

- خیلی جیمین خیلی. نمیدونم دیگه چیکار کنم. همون روز که تهدیدش کردم فقط بهم گفت اگه عروسکش بشم و راضیش کنم میشم عروسک همیشگیش. خیلی گنگ حرف میزنه.

- قشنگ واضحه داره چرت و پرت میگو آخه کدوم آدمی همچین حرفایی میزنه؟ پسره پاک خل شده زده به سرش!

- چرت و پرت گفتنش به درک. میگی حالا چیکار کنم؟!

- خود تهیونگ چیکار کرد؟

جونگکوک هوفی کرد و نگاهش رو به عروسک خرگوشی و نرم توی دستش دوخت که هدیه‌ی تولد ده سالگیش از طرف تهیونگ بود. خوب یادش میومد که اون روز چقدر از هدیه‌ی کوچیک و تو بغلی تهیونگ خوشحال و ذوق زده بود و چقدر جیغ و داد راه انداخت:

- چیکار کرده؟ یعنی چی چیکار کرده؟ اگه انقدر که بهت زنگ می‌زدم جواب می‌دادی و زیر اون تیکه یخ ماست نبودى الان همه چیز رو بهت می‌گفتم!

جیمین بیخیال خندید و حرص جونگکوک بیشتر دراومد:

- خب الان با چند روز قبل چه فرقی داره؟! بالاخره که باید بگی چی شده! میدونم که مثل خودم هیچی توی اون دلت نمیمونه و زود لو میدی. حالا هم دلخوری رو بذار کنار. قول میدم بعدا از دل خرگوشکم دربیارم. حالا بگو چی شده خب؟

با مظلومیت گفت و دل دوستش از لحن کیوتش نرم شد:

- باشه حالا نمیخواد انقدر الکی و مصنوعی کیوت شی که حالمو به هم زدی! بهت میگم... باور کن من خودمم خیلی گیجم جیمین... اون روز که تهدیدامو کردم فقط با یه نگاه بیخیال اون جملات رو بهم گفت و بعدش هم که تا چند روز همو ندیدیم تا اینکه تو خونه‌ی پدرش همو دیدیم. اونجا هم که فقط یه برخورد کوچولو بود و سعی کردیم مثل قبل نرمال و دوستانه رفتار کنیم ولی می‌دونستم یه چیزی فرق کرده. نگاه‌های تهیونگ حتی از قبل هم عجیب‌تر شده!

- یعنی چی که عجیب‌تر شده؟!

- بهت میگم نمیدونم دیگه! فقط میدونم یکم زیادی بهم زل میزد یا میخواست یه چیزی بگه ولی انگار نمی‌تونست. دهنش هی مثل ماهی باز و بسته میشد تا یه چیزی بگه و دقیقا جون میکند تا بگه ولی آخرشم مثل غریبه‌ها از هم دور شدیم همین!

جیمین مکثی کرد و به نرمی گفت:

- تو خیلی احمقی ولی راه‌حلش اینه که تهیونگو عاشق خودت کنی.

- بیشتر از این بیفتم دنبالش؟ اینم شد راه‌حل آخه؟

جیمین هومی کرد و گفت:

- در اصل راه‌حل درست ترش اینه که از راه سکس فرند شدن تهیونگو عاشق خودت کنی!

پسرک خندید و از خنده‌ی زیاد شونه‌هاش می‌لرزید:

- سکس؟ فکر میکنی اینو خودم نمیدونم؟ تهیونگ دقیقا دنبال یه کیسی مثل منه که باهاش سکس کنه و دیکشو خالی کنه. اون با سکس عاشق من نمیشه. عاشق بدنم میشه! چه فایده داره آخه؟ تو هم با اون راه‌حلالی تخمیت شاهکار کردی لعنتی. مردم دوست دارن منم یه احمقش نصیبم شده!

- باشه خب حالا! میدونم به تهیونگ به چشم یه حیوون نگاه میکنی و راستش رو بخوای خودمم همینم. ولی باور کن حتی اگه به سنگم محبت کنی بالاخره یه روزی وا میده و آب میشه. ولی حتی اگه از راه سکسم بری جلو، با زیباییات و اون وجهه‌ی کیوت و بیبی طورت حتما بهت دل میبازه! تنها چیزی که میتونه همه چیز رو اوکی کنه زمانه. قطعا جواب میده.

- زمان؟! دیگه چقدر باید زمان بیره تا ته به خودش بیاد؟ این زمانِ کوفتی پس کی قراره تموم شه؟

- میدونم خسته شدی و خیلی اذیت شدی. قلبت شکسته از اینکه بارها دنبالش رفتی و قدم‌هاش رو تعقیب کردی و به تنها چیزی که رسیدی لمسِ یه سری غریبه و این و اون بود و مسیرت خسته کننده‌ست. ولی بالاخره به نتیجه میرسی هوم؟

جونگکوک نیشخندی زد و بی تفاوت گفت:

- میدونی جیمین من هیچوقت تسلیم نمیشم. مهم نیست چی بشه و چی نشه. مهم نیست اگه موانع دورم رو بگیرن و باعث سقوطم به ته دره بشن، حتی اگه من ته اون دره در حال مرگم باشم تسلیم نمیشم و تهیونگ رو با خودم به اون پایین می‌کشونم و میذارم طعم زجرم رو بچشه و خسته بشه. من اون لعنتی رو عاشقِ خودم می‌کنم!

جیمین خنده ای کرد و با ذوق گفت:

- یعنی منم برای ازدواجتون دعوتتم؟

- کجای کاری، حتی برای ازدواج نوه‌های هفتم هشتمون هم دعوتی چیم چیم!

بعد نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

- مرسی جیمین. واقعا آروم شدم وقتی باهات حرف زدم. اگه تو نبودی من چیکار می‌کردم وقتی عصبی و ناراحت بودم آخه موچی کوچولو؟

- به تهیونگ می‌دادی؟

جونگکوک لبخند بزرگی زد و به برف‌های سفید رنگی که روی شیشه‌ها نشسته بودن و رد خیره کننده‌ای به جا می‌داشتن زل زد:

- زدی به هدف! به تهیونگ با جون و دل می‌دادم! قشنگ هرچی غم و غصه هست رو
میشوره میبره با خودش.

- دیکش یا خودش؟

هر دو بلند خندیدن و جونگکوک گفت:

- خودش که به دردم نمیخوره زیاد ولی دیکش خیلی!

- پس برات دعا میکنم که همیشه دیکش تو بالا و پایین و تقریبا تک تک سوراخای
بدنت باشه!

پسرک وقتی به طبقه پایین رفت، انتظار دیدن صحنه‌ی مقابلش رو هر لحظه و هر ثانیه
داشت پس هیچ جای تعجبی براش نبود. "لاس زدن طبق معمول پلی‌بوی پارک
تهیونگ با هر امگای زیبایی که چشمش رو می‌گرفت!"

نیشخندی با فکری که در سر داشت به لب آورد. با قدم‌های آرام به سمت تهیونگ
رفت و به شونه‌اش کوبید. بعد صدایش بلند شد و با ناراحتی گفت:

- آآ... تهیونگ. اون قرصی که گفته بودم برام آوردی؟ خرگوش کوچولومون داره به
شکم مامانی لگد میزنه مثل باباش جفتک میندازه بهونه‌ی پدرش رو میکنه!

تهیونگ با بهت و کمی عصبانیت به پسرک شیطون و چشم‌های درخشانش نگاهی انداخت و چند ثانیه طول نکشید تا صدای زیبای امگای مقابلش بلند شد:

-توی حرومزاده یه امگای باردار و به این زیبایی داری و با بقیه لاس میزنی؟ باید ازت بخاطر این کارت شکایت کنم.

تهیونگ همچنان توی بهت بود اما جونگکوک با چشم‌های به ظاهر اشکی به سمت امگای زیبا رو برگشت و گفت:

- من به خاطر بی‌شرمی همسر احمقم واقعا معذرت میخوام. لطفا شکایت نکنین آخه همسر من یه دو شخصیتیه و الان وقت قرصاشه. فکر کنم دیشب ایستاده قرصاشو خورده باز مغزش قاطی کرده. شما لطفا ببخشینش!

امگا با دلسوزی به چشم‌های متعجب تهیونگ خیره شد و کارتی رو از جیبش بیرون آورد:

- اگه واقعا مریضیشون حاده حتما به تیمارستان ما توی سئول سر بزینید. مطمئنا بعدا براتون مشکل پیش میاد.

امگا بغضی ساختگی کرد و گفت:

- از همین الان هم براتون توی تیمارستان سئول وقت گرفتم. الان دیگه داریم دقایق آخر زندگی پنج نفرمون رو می‌گذرونیم. آخه میدونین من ازش سه قلو حامله‌ام و حالا هم که بابای بچه‌هام داره میره تیمارستان. خدایا من بی‌شوهری چه جوری سه تا بچه‌ی قد و نیم قد رو بزرگ کنم آخه؟!!

امگا با دلسوزی به اشک‌های درخشان جونگکوک نگاهی انداخت که تهیونگ ناگهان دادی زد و بی‌توجه به محیط آروم هتل غرید:

- خفه شو لعنتی! الان می‌کشمت!

و بعد بازوی پسرک رو محکم چسبید و کشون کشون بردش. امگا با بهت نگاهشون می‌کرد که جونگکوک سرش رو به سمت امگای زیبا برگردوند و با انگشت‌هاش به سر تهیونگ ضربه زد که یعنی اون الان دیوونه شده و هیچ مشکلی نیست و البته که تهیونگ این حرکتش رو ندید چون ممکن بود به راحتی بکشتش!

تهیونگ با عصبانیت امگا رو داخل یکی از انباری‌های خالی هتل کشوند. پسرک رو با محکم‌ترین حالت ممکن به در کوبوند و دستش رو بالای سرش گذاشت، خم شد و از پشت دندون‌های قفل شده‌اش غرید:

- اون چرت و پرتا چی بود که چند ثانیه پیش بافتی؟!!

- کری یا نشیدی؟

عصبی شد داد زد:

- با من بحث نکن لعنتی. فقط دهنتو تکون بده و بگو چرا نقشه‌ام رو خراب کردی؟!!

پسرک ظریف پوزخندی زد و تهیونگ از انحنای لب‌هاش بیشتر آتیش گرفت:

- کدوم نقشه؟ این که می‌خواستی بکنیش شده نقشه؟!!

- من هر غلطی که بخوام میکنم و به توی عوضی هیچ مربوط نیست.

جونگکوک با عصبانیت یقه‌اش رو در دست گرفت. حالا چهره‌هاشون فاصله‌ی آنچنانی نداشت. یقه‌اش رو در دست فشرد و نفس داغشون توی صورت هم پخش میشد:

- میدونم حرومزاده! خوب میدونم به من مربوط نیست ولی حداقل یکمم که شده به فکر سلامتی خودت باش و رندوم هر کسیو به فاک نده! شاید طرف ایدز داشت و تهش مردی احمق.

تهیونگ نگاه شرورش رو به لب‌های جونگکوک دوخت. لیزی به لب‌هاش زد و زمزمه‌وار گفت:

- پایه‌ی زندگی من سکسه! میخوای مثلاً با این کارات جلومو بگیری؟

جونگکوک با درد خندید و لبش رو به لب‌های تهیونگ نزدیک کرد:

- جلوت رو که همیشه گرفت اما مگه نگفتی یه عروسک میخوای؟ پس چرا من نشم همون عروسک خیمه شب بازی که میخوای؟ نکنه من مثل اون عروسکا نمیتونم خوب بهت حال بدم؟

تهیونگ برای ثانیه‌ای به چشم‌های سیاهش چشم دوخت و حس کرد روی قلبش مایعی داغ سر ریز شد و تا معده‌اش رو آب جوش ریختن! پلک زد و یکی از دست‌هاش رو روی مشت شل شده‌ی جونگکوک گذاشت:

- خودتو با اون عروسکای یک بار مصرف مقایسه نکن. تو هرزه نیستی کوک!

جونگکوک بزاقش رو بلعید. قلبش تند می‌تپید و می‌تونست بفهمه گوش‌ها و گونه‌هاش از نزدیکی بینشون سرخ شده و نبض داره:

- پس بذار من هرزت باشم تهیونگ. دیگه دنبال اون هرزه‌ها نرو و فقط و فقط من باشم! برام مهم نیست عروسکتُم یا هرزه‌ات! فقط دیگه نمیخوام به کسی نزدیک بشی.

تهیونگ برای لحظه‌ای کوتاه بوسیدش. یه لمس سطحی لب‌هاشون و جونگکوک هجوم خون به چهره‌اش رو حس می‌کرد، حرکت تهیونگ کاملاً ناگهانی و غیرمنتظره بود:

- نمیخوام دیگه این حرفا رو از زبونت بشنوم. تو نه عروسک منی نه هرزمی. ولی میتونی خرگوش کوچولویی باشی که هر وقت بهش نیاز دارم باید پیشم باشه! یه روز دیگه، قوانین رو بهت گوشزد میکنم کوک.

جونگکوک نگاهش رو پایین نگه داشت. نفس عمیقی کشید تا تپش احمقانه و دیوانه‌وار قلبش رو کنترل کنه، مشتش باز شد و دستش خیلی آرام روی زیپ شلوار آلفا نشست و با این حرکتش، به راحتی نفس سنگین و بلعیدن بزاق تهیونگ رو شنید:

- پس بذار بهت نشون بدم خرگوش کوچولوت چیا بلده و چه بانای خوبیه!

جونگکوک به طرز عجیبی، آرام و مطیع بود و تهیونگ توی اون لحظات نمی‌فهمید چه نقشه‌هایی در سر پسرک ظریف و سکسی مقابلش می‌گذره!

جونگکوک دستش رو، درست در جایی که باید می‌داشت قرار داد. چه فکری توی سر لعنتی پسرک در آغوشش می‌گذشت؟! جونگکوک لبخند عجیب و غریبی رو مهمون لب‌های ظریفش کرد و این فکر مثل برق از ذهن آلفا گذشت که از دوران بچگیشون تا به حال، هنوز که هنوز لبخند رو لب‌های ظریف جونگکوک زیبا و خیره‌کننده‌ست؛ جوری که لب‌هاش انحنای می‌گیرن و اون چال لب کوچولو و دوست‌داشتنی که گوشه‌ی چهره‌ی خاصش نمایان میشه، زیبایی پسرک رو چندین برابر خیره‌کننده‌تر میکنه!

صدای آروم باز شدن زیپ در فضای خالی، و تاریک و روشن انباری طنین‌انداز شد و دو هزاری تهیونگ تازه داشت جا میفتاد که جونگکوک میخواد چه اقدامی رو در پیش بگیره. مچ دست پسرک بازیگوش رو با کمی خشونت از زیپ شلوارش جدا کرد و با دلخوری کمی که در لحنش شفاف بود پرسید:

- چت شده؟!

- چم شده؟ داری از من می‌پرسی؟ محض رضای خدا یه نگاه کوفتی به خودت انداختی؟

- انقدر گنگ و مبهم حرف نزن کوک! فقط بهم بگو درد لعنتیت چیه که هر بار میخوای بچسبی به شلوارم و یا میخوای یه چیزی دهنتمو پر کنه!

برق ناراحتی در چشم‌های امگا درخشید. خشم، غم، بغض و دلخوری به چشم‌های شیشه‌ایش هجوم آورد و تنها خواسته‌اش در این لحظات فاکدآپ این بود که انقدری قدرت و توانایش رو داشت تا مشتش رو بالا میاورد و جوری محکم به چهره‌ی تهیونگ می‌کوبوند که از درد بیفته روی زمین و تا یه هفته توی بیمارستان بستری بشه و آه و ناله‌ی تخمیش کل بیمارستان رو برداره؛ تا بتونه درد ریشه زده در وجودش رو درک کنه، تا دیگه خبری از نیش و کنایه‌های آزاردهنده‌اش نباشه.

وقتی بقیه‌ی دوستاش رو میدید با خودش فکر می‌کرد نکنه من آرزوی زیادی از این دنیای احمقانه دارم که منو به خواسته‌ی ناچیزم نمی‌رسونه؟! و جوابش هم مطلقاً "آره" بود چون تهیونگ محال‌ترین آرزوی غیرممکن دنیای کوچیکش محسوب میشد.

- دو دقیقه‌ی پیش بهم میگفتی که هرزه نیستم و خودمو اینطوری خطاب نکنم اونوقت خودت داری خیلی راحت بهم انگ هرزه بودن میزنی. نکنه فقط سخته که از دهن من حقیقت تلخ پشت ماجرامون رو بشنوی هاه؟!

تهیونگ با نهایت خشم، انگشت‌هایش رو دور چونه‌اش پیچوند و سرش رو به دیوار چسبوند. نگاه‌هاشون با دیگری به رقابت پرداخته بود و هیچکدوم قصد کوتاه اومدن و نگاه گرفتن از همدیگه رو نداشتن. همه چیز میونشون حالتی از جنگ و خشم رو فریاد میزد:

- من بهت گفتم هرزه‌ای یا خودت حرف میذاری تو دهنم؟!

- تو حتی خودت هم تکلیفت با خودت مشخص نیست. حداقل من میدونم مسیرم چیه و به همون سمت پیش میرم. ولی انگار تو تنها مسیرت سکس و سکس و سکسه و داری گند میزنی به خودت! و در جواب سوالت باید بگم من حرف نداشتم تو دهنتم، خودت با انعکاسِ رفتارت دقیقاً داری همینو بهم نشون میدی. شدم عین یه هرزه که همیشه دنبالتم و تو هم دیگه انگار خوشت اومده که یکی عین توله سگای ولگرد بیفته دنبالت و پشت سرت واق واق کنه. فقط دلم میخواد یه روزی برسه که دیگه دنبالت نیام و اون زمان بفهمی که چه غلطی کردی با این کارای تخماتیکت! نمیخوای تمومش کنی و هم تکلیف خودم و هم تکلیف خودت رو مشخص کنی؟

انگشت‌های آلفا شل شدن، فاصله‌شون زیاد شد و تهیونگ به قدری عقب عقب رفت که پشتش به دیوار سرد چسبید و کمی از سرماش لرز کرد. توی همون نور کم به برق خاموش مردمک‌های امگای زیبای مقابلش چشم دوخت. انگشتش رو با حالتی

هیستیریک به دیوار می کشید. حالتِ چهره‌ی تاریکش کمی جونگکوک رو به وحشت می انداخت... لحن بی تفاوت آلفای مقابلش طنین اندازِ اتاقک شد:

- هوم... تکلیف؟

- آره!

- کدوم تکلیف؟

- وضعیت معلق بینمون. انگار توی زمین و آسمونیم!

- بگو چی میخوای کوک!

امگا با جسارت در چشم‌هایش زل زد و جمله‌اش رو به راحتی آب خوردن به زبون آورد:

- تو رو! دقیقا خودِ تو!

- و میدونی که با من بودن به چه معناست و چه طوریه نه؟

پسرک پوزخندی به لب آورد. دقیقا منظورش رو می دونست. خندید و مردمکش سانتی‌متر به سانتی‌متر پایین اومد و روی زیپِ باز شده‌اش نشست:

- چه جوریه؟

- با اون نگاهِ توی چشمات لازمه که جمله‌ام رو به زبون بیارم؟

- آره. میخوام بشنوم تا میزان حماقتم رو یادم بمونه! میخوام توی تک تک سلولای مغزیم حک شه!

گردن آلفا کج شد. تهیونگ تا الان خیلی مقاومت می کرد تا جونگکوک رو از خودش دور کنه و به هر طریق و هر کلکی می خواست سرش رو شیره بماله. اما اگه خودِ امگا

می‌خواست باهاش در رابطه باشه چرا نمیشد یه رابطه‌ی دو سویه داشته باشن؟! هم خودش سکس می‌کرد و لذت می‌برد، هم جونگ‌کوک رو زیرش داشت و طعم واقعی لذت رو به امگای خوشگل و باکره‌ای مثل جونگ‌کوک می‌رسوند! با یه تیر دو هدف میزد و این قطعا برای آدم فرصت طلب و جاه طلبی مثل خودش یه چیزی فراتر از عالی می‌بود! فقط باید کمی احتیاط می‌کرد...

پوزخندی شیطانی مهمون لب‌هاش شد. با زبانش کمی سطح پوست لبش رو تر کرد و دست از کشیدن طرح‌های فرضی روی دیوار برداشت:

- سعی کردم تا جایی که میتونم با حرف زدنا و دور کردنام حواستو پرت کنم ولی این چیزیه که خودت می‌خوای...! خودت بهتر از هر کسی منو میشناسی و میدونی لازمه‌ی بودن با من سکسه و تو برای من یه اسباب بازی سکسی و سکس فرند میشی که هر طوری بخوام میتونم ازش استفاده کنم! واقعا این خواسته‌ی قلبیته؟!

معلومه که نبود! اما با این حال سرش رو به معنی موافقت تکون داد. لبخند شیطنت‌آمیزی زد تا غمش رو پشتش پنهون کنه:

- سکس فرند یا هرچی. فقط میتونم بگم قبوله!

- انقدر ریسک نکن و سرش فکر کن! بهت چند روز وقت میدم و بازی واقعی اون روز شروع میشه چون من با هر کی که دیدی فرق دارم.

- چه فرقی؟ نکنه فرقت تو اینه که دیکت از طلاست؟

با تمسخر گفت و تهیونگ بلند خندید. قدمی به سمت در برداشت تا از اون فضای خفقان‌آور فرار کنه:

- آكه ريسكش رو بپذيري، خودت فرقتش رو مي فهمي خرگوش كوچولو!
- تو چند دقيقه ي پيش بهم گفتي قوانينو بهم گوشزد ميكني. منظورت چي بود؟
- هر چيزي به موقعش!
- ميخواستي سرمو شيره بمالي؟
- تهيونگ سرش رو به سمتش برگردوند و نگاه بدى بهش انداخت، جونگكوك از رو نرفت و با نگاهي گستاخانه بهش چشم دوخت و منتظر جوابش موند:
- قوانين من، چيزي نيستن كه بشه باهش شوخي كرد يا سر كسي رو باهش شيره ماليد. قوانين من، احساسات منه پس سر حسام با هيچكسي شوخي ندارم چون بچه بازي نيست. نه حداقل براي من!
- بچه بازي نيست؟ تو كه كل اين قضيه رو بچه بازي در نظر گرفتي لعنتي!
- تهيونگ سرش رو برگردوند و به نقطه ي تاريخ گوشه ي اتاقك زل زد:
- نه تا وقتي كه پاي قوانينم بيد وسط!
- قبل از اين كه بخواد بره، به جونگكوك دستور داد:
- نيمه شب، توي اتاقم و روي تخت باش. ازت انتظار دارم سر ساعت 12 اونجا روي تخت و نشسته بينمت.
- جونگكوك نيشخندي تمسخرآميز زد و بعدش خنديد:
- هيبي سكس فرند دي!

دست و صورتش رو شسته بود و حالا به چهره‌ی غرق در خواب همسرش چشم دوخت. اگه تهیونگ ازش سکس می‌خواست و تنها هدفش از متاهل بودن، همین بود پس جونگکوک هیچ اعتراضی نمی‌کرد و قدم سفت و سختی توی این راه برداشت "اغوا کردن همسرش حتی در حالت خوابیده و در کل توی تک تک ثانیه‌های زندگی تخمی‌اشون"

در اتاق به صدا دراومد و جونگکوک مغموم از فکر و خیال بیرون اومد. با قدم‌های شل و ولش در رو باز کرد و با قیافه‌ی نه چندان خوشحال جیمین روبرو شد:

- هیونگ قرار نیست بیاین پایین؟ خاله منتظر هممونه که صبحانه بخوریم.

جونگکوک نگاهی کوتاه به چهره‌ی درهم پسرک انداخت و با بی‌حالی مشهود توی صداش گفت و جیمین کمی متعجب شد که چرا جونگکوک اول صبحی انقدر گرفته و پوکره:

- تهیونگ خوابه. میرم بیدارش میکنم و با هم میایم پایین.

جیمین سری تکون داد و جونگکوک بازو اش رو با نهایت بی‌حالی کشید و در بسته شد. حالا باید چطوری به سمت همسرش میرفت و از خواب ناز بیدارش میکرد وقتی دلش میخواست با هر دو تا پاهاش بره توی صورتش و فیس جذابش رو به فاک بده؟

پوفی از بین لب‌هایش خارج شد و با نهایت کلافگی روی تخت نشست. به بازوی تهیونگ فشاری وارد کرد و با سردی صداش زد:

- تهیونگ... پاشو... مادرت و بقیه اون پایین منتظرمون.

چشم‌های آلفا با تنبلی باز شدن اما هنوز خمار بود. اولین چیزی که خیلی به چشم تهیونگ اومد مردمک‌های یخ زده و مرده‌ی همسرش بود. نه خیلی ناراحت و نه خیلی خوشحال... جونگکوک تلاش کرد در مقابل نگاه جستجوگر همسرش خنثی باشه و از دهنش فحش بزرگی درنیاد چون طبق گفته‌های همسرش باید تربیت و رام شده می‌بود! هومی کرد و روی تخت نشست. جونگکوک به محض بلند شدن تهیونگ با تموم وجودش عقب کشید چون در این حالت حتی نمیخواست یه اینچ از پوستش هم برخوردی با پوست تهیونگ داشته باشه. تهیونگ از گوشه‌ی چشمش حرکت یهویی‌اش رو فهمید و اهمیتی نداد. درسته همین بود! تهیونگ همیشه اهمیتی به احساسات زودگذر نمیداد. جونگکوک باید این رو میفهمید و عاقلانه‌تر با این مسئله برخورد میکرد.

ناراحتی و غمش به قدری بزرگ بود که احساس میکرد یه حفره‌ی بزرگ توی قلبش در حال تشکیله که با دیدن تهیونگ و رفتار فوق‌العاده سردش و عذرخواهی نکردنش بخاطر کلمات کوبنده‌اش، هر دقیقه بزرگ‌تر و عمیق‌تر میشه. یکی توی دهنش بلند داد کشید "تف بهت کیم تهیونگ با اون رفتار گندت و لعنت به منی که باهاتم! عذرخواهی کردن اونقدرام سخت نیست وقتی متوجه میشی چقدر ناراحتتم و به تخمت میگیری!"

هر کدوم سعی داشتن بدون حتی نیم‌نگاهی کوتاه و یا حتی گفتن چند کلمه‌ای حاضر بشن و توجهی به هم نکنن. انگار توی یه بازی عجیب بودن و ماموریتشون هم این بود که مثل غریبه‌ها از همدیگه دوری و تا حد ممکن فاصله‌اشون رو حفظ کنن. هر جا که جونگکوک توش قدم میذاشت، تهیونگ به اون سمت نمیرفت و همینطور برعکس. به طور خیلی واضحی بعد از حرف‌های شب قبل تهیونگ یه دیوار خیلی بلند بینشون

کشیده شد و هیچکدام هم قصد شکستن سکوت بینشون و ترک اون دیوار رو نداشتن. البته به نظر جونگکوک، تهیونگ خیلی هم بدش نمیومد که دهنش فقط برای دیکش باز باشه نه حرف زدن!

بالاخره بعد از نیم ساعت دوری و فراری بودن از هم، به سمت طبقه پایین رفتن و حتی توی آسانسور هم دور از هم ایستادن. جونگکوک به یه گوشه کز کرد و تهیونگ هم خیلی بی تفاوت در حالی که سرش رو بالا گرفته بود مثل همیشه با اخم سرد و غرور بیش از حدش به روبرو اش چشم دوخت. جونگکوک وقتی میدید تهیونگ ناراحتی و دلخوری اش رو به چشم میبینه اما هیچ اهمیتی نمیده دلش میخواست ناخن هاش رو توی خرخره‌ی تهیونگ فرو میبرد و انقدر عمیق این کار رو انجام میداد که خون از هر طرف بدنش بیرون بزنه و توی دست هاش جون بده! حداقل یه عذرخواهی کوچیک و ساده چیزی بود که جونگکوک فکر میکرد لیاقتش رو داشت. اما با رفتار سرد و عوضی تهیونگ حس میکرد یه تیکه اشغال و یه هرزه‌ی خیابونیه که فقط دنبال دیکه تا پول دربیاره و خوش بگذرونه و حال کنه!

وقتی رسیدن، همه نشسته بودن جز خودش و تهیونگ. جونگین وسط یونگی و جیمین و خانوم کیم هم در راس میز نشسته بود و با لبخند با جونگین حرف میزد و میخندید؛ در حالی که دو پسر در دو طرفش پوکر و تا حدی جدی بودن. جونگکوک وقتی نگاه خیره‌ی خانوم کیم رو دید با اکراه کنار تهیونگ جای گرفت. به همشون با خوشرویی سلام کرد و تهیونگ هم به خودش زحمتی نداد. فقط با بی میلی سری تکون داد. وقتی جونگکوک در حال خوردن آبمیوه اش بود، با سوال خانوم کیم آبمیوه در گلو اش گیر کرد:

- شبتون چطور بود پسرم؟! -

اما چنان به سرفه افتاد که چهره‌اش سرخ شد. تهیونگ پوزخند زد جیمین همونطور که میخندید گفت:

- ولی چهره‌هاشون شبیه کسایی نیست که شب خاصی رو گذرونده باشن.

جونگین یهو با لپ‌هایی پر شده پرسید:

- هیونگ منظورت از شب خاص چیه؟! -

جونگکوک تقریبا به گریه افتاد و تهیونگ بی‌تفاوت به خفه شدن همسرش رو به جونگین گفت:

- سک..

- خفه شو لعنتی!

جونگکوک دستش رو روی لب‌های تهیونگ کوبوند و با چهره‌ای سرخ شده و چشم‌هایی که اشک ازشون بیرون میومد داد زد و تقریبا کل سالن به اقدام عجیب جونگکوک زل زدن. پسرک با تاسف تعظیم و از جمع عذرخواهی کرد. بالاخره همه‌ی نگاه‌ها بعد از چند ثانیه از روشن برداشته شد و جونگکوک شاکی رو به تهیونگ توپید:

- متوجهی داری چی میگي؟

چشم‌های تهیونگ ریز شد و خانوم کیم خواست دهان باز کنه تا حرفی بزنه اما تنش بین زوج مقابل به حدی سنگین بود که همه‌شون حتی جونگین ترجیح دادن که خفه شن.

- خودت متوجهی که الان چه غلطی کردی؟

- آره مگه کوری ندیدی؟ میخوای برات توضیح بدم چیکار کردم؟

اشاره‌ای به دست‌هاش زد. حرص داشت و عصبانی بود و بالاخره یه موقعیت پیدا شد تا بتونه خشمش رو خالی کنه و از بین ببره. لعنتی از ثانیه‌ی اولی که تهیونگ شروع به حرف زدن کرد، اذیت شد و الان وقتش بود. حداقل تهیونگ جلوی جمع بهش چیزی نمیگفت و میتونست زهرش رو بریزه.

- دو تا دستامو روی لبای کوفتیت گذاشتم تا لال بشی و اون کلمه از دهنه درنیاد. تو میخواستی به اون بچه چی بگی؟ احمقی چیزی هستی؟

تهیونگ یه نفس عمیق گرفت. با خودش گفت الان وقتش نیست و نباید به جونگکوک چیزی بگه اما امگاش رسماً سرش داد زد و الان هم با یه نگاه تهدیدآمیز و انگار که باهاش جنگ داره بهش چشم دوخته بود. قطعاً باید جونگکوک رو ادب میکرد. جونگکوک باید حد و مرزش رو میفهمید.

چاقو و چنگالش رو با نهایت آرامش روی میز گذاشت. بی‌توجه به جمع و چند جفت چشمی که روشن دقیق بودن، دستش رو دقیقاً روی جای مارک جونگکوک گذاشت. شصت‌ش رو روی اون مارک پررنگ با ملایمت بالا و پایین کرد... لبش رو به گوشش چسبوند و آروم گفت:

- میری روی تخت میشینی تا من پیام. فهمیدی؟!

امگا مسخ شده از فرمون قوی که زیر بینی‌اش پیچید و بدنش رو شل کرد، سرش رو مطیعانه تکون داد و با قلبی که تند میتپید لب زد:

- ب... باشه!

لعنتی به غریزه کوفتی‌اش فرستاد و به ناچار لب زد:

- من دیگه میرم با اجازتون.

گفت و فوراً بلند شد و به سمت اتاق رفت. تهیونگ با پوزخند نیم‌نگاهی به گام‌های جونگ‌کوک انداخت و اون هم بلند شد و به سمتی دیگه رفت. خانوم کیم و بقیه در بهت بودن و باورشون نمیشد الان چه اتفاقی افتاده. جیمین از یه طرف به اون دو که میرفتن نگاهی انداخت و از یه طرف دیگه به برادر کوچولوش که تند تند بلند شده بود و انتهای سالن داشت با دختر کوچیکی که کره‌ای بود حرف میزد و دستش رو محکم چنگ زده بود. با دهانی باز شده پرسید:

- الان دقیقاً چی شد؟!

زن ابرویی بالا انداخت و ناباورانه گفت:

- جونگ‌کوک... خدایا باورم نمیشه!

یونگی با چشم‌هایی ریز شده و کنجکاوانه دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و گفت:

- هیونگ جونگ‌کوکو عین یه عروسک تو دستش گرفته و داره بازیش میده. میترسم اگه همینطور ادامه بده و هی سعی کنه اینجوری مطیع و ساکتش کنه به جونگ‌کوک آسیب برسه و عین یه ربات بشه و یه وسیله برای سرگرمی تهیونگ!

جیمین پلک زد و آروم از یونگی پرسید:

- شما برادرا دوست دارین یکی رو معطل کنین و عروسک دستتون بشه؟

یونگی خندید و شونه بالا انداخت. فنجون قهوه‌اش رو برداشت و توجهش به مادرش جلب شد که توی فکر فرو رفته و ساکت بود و اصلا مکالمه‌ی نه چندان جالب اونها رو نمیشنید:

- کیه که بدش بیاد؟

- هردوتاتون عوضی این!

یونگی از گوشه‌ی چشم نگاهی بهش انداخت و اخم کرد:

- میدونم! لازم نیست انقدر به عوضی بودنم تاکید داشته باشی!

- خوبه خودت میدونی. فقط یه لطفی کن و به هیونگت بگو تا دست از این رفتاراش برداره. جونگکوک عین یه عروسک خیمه شب بازی شده. حداقل من خودم بس بودم ولی جونگکوک دیگه نباید توی این مخمصه بیفته!

- اگه انقدر نگرانشی بهتره خودت باهاش حرف بزنی و حرص و عصبانیتت رو نسبت به ماها خالی کنی. بالاخره اونم مثل توئه. به فاک میره دیگه نه؟ اون بهتر از منی که قراره بکنمت درکت میکنه.

- هردوتاتون حیوونین! فقط دیکتون براتون مهمه.

امگا با حرص زیر لب گفت و با خشم بلند شد. بعد از یکی دو دقیقه به اتاق شخصی جونگکوک و تهیونگ رسید. نمیدونست کار درستیه که در بزنه یا نه اما دلش رو به دریا زد و چند تقه‌ای به در کوبید، اجازه‌ی ورود خواست و چند ثانیه بعد صدای آروم جونگکوک به گوشش رسید:

- بیا تو جیم!

امگا وارد شد و جونگکوک رو دید که سرش پایینه و روی تخت نشسته. حدسش زیاد سخت نبود که چرا اینطور خیلی کیوت و با لب‌هایی جلو داده روی تخت نشسته. با تعجب پرسید:

- چرا اینجا نشستی هیونگ؟

جونگکوک نیم‌نگاهی بهش انداخت و دست‌هاش رو مشت کرد:

- وقتی جواب سوالتو میدونی چرا میپرسی چیم چیم؟

- نمیخواهی بس کنی کوک؟ تو عین موم تو مشتای تهیونگ هیونگی!

- فکر میکنی خودمم همینو نمیخوام؟! ولی فاک بهش که حتی نمیتونم کاریش بکنم. وقتی یه فرومون قوی از خودش ساطع میکنه من چه چاره‌ای دارم جز اطاعت کردن ازش؟ مثل مسخ شده‌ها میشم و نمیتونم دستورش رو اجرا نکنم!

جیمین متفکرانه به زمین چشم دوخت. ناگهان از فکر توی سرش بشکنی در هوا زد و گفت:

- تو باید یه کاری بکنی هیونگ!

جونگکوک با ناراحتی خندید. نگاهش رو به پسرک زیبای مقابلش دوخت و لب‌هاش آویزون شدن:

- چیکار کنم دقیقا؟ اصلا میتونم در مقابل تهیونگ کاری انجام بدم؟ اون کاری باهام میکنه که در مقابلش دهنم بسته شه. همیشه همینه!

- باید اغواش کنی!

- چی؟!

جونگکوک با تعجب صداسش بالا رفت و پرسید. امگا خنده‌ای کرد و سرش رو تکون داد.
ریکشن جونگکوک و چشم‌های کیوتش خیلی زیبا بودن:

- هیونگ یه جوری میگی چی انگار چیز بدی گفتم! فقط دارم میگم سعی کن با
تهیونگ هیونگ کنار بیای و یه جورایی در همه حال باهاش لاس بزنی و سعی کنی از
راه دیکش وارد قلبش شی.

جونگکوک هومی کرد، انگار عمیقا توی فکر بود:

- تنها مسئله‌ای که برای تهیونگ مهمه سکسه!

- و تو میتونی توش بهترین باشی.

- ولی من میخوام به یه سری چیزا برسم. سکس که همه چیز نیست.

- میتونی بهشون بررسی هیونگ، با اینکه برای تهیونگ سکس داشتن همه چیزه ولی
اونم میتونه عاشق شه نمیتونه؟

امگا به حرفش جوری خندید که انگار جیمین برایش جوک گفته:

- عاشق شه؟ در مورد عاشق شدن اون کوه یخ شک دارم ولی... ولی میتونم کاری کنم
از حرفاش پشیمون شه!

- حرفا؟ کدوم حرفا؟

- مهم نیست چه حرفی، الان تنها چیزی که مهمه اینه که باید به هدفم برسم.

جیمین نگاهی موشکافانه به جونگکوک انداخت:

- میگی برات مهم نیست هیونگ، ولی انگار تهیونگ هیونگ یه سری چیزا گفته که خیلی روت اثر گذاشته که الان انقدر پوکری و دلت حسابی ازش پره.

- الان این چیزا اصلا مهم نیست جیم چون تهیونگ منو به مسیر درستی کشونده... به نظرت برای رسیدن به هدفم باید چیکار کنم؟

جیمین با پیچیدن افکار شیطانی در مغزش نیشخندی به لب آورد که از چشم‌های جونگکوک دور نمود:

- فکر کنم بدونم منظورت از رسیدن به هدفت چیه هیونگ. اگه بخوام کلی بگم، باید خیلی سکسی باشی و کیوت و ناز به نظر بیای... سعی کن با بدنت بیشتر باهاش حرف بزنی. باید بتونی ماهرانه اغواش کنی. از این سکس سناریوهای کوفتی مثل ددی کینک هم خیلی موثره و به راحتی میشه به تخت کشوندش.

- یعنی از دستوراتش اطاعت کنم؟

- بذار همونجور که هیونگ کنترلت میکنه تو هم کنترلش کنی. لازم نیست همیشه اون کسی باشه که دستور میده. شاید اگه یکم نرم‌تر بشه بتونین تعادل رو توی رابطه‌تون برقرار کنین. فقط زمان همه چیز رو اوکی میکنه، همیشه همین الان وقتی از این در میاد تو تغییر کنی چون مطمئننا میفهمه. نرم نرم و آروم میشه به هر چیزی که توی دلته برسی.

- کنترل کردن با سکسی بودن؟ فکر میکنی بتونم انجامش بدم جیم؟

جیمین با خوشحالی دست‌هاش رو به هم کوبوند و لبخند بزرگی زد تا هیونگ ناراحتش رو امیدوارتر کنه:

- معلومه که میتونی هیونگ. فقط باید سعیتو بکنی تا کیوت و در عین حال جذاب باشی که هستی و لازم به تاکید نیست. فایتینگ!

امگا کمی خوشحال بود، حداقل از صبح که مایوسانه به هر چیزی نگاه میکرد خیلی بهتر بود:

- مرسی جیمین! فکر کنم نیاز داشتم با یکی حرفامو در میون بذارم و راهنماییم کنه.

- خواهش میکنم هیونگ. فقط ازت میخوام تلاش کنی و تسلیم نشی چون موانع همیشه توی مسیرمون هستن.

خم شد و آروم پیچ پیچ وار گفت:

- و حالا هم که تهیونگ هیونگ فکر کنم داره میاد و من باید برم. فقط نرم تر باش و سعی کن باهات لاس بزنی. بهت قول میدم بعدا حسابی میتونی انتقامتو بگیری. سرد باش اما جذاب و قوی بمون. نذار حس کنه خیلی ضعیف و بی پناه شدی. به هر حال اون هیچ اهمیتی به ناراحتیت نمیده. اوه فرومونش خیلی تو دماغه فکر کنم نزدیکه... موفق باشی هیونگ من دیگه دارم میرم!

و جونگکوک متفکر رو تنها گذاشت. تهیونگ توی راهش با جیمین برخورد کرد که حس میکرد اون پسرک دردسرساز با جونگکوک حرف زده و امیدوار بود دردسری برایش درست نشه. وارد اتاق شخصی اشون شد و با دیدن جونگکوک که طبق خواسته اش روی تخت نشسته، پوزخندی روی لب های گوشتی اش نشست:

- میبینم که خوب به حرفم گوش دادی!

امگا نگاهش به فرش زیر پاش بود. پوستش سطح لطیف و نرم فرش رو لمس کردن و به سردی گفت:

- مگه همینو نمیخوای؟ که حیوونِ رام دست‌آموزت باشم؟

آلفا دستی به جعبه‌ی مخملی رنگ در جیبش کشید و از حس پارچه‌ی مخملی و شی‌ای که در درونش قرار داشت پوزخندش پررنگ‌تر شد. پالتو اش رو درآورد و جونگکوک متوجه نبود که تهیونگ جعبه‌ای مرموز رو بیرون کشیده:

- معلومه که همینو میخوام! خیلی خوبه که وظایفت رو به خوبی میفهمی.

مقابل جونگکوک ایستاد. امگا جعبه‌ی مخملی توی دستش رو دید و تهیونگ خیلی آرام دستش رو به تارهای لطیف موهای جونگکوک کشید. امگا بدنش با همون لمس کوتاه سر شد و چشم‌هاش رو از اون حس خوب و خواستنی بست. تهیونگ انگشت‌هاش رو لابه‌لای تارهای رقصوند و صدای ناخواسته‌ای از گلوی جونگکوک بیرون پرید. آلفا کج‌خندش رو حفظ کرد و آرام پرسید:

- دوستش داری کوک؟

پلک‌های جونگکوک از حس انگشت‌هاش خمار شدن. انگشت‌های بلند و قوی تهیونگ، نرم دور سرش می‌چرخیدن و نواحی خاصی از پوست سرش رو نوازش می‌کردن. تک تک اون لمس‌ها مثل داروی خواب‌آور عمل می‌کرد و از طرفی دیگه باعث تحریک شدنش میشد. قلبش تندتر تپید و روون شدن چیزی رو در پایین تنه‌اش فهمید. "فاک من چرا تحریک شدم؟"...

نالهی خوشی از حنجره‌اش بیرون پرید و صدای گرم و تحریک کننده‌ی تهیونگ رو شنید. ازش میپرسید که دوستش داره؟! فاک معلومه که دوستش داشت، جونگکوک حتی دلش بیشتر و بیشتر رو هم میخواست. بزاقش رو آهسته قورت داد و نبض دیکش رو حس میکرد:

- اوهوم.

با شرم و گونه‌هایی سرخ شده تاییدش کرد. تهیونگ خیلی آرام مسیر انگشت‌هاش رو به سمت مارکش هدایت کرد. یه لمس هات دیگه روی اون نقطه و جونگکوک میتونست هجوم خون به کل بدنش رو حس کنه. خدایا دیگه روی آتیش بود. خیس خیس شده و فقط بخاطر لمس انگشت‌های تهیونگ اینجوری بود! انگشت‌های همسرش حتی واردش نشدن، لمس آنچنانی‌ای نبود و جونگکوک مثل بچه‌های دبیرستانی تحریک‌پذیر و فاکدآپ بود!

آتش چکه میکرد و فرومون قوی تهیونگ حسش رو وحشیانه‌تر جلوه میداد. تهیونگ خم شد، در باکس رو باز کرد و خدایا اون یه ویراتور کوچیک بود؟!

هیجان و شهوت به سرعت وارد خورش شدن. به کل بدنش حمله‌ور شدن و با صدای خشدار آلفاش زیر گوشش، همه چیز در بدنش بدتر شد و تهیونگ تیرش رو دقیقا به هدف زده بود:

- پس اگه لیتل کیتنم خیلی دوستش داره، برای آلفات جلوی چشم‌هاش لخت شو و به شکم بخواب!

و جونگکوک دقیقا همین کار رو انجام داد. مسخ شده و با سری پایین افتاده، با نرم‌ترین و سافت‌ترین حالت ممکن لب‌های براقش رو جلو داد. جلوی چشم‌های حریص و تشنه‌ی مرد بزرگتر، تیکه به تیکه‌ی لباس‌هاش رو درآورد و با شرم دستش رو روی آلت خیس شده و قرمزش قرار داد و به شکم خوابید. حالا نمایی فوق سکسی و هات از بوتی‌اش رو برای همسر فوق هورنی‌اش به نمایش گذاشته بود. سفید و پنبه‌ای و خوشگل، و تهیونگ میخواست بیخیال هدفش بشه و توی همین لحظه جونگکوک رو به فاک بده و امگا ازش سواری بگیره، دقیقا عین یه هرزه‌ی هورنی و سکسی!

جلو رفت و اسپنک ارومی به باسن توپر جونگکوک زد. باسن تپش جلوی چشم‌هاش لرزید و بین پاهای آلفا سخت و هارد شد! جونگ کوک از حس دست‌های داغ تهیونگ لبش رو گزید و محتاطانه آلتش رو به ملحفه‌ی زیرش کشید. پوست دیکش به ملحفه کشیده شد و براش لذتبخش بود. هومی کرد و ثانیه‌ای بعد با حس فرو رفتن انگشت‌های تهیونگ درون حفره‌ی خیسش ناله‌ی میو ماندی سر داد:

- آآ... تهیونگ!

تهیونگ بوسه‌ای به کتفش زد و انگشت دومش رو اضافه کرد:

- ششش بیبی بوی! قراره خیلی بهمون خوش بگذره.

وقتی سه انگشتش داخل باسن امگاش بود و ناله‌ی پر از شهوتش رو درآورد، فهمید که لیتل کیتنش رو به خوبی آماده کرده و حفره‌ی جونگکوک پذیرای ویبراتور تخم مرغ مانده. ویبراتور کوچیک رو فوراً جایگزین انگشت‌های بلند و داغش کرد و زیر گوش‌های سرخ شده‌ی همسر کیوتش زمزمه‌وار گفت:

- قراره این ویبراتور تا شب درونت بکوبه و کافیه خودت رو لمس کنی تا تنبیه بشی!
 خودت خیلی خوب میدونی جونگ، اگه بخوام تنبیهت کنم چیکار میکنم. پس امگای
 خوبی برای آلفات باش تا طعم لذت واقعی رو بچشی. مطمئن باش بهت بد نمیگذره!
 جونگکوک از حس ضربات ویبراتور قوسی به کمرش داد و با کیوتی و نفس نفس نالید:
 - ولی با دیکت بیشتر خوش میگذره تهیونگ!

باسنش رو برای تهیونگ تکون داد و در واقع باهاش لاس زد. نفس آلفا از اون صحنه‌ی
 هات بریده شد. چنگی به لپ‌های پر باسنش زد و خشدار زیر گوشش گفت:
 - امشب قراره تا صبح با دیکم خوشگذرونی کنی، فقط صبور باش جونگکوک...!

وقتی خانوم کیم تقه‌ای کوتاه به در زد و به جونگکوک اطلاع داد که قراره به خونه‌ی
 یکی از دوستاشون توی لندن سر بزنن، جونگکوک دلش میخواست موهای سرش رو
 بکنه و خودش رو از آخرین طبقه‌ی هتل پرت کنه پایین. مثل مار به خودش می‌پیچید و
 با صدایی ضعیف به خانومکیم جواب داد که تهیونگ داره دوش میگیره و تا چند
 دقیقه‌ی بعد حاضرین و راه میفتن. نمیدونست با چه وضعیتی بلند شد و لباسش رو پوشید
 اما وقتی که توی ماشین نشست، درد خوشی در بدنش پیچید و از لذت پلک‌هاش روی
 هم افتاد. بدنش کم کم داغ شد و حرارت خاصی آروم آروم به رگ‌های بدنش تزریق

میشد و آگه هم میخواست لذتش رو انکار کنه گونه‌ها و گوش‌های قرمز و شعله‌ای که در بدنش جریان داشت گویای همه چیز بود.

تهیونگ با بی‌تفاوتی نیم‌نگاهی کوتاه به وضعیت امگاش انداخت. فرمون رو چرخوند و آرنجش رو لبه‌ی پنجره گذاشت:

- حسش توی بدنت چطوره؟

جونگکوک قرمزتر شد وقتی خش تن صدای تهیونگ، به گوش‌های حساسش رسید. سرش رو به قدری پایین انداخت که به گردنش رسید و از تهیونگ به خاطر اینکه اون رو تو این موقعیت وحشتناک انداخته متنفر بود. دستش رو به پشت گردن سوزانش کشید و با خشکی زمزمه کرد:

- خوب نیست. اصلا خوب نیست!

- زبونت داره میگه خوب نیست ولی بدنت... انگار خیلی داره به بدنت خوش میگذره.

چشم‌هایش رو محکم روی هم گذاشت. دلش میخواست حرف‌های جیمین رو ایگنور کنه و یه مشت محکم توی دهن تهیونگ بکوبه تا خفه شه. از یه طرف صدایش باعث لرزش بدنش میشد و از طرفی دیگه باعث تنفر از خودش و تهیونگ میشد چون در برابر همسرش خیلی سست و بی‌جون شده بود. البته خوب میدونست مقصر اصلی خودش نیست و غریزه‌ی امگا بودنش مطیع و مظلوم جلوه‌اش میده و از همین پارت قضیه هم به شدت نفرت داشت! آگه یه آلفا بود حتما کون تهیونگ رو به صد روش ممکن پاره میکرد و بعدش پرتش میکرد توی یه چرخ گوشت بزرگ تا خورد شدن و ریز ریز شدنش رو ببینه و لذت ببره!

جونگکوک سکوت کرد و در جواب تهیونگ چیزی نگفت. بدنش بیش از حد درگیر لرزش‌های ویراتور به نوک پروستاتش بود و منقبض شدن زیر شکمش و هجوم بیش از اندازه‌ی خون به دیکش کلافه و خلش رو تنگ میکرد. دقایق به کندی میگذشت تا اینکه جونگکوک احساس کرد چیزی در بدنش اشتباهه. سرعت ویراتور به آهستگی و ثانیهای سرعت میگرفت و با هر بار وول خوردنش با آسفتگی، گرمای بیشتری با شدت زیاد در حال پخش شدن در رگ‌هاش بود و نمیتونست تحمل کنه. گونه‌ی داغ شده‌اش رو به شیشه‌ی سرد چسبوند تا از حرارت بدنش کاسته بشه اما تغییری ایجاد نشد که هیچ، با گذشت ثانیه‌ها داغی چند برابر میشد به حدی که اشک در چشم‌های شیشه‌ایش نشست. ناگهان ناله‌ای آروم از بین لب‌های نازکش فرار کرد و به داشبورد چنگ زد تا خودش رو نگه داره. دیکش خیس و پر از نبض زدن‌های بی‌شمار بود.

طاقتش تموم شد و با نفس نفس ناله‌ی بلندی از لب‌های گناهکارش بیرون پرید:

-ته...تهیو... تهیونگ!!

یه لرزش دیگه و برخورد ویراتور به پروستاتش... باسنش رو کمی بلند کرد و وقتی دوباره نشست، همون حس خوب و لرزشی ستون فقراتش رو دربرگرفت:

- تهیونگ... تهیونگ لطفا!! خدایا... لطفا... آلفا لطفا!!

فریاد زد و هق هقی از گلو اش بیرون پرید. مدام وول میخورد و کمر و لگنش رو به سمت عقب و جلو سوق میداد. تهیونگ فوراً ماشین رو به کناری هدایت کرد و دستش رو در موهای جونگکوک سوق داد. دیک امگا نبض زد و نفسش نصفه و نیمه بیرون میومد. با چشم‌های اشکی به کت تهیونگ چنگ زد و خودش رو جلوتر، در آغوش همسرش کشید. سرش رو روی شونه‌هاش قرار داد و با نفس نفس زمزمه کرد:

- تهیونگ... د... درد دارم!! خوبش کن...لطفا!

با مظلومیت گفت و چنگ انگشت‌های کوچیکش دور انتهای کت همسرش تنگ‌تر شد. با چشم‌های اشکی سرش رو کج کرد و به چشم‌های درشت و تاریک تهیونگ چشم دوخت. آلفا هومی کرد و لبش در چند سانتی لب‌های وسوسه‌انگیز جونگکوک متوقف شد:

- چی میخوای؟

فاک! جونگکوک با چشم‌های خیشش پلکی زد و قطرات اشکش روی گونه‌های قرمزش ریختن. ویراتور همچنان میلرزید و اسپاسم‌هایی رو به زیر شکم و دیکش منتقل میکرد. فین فینی کرد و با ناله‌های آروم و ضعیفش سرش رو جلوتر کشید و نفس گرم تهیونگ رو به اعماق ریه‌هاش فرستاد و بیشتر تحریک شد. تهیونگ عمیقا میخواست جونگکوک رو بکنه و جونگکوک هم خواستار بودن دیک تهیونگ درون خودش به جای اون ویراتور کوفتی بود که هر ثانیه به پروستاتش ضربه میزد و هم روح و هم جسمش رو به عذاب میکشوند.

جونگکوک به سختی بزاقش رو قورت داد. لگنش قوسی پیدا کرد و وقتی جمله‌اش از لب‌هاش جاری شد هق کوتاهی زد:

- ت... تو رو!

تهیونگ لبخند بی‌روحي به لب آورد و گونه‌های پرحرارت همسر کیوتش رو نوازش کرد. لب‌هاش رو کوتاه و ثانیه‌ای بوسید و جونگکوک آتش گرفت. بدنش در شعله‌های آتش میسوخت و بیشتر میخواست. حس لب‌های تهیونگ روی جای جای بدنش رو، خیلی

خیلی بیشتر از یه بوسه سطحی میخواست. قفسه‌ی سینه‌اش تنگ شد و قلبش با شدت به سینه‌اش میکوبید:

- تهیونگ!

با ناله اسمش رو به زبون آورد و تهیونگ صبرش به زیر صفر رسید. فوراً به جونگکوک دستور داد:

- پیاده شو.

- چی؟ چرا؟

- حرف نزن و همین الان از این ماشین کوفتی پیاده شو!

جونگکوک هنوز در بهت بود اما به سختی و با ناله‌های ضعیفش پیاده شد. تهیونگ مچش رو خیلی محکم گرفت و وقتی پشتش به کاپوت کوبیده شد و از سرماش لرزید تازه فهمید چه اتفاقی در حال افتادنه. آلفا بی‌طاقت روش خیمه زد و نداشت جونگکوک چیزی رو تجزیه و تحلیل کنه، لب‌های بی‌طاقتش رو به لب‌های براق و نرم جونگکوک که به شدت براش تحریک‌آمیز بود کوبوند و دست‌های جونگکوک رو به کاپوت پرس کرد. امگا با نیاز ناله‌ای از بین لب‌هایش خارج شد و قفسه‌ی سینه‌اش رو به بالا و به سمت سینه‌های پهن تهیونگ سوق داد. تهیونگ فشار بیشتری به ساعدش آورد و زبونش رو وارد دهن جونگکوک کرد. هر دو با شهوت و هیجان هم رو میبوسیدن و صدای بوسه‌های خیسشون در گوشه‌ی خیابون می‌پیچید و اهمیتی به سردی هوا نمیدادن. تهیونگ نفسش رو در چهره‌ی به شدت قرمز جونگکوک رها کرد و زبونش به سقف دهانش و لب‌های داخلی‌اش ضربه میزد و گاهی از لب‌های هوس‌انگیز همسرش

گاز می‌گرفت. جونغکوک با بی‌شرمی و بلند بلند در دهان تهیونگ ناله‌هاش رو سر میداد و با هر بار برخورد اون ویراتور تخمی به نقطه‌ی حساسش لگنش رو به عضو نیمه سخت تهیونگ می‌فشرد و از کشیده شدن پارچه‌ی شلوار به دیک سخت شده‌اش لذت می‌برد.

نفس هردو بعد از چند دقیقه بوسه پرحرارت برید. جونغکوک با ناله‌گازی از لب‌های گوشتی همسرش گرفت و متوجهش کرد که در حال خفه شدن. تهیونگ از لب‌های پنبه‌ای جونغکوک دل کند و سرش رو در گردنش فرو برد. جونغکوک سرش رو به تندی عقب فرستاد تا فضای بیشتری برای بوسیدن به تهیونگ بده و در همون حال لگنش به شدت به جلو سوق پیدا می‌کرد. دیکش طاقت شرش رو نداشت و رو به منفجر شدن بود. بدنش به توجه آلفاش نیاز داشت و تهیونگ با بدجنسی به بازی‌اش گرفته بود تا جونغکوک رو اذیت کنه.

مک محکمی به گردن سفید و زیبای جونغکوک زد و گازی از سطح شیرین پوستش گرفت. دستش به آهستگی به سمت وسط برجسته‌ی پاهای امگاش رفت و در حال مالیدن دیکش از روی شلوارش بود. جونغکوک ناله‌اش رو آزاد کرد و به موهای تهیونگ چنگ زد:

- آآههه...ته...تهیونگ!!

باسنش رو به آلت تهیونگ می‌فشرد و ناله‌های بلندش رو بدون هیچ خجالت و شرمی آزاد می‌کرد. گونه‌هاش قرمز بودن و مدام به لب‌هاش از شهوت و لذت لیس می‌زد و گردنش از رد بزاق تهیونگ براق و سکسی بود. آلفا یکی از دکمه‌هاش رو باز کرد و پیرهنش رو کنار زد. نوک صورتی سینه‌اش رو بوسید و جونغکوک رد شدن موجی از

حرارت شدید رو از بدنش حس میکرد. سینه‌اش رو به لب‌های جادویی تهیونگ فشار داد و با پلک‌های داغ شده‌اش به آسمون ابری بالای سرش چشم دوخت و وقتی آلفاش زبونش رو دور نوک سینه‌اش چرخوند، جیغ ضعیفی کشیدی و ستاره‌ها رو پشت پلک‌هاش دید. صدایش بریده بریده میومد و ویبراتور با سرعت به پروستاتش میکوبید و همین باعث میشد تا به شدت هورنی شه و بخواد با دیک تهیونگ سخت به فاک بره:

- آآآآهههه... خدایا فاک!!

فحشی داد و به موهای تهیونگ که قفسه‌ی سینه‌اش رو کمی قلقلک میدادن چنگ زد. از شهوت و گرمایی که در بدنش موج میزد هق هقش بالا گرفت و مدام ناله‌هایی مقطع و بریده سر میداد و دهانش از حرارت بالای رگ‌هاش خشک شده بود. میخواست دیک محتاجش رو دربیاره تا بهش توجه بشه اما میدونست بی‌توجهی به دستورات تهیونگ، یعنی تنبیهات بدتر و نمیخواست الان توی اوج نیازمندی، اتفاقی بدتر رو پشت سر بذاره. بدنش حساس بود و نمیتونست این حجم از تحریک‌پذیری رو تحمل کنه. هوا رو به شدت به قفسه سینه‌ی تنگ شده‌اش فرستاد و سر تهیونگ رو به سینه‌اش فشار داد. نسبت به سینه‌هاش حساس بود و تهیونگ به خوبی میفهمید چطور باید اذیتش کنه و به بالاترین حد تحریک شدگی برسونه. ناله‌های ضعیفش ادامه داشتن تا اینکه صدای گوش‌ی تهیونگ بلند شد. آلفا با سری سنگین شده گوش‌ی رو به سختی بیرون آورد. سرش رو کمی از سینه‌های قرمز شده‌ی همسرش فاصله داد و نگاهش به چشم‌های خمار و چهره‌ی سکسی امگای زیرش بود که چطور بی‌قرار و تشنه‌ی توجهش بود:

- چی شده یونگی؟

- کجایی شماها یه ساعته؟ مگه دارین تو ماشین میکنین لعنتیا؟ باز زدین بالا؟

تهیونگ کمرش رو صاف کرد و نگاهی بی‌حوصله به زیر پاش انداخت. کافی بود بیشتر به جونگکوک چشم بدوزه تا به اوج تحریک شدن برسه و توی شلوارش کام شه. چنگی محکم به موهای سرش زد و با صدایی خشدار گفت:

- نه. تو ترافیک موندیم. کم کم دیگه میرسیم.

- زودتر بیاین منتظریم!

و قطع شد. میتونست نفس نفس زدن‌های جونگکوک رو بشنوه. به امگاش نگاهی انداخت که نیاز در چهره‌اش موج میزد و میدید که چطور ناامیده. جونگکوک با بی‌حالی نشست و دکمه‌ی باز شده‌ی پیرهنش رو بست. بزاقش رو به سختی قورت داد و صداش ضعیف و بی‌حال بود:

- کی بود؟

- یونگی. باید زودتر راه بیفتیم. تا همین حالشم خیلی وقت تلف کردیم.

جونگکوک وقتی ایستاد میلرزید چون هنوز اون ویبراتور داخلش در حال لرزیدن بود. تهیونگ فوراً بازو اش رو گرفت و سر پا نگهش داشت. امگا با چشم‌های اشکی و گونه‌های سرخش نگاهی کوتاه و کلافه بهش انداخت و آروم زمزمه‌وار گفت:

- باشه بریم!

با مظلومیت لب زد و با هدایت تهیونگ داخل ماشین نشست و نمیتونست به خودش دروغ بگه اما، از بی‌توجهی تهیونگ نسبت بهش ناراحت و آزرده شده بود.

جونگکوک از جو سردی که تو ماشین بینشون وجود داشت، عذاب میکشید و تکون خوردن‌های ویبراتور و وول خوردن‌های ناگهانی‌اش به حال بدش دامن میزد. از یه

طرف ناراحت و آزرده بود که چرا تهیونگ همچین روش بی‌رحمانه‌ای رو روش پیاده کرده و از طرفی دیگه بدنش داغ داغ بود. انگار توی تب میسوخت و بیشترین حرارت از قفسه سینه و گوش‌هاش و صد البته دیکش ساطع میشد و بیشتر براش شبیه یک شکنجه بود تا یه لذت بردن شهوتناک که خلیا ازش حرف میزدن. خودش هم نمی‌فهمید چرا در برابر لحنی که تهیونگ در مقابلش استفاده میکنه ~ پرصلابت و قدرتمند ~ انقدر بی‌دفاع و مظلوم به نظر میرسه. حسش وحشتناک بود چون کاملاً مثل یه حیوون دست‌آموز ازش استفاده میشد و دیگه از تحمل ذهنش خارج بود که موضوع رو با تهیونگ در میون نذاره. و چیزی که حتی بیشتر درگیرش میکرد این بود که همسرش اصلاً اهمیتی به خواسته‌های کوچیک و بزرگش میده؟ تهیونگ به نوع عجیبی نسبت به همه چیز بی‌حس بود. به ندرت لبخند میزد و گاهی وقتاً از زندگی کسل‌کننده و روتین تکراری‌اش شکایت میکرد و با این حال تن به این سفر و هیجان نمیداد. جونگکوک بعضی وقتاً فکر میکرد همسرش و فکرهای جولان داده در مغزش سالم نیستن و شاید تهیونگ کاملاً از یه سیاره دیگه باشه! از آدمی که یه ویراتور رو داخلش فرو میبرد و با لحنی قوی بهش گوشزد میکرد تا خود شب اون وسیله‌ی تخمی رو درونش تحمل کنه و طاقتش طاق نشه، بعید نبود یه آدم فضایی تو پوسته‌ی یه انسان خوشتیپ و هندسام باشه!

بالاخره به محل مورد نظر رسیدن. جونگکوک تلاش کرد تا وضعیتش رو در ماشین درست کنه و مشکلی توی ظاهرش به وجود نیاد تا زیر سوال نره. از چشم‌های تیز خانوم کیم و جونگین میترسید و راستش از کل اون خانواده‌ی عجیب و غریب میترسید که توی جمع بخوان بهش تیکه بندازن و جونگکوک هم طبق معمول سوتی بده! تهیونگ دستی به تار موهای نامرتب گوشه‌ی پیشونیش کشید و وقتی نگاه ناگهانی

جونگکوک به اون حرکت افتاد، نتونست با خودش فکر نکنه که تهیونگ واقعا و به طرزی فاکي جذابه و دیکش بیشتر تکون خورد. مرد بزرگتر متوجه نفس‌های سنگین جونگکوک شد. چونه‌اش رو بین انگشت‌هاش گرفت و فشرد، چشم‌هاش درون مردمک‌های لرزون جونگکوک ثابت ایستادن و شمرده شمرده کلمات رو جوری ادا میکرد تا دستورش رو به جونگکوک بفهمونه:

- فکر نکنم دیگه لازم باشه برات توضیح بدم که باید چطوری رفتار کنی جونگکوک. دیک کوچولوت داره تکون میخوره و هی بهم چشمک میزنه پس بهتره تو شلوارت خفش کنی و لباستو بکشی پایین‌تر که خوشبختانه این یه مورد رو تونستی بفهمی و انجامش دادی. مورد دوم هم اینه که سعی میکنی موقرانه راه بری و رفتار کنی. نمیخوام بی‌ادبی توی رفتارت ببینم یا اینکه حتی بخوای جواب اون جونگین احمق رو بدی. نه با یونگی نه با جیمین هم زیاد حرف نمیزنی، فهمیدی؟!

و فشار انگشت‌هاش رو کمی بیشتر کرد تا منظورش رو مستقیما به ذهن منگ جونگکوک برسونه. جونگکوک از درون واقعا حس بدی رو متحمل میشد و نتونست دهنش رو کنترل کنه. تا کی باید خودش رو کنترل میکرد؟ با اینکه طبیعت و غریزه‌ی مطیعش باید وادارش میکرد تا سر پایین بندازه و مثل یه عروسک خیمه شب بازی با رقص انگشت‌های دست تهیونگ برقصه و بازی داده بشه، باهاش مبارزه کرد. با چشم‌های شیشه‌ای به همسر بی‌رحمش چشم دوخت. تهیونگ نگاهش رو ثابت نگه داشت و مثل جونگکوک کم نیاورده... لب‌های جونگکوک برای باز شدن تمنا میکردن و تهیونگ شک و تردیدش رو فهمیده... از فرمون امگاش و دو دو زدن مردمک‌های قهوه‌ایش مشخص بود توی اوج نیاز و درده... یه بوی شیرین و تلخ مثل وانیل و

شکلات صددرصد تلخ! عجیب و دوست‌داشتنی..تهیونگ شصت‌ش رو به لب پایین
جونگ‌کوک کشید. متوجه حسش شد پس به نرمی اضافه کرد:

- بگو جونگ‌کوک!

جونگ‌کوک بغض کرد و به کمرش قوسی داد. به آرنج تهیونگ چنگی زد و در حالی که
آه صداداری از میون لب‌هاش خارج میشد به سختی نالید:

- چرا... چرا فکر میکنی من یه حیوون دست‌آموزم که باید رامش کنی تهیونگ؟

- اینطور نیست!

- پس چطوریه؟!

جونگ‌کوک غرق در چشم‌های جدی و بی‌حس تهیونگ جمله‌اش رو به زبون آورد و
فشار انگشت‌هاش دور آرنج آلفاش بیشتر و بیشتر شد طوری که رگ‌های برجسته‌ی زیر
دستش رو حس میکرد. تهیونگ نزدیک و نزدیکتر اومد، نفس‌های گرمش رو روی
چهره‌ی قرمز شده‌ی همسرش پیاده کرد و قیافه‌ی جونگ‌کوک و حالات لعنت شده‌اش
برای دیک توی شلوارش بیش از حد لازم فاک‌ی بود. تهیونگ میخواست بکنتش.
میخواست جونگ‌کوک رو بین بدنش زندانی کنه و درونش ضربه بزنه و دیکش داشت
التماس میکرد ~ فاک خیلی میخوامش با اون چهره‌ی کیوتش وقتی داره بهم التماس
میکنه. فاک!~

- اینطوریه که من و تو میدونیم چی میخوایم جونگ‌کوک. تو ازم لذت میخوای و من
بهت میدمش و من ازت خودت رو میخوام و تو هم در اختیارم میداریش! یه قانون دو

طرفه‌ی ساده‌ست و ما هم بچه‌های کوچولو نیستیم که ندونیم از هم چه چیزی می‌خوایم؛ پس چیش برات سخت و مبهمه جونگکوک؟!

جونگکوک دمی عمیق گرفت. ضربات ویراتور و حرف‌های تهیونگ... روی کدومش باید تمرکز میکرد؟ شهوتش یا افکار لعنت شده‌ی کوفتی‌اش؟ ناامیدانه برق نگاهش خاموش شد. نمیخواست و از حد صبرش هم خارج بود تا با تهیونگ بحث کنه و به هم بپرن. بهتر بود برای یه تایم دیگه برنامه‌ریزی‌اش میکرد تا عاقلانه و بدون هیچ صدا بالا بردنی با هم حرف بزنن چون تجربه نشون داده بود هر باری که با تهیونگ بحث داشت یا تهش به یه کار کثیف ختم میشد یا هر کدومشون از اون یکی ناراحت و سرد و سردتر میشدن!

سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و فشار دست‌های تهیونگ کم و کمتر شد تا اینکه کاملاً از روی چونه‌اش برداشته شد. کم کم عقب‌تر رفت و جونگکوک گرمای قوی دور بدنش رو دیگه حس نمی‌کرد. رفته بود... با انگشت‌هایش به لبه‌ی پالتو‌اش چنگی انداخت و آرام زمزمه کرد:

- هیچی! همه چی مشخصه... کاملاً مشخصه ما برای چی کنار همیم. فقط غریزه‌ای که وجود داره و شهوتی که حس میشه... همین!

- خوشحالم که دیگه از درکت خارج نیست. خودت رو کنترل کن... بهتره بریم داخل تا بیشتر از این مشکوک نشدن. احتمالاً الان مادرم اونجا با تفنگی چیزی منتظرمونه تا به فاکمون بده!

و سخت‌ترین چیز ممکن برای جونگکوک خسته و آزرده دقیقاً عمل فاکدآپ راه رفتن بود. با صورتی سرخ شده به سختی وارد اون عمارت بزرگ شد و دوباره بدنش روی

ویبره رفت. به سختی نفس میکشید و تند تند بزاقش رو قورت میداد. با گام‌هایی آرام به سمت خانوم کیم و پیرزن شیکی که کنارش نشسته بود رفتن و متوجه نگاه عجیب تهیونگ به خودش بود. به سختی تلاش کرد تا صدایش اوکی و بدنش روی فرم و ثابت بمونه. از مراحل سخت معرفی و حال و احوال پرسى گذشتن و جونگکوک بالاخره تونست روی مبل جای گیر بشه و ذره‌ای خنکی به گلوی خشک شده‌اش برسونه که با سوال جونگین خشکش زد:

-جونگکوکى چرا اينجورى راه ميرفتى؟!

يمين كه کنارش بود، خنده‌اش رو خورد و با جدیت محکم توى سر پسرک زد و جونگکوک با دستى خشک شده در هوا ليوان رو به سختى نگه داشت تا نيفته و در همون حال جيمين شروع به سرزنش برادرش کرد و متوجه خنده‌هاى ريز ريز يونگى کنارش بود:

- بينم مگه بهت نگفتم وقتى تو يه جمعى قرار ميگيرى خفه شى؟!

جونگين با مظلوميت چشم‌هاى خوشگلش رو درشت کرد و نگاهش به جونگکوک و تهیونگى بود كه فضاي بينشون مه آلود بود:

- خب مگه چى پرسيدم؟ آخه جونگکوکى خيلى بد راه ميرفت انگار همين الان بچه‌ى دوش رو به دنيا آورده!

يونگى سرفه‌ى بلندی کرد و چشم‌هاى خانوم کيم و پيرزن با اين كار و جملات جونگين از حدقه دراومدن. جونگکوک هاج و واج و تهیونگ بی تفاوت به صحنه‌ى مقابلشون چشم دوختن. يونگى كم نياورد و با داد غريد:

- بینم تو واقعا قصد خفه شدن نداری؟!

جیمین پقی زد زیر خنده و جونگین با عصبانیت گفت:

- خودت که بدتری! چند دقیقه پیش داشتی جلوی خانوم متشخصی مثل ایشون خودت رو با غذاها خفه میکردی. بی فرهنگ بی خاصیت!

و به دوست خانوم کیم که با چشم‌هایی بیرون زده به خانواده‌ی دیوونه‌ی جلوی روش زل زده بود اشاره زد. جونگکوک هر لحظه داشت بیشتر میلرزید چون از ثانیه‌ای که جونگین و یونگی در حال کلکل بودن تهیونگ در سکوت فرو رفته و سرش توی گوش‌اش بود و فاک حس میکرد هر لحظه درجه‌ی ویراتور بیشتر میشه!

یونگی با اخم نگاه بدی به جیمین و جونگین انداخت... چنگالش رو برای جونگین به نشونه‌ی تهدید بالا آورد و ابروهاش رو براش بالا و پایین کرد ~یه جورایی با نگاهش تهدید به قتلش میکرد~ :

- میخوام ریز ریزت کنم!

- اگه میتونی بیا بکن! هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

- تو...!

یونگی با عصبانیت خواست حرفی به زبون بیاره که خانوم کیم عصبی پرید وسط حرفشون و با صدای رسا ولی خفیفی گفت:

- بس کنین دیگه! مگه نمیفهمین وسط مهمونی ایم؟!

جونگین بغضی به شدت مصنوعی ضمیمه‌ی صداش کرد و مظلومانه نالید:

- همش تقصیر یون یون شد! نگاه کنین من هیچی هیچی نگفتم تازه کلیم بچه خوب بودم!

یونگی برای بستن دهن پرحرف برادرش و با توجه به جمع، فشار نه چندان محکمی به دست‌های پسرک وارد کرد تا بفهمه این بار باید واقعا دهنش رو ببندد! پسرک شیطون فهمید باید لال شه و جو بالاخره با حرف‌های خانوم کیم و دوستش آروم گرفت و این وسط جونگکوک بود که هر لحظه طوفانی‌تر و هورنی‌تر میشد!

عرق از گردنش و ستون فقراتش میگذشت و پایین تنه‌اش هر لحظه خیس‌تر میشد. بزاقش رو قورت داد و خیلی آروم طوری که کسی متوجه حرکتش نشده باشه، به گوشه‌ی پیرهن شیک همسرش چنگ انداخت و کنار گوشش با نفس نفس گفت:

- د... داری... چی... چیکار میکنی باهام؟

پاهش رو به هم جفت کرد تا بتونه آروم بمونه. دیکش با هر بار تگون خوردن و بیراتور نبض میزد و نفسش سنگین‌تر میشد. تهیونگ پوزخندی محو به لب آورد و لب‌هایش رو به گوش قرمز شده‌ی امگاش نزدیک کرد:

- یه بازی خوب! پسر خوبی باش و تحملش کن. اگه بتونی تا تایم ناهار تحملش کنی آفات برات یه جایزه‌ی خوب در نظر داره!

جونگکوک لب‌هایش رو گزید. شورتش چکه میکرد و خدایا دهنش داشت تصور میکرد که تهیونگ سخت میکنتش... صداس حالتی از شهوت و ناراحتی رو به خود گرفت:

- آآ... نمیتونم... تحملش کنم! لطفا...!

و تهیونگ با همون ناله‌ی کوچیک، سختی بین پاهاش رو حس میکرد. پوزخندش پررنگ‌تر شد و نفسش رو در گوش آتش گرفته‌ی پسرک مظلوم رها کرد:

- پسر خوبی باش و به دستور آفات گوش بده!

بدن امگا از لحن دستوری‌اش لرزید و سری به نشونه‌ی اطاعت فرمان تهیونگ تکون داد. همسرش موهایش رو به نرمی نوازش کرد جوری که کسی نفهمه و جونگکوک هوم لذتبخشی از میون لب‌های براق و چشمک زنش برای آفاش خارج شد... تهیونگ به آرومی پشت دستش رو نوازش کرد و زمزمه‌وار کنار گوشش گفت:

- پسر خوب!

پسرک فهمید که باید عقب‌نشینی کنه چون چند جفت چشم عین جغد بهش نگاه میکردن. با بدنی لرزون به پشتی مبل تکیه زد و درست در همون لحظه توسط خدمتکار صدا زده شدن تا به نهار برسن. تک تکشون روی صندلی‌هاشون جای گیر شدن و تهیونگ این بار تصمیم گرفت مقابل جونگکوک بشینه و این برای امگا کمی عجیب و شاید حتی مشکوک بود. وقتی چنگالش رو در دست گرفت همه چیز براش سخت‌تر و سخت‌تر شد!

جونگکوک نفسش رو حبس کرد. مرد دقیقا مقابلش نشسته بود و هر دقیقه درجه‌ی ویبراتور رو بالاتر میبرد. نوک ویبراتور به پروستاتش ضربه زد و جونگکوک دستش رو محکم به لبه‌ی میز مشت کرد. تمام لباس زیرش خیس شده بود و حس میکرد کش شلوارش آغشته به پریکامش شده. اون میتونست حتی با نگاه کردن به کیم هم بیاد!

تهیونگ نیشخندی به چهره‌ی قرمزش زد و گفت:

- چیزی شده جونگکوک؟!

لعنت به اون عوضی! جونگکوک چطور توی جمع خانوادگی میگفت توی لعنتی درونم یه ویراتور گذاشتی تا سخت به فاکم بدی و تا بالاترین حد ممکن تحریکم کنی؟! سعی کرد حرف بزنه ولی یه ناله‌ی ریز از دهانش بیرون اومد و بین پاهای کیم سخت شد:

- آآ... فقط یکم تب کردم!

خانوم کیم با نگرانی چنگالش رو روی میز گذاشت و تهیونگ با پوزخند رو مخش به حرکات عجول جونگکوک چشم دوخت و لذت میبرد. جونگکوک سرخ شده و خیس از عرق بود و فرومون به شدت خوش عطر و بویی ازش ساطع میشد که تهیونگ رو از خود بیخودتر میکرد!

- پسرم میخوای بری بالا و استراحت کنی تا بهتر بشی؟

جونگکوک سرش رو خم کرد و نفس نفس میزد. گردن و گونه‌های برجسته‌اش سرخ بودن و خانوم کیم فکر میکرد هوای لندن به پسرک نساخته و تب کرده؛ دریغ از اینکه پسر عزیزش جونگکوک رو به فاک داده! امگا لب‌هاش لرزید و با خجالت نالید:

- ولی الان... خوب میشم!

خانوم کیم میخواست دهانش رو باز کنه و چیزی بگه که تهیونگ پرید وسط حرفشون و جدی گفت:

- میتونم ببرمش بالا تو یکی از اتاقا سویونگ شی؟!

زن با نگرانی سری تکون داد و به چهره‌ی سرخ جونگکوک چشم دوخت:

- آگه مشککش جدیه به دکتر زنگ بزئم.

- نیازی نیست. آگه کمی استراحت کنه حالش بهتر میشه.

بازوی امگاش رو به آرومی لمس کرد و جونگکوک میلرزید. همراه تهیونگ بلند شد و تهیونگ زیر گوشش اضافه کرد:

- بریم جونگکوک.

پله‌ها رو به هر سختی که بود و با نفس‌های دم گرفته‌ی پسرک بالا رفتن و بالاخره وارد اتاق شیکی شدن. جونگکوک توجهی به دکوراسیون لایت اتاق نکرد، فقط لب‌های آلفاش رو میخواست که مدام بهش چشمک میزدن. فوراً تهیونگ رو به در کوبوند و لب‌های خودش رو به لب‌های همسرش رسوند. خیس می‌بوسیدش و از یقه‌ی تهیونگ گرفت و جلوتر کشیدش... با نفس نفس زبونش رو وارد دهان آلفا کرد و لگنش رو به بین پا‌های سخت شده‌ی تهیونگ میمالید. دستش رو به موهاش رسوند و چنگی بهشون زد... مرد بزرگتر داغ کرد؛ لب‌های پسرک ظریف در آغوشش اعتبارآور بود و تهیونگ معتادِ لمس اون دو تکه‌ی نرم و براق!

جاهاشون رو عوض کرد، جونگکوک رو محکم به در چسبوند و در حالی که فرومون شیرین و هوس‌انگیزش رو به اعماق ریه‌هاش میفرستاد سخت مشغول بوسیدنش شد و جای جای نقاط دهانش رو با زبونش مزه مزه کرد. به گردن امگاش فشاری آورد و ناله‌ی بلند جونگکوک سکوت خیسِ فضای بینشون رو شکست. برای چند دقیقه‌ی طولانی بوسه‌ی خیس و فرانسوی‌اشون رو ادامه دادن تا اینکه هر دو نفس کم آوردن. تهیونگ با نفس نفس پیشونی‌اش رو به پیشونی امگاش تکیه داد و نفس‌های

سوزانشون به چهره‌ی هم میخورد. جونگکوک انگشت‌های لرزانش رو دور گردن آلفاش پیچوند و با ضربه‌ی بعدی ویبراتور به پروستاتش آلتش رو به لگن تهیونگ مالوند:

- تهیونگ... لطفا درش بیار! دیگه... دیگه نمیتونم!

ردی از اشک روی چشم‌های زیباش نشستن. جونگکوک با حالت‌های سکسی‌اش به تهیونگ التماس میکرد و آلفا چطور میتونست مقاومت کنه؟! پسرک به دست تهیونگ با حرکات نرمش روی تخت هدایت شد و پشتش به نرمی بالشت‌ها برخورد کرد. تهیونگ بالای سرش ایستاد و کراوتش رو شل کرد. دست به کمر ایستاده بود و با نگاهی شهوتناک و داغ به جونگکوک چشم دوخت که مدام به کمرش قوس میداد و با لب‌هایی باز که با خماری لیسشون میزد، ازش میخواست که ویبراتور رو دربیاره و ترتیبش رو بده! هوفی کرد؛ دیکش بهش التماس میکرد تا از فضای تنگ شورتش آزاد بشه و کلافه بود. به آرومی به جونگکوک دستور داد:

- به شکم بخواب

امگا فوراً اطاعت کرد. موقعیتش رو درست کرد و تهیونگ شلوار و شورتش رو درآورد. نفس‌های جونگکوک سوزان و سنگین شدن، یکی در میون از بین لب‌هایش فرار میکردن و دیکش نیازمند توجه همسر مغرورش بود. آلفا با دیدن باسن پر و هات جونگکوک نفس صداداری کشید و فحشی داد. سیم ویبراتور از باسن جونگکوک مشخص بود و انتهای ویبراتور کمی بیرون اومده بود. همسر حشری‌اش برایش خیس خیس بود و تهیونگ نیازمند فرو بردن دیکش توی اون حفره‌ی تنگ و داغ بود! برایش فرقی نداشت کجا قرار دارن اما میدونست وقتی که آلتش باسن جونگکوک رو پر کنه، صدای ناله‌هاشون کل عمارت لعنتی رو برمیداره!

خم شد و بوسه‌ای به گوش جونغکوک زد. کنار گوش امگا پچ‌پچ‌وار گفت:

- میخوام ویراتورو از درونت دربیارم، تکون نمیخوری، ناله نمیکنی و ساکت میمونی بیبی بوی!

انگشت‌های امگا دور ملحفه حلقه شدن. نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و ثانیه‌ای بعد با بیرون اومدن ویراتور از باسنش، هوف کشداری از لب‌هاش فرار کرد و باسن خالی‌اش نیاز به پر شدن داشت. جونغکوک با بی‌شرمی باسنش رو برای توجه تهیونگ بالاتر آورد و لگنش رو دورانی می‌چرخوند. بیبی بویش هورنی و تشنه‌ی دیکش بود:

- چی میخوای لیتل کیتن؟

هیجان‌زده و پر از شهوت بود. ناله‌ی آرومی سر داد و موهای خیسش رو از پیشونی داغش کنار زد. دستش رو به دیکش رسوند و مشغول مالیدنش شد... به سختی جواب داد:

- نمیدونم... فقط میخوام یه چیزی پرم کنه... یه کاری بکن لعنتی!

اعتراض کرد و آه لذتبخشی از لب‌هاش بیرون پرید. پریکامش رو با انگشت‌های ظریفش در طول دیکش بالا و پایین میکرد و کمرش رو برای تهیونگ بالا میاورد. آلفا با پوزخند اعصاب خورد کنش اسپنک محکمی به بوتی پنبه‌ای جونغکوک زد... امگا با حس اون ضربات روی پوست حساسش سخت‌تر شد و ناله‌ای پرحرارت سر داد:

- آآههه... تهیونگ!!

تهیونگ فوراً سه انگشتش رو وارد جونغکوک کرد، به لطف ویراتور از قبل برایش آماده و کارش آسون‌تر شده بود. ناخن‌هاش رو مستقیماً به پروستاش رسوند. نوک

انگشت‌هاش پروستات حساسش رو سخاوتمندانه لمس میکردن و جونگ‌کوک ناله‌های بلند، کوتاه و مقطعی میکرد. نفس‌های شتاب‌زده‌اش یکی در میون از قفسه‌ی سینه‌ی تنگ شده‌اش بیرون میومد و بدنش زیر انگشت‌های قوی و پرشتاب تهیونگ میلرزید. آلفا سرش رو به سمت خودش برگردوند. انگشت‌هاش تند و بی‌وقفه ازش خارج و دوباره داخل میشدن. بوسه‌ای خشن از لب‌هاش دزدید، گازی از لب‌های هوس‌انگیز جونگ‌کوک گرفت و گفت:

- اینو میخوای ببی آره؟! -

جونگ‌کوک هق هقی کرد و باسنش رو به انگشت‌های تهیونگ فشرد. سرش میچرخید و وقتی چشم‌هاش رو می‌بست حتی پشت پلک‌هاش نبض میزدن و ستاره‌ها رو دور سرش میدید که دارن میرقصن. دیکش رو با یه دستش میمالید و توسط سه انگشت تهیونگ به فاک میرفت و لذت میبرد. آهی کشید و در حالی که در اوج لذت بود جیغ خفیفی کشید:

- آآ... آره! فاک عالیه!! -

باسنش رو برای توجه بیشتر بالا آورد... دستش رو به بیضه‌های دردمندش رسوند. شکمش از لذت جمع شده بود و کمرش داغ داغ بود. رد انگشت‌های تهیونگ روی پوست باسنش میسوخت و درد میکرد. درد بود و لذت و جونگ‌کوک عاشقش بود. به قدری خیس بود که خیزی‌اش تا سوراخش میرسیدن... درد و لذت تا مغز استخوانش رسوخ پیدا کرده بود و خودش رو دور انگشت‌های تهیونگ تنگ‌تر میکرد تا بیشتر حسشون کنه. تهیونگ با بی‌رحمی تمام به باسنش اسپنک میزد و از سرخی لپ‌های پر و پنبه‌ایش لذت میبرد. جونگ کوک دوباره دستش رو به دیکش رسوند و تند و با

سرعت مشغول مالش آلتش شد. حرکات تهیونگ همزمان با شتاب دست‌های جونگکوک، سرعت گرفتن و امگا با ناله‌ی بلندش، همونطور که خودش رو بیشتر دور انگشت‌های تهیونگ تنگ میکرد توی حلقه‌ی انگشت‌هاش کام شد و شونه‌هاش شل شدن و نفس‌های سنگینش بالاخره اروم گرفتن.

آلفا برش گردوند. چهره‌ی سرخ و بی‌تابش رو از نظر گذروند و در حالی که خودش خیلی سخت بود، با دستمالی کام دیک جونگکوک رو از انگشت‌ها و آلتش پاک کرد. جونگکوک با چشم‌هایی خمار، خسته و آشفته بهش چشم دوخت و با صدای ضعیفش که حتی تهیونگ رو بیشتر هارد میکرد نالید:

- تو... تو چی؟!

تهیونگ پوزخندی زد. زیپ شلوارش رو باز کرد و سر جونگکوک رو بالا آورد. امگا بزاقش رو قورت داد چون میتونست دیک بزرگ و کلفت تهیونگ رو از روی باکسرش ببینه! آلفا با حفظ پوزخندش، سر جونگکوک رو به نرمی به سمت دیکش هدایت کرد. بینی جونگکوک مقابل آلت سخت شده‌اش بود و تهیونگ در حالی که نقاط خاصی از موهای همسرش رو نوازش میکرد به چشم‌های اشکی‌اش زل زد و هجوم خون رو به آلتش حس کرد. دیکش نبض میزد و بعد با صدایی فوق‌العاده خشک، خشن و جدی دستور داد:

- زود باش بیبی بوی. پسر خوبی باش و با دهن خوشگلتم برام ساک بزن!

و لبخندِ معصومانه‌ی جونگکوک، میتونست پارک رو در شورتش بدون لمس‌ی به کام برسونه!

درست همون لحظه‌ای که دهان جونگکوک میخواست به کار بیفته، تقه‌ای آروم به در خورد و پشت بندش صدای آروم خانوم کیم از پشت در بلند شد:

- تهیونگ حال کوک چگونه؟ خوبه؟

صداش تلنگری بود که به هردوشون خورد. جونگکوک خشکش زد و تهیونگ با پلک‌های بسته شده روش رو از جونگکوک برگردوند. آلفا با صدایی بی‌حس و شاید کمی کلافه از نظر جونگکوک جواب مادرش رو داد:

- حالش خوبه. یکم دیگه استراحت کنه میایم پایین.

- باشه پسرم. تا هر وقت که جونگکوک حالش بهتر شد بذار استراحت کنه. بهش فشار نیار!

جونگکوک با شنیدن این جمله، پوزخندی زد و لباس‌های ریخته روی زمین رو با درد خفیفی که حس میکرد جمع کرد، به سرعت پوشیدشون و زمزمه کرد:

- فشار؟! هاه!

تهیونگ به سمتش برگشت. چشم‌هاش سرد و تاریک بودن. زیپ شلوارش درست شده بود و جونگکوک نمیفهمید کی این اتفاق افتاده و چگونه که انقدر حواسش پرته!

- چیزی گفتی؟

و فضای مه آلود دورشون دوباره سرد و بی‌حس شد. جونگکوک نگاهی خسته به همسرش انداخت و کمی توی جاش تکون خورد. درد خفیف باسنش دقایق قبل رو بهش یادآوری میکرد.

- چیزی شنیدی؟

تهیونگ چند ثانیه موشکافانه به مردمک‌های ثابت همسر کیوتش چشم دوخت. نمیتونست منکر زیبایی خاص و بی‌نظیر جونگکوک بشه. جذب همین بدن و زیبایی شده بود و ملاکش از زندگی که باهاش در پیش گرفته بود، برجستگی‌های بدن ظریف امگاش بود؛ همین و بس! لب‌هاش رو به هم فشرد و سرش رو تگون داد. حوصله‌ی بحث با جونگکوک رو به هیچ وجه نداشت:

- نه. یکم به بدنت استراحت بده بعدش میریم پایین.

- چی؟ جیم منظورت چیه؟

تهیونگ با کلافگی نگاهش رو به جاده دوخت. بعد از چند ثانیه جواب داد:

- یعنی چی که بریم اونجا یه سر و گوشی آب بدیم؟ اصلا چرا خودتون نمیرین؟ تلفن رو بده به مادرم همین الان!

جونگکوک نمیدونست جریان چیه که تهیونگ انقدر کلافه‌ست و جیمین چی داره میگه که تهیونگ میخواد گوشی‌اش رو پرت کنه بیرون؛ ولی انگار اصلا به مذاق همسرش خوش نیومد که چند لحظه بعد با صدایی فوق‌العاده سرد و بی‌حس گفت:

- یه مشت آدم خیلی منطقی دورم جمع شدین دارین به کشتنم میدین. مشخصه که قصدش از زندونی کردن ما زیر یه سقف چیه ولی باشه. بعدا خودم شخصا با مادرم حرف

میزنم. بهش بگو تو این مدتی که داریم سر و گوش آب میدیم یه لطفی بکنه و خودش توی زندگی ما یه سر و گوشی آب نکشه.

و بعد گوشی‌اش رو قطع کرد و به شدت پرتش کرد عقب ماشین. جونگکوک با تعجب به مسیر پرت شدن گوشی چشم دوخت و به سمت همسر کلافه‌اش برگشت:

- چی شده؟

- هیچی!

- تهیونگ!

مشت‌های تهیونگ دور فرمون سفت شد و لحظه‌ای کوتاه پلک بست. جونگکوک میدونست این علامت یعنی "خفه شو دارم خودم رو آروم میکنم تا نکشمت"، اما امگا بیخیال نمیشد. دوباره سوالش رو تکرار کرد:

- جوابم رو بده ته.

اخم‌های مرد توی هم رفت و پاش رو روی پدال گاز فشار داد، ماشین سرعت گرفت و جونگکوک نمیدونست تهیونگ از دست چی انقدر کفریه!

- بهتره حرف نزنی کوک. این آخرین باره که دارم بهت هشدار میدم آروم بمونی چون صبرم خیلی زود به زیر صفر میرسه.

- جواب دادن به یه سوال انقدر سخته؟ چیز خیلی سختی ازت نخواستم که اینطوری بهم ریکشن نشون میدی انگار کل خانوادت رو کشتم!

تهیونگ زیر لب غرید:

- کاش میکشتی!

سرعت ماشین هر لحظه بالاتر میرفت و جونغکوک کمی ترسید اما کم نیاورد. به سمت تهیونگ برگشت و این بار بلندتر گفت:

- لعنتی انقدر سخته جوابم رو بدی؟

تهیونگ این بار کلافه‌تر شد و با صدایی نیمه بلند غرید:

- فاک بهت جونغ فاک بهت! اون مادر لعنت شده‌ام داره ما رو تنهایی میفرسته تو یه کلبه وسط کوه‌های اینجا تا به قول خودش یه حال و هوایی عوض کنیم! فهمیدی یا بیشتر برات بگم تا تو مغز کوچولوت فرو بره؟! بیشتر برات بگم تا تو مغز کوچولوت فرو بره?!

جونگکوک تلخ خندید و با چشم‌هایی دلخور نگاهش رو به سمت تصاویر مبهمی که تند تند از جلوی چشم‌هاش رد میشدن دوخت:

- واسه همین موضوع کوچیک و بیخود انقدر ناراحتی؟ تنها بودن با من انقدر برات اذیت کننده‌ست؟ به هر حال که ما اگه تنها باشیم هر کاری میکنیم جز اینکه مثل دو تا زوج واقعی رفتار کنیم پس نترس. اگه هم حس کردی داریم از خط قرمزای لعنتیت رد میشیم میتونی دیکتو دربیاری و بکنیش درونم. دیگه مشکل چیه؟ فعلا که تو زندگی ما همه چیز داره با به فاک رفتن حل میشه پس انقدر عصبی نباش. اتفاقا به تو باید بیشتر خوش بگذره تا من؛ و اونی که باید عصبی باشه منم چون من باید مطیعت باشم و زیرت جون بدم!

جونگکوک دق و دلی‌اش رو خالی کرد و هر چیزی که تو دلش سنگینی میکرد روی زبونش جاری شد. حس میکرد سبک شده اما انگار حرف‌هاش به تهیونگ نساخته بود

چون اخم‌هاش عمیق‌تر شد و با سرعت فوق‌العاده‌ای پیچید و باعث شد تا جونگکوک از سرعت زیادش به سمت پنجره متمایل بشه. تهیونگ با عصبانیت دستش رو داخل موهای کشید و بعد آروم گفت:

- نمیدونم دیگه چند بار باید همه چیز رو بهت گوشزد کنم جونگکوک!

امگا نفس عمیقی گرفت. هوای ماشین دم داشت و خفه کننده بود. سرش رو به عقب برد و به صندلی تکیه داد. نمیخواست تا دقایق بعدی حرفی بشنوه. مغزش پر بود از جملات تهیونگ که تهش به بدناشون ختم میشد!

- آره خودم بهتر میدونم یه زندگی چه جوریه. لازم نیست بهم بگیشن؛ به اندازه‌ی کافی گوشم پر شده از حسی که اسمش عشقه و باطنش شهوت!

با تلخی گفت و روش رو به سمت پنجره برگردوند. هیچکدوم ادامه ندادن و دقایق در سکوت جلو میرفت. درست عین حس‌هاشون به همدیگه که توی سکوت حل و آروم آروم دفن میشد!

حدودا بیست دقیقه‌ی بعد رسیدن. جونگکوک از ماشین بیرون اومد و به منظره‌ی زیبای روبروش چشم دوخت. کلبه‌ی زیبا و نوسازی درست وسط انبوهی از درخت‌های دفن شده در برف وجود داشت و جونگکوک ناخودآگاه بدون توجه به تنش‌های دقایق قبل لبخند زیبایی به لب آورد. برف متوقف شده بود اما به قدری سرد و یخبندان بود که مجبور شد پالتو اش رو بیشتر دور خودش بیچه و شالگردنش رو بالاتر بکشونه. دماغ و گونه‌هاش از سردی هوا سرخ بودن و دور چشم‌های خوشگلش لایه‌ای از اشک جمع شده بود. منتظر تهیونگ بود و آلفا بعد از یک دقیقه کنارش ایستاد، کمر جونگکوک رو

گرفت و جونگکوک از لمس دست‌های تهیونگ کمی توی اون سرما گرم شد. تهیونگ زیر گوش همسرش زمزمه وار گفت:

- سردت شده؟

- خیلی!

دست‌های تهیونگ دور کمرش محکم‌تر قفل شد. قلب جونگکوک کمی گرم شد و آلفاش این بار کمی به سمتش خم شد؛ شالگردنش رو کمی بیشتر، تا بالای بینی‌اش کشید و به چشم‌های شیشه‌ای همسرش چشم دوخت. جونگکوک از این نزدیکی کمی لرزید و تهیونگ بزاقش رو قورت داد. چشم‌های جونگکوک مثل آهنربا مردمک‌هاش رو جذب میکردن:

- اینجوری بهتره. نباید سرما بخوری.

داشتن به سمت کلبه میرفتن. برف زیادی اومده بود و تا بالای مچ پاهاشون میرسید. مخصوصا جونگکوک که خیلی کوچیکتر بود و برف حتی تا بالاتر از اون هم رفته بود و باید قدم‌هاش رو با احتیاط برمیداشت. تا نوک زبونش چرخید که به تهیونگ بگه اینم جزو وظایفته که باید فداکاری کنی اما سکوت کرد. تهیونگ عقب رفته بود و سرما به صورت امگا سیلی میزد. بالاخره رسیدن و تهیونگ کلید انداخت و وارد شدن.

- وای خدایا چه سرده لعنتی!

جونگکوک لرزید و کفشش رو درآورد. خودش رو مثل پاپی‌ها تکون داد و دست‌هاش رو محکم دور خودش پیچید و به تهیونگی چشم دوخت که فوراً به سمت شومینه‌ی وسط کلبه رفت. امگا خودش رو تکون میداد تا گرم بشه. کف پاش از سرمای چوب زیر

پاهش یخ زده بود و بیشتر به سرمای بدنش دامن میزد. پاهش رو بالا و پایین میکرد و مدام با کیوتی تمام غر میزد که چقدر سرده و یخ کرده.

- وای یخ زدم... چرا انقدر سرده فاک. تخمام یخ کرد! وای! باید برم حموم تا یکم گرم بشم!

وسایل گرمایشی خونه به وسیله تهیونگ روشن شده بود. آلفا نیم‌نگاه کوتاهی به وول خوردن‌های کیوت همسرش انداخت و چشمش رو گرفت. دو بالشت بزرگ از روی مبل برداشت و کنار شومینه‌ها گذاشت. رو کرد سمت جونگکوک و به طرف آشپزخونه رفت:

- برو اونجا بشین تا یکم گرم بشی. یکم دیگه اونجا بمونی فکر کنم یخ بزنی و تبدیل به یه مجسمه یخی بشی.

امگای لرزون فورا رفت و روی بالشت بزرگ نشست. پاهش رو داخل شکمش جمع کرد و از گوشه‌ی چشمش به تهیونگ نگاهی انداخت. دنبال چیزی میگشت و انگار بالاخره تونسته بود یه چیزی رو از اونجا پیدا کنه. بعد از چند ثانیه جونگکوک دید که مرد دو تا گیللاس و یه شراب دستشه و داره میاد سمتش. تهیونگ شیشه شراب و گیللاس‌ها رو روی کف چوبی گذاشت و کنار جونگکوک نشست. پالتو اش رو درآورد و روی شونه‌های جونگکوک انداخت. پسرک با تعجب سرش رو چرخوند و گفت:

- پس خودت چی؟

تهیونگ بی تفاوت روش رو به سمت شومینه برگردوند و مشغول ریختن شراب تو گیللاس‌ها شد:

- سردم نیست زیاد.

جونگکوک چیزی نگفت. از این توجه کمی گونه‌هاش قرمز شدن و پالتو رو بیشتر دور خودش پیچوند. صدای ریختن شراب تو گیلان، توی کلبه‌ی نقلی و دنج می‌پیچید. جونگکوک ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

- چی چرا؟

- همین دیگه. نکنه میخوای مستم کنی که بعدش بکنیم؟

تهیونگ گیلان رو به دست جونگکوک داد و پوزخند زد. چهره‌اش رو سمت شومینه کرد و گفت:

- کتری رو پیدا نکردم مجبور شدم اینو بیارم. علاقه‌ای ندارم تو این سرما و بگیر نگیر بکنمت کوک. نمیخوام سرما بخوری. فعلا یکم بخور که گرم بگیری بعدش دنبال کتری میگردم... فعلا همین واسه گرم کردنمون کافیه.

جونگکوک جرعه‌ای نوشید و کم کم با وجود پالتوی خودش و تهیونگ گرما رو حس میکرد. خنده‌ی مزخرفی سر داد و آروم گفت:

- جالبه که یه بارم شده هدفت چیز دیگه‌ای جز سکسه!

تهیونگ کلافه شد و پلک‌هاش رو روی هم گذاشت. دلش میخواست مثل همون شبی که از ژاپن برگشته بود بشینه و همراه کای یه دل سیر بنوشه. نمیخواست به هیچی فکر کنه. هیچی!

پوفی کرد و چنگی به موهاش زد:

- منظورت چیه جونگکوک؟

امگا ابرویی بالا انداخت و این بار کمی بیشتر نوشید تا گرمای بدنش بیشتر شه:

- منظور خاصی ندارم!

مرد آروم نوک انگشتش رو به لبه‌ی گیلان کشید. همه چیز روی لبه‌ی تیغ قرار داشت. حسش... قلبش... و منطقش... همه و همه تو لبه‌ی تیغ قرار داشتن و با یه تلنگر بریده میشدن، خونشون میریخت و تموم افکارش خونی و خط خطی میشدن و تهیونگ این رو نمیخواست. به هیچ وجه نمیخواست همه چیز خط خطی و خونی بشه!

سکوت تهیونگ، برای جونگکوک تلخ و خاکستری بود. نفس عمیقی گرفت... شعله‌های آتیش جلوی چشم‌هاش میرقصیدن، کم و زیاد میشدن و مثل بادبادک‌های بازیگوش توی هوا مدام به این طرف و اون طرف خیز برمیداشتن. این دقیقا توصیف حس خودش به رابطه‌شون بود. رابطه‌شون دقیقا عین شعله‌های آتیش ثبات نداشت. اوج میگرفت و توی اوج به خاموشی سپرده میشد! خاموش و در لحظه همه چیز توی هاله‌ای از فراموشی فرو میرفت!

- ته!

- هوم؟

یه نفس دیگه، سوالی که توی ذهنش از مدت‌ها پیش مانور میداد رو پرسید و توی جهنم دست و پا میزد که آیا تهیونگ حاضر جوابی بهش بده؟!

- عشق برات مثل چیه تهیونگ؟

یه جرعه نوشید و به شومینه چشم دوخت. عشق؟! سوالِ جالبی برای فردی مثل تهیونگ بود و اون شب هم به کای جوابش رو داده بود. عشق براش هیچی بود. هیچی هیچی!

- سوالِ جالبیه... برام مثل چی میمونه؟!

یه جرعه‌ی دیگه و میتونست چشم‌های منتظر جونگکوک رو روی خودش حس کنه:
 - عشق برای من هیچی نیست جونگکوک. زندگی من، همیشه و توی هر حالتی که بخوای فکرش رو بکنی پر شده بود از ابرای خاکستری و پر بارون که حتی توی بچگیم هم دست از سرم برنمیداشتن و مدام میباریدن. این دونه‌های بارونی که هر بار روی چشم‌ها و بدنم میریخت، سرد و مریضم میکرد و هر بار نفس کشیدن رو برام سخت‌تر میکرد. درمانی براش پیدا نمی‌کردم و انقدر بی‌درمان و لاعلاج بود که عفونت کرد، چرکی شد و مسیر مقابلم رو تاریک کرد. روحم رو مریض و پر از چرک کرد و جوری به بی‌دارویی و به درمان نداشتن عادتتم داد که من دیگه به مریضی درونم، به خط خطی بودن افکارم نمی‌گفتم مریضی... می‌گفتم عادت و این عادت تبدیل شد به شخصیت من. پس با توجه به مسیر مبهمی که روبروم قرار داده شده میتونم بگم عشق برای من، یه چاله‌ی خالی و بی سر و تهه که هر چقدر هم بخوام توش داد بزنم و خودم رو به کشتن بدم کسی منتظرم نیست و من نباید انتظاری از بقیه برای نجات دادنم داشته باشم؛ چون انگار خاصیت عشق به درد و پوچ بودنشه! پس با این حساب، عشق برای من یه حفره‌ی تو خالی پر از هیچه!

گیلاسش رو کامل سر کشید و دوباره پرش کرد. چشم‌های جونگکوک روی نیمرخش قفل شده و ثابت بود. تکون آرومی به گیلاسش داد و به موج‌های کوچیک مایع قرمز رنگ خیره شد:

- عشق... برای تو مثل چیه؟!

- نمیدونم که مسیر نگاه من، مسیر چشم‌های من و جوری که من توی این جاده راه میرم چطوریه. اما تنها چیزی رو که خوب تونستم بفهمم اینه که عشق به سکس داشتن نیست. تو نمیتونی صرفا به خاطر اینکه روزانه شاید بالای سه بار با طرفت سکس داری بگی عاشقشی چون فقط عاشق پیچ و تاب بدنشی نه خودش. من نمیتونم بهت بگم عشق چه جوریه وقتی مسیر پیش روت تاریک و پر از پیچ و خمه؛ چون قطعا چیزی که از دید من و راه من دستگیرت میشه شبیه یه خلا میمونه که هیچوقت برات پر نمیشه... شاید عشق برای من مثل همون آنباتی باشه که توی بچگی بعد از کلی بازیگوشی کردن به دست آوردم و شاید عشق برای تو، همون تاریکی‌ای باشه که دیگه با مردمک‌های چشمت خو گرفتن و کورت کردن! پس فکر کنم با این حساب، هردوتامون نمیدونیم عشق برامون مثل چیه!

جونگکوک گیلاسش رو جلو کشید، تهیونگ براش پرش کرد و بعد از چند ثانیه سکوت، امگا به آرومی ادامه داد:

- با دیدگاه اشتباهی که من و تو داریم به هیچ جایی نمیرسیم ته. هیچ جا!

- برای چی باید غلط باشه؟

جونگکوک لبخند تلخی به لب آورد. حالا دیگه کمی گرما رو توی بدنش حس میکرد و دیگه مثل اوایل سردش نبود. به لطف همسرش و پالتویی که عطر و بوش رو داشت... جرعه‌ای نوشید و لب‌هاش رو کمی جلو آورد:

- برای چی باید درست باشه ته؟ نگاه من و تو، نه خیلی رنگیه و نه خیلی سیاه. حتی حد وسط هم نداره. انگار یه بچه‌ی کوچیک دو سه ساله یه مداد برداشته و افکارمون رو باهاش خط خطی کرده و به فاک داده! از ریشه همش غلطه. من عشق رو به ارزش گذاشتن به عقاید و هنجارهامون میدونم و توی نگاه تو، هیچ و پوچ عشق معنی شده که اونم تهش یا سکسه یا یه زندگی اجباری که صرفا به خاطر غرایزمونه چون تو یه آلفایی و من یه امگام؛ همین! این نمیتونه پایه و اساس یه زندگی باشه چون از بیخ و بن آلوده به افکار مزخرفه!

نگاه آلفا به لب‌هاش افتاد. میدرخشید و دلش میخواست ببوستش. چونه‌ی جونگکوک رو به سمت خودش برگردوند. نگاه گنگشون روی هم ثابت شد. تهیونگ آروم شصتش رو روی لب‌های جونگکوک کشید و امگا از حس خوبی پر شد. داشت تلخی دقایقی پیش رو از یاد میبرد که با جمله‌ی تهیونگ، همه چیز به باد رفت:

- خیلی چیزها از اول آلوده بودن جونگکوک. خیلی چیزها رو من و تو تصمیم نگرفتیم و خواه ناخواه آلوده شدن و ما نمیتونیم سرنوشت رو عوض کنیم. فکر کنم تنها راهش اینه که همه چیز رو بپذیریم و با چشم باز و فکری که حداقل یکم روشنه به سمت جلو پیش بریم. خیلی از معتادا نخواستن آلوده بشن ولی شدن و دیگه براشون شده یه روتین که اون ماده‌ی سمی رو وارد رگ و خونشون بکنن و کم کم از بین برن. نابود شدن براشون خوشاینده و دردش رو دوست دارن! به خودمون، به دید یه قرارداد و غرایزمون نگاه کن

که حالا مبتلا شده به حس‌های اشتباه‌مون. باید از همون اولش جلوی احساسات غلطمون رو می‌گرفتیم تا کار به اینجا نکشه ولی حالا که کشیده، فقط قبولش کن و باهاشون کنار بیا توله گربه! عاشقِ نابودی‌ای باش که نصیبمون شده!

جونگ‌کوک بی تفاوت خندید و خواست چونه‌اش رو آزاد کنه اما آلفاش نداشت. گیلاس رو به کناری گذاشت و تا جونگ‌کوک بخواد بفهمه چی شده، تهیونگ روش خیمه زده و با چشم‌های تیزش بهش چشم دوخته بود. لبش رو تقریباً به لب‌های جونگ‌کوک چسبوند. حرف میزد و لب‌هاش به لب‌های جونگ‌کوک کشیده میشد و ضربان قلب امگا با این کار به هزار میرسید:

- حالا نظرت در مورد عشق چیه گوک؟

جونگ‌کوک میخواست داد بزنه و بگه لعنت بهت ازم دور شو اما توانایی این کار رو نداشت. مشت‌های کوچیکش مقابل یقه‌ی تهیونگ بود. نمیخواست بهش نگاه کنه چون چشم‌های سیاهش، قلبش رو وادار به تپش بیشتر میکردن. آهی کشید و سرش رو به طرفی دیگه چرخوند. حالا نگاهش روی کفش‌هاشون جلوی در بود و بینی تهیونگ به گردنش کشیده شد. حالا نفس‌های داغ تهیونگ به گردنش میخورد و قلبش داشت از سینه‌اش بیرون میزد:

- ولم کن ته. بذار برم!

بوسه‌ای آروم روی پوست نرم گردنش کاشت. سفیدی پوستش زیر شعله‌های آتیش می‌درخشید و تهیونگ رو به مارک کردن گردن سفید و نرمش وسوسه میکرد. امگا با قلبی لرزون، بزاقش رو قورت داد و تهیونگ دوباره چونه‌اش رو گرفت و به سمت خودش کشوند. بینی‌هاشون به هم میخورد و تنفسشون مخلوط شده بود:

- جواب سوالم رو بده کوک!

جونگکوک تند تند نفس میکشید. یه حس شیرین و عجیبی وارد قلبش شد و عین آب داغ از قفسه‌ی سینه‌اش به معده‌اش سرازیر میشد. تند و بی‌وقفه پلک میزد و باز هم فرومون قوی و تلخ تهیونگ زیر بینی‌اش پیچید. مسخ چشم‌های تاریک تهیونگ که شعله‌های آتیش رو منعکس میکردن شد و آروم جواب داد:

- چرا انقدر برات مهمه جوابم رو بدونی؟

به سختی زیر نگاه تیز و سوزان تهیونگ گفت. آلفا بوسه‌ای خیس و مکنده به لب‌هاش زد و جونگکوک خشکش زد. تهیونگ بوسه‌های ریزش رو تا خط فک و گردنش ادامه داد و بعد به گوشش رسید. گوش امگا قرمز شده و این برای تهیونگ خیلی کیوت بود. پوزخندی از روی سرگرمی به لب آورد و انگشت اشاره و وسطی‌اش روی لب پایینی جونگکوک ثابت موند:

- بالاخره... هر چی نباشه تو همسرم نیستی؟

جونگکوک نفس نفس میزد. مشتش رو بالا آورد و حائل خودش و سینه‌ی پهن همسرش کرد و به سختی گفت:

- تا الان برات مهم نبوده و الان برات شده یه موضوع حیاتی؟! بهتره دست از مسخره کردنم برداری ته!

تهیونگ اخم کرد و چونه‌ی امگاش رو محکم بین انگشت‌هاش گرفت:

- طرز حرف زدن تو بهتر کن کوک. دارم ازت جدی سوال میپرسم پس جوابم رو جدی بده!

جونگکوک یقه‌ی تهیونگ رو گرفت. به سمت خودش کشید و موقع حرف زدن، لب‌هایش به لب‌های ته یونگ برخورد میکرد. حالا واقعا گرمش شده بود و حتی کمی عرق کرده بود. نمیدونست از روی نزدیکی تهیونگه یا اثر مشروویه که خورده:

- تو وقتی میخوای از کسی یه سوال جدی بپرسی اینجوری میری تو حلقش و ازش میپرسی؟

یه بوسه‌ی دیگه و لب‌های تهیونگ تقریبا کش اومدن اما لبخند نزد. جونگکوک به سختی نفس خسته‌ای کشید و با غر گفت:

- از روم بلند شو لعنتی وزنت داره سنگینی میکنه روم. خورد شدم خب!

- پس چطوریه که وقتی به فاک میری انقدر خوشت میاد و الان نمیاد؟ میخوای دوباره کاری کنم خوشت بیاد؟

جونگکوک پوکر نگاهش کرد. سرش رو کمی دور کرد و دست‌هایش از یقه‌ی تهیونگ جدا شدن. میخواست کمی تنها باشه و به یکم تایم نیاز داشت و امیدوار بود تهیونگ بفهمه. اما تمام دنیا دست به دست هم میدادن تا جونگکوک رو به هر نحوی اذیت کنن و نذارن برای یه ثانیه هم خوش باشه! به گا رفتن دیگه جزو روتین زندگی فاکدآپش شده بود!

- ولم کن ته. الان دوباره دارم تکرارش میکنم!

- منم دارم دوباره تکرارش میکنم، جواب سوالم چی شد؟

جونگکوک با چشم‌های عصبی نگاهش کرد و غرید:

- هیچی. هیچی هیچی ته. دست از سرم بردار! مگه نمیخواستی همینو بشنوی؟ دیگه برام هیچی شده!

- خوبه توله گربه! عالیه!

بالاخره وزن تهیونگ از روش برداشته شد. از بس قلبش محکم می کوبید که گلو اش خشک شده بود و کمی گیج میزد و طول میکشید تا حواسش بیاد سر جاش! با آشفتگی نشست و به تهیونگ که یه دور دیگه گیلاش رو پر میکرد و با نگاه بی حسش داشت کم کم شیشه‌ی شراب رو خالی میکرد زل زد. در سکوت کنارش نشسته بود و به صدای ریخته شدن شراب داخل گیلاس تهیونگ گوش میسپرد. نگاهش هنوز هم روی شومینه قفل و فکرش درگیر حرف‌های خودش و تهیونگ بود. اونا دقیقا عین آتیش تو هوای باز بودن. اوج میگرفتن و اوج میگرفتن و وقتی که در حال اوج گرفتن بودن، ناگهان خاموش میشدن و تنها چیزی که بعد از اون باقی میموند، فقط خاکستری بود که توی هوا پخش میشد و از خودش آلودگی به جای میداشت!

جونگکوک پالتوی تهیونگ رو تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. دیگه کلبه گرم بود و نیاز به زمان برای فکر کردن داشت. آرام پرسید:

- میخوام برم حموم. مشکلی نیست که؟

تهیونگ سری تکون داد و جونگکوک به نیمرخ جذابش چشم دوخته و منتظر جواب بود:

- نه. به جیم گفتم و طبق گفته‌ی مادرم هیچ مشکلی اینجا نیست و همه چیز اوکیه!

جونگکوک بلند شد ولی سر جاش ایستاد. با ناراحتی گفت:

- ولی من هیچ لباسی اینجا ندارم!

تهیونگ نیم‌نگاهی به دور و اطرافش انداخت و اون هم بلند شد. جونگکوک با تعجب نگاهش میکرد چون همسرش داشت دکمه‌های لباسش رو باز میکرد:

- داری چیکار میکنی؟

تهیونگ دستش رو دراز کرد و پیراهنش رو به امگا داد. جونگکوک همچنان با چشم‌هایی گشاد شده به همسرش چشم دوخته بود که عضلات ریز و درشتش رو به نمایش گذاشته و لخت بود:

- بگیرش!

آلفا پیراهنش رو تکون داد و جونگکوک همچنان با تعجب پیرهن رو گرفت... بعد با بیخیالی نشست و جونگکوک به تاپ مشکی‌ای که فیت تن تهیونگ بود خیره شد:

- پس... تو چی؟!

- این لباس رو همین چند دقیقه پیش تو ماشین عوض کردم. قبل از اینکه بیایم اینجا... تمیزه و میتونی بپوشیش و منم زیاد سردم همیشه نترس کوک. فعلا همینو بپوشه بینم تو ماشینم شلوار هست یا نه. تا تو حمومی برات میارمش.

- خودت چی؟

- گفتم که زیاد سردم همیشه. به هر حال باید یکم منتظر بمونیم تا بقیه بیان و یه چیزی تنمون کنیم. فعلا با همینا سر کن.

نمیتونست منکر بشه که چقدر تهیونگ تو این حالت براش جذابه و چقدر قلبش به طرز عجیبی گرم شده. زیر لب از تهیونگ تشکر آرومی کرد و از پله‌های چوبی بالا رفت. فضای بالا درست عین فضای پایین شیک و دنج بود و به جونگکوک حس راحتی و

خونه رو میداد. برفی که از پنجره‌ها معلوم بود جلوه‌ی بیشتری به فضای چوبی میداد و زیباترش میکرد!

بالاخره حموم رو پیدا کرد و واردش شد. فضای شیکی داشت و یه پنجره‌ی خیلی بزرگ که میتونستی کل منظره‌ی زیبای جنگل و درخت‌های پوشیده شده از برف رو ببینی و در حالی که توی وان نشستی، همراه با یه گیللاس شراب از صحنه‌ی بی‌نظیر مقابلت لذت ببری!

لباس‌هاش رو درآورد و وارد وان شد. خوشبختانه آب گرم کار میکرد و وقتی داغی آب روی پوستش جریان پیدا کرد حس میکرد عضلاتش ریلکس و از اون همه خستگی و تنش خلاص شده. نفس عمیقی گرفت و بینی‌اش پر شد از بوی گل رز. عاشق شامپویی بود که استفاده کرد و عطر و بوش واقعا باعث آرامش روح و روانش میشد، چیزی که قطعا نیازمندش بود.

حرف‌ها و کارهای اخیر تهیونگ خیلی ذهن خسته‌اش رو درگیر کرده بود و نمیدونست باید روی کدوم فکر، رفتار و نگاه مانور بده و کل این ماجرا روی قلبش سنگینی میکرد. دلش میخواست فقط سرش رو روی بالش نرم تخت اتاقش بذاره و بخوابه. انقدر بخوابه تا از شر تمامی مشکلات ریز و درشتش خلاص بشه و بالاخره بعد از مدت‌ها آسفتگی یه نفس راحت بکشه؛ ولی توی زندگی گهش هیچ چیز رو آسون به دست نیاورده بود که بذاره به همین آسونی هم از دست بره! دقیقا مثل تهیونگ... بین دوراهی جهنم گیر افتاده بود که هم میخواستش و هم نمیخواست. غریزه‌اش برایش مثل یه جهنم عمل میکرد و مدام باعث میشد تا مطیع و رام تهیونگ، به سمت مسیری که

همسرش میخواد پیش بره و وقتی فرومون قوی و قدرتمندش وارد بینی‌اش میشه و روحش رو به سلطه‌ی خودش درمیاره، تقریبا هیچ اختیاری از خودش نداشته باشه!

اون ذات آزادی‌خواهی داشت؛ طبیعتش آزادی رو می‌طلبید و در بند تهیونگ بودن، اینکه چطور میتونست با نگاه نافذ و صدای تاریکش باعث بشه روی زانوهاش بیفته، ذهنش رو تاریک میکرد. گاهی اوقات درست مثل همین الان که تهیونگ برگ برنده‌اش رو نمایان و میل ذاتی امگا برای لجباز بودن رو سرکوب میکرد، به برگشتن فکر میکرد. در اعماق وجودش میدونست که حتی گذر این افکار از ذهنش هم احمقانه و غلطه؛ اما زمانی که چشم‌های تاریک تهیونگ رو میدید، حتی شده به غلط دقایقی طولانی بهش فکر میکرد. به رفتن و نبودن تهیونگ... به رهایی و برگشت به یه زندگی بدون سرکوب شدن و از بین رفتن خودِ واقعی‌اش...

اما در نهایت این جونگکوک بود و میل حریصانه‌ش برای زندگی‌ای که خودش آرزو کرده بود. تحمل این شرایط سخت بود اما اون میخواست تا دقایق آخر تلاشش رو بکنه تا دوباره پشیمونی به سراغش نیاد. به دنبال راه‌حلی برای مقابله و دووم آوردن بود اما به نظر میرسید جونگکوک هیچ راه فراری از چاهی به اسم تهیونگ نداشت و تا آخر زندگی‌اش گرفتار تاریکی و به فاک رفتن بود!

آهی کشید و پلک‌هایش رو فشرد:

- اگه یکم دیگه بیشتر از این فکر کنم مغزم واقعا منفجر و تیکه تیکه میشه!

تقه‌ای به در خورد و پلک‌هایش به آرومی از هم فاصله گرفتن. تهیونگ رو دید که بدون اینکه نگاهی کوچیک بهش بندازه، لباس‌ها رو گوشه‌ای برای دسترسی جونگکوک قرار داد و بعد گفت:

- یه پیرهن تمیز دیگه هم پیدا کردم خوشبختانه. شلوارم تمیزه فقط باید لباس زیرتو دوباره استفاده کنی. اینا رو بپوش همشون تمیز و دست نخورده‌ان. تا بعدا که ببینیم چی میشه و به درگاه خدا دعا کنیم تا مادرم پیداش بشه!

تهیونگ داشت در رو می‌بست که جونگکوک با صدای بلندی گفت:

- ممنونم ته!

تهیونگ برگشت و فقط به چشم هاش زل زد. با بی‌تفاوتی سر تکون داد و جونگکوک رو تنها گذاشت. امگا نفس عمیقی گرفت و دستش رو روی قلبش گذاشت:

- چم شده؟ آخه این چه نگاهیه که به آدم میندازه؟! فاک یو تهیونگ!

آلفا به شومینه‌ی مقابلش خیره بود و جرعه جرعه از شرابش رو می‌نوشید. نمی‌خواست مست کنه اما انگار قرار بود بشه و امیدوار بود جونگکوک جلوش رو بگیره!

حرف‌های کای توی گوشش می‌پیچید و با یادآوری‌اش افکار عجیبی به سراغش اومد!

فلش بک [چند ساعت قبل از برگشت به خونه از ژاپن]

- یعنی واقعا میخوای همه چیزو انکار کنی؟

- دهنتم رو ببند کای!

یه ویسکی دیگه سفارش داد و پشت بندش فوراً سر کشید. کای خندید و بی تفاوت گفت:

- میخوای کیو گول بزنی ته؟ خودت رو یا من یا بقیه رو؟

- کسی رو گول نمیزنم. فقط چیزیه که واقعیت داره و همینه که هست!

- دقیقاً هیچی همین نیست ته. فکر میکنی نمیفهمم چطور نگاهش میکنی و این کششی که بهش داری عادیه؟ چرا نمیخوای قبول کنی اون همسرته و میتونی دو...
- خفه شو کای!

غریب و خوشبختانه کسی نبود تا بهشون نگاههای عجیب و غریب بندازه. کای اما نترسید. تابی به لیوانش داد و به چشمهای عصبی تهیونگ چشم دوخت:

- تو مراقبشی. نمیداری حتی سایه‌ی آلفا هم از کنارش رد بشه و هر بار که حس کنی توی خطر تا حد امکان بهش میرسی و نمیداری چیزی بشه. اسم اینا فقط غریزه و شهوته ته؟

- نمیخوام در موردش فکر کنم. هیچی نگو!

این بار بطری ویسکی کامل رو سفارش داد و پشت سر هم مینوشید. میخواست انقدر بنوشه تا دکمه‌ی آف مغزش زده بشه و حرف‌های کای تو مغزش نیپچه!

- تا کی قراره کسی چیزی نگهته؟ تا کی میخوای هم خودت هم خودشو زجر بدی؟
باید تمومش کنی!

- فعلاً ترجیح میدم تو تمومش کنی کای! باور کن این بار یه مشت میکوبم تو فیس
جذابت تا خفه شی!

کای خندید و جرعه‌ای از ودکاش خورد:

- بیا بزن. انقدر بزن تا منو بکشی و منم انقدر ادامه میدم تا روی افکارت ترک بندازم!
تو و جونگکوک به یه تغییر اساسی نیاز دارین.

- به اندازه کافی تجربه دارم تا بتونم همه چیز رو تغییر بدم. لازم به نصیحتت نیست!

- پس چرا کاری نمیکنی؟

تهیونگ اخم کرد:

- چون نیاز به هیچ کاری نیست.

- مطمئنی کوک هم باهات هم عقیده‌ست؟

- حتی اگه نباشه هم کاری میکنم تا هم نظر با من باشه!

کای با ناراحتی گفت:

- اون حیوون دست‌آموزت نیست ته.

- منم نگفتم هست!

- ولی داری با رفتارات یه کاری میکنی تا من و بقیه فکر کنیم اون فقط یه حیوونه که
داره زیر دستات تربیت و مطیع به سکس میشه!

- اون پسر بچه‌ی لعنت شده امگای منه و هر غلطی که دلم بخواد باهاش میکنم
کای... به تو و بقیه ربطی نداره من باهاش چطوری‌ام.

کای عصبی شد و خودش رو جلو کشید:

- مگه برده گیر آوردی تهیونگ؟ حداقل یکم فکرت رو تغییر بده و سعی کن با یه دید قشنگ تر به ازدواجتون نگاه کنی نه یه رابطه‌ی صرفاً دوطرفه که به سکس منجر میشه. شماها سکس فرند نیستین؛ ازدواج کردین، متعهدین و یه زوج متاهلین!

مرد پوزخند بی تفاوتی به لب آورد و گفت:

- به نظرت باید چیکار کنیم استاد؟

کای از طعنه‌اش ناراحت شد اما فکرش رو به زبون آورد و می‌دونست چقدر فکر تهیونگ رو باهاش درگیر میکنه:

- عاشقش باش!

و زیر لب آروم اضافه کرد:

- فرصتایی که جلوته خیلی زود از دستت میرن... شاید یه زمانی عاشقش بشی که دیگه از دستت رفته و جونگکوکى اونجا نیست که براش عاشقی کنی ته!

تهیونگ آروم و در حالی که به مایع در لیوانش زل زده بود زمزمه کرد:

- من به جونگکوک عاشقی کردن رو بدهکارم؟!

- تو به جونگکوک خودت رو بدهکاری!

پایان فلش بک

- نمیدونم چیکار کنم!

- یعنی چی نمیدونی چیکار کنی؟ مگه خودت نگفته بودی بیاد تا بکنیش؟

یونگی عصبی شد. دلش نمیخواست اون کلمات رو از دهن نامجون بشنوه:

- میشه انقدر تکرارش نکنی؟

- خب باید دقیقا چی بگم؟ به خاطر حماقت باید بارها این کلمه رو تو سرت بکوبم تا

بفهمی نباید هر حرفی از دهنت در بیاد بچه جون!

- هیونگ!

نالهای کرد و سرش رو محکم به بالشت کوبوند. عقربه‌های ساعت، تیک تاک می‌کردن

و به جرأت می‌تونست بگه تا به حال هیچ صدایی براش رو مخ تر و زجرآورتر از گذشتن

سریع ثانیه‌ها نبوده! باید چیکار می‌کرد؟ دقیقا خودش هم نمی‌دونست، اما خوب

می‌دونست به محض اینکه وارد دام چشم‌های جیمین بشه خودش رو باخته و توی تله

گیر افتاده! چیزی که به شدت از اتفاق افتادنش ترس داشت!

- هر غلطی میخوای بکنی بکن، به من دیگه هیچ مربوط نیست که میخوای خودتو تو

چه مخمسه‌ای بندازی. از همون روزای اولم بهت هشدار داده بودم که از اون پسر بچه

که رسماً بهش می‌گن دردرساز دور بمونی ولی برعکس، تو تموم وقت بهش چسبیدی

و الانم که وضعت شده اینی که الان هست! کاملا بیچاره و بدبخت گوشه‌ی تخت

افتادی و مثل امگای حامله‌ای که تایم زایمانشون سر رسیده داری آه و ناله میکنی. تو

واقعا یه آلفایی؟! بیشتر انگار یه امگای بدبخت به فاک رفته‌ای!

به پهلو شد و با غصه سرش رو دوباره به بالش نرم کوبوند. خوشحال بود که بالش زیر سرش نرمه و به جاش سنگی در کار نیست چون با این حجم از خودآزاری الان باید میمرد!

- هیوونگ... نمیتونم زیر حرفی که گفتم بزنم. خودم بهش اون جمله رو گفتم ولی الان باید چیکار کنم؟

نامجون بی تفاوت گفت:

- خب بکنش!

- یه جوری میگی بکنش انگار عروسکی چیزیه. جیم آدمه‌ها!

- مگه عروسکت نبود؟

یونگی آهی خفه کشید. به دیوار مقابلش خیره شد و برای چند ثانیه پلک زدن برایش غیرممکن شد. تصویر زیبای جیمین و چشم‌های قهوه‌ایش مقابل چشم‌هاش نقش بستن... نه جیمین نمی‌تونست عروسکش باشه!

- نه... هیونگ... شاید اوایل قصدم بازی دادنش و سرکار گذاشتنش بود ولی اون عروسکم نیست! نمی‌دونستم قضیه انقدر جدی میشه و کار به جاهای باریک میکشه!

- میگی نیست ولی با رفتارات دقیقا مخالفش رو ثابت میکنی. اگه واقعا اون پسر بچه رو میخوای مال خودت بکنش و اگه نمیخوایش دست از سرش بردار. خیلی آسون میتونی با مارک کردن یکی دیگه خودت رو خلاص کنی و دیگه خبری از کسی به اسم جیمین تو زندگیت نیست. اگه عروسکت نبوده و نیست پس دست بجنبون و همین کار رو بکن. از بازی دادن خودت و خودش خسته نشدی احمق لعنتی؟!!

- ولی اگه اون زوج سرنوشتیم باشه چی هیونگ؟

- خب... چه خبرا جیم؟

جیمین نفس عمیقی گرفت. تردید مثل خوره در ذهنش جا خوش کرده بود و هیچ فکری به ذهنش نمی‌رسید که باید چه غلطی بکنه! دستی به موهای نرمش کشید و نالید:

- جین... من خیلی بد قراره به فاک برم!

- به فاک بری... چرا؟ خب چی شده؟

جین با تعجب مشهود در صدایش پرسید و مشتاقانه منتظر جواب دوستش شد. نگران بود اما کنجکاوی زیادی هم در ذهنش وجود داشت. جیمین مکث کرد و با آروم‌ترین لحن ممکنش، که خیلی به زور شنیده میشد گفت:

- یونگی... قراره تا یه ساعت دیگه بکنتم!

- چی؟!

تقریبا داد کشید و امگا گوش‌هایش رو از گوشش دور کرد. عصبی شد و با اعتراض گفت:

- چته خب؟ کرم کردی. آرومم می‌گفتی می‌تونستم بشنوم!

- چرا زودتر بهم نگفتی لعنتی؟

- خب باید چی بهت میگفتم؟ میگفتم قراره به فاک برم؟ خیلی جالب نیست گفتن این جمله ها! افتخاری هم نداشت که بخوام بگمش!

- حالا من احمق هر چی هم که باشه بهت میگم. نامجون تفم بخواد بهم بندازه اول از همه تو یکی خبرشو میدونی اون وقت نمیخواستی بهم بگی؟ این آرمان های رفاقتمون نبود جیم! به فاکش دادی رفت پسر!

- خیلی خب حالا نمیخواد انقدر شورشو دربیاری جین. حالا که بهت گفتم. به جای این همه بچ بازی درآوردن و کر کردن گوشم بهم بگو باید چه غلطی بکنم!؟

- مگه بقیه میخوان بدن چه غلطی میکنن؟ تو لخت میشی اونم لخت میشه بعد دیک همدیگه رو سا...

جیمین فریادی کشید و جمله اش رو قطع کرد:

- خفه شو لعنتی فقط خفه شو! دیگه نمیخوام بیشتر از این بشنوم!

جین بیخیال خندید و با لحنی آزاردهنده گفت:

- چیه مگه خود تو نبودى که هی دوست داشتی طعم دیک طلاییشو بچشی و عشق و حال کنی؟ دقیقا چرا الان باید جا بزنی و پشیمون بشی؟

- بحث پشیمون شدن نیست. من پشیمون نیستم فقط...

سکوت کرد... جین مکث چند ثانیه ایش رو نمی فهمید و نمی دونست چرا دوست و راجش باید ناگهانی انقدر گرفته و پکر به نظر بیاد:

- فقط چی؟!؟

- فقط خیلی میترسم!

- از چی باید خیلی بترسی؟ هیولا که نیست نمیخواد بخورت یا تیکه تیکت کنه. فقط دیکشو که بکنه توت انگار یکی با ساطور گرفته از وسط نصفت کرده. همون اوایلش درد داره ها... شل که بگیری همه چی سافت و ریلکس پیش میره مثل آب خوردن میمونه... همونقدر روون و اوکی!

جیمین از تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و با لحنی متعجب گفت:

- بینم تو چرا انقدر مثل باتجربه‌ها راهنمایی میکنی و واردی؟ نکنه نامجون بالاخره یه حرکتی زده!

سرفه‌ی دوستش بلند شد و با لحنی ضعیف و دستپاچه گفت:

- نه... اصلا چطور این حدسای چرت و پرت به مغزت خطور میکنه؟! فقط از یه جایی از اینترنت این مطلبو خونده بودم!

- اون اینترنتی که همچین مطلب پرحجم و سنگینی رو جلوت گذاشته احیانا دیک نامجون نبوده؟

جین شدیداً واکنش نشون داد و با کیوتی تمام غر زد:

- نه... نه نه... اصلا تو یکی خفه شو بینم! چرا داریم از بحث اصلیمون منحرف میشیم ها؟ بهم بگو ببینیم چرا نمیخوای باهاش بخوابی؟ اینکه آرزوی دیرینه‌ات بود!

با ناامیدی چشم‌هاش رو بست. روبرو شدن با حقیقت، قطعاً سخت‌ترین مسئله‌ی پیش پا افتاده‌ی زندگی‌اش بود! آسون و در عین حال سخت و دشوار!

- آخه چطوری باید بهت بگم که بفهمی... خب...

- انقدر دست دست نکن و بهم بگو چه مرگت شده جیم! نکنه ازش دست کشیدی!
سرش رو تکون محکمی داد. معلومه که از شخصی به اسم کیم یونگی دست نمی کشید.
حتی اگه به قیمتِ جوش هم تموم میشد حاضر به از دست دادن کسی که سالها برای
به دست آوردنش تلاش کرده بود نبود!

- نه... اصلا بحث خوابیدن نیست جینی... چیزی که خیلی منو میترسونه... خب...
- بگو دیگه جیم! سه ساعته علاقم کردی خب مگه چیه؟ نکنه مشکل جنسی ای چیزی
داری؟ یا نکنه دیکت کار نمیکنه که براش راست کنی؟
وحشت زده با چشم‌هایی بزرگ شده گفت:

- نه... نه لعنتی من هیچ مشکلی ندارم و سالم سالمم... فقط...
جرات می‌خواست گفتن این جمله و جیمین از به زبون آوردنش بیزار بود:
- اگه... اگه با هم باشیم...

- فاک یو جیمین بس کن دیگه بزن حرفتو خب! نصفه جون شدم دیگه من!
لرزون نفس کشید و با گفتن جمله‌ای که در ذهنش نقش بسته بود، پلک‌هایش با شدت
روی هم افتادن:
- یونگی "باید" مارکم کنه!

مثل بید می لرزید و تقریباً به غلط کردن افتاده بود که چرا پاهاش اون رو به این اتاق نحس کشوندن. مشتش لرزید و تا خواست تقه‌ای به در بکوبه، دستش در هوا خشک شد چون یونگی همون موقع در رو براش باز کرد. نگاه وحشت‌زده‌ای به یونگی که گرفته بود انداخت و با تته پته گفت:

- سلام... یونگی!

- سلام!

با صدایی گرفته گفت و نگاهش رو از چشم‌های عجیب جیمین گرفت. پسرک به سختی مشتش رو پایین آورد و از برقرار کردن هر نوع ارتباط چشمی با یونگی خودداری کرد! پاهاش رو با کمی مکث تکون داد و هر دو وارد اتاق شدن. یونگی پشت سرش به همون آرومی در حال حرکت بود انگار که هردو از اتفاق دقایق بعد ترس داشتن و نمی‌خواستن هیچ اتفاقی بیفته! کاش ثانیه‌ها متوقف میشدن و تموم ساعت‌های دنیا و به خصوص ساعتی که جلوی چشم‌های جیمین در حال تیک و تاک کردن بود می‌شکست و خورد و خاکشیر میشد!

یونگی با سردرگمی روی تخت نشست و جیمین به دنبالش دقیقاً کنارش نشست. دست‌های امگا مشت شده و روی رونه‌اش قرار داشت. یونگی نفس عمیقی گرفت، لب‌هایش رو با زبانش تر کرد و آهسته گفت:

- خب...!

هیچی! دقیقاً هیچی برای گفتن به ذهنش نمی‌رسید! باید چی بهش میگفت؟ هردوتاشون برای رسیدن همچین دقایقی هیجان داشتن اما هر حسی که جریان داشت،

همه و همه‌اش برای قبلا بود و الان تنها حسی که بینشون موج میزد، حس گنگ و مبهمی بود که جیمین توی ذهنش میتونست اسمش رو بذاره "ترس از آینده‌ای که به شدت بلوریه!"

جیمین با خجالت و گونه‌هایی سرخ شده، بزاقش رو به سختی قورت داد و گفت:

- خب... الان باید چیکار کنیم؟!

- نمیدونم... ولی فکر کنم زیاد از فانتزیامون خارج شدیم...!

یونگی به سختی گفت و با پلک زدن های تندش به دیوار مقابلش چشم دوخته بود. ناگهان فضای اتاق براشون گرفته و خاکستری به نظر می‌رسید. جیمین بالاخره سرش رو بعد از چند دقیقه بالا آورد. بالاخره که باید یه حرکتی میزدن... بالاخره یه نفرشون باید شروع این بازی رو رقم میزد!

دست‌های لرزونش رو به سمت دکمه‌ی یونگی برد. سر یونگی و همچنین بدنش به سمت چهره‌ی سرخ شده‌ی جیمین چرخید و به چشم‌های خجالتی‌اش چشم دوخت.

یونگی که نگاهش رو شکار کرد، فوراً نگاه دزدید و به سختی دکمه‌ی اول رو باز کرد. نفس عمیقِ آلفا بلند شد و سینه‌اش زیر انگشت‌های جیمین، خفیف لرزید! امگا آه نامحسوسی سر داد و سراغ دکمه‌ی دومی رفت. نگاه شعله‌ور و معنادار یونگی روش زوم بود. نمی‌دونست داره چیکار میکنه اما خوب می‌فهمید که اگه بخواد این قدم رو برداره ریسک زیادی کرده و دیگه هیچ راه برگشتی نیست. جیمین هر بار و تقریباً هر پنج ثانیه یک بار دکمه‌های بیشتری رو فتح میکرد و نمای بیشتری از بدن جذاب آلفای مقابلش نمایان میشد. هیجان‌زده بود و قلبش ریتمِ تندی گرفته بود. با هر بار لمس

سرانگشت‌هاش به دکمه‌های لباس یونگی بیشتر و بیشتر به قمار سر زندگی‌اش نزدیک میشد و با باز کرد آخرین دکمه، خودش رو به یونگی فروخته بود!

- نه!

یونگی با عجله و با لحنی عصبی گفت و فوراً مچ دست امگا رو چسبید. جیمین با چشم‌هایی متعجب و گونه‌هایی سرخ شده، سرش رو بالا آورد. گلوش خشک و حرف زدن برایش سخت شده بود:

- نه؟!!

یونگی نفس خسته‌ای کشید و مچ دست ظریف امگا رو ول نمی‌کرد. با تموم جدیتش به مردمک‌های قهوه‌ای و زیبای امگای مقابلش زل زد و شمرده شمرده گفت:

- نه... ما این کار رو انجام نمیدیم!

جیمین خنده‌ی تلخ و خسته‌ای سر داد! نگاهش رو از چشم‌های یونگی نمی‌گرفت و قلبش هر لحظه بیشتر می‌لرزید:

- چرا؟ چرا انجامش نمیدیم؟ حالا که عروسکت اینجاست و با میلِ خودش داره خودش رو بهت تقدیم میکنه چرا داری پا پس میکشی؟

یونگی عصبی شد. مچ دستش رو بیشتر کشید و جیمین در آغوشش افتاد. هر دو نفس نفس میزدن. از عصبانیت و شاید هم از نزدیکی بیش از حدشون... امگا به لب‌های یونگی چشم دوخت و بریده بریده گفت:

- مگه خودت نبودى که گفتى پیام سراغت؟ حالا که اینجام دیگه جایی برای عقب کشیدن نیست!

- بس کن جیم!

- من چیو شروع کردم که تمومش کنم؟ خودت این جنجال رو به پاش کردی یونگی.
حالام وقتشه به همه چیز خاتمه بدی و با یه شروع تمومش کنی تا منم بفهمم جایگاهم
توی زندگیت دقیقا چیه!

سرش رو تکون داد. هنوز هم مصرانه نگاهش به چشم‌های امگا بود. می‌ترسید اگه
بخواد حتی یک اینچ نگاهش رو پایین‌تر بیره، اختیارش رو از دست بده و این بار واقعا
همه چیز تموم بشه! شروعی که پایان همراهیش می‌کرد، براش تلخ و گزنده بود!

- نه جیم... نه... فقط... فقط بس کن!

سعی داشت کنار بکشه. مچ دست‌های امگا رو ول کرد و عقب رفت اما جیمین کوتاه
نیومد. با بغضی که به بیخ گلو اش چسبیده بود به سمت یونگی رفت. یقه‌اش رو گرفت
و با احساسی که در عمق چشم‌هایش جاری بود غرید:

- زود باش یونگی! زود باش لعنتی. مگه تو همینو نمیخواستی؟ که خودم رو تقدیمت
کنم؟ حالام زود باش و با من بخواب.

و فوراً دستش به سمت کمر بند و زیپ یونگی رفت. آلفا با عصبانیت مچ دستش رو پس
زد. شونه‌هایش رو گرفت و به شدت کوبوندش به تخت؛ طوری که کمر و شونه‌های امگا
درد گرفتن و ناله‌ی خفیفی از بین لب‌هایش فرار کرد. یونگی با عصبانیت مچ هر دو
دستش رو بالای سرش قرار داد، محکم چسبیدشون و در حالی که با نفس نفس و
چشم‌هایی سرخ شده از عصبانیت بالای سرش بود فریاد کشید:

- چرا میخوای انقدر راحت خودتو بهم بدی جیم؟ لعنتی تو عروسکِ من نیستی و من نمیخوام عینِ یه تیکه آشغالِ کوفتی باهات رفتار کنم پس تمومش کن و برگرد به اتاق تخمیت!

جیمین با بغض خندید. سینه‌اش از حرص و عصبانیت بالا و پایین میشد و با ادا کردن هر کلمه‌ای بیشتر بغض به بیخ گلو اش می‌چسبید:

- چرا داری ازش فرار میکنی یونگی؟ نمیخوای بهم بگی حقیقت چیه نه؟!

- من از چیزی فرار نمیکنم لعنتی! فقط تمومش کن!

امگا با صبری که تموم شده بود تو صورتش داد زد:

- بهتره خودت دروغ گفتنو بس کنی یونگی! من هیچوقت عقب نمی‌کشم... نه تا وقتی که راستشو بهم بگی... تا کی میخوای فرار کنی؟

- خفه شو جیم! فقط خفه شو!

جیمین تلخ خندید و فشاری به دست‌هاش آورد اما یونگی بیشتر قفلشون کرد و مصمم‌تر تو چشم‌های شیشه‌ایش خیره شد:

- تا کی قراره خفه شم؟ دقیقا تا چه زمانی؟ میخوای تموم حقیقتو واسه خودت و ذهنت تارش کنی؟ میتونی این کار رو انجام بدی اما حقیقت هر روز به شفافیت شیشه جلوی چشم‌هات قرار گرفته و تو خودتو زدی به کوری!

- ترجیح میدم کور بمونم. اینجوری بهتره... به صلاحِ هردومونه!

جیمین این بار بلندتر فریاد کشید:

- به صلاحمونه؟! آخه این چه صلاحیه که سالهاست درگیرشیم و زندگی رو برامون زهر کرده؟ فقط بهم بگو تا کی یونگی؟ تا کی عوضی حرومزاده؟! این بار یونگی هم عصبی شد و توی صورتش فریاد کشید:

- تا وقتی که بتونم باور کنم توی لعنتی با سرنوشتت عجین شدی!

و لبهاش رو با شدت به لبهای امگای زیبای زیرش کوبوند و اجازه‌ی نفس کشیدن رو از جیمین گرفت!

جونگکوک وقتی از حموم بیرون اومد، انتظار داشت تهیونگ رو در اتاق خواب و روی تخت ببینه که گرفته خوابیده، چون تقریباً یک ساعت داخل حموم نشسته بود و از گرمایی که دورش رو فرا گرفته بود لذت میبرد و مثل بچه‌های کوچولو کلی کف دور خودش جمع کرده و خوشش اومده بود. به هر حال به نظر خودش لازم بود تا بعضی اوقات کودک درونت رو فعال کنی و از زندگی لذت ببری!

ولی به جاش وقتی پاش رو داخل هال گذاشت با منظره‌ای شگفت‌انگیز اما سکسی روبرو شد. تهیونگ گیلاس مشروبش هنوز بین انگشت‌های بلندش خیلی آرام می‌چرخید و پیرهنش کف زمین و در دوردست‌ها پرت شده بود! جونگکوک با هیزی ابرویی بالا انداخت، به عضلات و ماهیچه‌های جذاب همسرش چشم دوخت و بدون چشم برداشتن از سیکس‌پک‌های درخشان آلفا با صدایی آرام صداس زد:

- تهیونگ؟! -

تهیونگ برگشت. سرش رو چرخوند و با دیدن جونگکوک لبهاش کمی کش اومدن. امگا در لباس‌های بزرگش گم شده و به طرز وحشتناکی کیوت جلوه کرده بود. لپ‌ها و گردنش از گرمای حموم همچنان سرخ و نرم بودن و انگشت‌های کوچولوش بین هر دو آستین لباسش گم شده و به طرز مضحکی پاهای لاغرش توی شلوار محو شده بود. تهیونگ سعی داشت تا از منظره‌ی کیوت مقابلش چشم بدزده و جرعه‌ای از گیلاسش نوشید:

- هوم؟! -

جونگکوک با تردید جلو اومد. نگاه تهیونگ خیرگی خاصی داشت و نمی‌دونست به خاطر مسخرگیِ زیادیه که توی لباس‌های عظیم تهیونگ داره یا شاید هم ~سکسی~ شده؟! و بعد در ذهن خودش فریاد کشید "خفه شو لعنتی احمق! شبیه اختاپوس تو لباس پاتریک شدی!"

- چرا نخواییدی؟

با احتیاط پرسید. و همونطور که انتظار میرفت تهیونگ کلافه گفت:

- باید تایم خوابیدنم رو بهت گزارش بدم کوک؟

- نه!

به تندی گفت و رو برگردوند. دلش نمی‌خواست به تهیونگ بگه خسته‌ست، روز سختی رو با اون ویبراتور کوفتی گذرونده و با اینکه خیلی هم از سر شب نگذشته ولی بدنش حساسه و به یه تخت گرم و یه خواب آروم نیاز داره تا ریلکس شه و مهم‌تر از اون

نمی‌خواست تنهایی به خواب بره! ولی چطور می‌تونست درخواست احمقانه و بچگانه‌اش رو به تهیونگ برسونه؟ حتی این رو هم نمی‌دونست و در اون لحظه به شدت حس می‌کرد یه احمقه که هی داره سرش رو برای کمک کردن به دیوار میکوبه، بلکه کسی ببینتش و بتونه بهش یاری برسونه! باید قبول می‌کرد خیلی به فاک رفته‌ست که ساعتی قبل اعترافات به شدت دوست‌داشتنی همسرش درباره‌ی عشق رو شنیده و باز هم مسیرش به سمت تهیونگ بود! انگار تهیونگ مثل یه آهنربا جونگکوک رو به سمت خودش جذب میکرد ~البته جونگکوک می‌خواست فکر کنه همه‌اش از سرِ غریزه‌ست و بس!~

تهیونگ دوباره مشغول مزه مزه کردن طعم شرابش شد و جونگکوک همچنان مثل بچه‌های گم شده بین جمعیت، اونجا سردرگم و هاج و واج ایستاده بود! این وضعیت نمی‌تونست تا چند ساعت بعد هم ادامه پیدا بکنه! کمی ناراحت شد و با تندی این بار صداش زد:

- تهیونگ!

- سوزنت روی تهیونگ قفلی زده جانگکوک؟

- نه نه نه!

- خب پس یا برو بگیر بخواب یا خودتو به یه کاری مشغول کن! می‌بینی که فعلا به دستور خانوم کیم اینجا زندانی شدیم و باید با شرایط سازش داشته باشیم. فاک بهش لعنتی!

جونگکوک با مظلومیتِ تمام، لب‌هاش رو آویزون کرد... سرش رو پایین انداخت و با انگشت‌هایی در هم پیچیده به آرومی نالید:

- ولی من نمیخوام بخوابم!

در واقع می‌خواست بگه من تنهایی نمیتونم بخوابم؛ ولی جلوی زبونش رو گرفت و تنها به گفتن همین جمله‌ی کوچیک و پر از غم اکتفا کرد. تهیونگ یه نفس عمیق گرفت تا آرامش خودش رو حفظ بکنه چون همسرش مثل یه بچه‌ی دو سه ساله در حال بهونه‌گیری بود! لب‌هاش رو به هم فشرد و وقتی دوباره نگاهش رو به امگاش دوخت، به طور واضحی بزاقش رو قورت داد و امیدوار بود جونگکوک اون صدای لعنت شده رو نشنوه!

- برای چی نمیخوای خوابی؟

سعی کرد آروم بمونه و با حفظ آرامش مصنوعی‌اش پرسید. لب‌های جونگکوک حتی بیشتر از قبل آویزون شدن و دست‌های تهیونگ دور گیلانش سفت شد. لعنت داشت به سختی جلوی خودش رو می‌گرفت تا به سمت جونگکوک هجوم نبره، لب‌های نرم و براقش رو بین دندون‌هاش نگیره و کبودشون نکنه! تک تک سلول‌های بدنش داشتن به سمت پسرک کیوتی که مقابلش این پا و اون پا می‌کرد، اشاره و بهش التماس می‌کردن تا به دستش بیاره و اینچ به اینچ پوست بدن مهتابی‌اش رو فتح بکنه! اما خودداری کرد و جونگکوک به سختی جواب داد:

- خب نمیخوام دیگه!

داشت از تموم راه‌های ممکن استفاده می‌کرد تا جواب رو بیچونه هرچند می‌دونست که ناموفقه! تهیونگ نوچی کرد و یه جرعه‌ی دیگه از گیلاش نوشید؛ هرچند با هر بار نوشیدنش میل بیشتری به بغل گرفتن امگاش و چلوندنش داشت:

- نیچون منو جونگکوک. فقط جواب درست رو بده تا منم بتونم بهت کمک کنم. حالا بگو چرا نمیخوای بری بخوابی تا منو تنها بذاری و جزو دلایل افزایش سردردم نباشی؟! جونگکوک سرش رو بالا آورد. این بار واقعا عصبی به نظر می‌رسید. با خودش فکر می‌کرد همسرش واقعا احمقه یا خودش رو زده به احمق بودن و نفهمیدن؟ دلش می‌خواست شیشه‌ی شراب رو بگیره و محکم توی سر تهیونگ بکوبه تا حواس مغز نداشته‌اش بیاد سر جاش!

- گفتم که نمیخوام بخوابم اصلا. پشیمون شدم!

تهیونگ گیلاش رو محکم به زمین کوبوند. انگار اون دو نمی‌تونستن بدون لحظه‌ای درگیری کنار هم دووم بیارن. بلند شد و دست به کمر ایستاد و هولی فاک که جونگکوک این بار واقعا قفل بدن به شدت سکسی تهیونگ بود و حواسش حتی از دنیای دور و اطرافش هم پرت بود:

- چت شده جونگکوک؟ از وقتی اون ویبراتور کوفتی رو درونت جا دادم عین امگاشی و سواسی و شکاک رفتار میکنی! ببینم نکنه توی اون ویبراتور چیزی بوده که رفته داخل بدنت و خلت کرده؟!

جونگکوک حتی حواسش نبود که چه جملاتی از دهان تهیونگ بیرون میاد! خیلی ناخودآگاه قدم‌هاش رو به سمت همسرش برداشت، دقیقا در دو سه سانتی ته متوقف شد

و بزاقش رو قورت داد. بی‌حواس انگشت‌هاش رو داخل شکم سفت و چند تکه‌ی تهیونگ فرو برد و زمزمه‌وار، در حالی که سرش با کنجکاوی پایین بود گفت:

- چقدر سفته! دلم میخواد انگستامو داخل پکای سکسیت فرو کنم ته!

تهیونگ لحظه‌ای خشکش زد. انگشت‌های رقصان جونگکوک بازیگوشانه به هر طرف شکم و پهلوها و بیشتر به سمت زیر شکم پیشروی می‌کردن! فوراً از هیروت بیرون اومد، مچ دست ظریف جونگکوک رو چسبید و با تنی خشک و جدی گفت:

- کمتر شیطونی کن جونگکوک. دلت میخواد تا خودِ صبح بکنمت و جلوی والدینم لنگ بزنی؟!!

جونگکوک تند تند پلک زد، دستش تو هوا و در چنگ انگشت‌های قوی تهیونگ خشک شد و با گیجی سرش رو بالا آورد. چشم‌های تهیونگ تاریک و با اخم بهش خیره بودن، یه جورایی نگاه تهیونگ خیلی خیلی خیره بود و مشغول اسکن کردنش بود! سرش رو به آرومی تکون داد و لب‌هاش رو جلو آورد:

- نه!

تهیونگ ولش کرد و عقب کشید. جونگکوک یا نمی‌دونست و یا می‌دونست و از قصد براش عشوه میومد و کیوت بازی درمیآورد و حالش رو دگرگون می‌کرد. جونگکوک نگاهش به دنبال بدن تهیونگ کشیده شد و تقریباً دوباره روی بدنش قفلی زد و آلفا دقیقاً نمی‌دونست سرش رو به کدوم دیوار بکوبه تا نگاه شیطون جونگکوک به بدن خودش رو کنترل بکنه! می‌خواست لباس بیپوشه اما واقعا بخاطر چند گیلاس مشروب

که پشت سر هم نوشیده بود گرمش بود و جونگکوک با بچگانه‌ترین حالت‌هاش، نه تنها به اوضاع کمکی نمی‌کرد بلکه وخیم‌ترش هم میکرد!

- خیلی خب بک. برو بگرد بین چیزی برای خوردن پیدا میکنی؟

- ولی خواب دارم...

تهیونگ عصبی شد و این بار تقریباً داد کشید:

- پس چرا نمیخواهی بخوابی؟ به جای هزار بار تکرار کردنش بگیر بخواب!

جونگکوک هم عصبی شد و فاک که عصبانی شدنش به شدت برای تهیونگ خنده‌دار و مضحک بود! جونگکوک با اون لباس‌های زار زده در تنش و گونه‌های سرخس و دقیقا در حالتی که مثل بیبی‌بوی‌های کیوت و خوردنی بود، عصبانی شد و داد کشید و تهیونگ جلوی خودش رو گرفت تا لبخند نزنه. دقیقا عین گربه‌هایی شده بود که چند روزیه بهشون غذا نرسیده و حاضرین تا بهت چنگ بندازن:

- چون نمیتونم تنهایی بخوابم لعنتی! همینو می‌خواستی بشنوی دیگه؟

با نفس نفس گفت و با چشم‌هایی شاکی به آلفا خیره خیره زل زد. تهیونگ ابروهاش رو بالا انداخت، پوزخندی بزرگ به لب آورد و سرش کج شد:

- خب؟

- یعنی چی خب؟

- من باید چیکار کنم که نمیتونی تنهایی بخوابی؟! اصلا برای چی داری بهم میگی؟

جونگکوک پرحرص خندید، به خودش و بعد به تهیونگ اشاره زد. حسش دقیقا مثل این بود که اون و تهیونگ الان توی میدون جنگن و قراره به جونِ هم بیفتن و تا سر حد مرگ همدیگه رو بزَنن تا در آخر یکیشون بمیره و این آرزوی جونگکوک بود که تهیونگ رو بکشه و تکه تکه اش کنه!

- میدونی ته... بعضی اوقات از اینکه تو همسر می خندم میگیره و حتی باورم هم نمیشه! باید اسمت رو به عنوان احمق ترین فرد توی گینس ثبت کنن!

تهیونگ چشم هاش رو باریک کرد، نگاه بدی به جونگکوک انداخت و قدمی به جلو برداشت. و فاک که صداش ترسناک و جدی شد و جونگکوک نمی تونست ترسش رو در برابر تهیونگ لعنتی کنترل کنه!

- چی گفتی؟

- بستگی داره چی شنیده باشی! مثلا من ممکنه همین الان بهت بگم تو یه احمق بی خاصیت دیک هدِ حرومزاده ی دراز بی مصرفی که حتی بلد نیست لب هاش رو کش بده و یه لبخند خشک و خالی بزنه و مثل سکته ای های دم مرگ فقط پوزخند میزنه و میتونم با کیس اَس بودنِ تمام بهت بگم تو خیلی سکسی و خوشگل و هات و فاکری و دلهم میخواد بهت بدم! حالا گوشات کره یا شنیدی یا اینکه گوشات فقط هوس کردن خوشگلاشو بشنون! کدومش رو شنیدی تهیونگی؟!

جونگکوک با خنده جملاتش رو ادا کرد و اصلا متوجه نشد که تهیونگ خیلی زیر پوستی، بهش نزدیک شده و حالا در یک قدمی اش ایستاده. و دقیقا وقتی که سرش رو خم کرد، نفس هاش توی صورت جونگکوک پخش شد و امگا فهمید که به شکل فاکدآپی گند زده!

- خیلی زبون دراز شدی توله گربه! می‌دونستی؟!!

لبخندِ بزرگِ جونگکوک، به شکلِ ترحمِ برانگیزی بعد از نزدیک شدن تهیونگ بهش از بین رفت و جاش رو به یه لبخند بزدلانه داد! دندون‌های سفیدش رو با سخاوتمندی برای تهیونگ به نمایش گذاشت و به سختی گفت:

- آره میدونم! حالا قراره چیکار کنی خب؟ اگه میخوای بکنیم که اوکیه، دیگه هیچ شرم و خجالتی نداریم پیش هم خب!

تهیونگ نیشخند عمیقی زد، چهره‌اش تاریک بود و هیچ چیزی رو نمیشد ازش تشخیص داد و همین برای جونگکوک ترسناک بود! بیشتر خم شد سمت چهره‌ی سرخ شده‌ی امگا و زمزمه‌وار کنار گوشش گفت:

- قراره این کار رو بکنم لیتل کیتن!

و حتی قبل از اینکه جیغِ جونگکوک بخواد دربیاد، آلفا با بیخیال‌ترین حالتی که می‌تونست در چهره‌ی جذابش به نمایش بذاره، جونگکوک رو روی شونه‌هاش انداخت، اسپنک آرومی به باسن ژله‌ای جونگکوک زد و وقتی شروع به قدم برداشتن کرد تازه دوهزاریِ جونگکوک سر جاش افتاد. فریاد بلندی کشید و دست‌هاش رو محکم به کمر لخت و سفت تهیونگ کوبید و داد کشید:

- ولم کن دیک هدِ تخمی! لعنتی بذارم زمین من از ارتفاع میترسم! ته لطفا!... ته خواهش میکنم ازت! بذارم زمین! ته... تهیونگ! لعنتی بذارم زمین وگرنه...

- وگرنه چی؟!!

- فاک بهت! فقط بذارم زمین لطفا لطفا... ته...! میفتم میمیرم ته فقط کونتو تکون بده و بذارم زمین حرومزاده ی عوضی! تهیونگگ!!

با جیغ کلماتش رو ادا میکرد و پاهاش رو در هوا تکون میداد و با انگشت‌های ظریفش مدام به کمر تهیونگ چنگ میزد تا ولش کنه. سرش از اون ارتفاع گیج میرفت و مدام داشت جیغ می کشید اما تهیونگ بی توجه به جیغ و دادهای عصبی جونگکوک، این بار چنگ محکمی به باسن همسرش زد و بلند غرید:

- یا خفه میشی یا خودم خفت میکنم توله گربه! انقدر چنگول ننداز و آرام بمون!

و بعد همونطور که ضربه‌ی نه چندان آرومی به باسن جونگکوک میزد، با پوزخند رو مخش ادامه داد:

- البته اگه بخوای آه و ناله هم بکنی کسی وسط این جنگل نیست که بهت اهمیت بده! هر غلطی دلت میخواد بکن کوچولو کسی به دادت نمیرسه. فقط خودم و خودتیم!

جونگکوک دیگه بعد از چند ثانیه حمل شدنش توسط تهیونگ، بیخیال جیغ زدن شد چون به هر حال آلفا کار خودش رو انجام میداد و توجهی به فریاداش نداشت. با اخم‌های درهمش و بازوهای آویزون به پاهای بلند تهیونگ چشم دوخت. ناگهان لبخند بزرگی از فکر در سرش زد و با نیشخند زمزمه کرد:

- اگه تو داری اذیتم میکنی، پس بهتره منتظره تلافی هم باشی کیم!

و بعد چنگ به شدت محکمی به باسن تهیونگ زد و فریاد بلند تهیونگ، طنین انداز کلبه‌ی بزرگ شد و جونگکوک قهقهه‌ای سر داد و در حالی که دست‌هایش رو دور باسن همسرش می چرخوند ادامه داد:

- چه باسنی هم داری ته! میشه منم بکنمت!؟!

- فاک یو جونگکوک! زود دستات رو از رو کونم بردار وگرنه عواقب بدی در انتظارته!

- همه‌اش رو می‌پذیرم ولی هیچی به همین اندازه که کونت تو چنگمه بهم کیف نمیده! ساینز کونت از کل هیکللمم بیشتره! میتونی درآمد خوبی ازش دربیاریا. تازه میشی اولین آلفایی که میده! فکر کن بشی باتم! اصلا تصورشم خنده داره با اون پاهای بزرگت بخوای کونتو برای یکی خم کنی... بعد هم پاهای گندتو بدی بالا و برای به فاک رفتن و دیک یکی التماس کنی!

و بعد خندید و بدون توجه به اینکه تهیونگ چند ضربه‌ی محکم به کمرش زده و مدام به خاطر اذیت و آزار جابه‌جا اش میکنه، ادامه داد:

- اصلا میشه باهاش یه فیلم کمدی ساخت! فکر کن من بشم کارگردانش و اسمش رو هم میذارم کیم تهیونگ، غولی که میداد! خیلی ایده‌ی خوبیه تازه کلی هم فروش میکنه و منم از دادنت کلی پول به جیب میزنم یول!

به چرت و پرت گفتن‌هاش ادامه داد تا اینکه پشتش به یه سطح نرم برخورد کرد و فرود اومد. تهیونگ بالای سرش ایستاد و نگاه تاریکی بهش انداخت... سرش رو کج کرد و جونگکوک با گیجی بهش چشم دوخت:

- چرندیات راجب باسن من تموم شد!؟!

- نه، تازه میخواستم بحث اصلی رو راجب باسن عزیزت شروع کنم!

تهیونگ پاهاش رو دو طرف بدن جونگکوک گذاشت، هیچ لمسی صورت نگرفت اما خم شد سمت جونگکوک و جونگکوک با کیوتی تمام لب‌هاش رو برای تهیونگ جلو داد:

- تهیونگی ناراحت شده؟! میخوای در مورد دیکت حرف بزنم ته؟ اونم تازه کلی فواید داره ها! درازه مثل خودت، سفته عین گ...!

جمله اش رو قطع کرد و با اخم نسبت به کلمه ی قبلی جونگکوک ادامه داد:

- ولی من میخوام برم سر بحث اصلی خودمون!

- چی؟!!

- باسن خوشگل تو بیبی دال!

- ولی من میخوام بخوابم...!

با مظلومیت زمزمه کرد و وقتی تهیونگ نفس عمیق گرفت، فرمون شیرین جونگکوک که مثل بوی وانیل و گل رز بود در اعماق بینی اش پیچید و آرومش کرد! جونگکوک خیلی آروم، دو تا از دست هاش رو دو طرف چهره ی تهیونگ نگه داشت و به قدری زیبا پلک زد که تهیونگ برای چند ثانیه مسخ چشم های زیبای امگای اغواگر زیرش شد و تحت تاثیر قرار گرفت:

- بخوابیم دیگه ته... باشه؟!!

تهیونگ تسلیم شد! به معنای واقعی تسلیم شد و سرش رو به منزله ی تایید تکون داد! همراه امگاش دراز کشید، پتو رو بالا کشید و جونگکوک خیلی آروم و مثل یه پیشی ملوس نزدیک تهیونگ شد و پرسید:

- میشه پیام تو بغلت ته؟!!

با کیوتی پرسید و دوباره همون فرمون شیرین لعنتی! شکم جونگکوک رو فوراً گرفت، به سمت خودش کشید و سفت امگاش رو در آغوش گرفت! جونگکوک در آغوش

همسرش مچاله شد و تهیونگ بوسه‌ی آرومی به گردن نرمش زد. از همون وقتی که جونگکوک از حموم بیرون اومده بود هوس بوسیدن نرمی پوستش به سرش زده و حالا به خواسته‌اش رسیده بود!

قلبِ جونگکوک آروم گرفته بود و با بوسه‌ی آروم تهیونگ به گردنش حس خوبی داشت. خودش رو به سینه‌ی ستر آلفاش فشرد و با نفس عمیقی فرومون مجذوب کننده‌ی تهیونگ رو به اعماق ریه‌هاش فرستاد!

جونگکوک در حالی که خسته بود و چشم‌هاش به آرومی در حال بسته شدن بودن، با لحنی ضعیف و به خواب رفته پچ پچ وار گفت:

- مرسی ته...!

و نگاه تاریک آلفا، به امگای شیرین و خوردنی در آغوشش بود که چطوری با کیوت‌ترین حالتش خودش رو در آغوشش زندانی کرده!

جونگکوک چشم‌هاش رو به سختی باز کرد، خمیازه‌ی آرومی کشید و سرش رو روی بازوی تهیونگ که بین فضای خالی گردن و گوشش قرار داشت، تنظیم کرد. بینی‌اش رو خیلی محتاطانه به زیر چونه‌ی تهیونگ کشید و با حس پیچیدن بوی خاص افترشیو تهیونگ لبخند ریزی به لب آورد:

- چیزی برای لبخند زدن وجود داره؟

حصار دست‌های تهیونگ، دور بدن ظریف امگاش تنگ‌تر شد و جونگکوک به سینه‌ی تهیونگ چسبید. چشم‌های امگا با تعجب درشت شد و نگاه خمارش رو به چشم‌های نیمه‌باز و خوابالود تهیونگ کشوند. لحن تهیونگ زیر گوشش خشار و گرفته بود و چیزی در درون جونگکوک به لرزه درآورد.

- بیداری؟

- هوم... خیلی وقته بیدار شدم.

تهیونگ جواب داد و دستش رو پایین‌تر آورد. درست کنار قوس کمرش حرکت انگشت‌هاش رو متوقف کرد و جونگکوک با سختی‌ای که بین باسنش حس می‌کرد، لب‌هاش رو فشرده تا لبخند شیطنت‌آمیزش رو کنترل کنه:

- فکر کنم خیلی وقته بیدار شدمی که خب... تهیونگ کوچولو هم همراهش بیدار شده!

تهیونگ نیشخند زد. چشم‌های بیبی‌بویش شیطون و خندان بودن. جونگکوک رو با یه حرکت، کاملا روی خودش درازکش کرد و حالا جونگکوک روی تهیونگ قرار گرفته و چونه‌اش روی سینه‌ی آلفا قرار داشت:

- و کی باعث بیدار شدن تهیونگ کوچولو بوده؟

جونگکوک شیرین خندید و تهیونگ به آرومی نفس گرفت. اگه می‌تونست صدای جونگکوک رو در این لحظات توصیف بکنه، قطعاً بهش برچسب "یه عالمه عسل با کلی توت فرنگی و پشمکای رنگی رنگی" میزد. جونگکوک با شیطنت کمی خودش رو بالا کشید، روی شکمش نشست و دیک سخت شده‌ی تهیونگ رو به آرومی لای شیار باسنش کشید. ریکشن‌های تهیونگ وقتی که زیرش بود منظره‌ای دیدنی ساخته بود!

لبه‌هاش رو در نزدیکی لب‌های تهیونگ قرار داد، لب‌های گوشتی باسنش رو بیشتر به آلت مرد فشرد و خیلی آروم کنار گوشش زمزمه کرد:

- آیگوووو... دلم برای تهیونگ کوچولو میسوزه که الان خودش باید کارشو راه بندازه!
و نیشخندی شیطانی، درست جلوی چشم‌های خمار تهیونگ زد و به سرعت از روی پاهاش بلند شد. خندید و تهیونگ با گیجی تمام به جونگکوکوی خیره خیره نگاه کرد که چطور از روی پاهاش به سرعت پریده و با این وضع فاکدآپ ولش کرده بود! ناگهان با کلافگی غرید:

-جونگکوک!

جونگکوک در آستانه‌ی در بود. با همون چشم‌های خندونش برگشت و موهای سرش رو به طرز کیوتی خاروند... چشمکی بامزه به تهیونگ زد، به دیک تهیونگ اشاره‌ی زد که برجستگی‌اش کاملا مشخص بود و با خنده گفت:

- امیدوارم کارت زودتر تموم شه ته! تا من میرم صبحونه رو درست کنم توام زودتر تو حموم خودتو خلاص کن!

تهیونگ سرش رو محکم و با بیچارگی به بالشت زیر سرش کوبوند. نفسش رو عصبی به بیرون فرستاد و با چشم‌هایی بی‌حالت به سقف چشم دوخت:

- فکر کنم یه دوش آب سرد همه چیز رو اوکی کنه. لعنت به اون پسر بچه‌ی کوچولو! از کی تا حالا یاد گرفته انقدر اغواگر باشه؟! فاک!

جونگکوک با حفظ لبخند بزرگش، وارد آشپزخونه شد. همونطور که به تهیونگ و ریکشن هاش فکر می‌کرد دنبال مواد غذایی باقی مونده در آشپزخونه گشت و فوراً هر

چیزی که نیاز داشت رو پیدا کرد. براش جای تعجب بود که چطور همه چیز اینجا براشون محیا شده؟!

- فکر کنم تهیونگ دیشب کور بوده یا تو هپروت بوده که چیزی رو ندیده. اینجا که همه چیز هست! انگار از قبل برنامه چیدن تا ما رو اینجا ولمون کنن به حال خودمون خوش باشیم... البته خب خیلیم بد نشد. حداقل به جز روی سگ تهیونگ یه وجهه‌ی تقریبا خوبشم دیدم!

البته اگه از نگاه‌های همیشه بی تفاوت و حرف‌های بی حسش فاکتور می گرفت، تهیونگی که از دغدغه‌های کار و شرکت و کیم ها دور بود خیلی بهتر از تهیونگی بود که هر بار وقتی از سر کارش برمیگشت تنها نگاهی بی روح بهش مینداخت. شاید میشد به یه نتیجه‌ای رسید، ولی هیچ چیز مشخص نبود... هیچی!

جونگکوک بیکن‌ها رو به همراه تخم‌مرغ‌ها سرخ کرد، قهوه‌ها حاضر شده بودن و نون‌های تست شده هم روی میز قرار گرفتن و به محض قرار دادن باقی وسایل روی میز سر و کله‌ی تهیونگ هم پیدا شد. که البته دوش گرفته بود و لبخند جونگکوک با دیدن تهیونگی که دوش گرفته و بوی افترشیو لعنتی‌اش تا یک کیلومتر اونور تر هم می پیچید عریض تر شد!

جونگکوک خندید و کنار تهیونگ نشست:

- می بینم که دوش گرفتی.

تهیونگ اخم کرد. تکه‌ای نون تست شده رو برداشت و لب‌هاش کج شدن:

- کاریه که خودت کردی جونگکوک.

چشم‌هاش رو با حالتی بامزه گرد کرد. خودش رو نزدیک تهیونگ کرد، موهای پیشونی‌اش رو با ناز کنار زد و لب‌هاش رو آویزون کرد:

- من... مگه من چیکار کردم ته؟!

تهیونگ مسخ نگاه شیطونش شد. دوباره همون فرومون لعنتی و نفهمید چطور ولی، غیرارادی انگشت‌هاش دور مچ دست ظریف امگاش حلقه شدن و با صدایی آروم زمزمه کرد:

- بیا رو پاهام کوک... همین الان!

جونگکوک با هدایت نرم دست‌های تهیونگ، در حالی که ضربان قلبش روی هزار بود روی پاهای تهیونگ نشست. دست تهیونگ دور شکمش حلقه شد و جونگکوک رو محکم به خودش چسبوند. نیشخندی به لب آورد و وقتی زمزمه‌ی داغش کنار گوش جونگکوک رها شد، شونه‌های امگا جمع و بدنش زیر دست‌های تهیونگ لرزید:

- کوچولوی خوردنی! میدونی وقتی اینطوری بی‌پناه توی بغلمی و با چشمای لعنتیت بهم زل میزنی میخوام چیکارت کنم؟

جونگکوک کیوت لب‌هاش رو غنچه کرد. انگشت‌هاش رو خیلی آروم به یقه‌ی نیمه‌باز تهیونگ کشوند و سرش رو پایین انداخت. تحمل نگاه داغ تهیونگ رو نداشت و می‌دونست قلبش بیشتر از اینا بی‌جنبه بازی درمیاره:

- چه... چه کاری؟!

تهیونگ دلش می‌خواست لب باز کنه و بگه به قدری سفت و محکم تو آغوشم فشارت بدم که صدای تک تک استخون‌هات رو بشنوم و به معنای واقعی لهت کنم چون لعنت

بهش جونگکوک دقیقا مثل یه "توت فرنگی پر از خامه با یه روکش شکلاتی" در آغوشش خودش رو جا داده بود و مثل گربه‌های ملوس بدنش رو بین بازوانش جمع می‌کرد. اما در عوض، انگشت اشاره‌اش رو به آرومی آغشته به عسل کرد، به لب‌های جونگکوک کشید و با نگاهی جدی بهش دستور داد:

- بازش کن لباتو و برام ساکش بزن!

لب‌های جونگکوک بی‌اراده باز شدن، انگشت تهیونگ رو وارد دهانش کرد و خیشش کرد. تهیونگ لرزید و به قطرات عسل که روی لب‌های خوردنی جونگکوک جا خوش کرده بود چشم دوخت. جونگکوک انگشتش رو کاملا به دهان کشید و خیششون کرد. جلوی چشم‌های تهیونگ با مهارت ساکشون زد و زبونش رو دور انگشتش می‌کشید و می‌مکید. تهیونگ جلوتر رفت... انگشتش رو بیرون کشید و بوسه‌ی سطحی و آرومی از لب‌های جونگکوک دزدید و طعم شیرین عسل وارد دهانش شد. خواست عقب بکشه که سر جونگکوک به همراهش به عقب کشیده شد و به پیرهنش چنگ زد. ناله‌ی آرومی سر داد و با نفس نفس، در حالی که چهره‌اش قرمز و داغ شده بود به سختی، آروم و زمزمه‌وار گفت:

- تهیونگ!!

تهیونگ تکه‌ای از تست رو جلوی لب‌های امگا قرار داد. کنترل کردن آلفاش برایش سخت بود چون فرومون شیرین جونگکوک به اعماق بدنش نفوذ کرده بود. اما به هر حال، حسی جلوش رو می‌گرفت که بخواد جلوتر از این پیش بره:

- بهتره دیگه صبحونمون رو بخوریم جونگکوک.

امگا مطیعانه سر تکون داد. لحن آلفاش جدی بود و جای هیچ مخالفتی نبود. بدنش هنوز هم می لرزید و ردی از داغ بودن رو داشت اما به هر حال دلش نمی خواست اوقات فراغتشون رو فقط به این اختصاص بدن که چه خبری توی پایین تنه هاشون میگذره!

تهیونگ نیم‌نگاهی کوتاه و عصبی به جونگ‌کوک انداخت. به معنای واقعی می خواست سرش رو به دیوار بکوبونه!

- واقعا جونگ‌کوک؟ فیتی شیدز؟ تو میخوای بشینی این فیلمو ببینی؟!

جونگ‌کوک فیلم رو پلی کرد. روی مبل دراز کشید و به تهیونگ اشاره زد:

- آره واقعا میخوام بشینم فیتی شیدز ببینم! حالام بیا بغلم کن ته. نمیخوام تنهایی ببینمش. خب؟

-جونگ‌کوک!

با چشم‌هایی مظلوم و شیشه‌ای به تهیونگ التماس کرد و مرد تسلیم شد:

-تهیونگ! لطفا! خواهش میکنم! خب نه نگو دیگه! همین یه بار... لطفا!

تهیونگ نفس عمیقی گرفت، سری تکون داد و با اخم کنار جونگ‌کوک دراز کشید:

- باشه! لعنتی...

زیر لب غرید و جونگکوک خودش رو در آغوشش جای داد. با لوس‌ترین حالتی که ممکن بود بازوی تهیونگ رو گرفت، کشید و بعدش به آرومی دور بدن خودش حلقه کرد و بیشتر و بیشتر در آغوش تهیونگ جمع شد و فرو رفت! سرش رو روی بازوی تهیونگ فیکس کرد و آلفا خیلی آروم پاهاش رو دور شکم و پاهای جونگکوک حلقه کرد و حالا تهیونگ رسماً تو بغلش زندانی شده بود!

- تو که بغلم نمیکنی. خودم مجبورم دست و پات رو بیچونم دور خودم... جونگکوک بغض میکنه با این کارات خب!

تهیونگ دم عمیقی گرفت و با حس پیچیده‌ای در وجودش که به خاطر کیوت بازی های جونگکوک جریان داشت، بوسه‌ای آروم به شونه‌ی لخت پسرک ظریفش زد. دستش رو محکم‌تر دور بدنش پیچوند... خشک و جدی گفت:

- حرف نزن کوک. فیلم شروع شده!

جونگکوک دیگه چیزی نگفت. احساس میکرد هر چقدر هم بخواد برای تهیونگ کیوت باشه و به توصیه‌های جیمین گوش بسپره، باز هم تهیونگ همون آدم خشک و بی‌احساس قبلیه و فوقش می‌خواست بکنتش، همین! آهی از روی ناراحتی و بیچارگی سر داد... خودش رو بیشتر به بدن گرم تهیونگ فشرد و اجازه داد گرمای بدن آلفاش غم‌هاش رو برای مدتی کوتاه تسکین بده!

مدتی گذشته بود که صحنه‌های فیلم به جاهای باریک کشید. هر دو در سکوت به صحنه‌ی مقابل چشم دوخته بودن که چطور آنا داره با اون اسباب‌بازی‌های مختلف به فاک میره و جونگکوک خنده‌ی آرومی سر داد:

- ولی به نظرم خیلی خوب میشه یه همچین چیزایی رو امتحان کنیم ته. همین مدلای ددی کینک و ساب و دام و از این چرت و پرتا! چه هندکافای شیکی هم دارن! دلم میخواد خب...

تهیونگ پوزخندی زد. منکرش نمیشد که کمی حالش دگرگون شده بود ولی بیدی نبود که با این بادا بلرزه:

- ددی کینک؟ ساب و دام؟ میخوای یه قرارداد هم تنظیم کنیم بشیم مستر و اسلیو؟
جونگکوک خندید و همچنان به صحنه‌ی به فاک رفتن دختر مقابلش چشم دوخت. حقیقتاً صحنه‌ی به فاک رفتن براش جالب نبود، ولی انواع و اقسام سکس‌توی‌هایی که میدید چرا!

- نه اونا خیلی خشنن. سافت خوبه ولی اگه کمی هم چاشنی هارد کور باشه بدمم نمیاد!
تهیونگ ابرویی بالا انداخت. موهای جونگکوک رو از روی پیشونیش کنار زد و با کنجکاوی به چشم‌های خوشگل امگاش چشم دوخت:

- منظورت چطوره توله گربه؟!

جونگکوک کمی فکر کرد و بعد تند تند پلک زد. لب‌هاش رو به دهن کشید و فاک چرا این پسربچه‌ی تو بغلی انقدر کیوت شده بود؟! جونگکوک دست‌هاش رو به آرومی دور بازوی تهیونگ حلقه کرد و شروع کرد به نوازش پوست دستش:

- هومممم... ببین نه من یه بیبی‌بوی‌ام، نه تو یه ددی! فقط بعضی اوقات خیلی خوبه که آدم به سکسش تنوع بده... مثلاً همین سکس سناریو. که خب دو طرف خودشون انتخاب میکنن که ددی کینک باشه یا دام و ساب یا هرچی!

تهیونگ شروع کرد به نوازش موهای ابریشمی امگاش و آروم زمزمه کرد:

- و تو کدومو دوست داری جونگکوک؟!

جونگکوک سرش رو به آرومی، مثل پاپی کوچولوهای دوست‌داشتنی و خیلی سافت به دست‌های نوازشگر تهیونگ فشرد. انگشت‌های تهیونگ بین موهای نرمش به رقص درمی‌اومدن و امگا تازه داشت می‌فهمید که چقدر عاشقِ اینه که یکی موهایش رو به آرومی نوازش کنه... نه اینکه بخواد توی سکس موهایش رو خیلی خشن چنگ بزنه!

اخم بامزه‌ای کرد، لب‌هایش رو جلو داد و چشم‌هایش رو به نگاهِ عجیب تهیونگ لغزوند:

- به اندازه‌ی کافی رابطمون عجیب غریب هست ولی خب به شخصه خودم بیشتر ددی کینک رو به هر کدوم از اونا ترجیح میدم. خوشم نمیاد تو یه رابطه زیاد خشن و سرد بود و هی حالت دستوری داشت...! کاش بقیه می‌تونستن بفهمن امگاها برده نیستن و یه آدمن...!

- میخوای امتحانش کنیم؟!

- چیو؟

- ددی کینک!

جونگکوک با تعجب روش رو به سمت تهیونگ برگردوند و درست در همین لحظه، صدای ناله‌ی دختر به صورت وحشتناکی داخل کلبه طنین‌انداز شد و دقیقا دو ثانیه‌ی بعد، در حالی که جونگکوک داشت با بلندترین حالت صدایش فریاد میزد، در خونه باز شد و یه لشکر جلوشون پدیدار شدن:

- ددی کینک؟ میخوای همینجوری بکنیم تهیونگ؟!

صدای جیمین و به سرعت، فریاد یونگی هم بلند شد:

- میخوای بکنیش تهیونگ هیونگ؟ مگه نگفتم بد موقع مزاحم شدیم انقدر زنگ نزنین؟! تازه میخواد بکنه توش!

- خفه شو جیم!

جونگکوک و تهیونگ، با وحشت و چشم‌هایی هول زده به سرعت نشستند و به افرادی که حالا مقابلشون ایستاده بودن چشم دوختن. کیم ها و همینطور جیمین و جونگین اونجا ایستاده بودن و یه مرد دیگه هم کنار خانوم کیم ایستاده بود و هولی فاکین شت که به شدت جذاب و سکسی بود! با توجه به فرمونش، کوک حدس میزد که باید یه آلفا باشه! با صدای ناله‌ای که دوباره توی خونه پیچید جونگکوک با سرعتی که تا به حال در خودش سراغ نداشت، تلویزیون رو خاموش کرد. اما تهیونگ طوری که انگار اون صدا رو نشنیده یا براش اهمیتی نداره با لحنی عصبی گفت:

- لعنتی... سهون اینجا چه غلطی میکنه؟!

جونگکوک به سختی گفت:

- چرا... چرا بهمون خبر ندادین که دارین میان اینجا؟!

خانوم کیم لبخند ملیحی زد و گفت:

- اتفاقا چندین بار به گوشیهاتون زنگ زدیم ولی مثل اینکه خاموش بودن. ما هم تصمیم گرفتیم بیایم و واقعا باید از سهون تشکر کنم که ما رو تا اینجا رسوند. ماشین خودمون خراب شده و الان در دست تعمیره! واقعا لطف بزرگی بهمون کرده!

جونگکوک با گیجی به سمت تهیونگ برگشت. نگاه تیز آلفای جذابی که سهون نام داشت همچنان روش زوم بود و تهیونگ با حرص دست انداخت دور کمر جونگکوک... امگا با گیجی پچ پچ وار گفت:

- سهون؟!

تهیونگ اخم بزرگی کرد و به آرومی غرید:

- اوه سهون... پسر یکی از دوستای نزدیک مادرمه جونگکوک! باهاش آشنا شو!

جونگکوک با گیجی بلند شد. نگاه تاریک تهیونگ روش بود و با نگاهش داشت به سمت سهون تیر پرتاب میکرد! امگا با خجالت به خاطر وضعیتی که دقایق قبل پیش اومده بود تعظیم نصفه و نیمه‌ای کرد و به آرومی گفت:

- فکر کنم دیگه شما باید من رو بشناسین سهون شی... جونگکوکم و از دیدنتون خوشوقتم. واقعا متاسفم که توی بد وضعیتی آشنا شدیم و خیلی ممنونم که به خانوادمون کمک کردین!

سهون خنده‌ی گرمی کرد و ابروهای کوک، از تن صدای گرم و جذابش بالا پریدن:

- هی من و تو زیاد با هم فاصله سنی زیادی نداریم جونگکوک. بهتره سهون صدام کنی، اونطوری حس میکنم یه پیرمردم! منم از دیدنت خوشوقتم و باعث افتخارمه که تونستم به خانوادت کمک کنم و حالا هم خوشحالم که دیدمت!

و بعد چشمکی زد و آروم گفت:

- چون خیلی خوشگلی!

جونگکوک سرخ شد و ناگهان، دستش توسط تهیونگ به عقب کشیده شد:

- دیگه فکر کنم به اندازه کافی همو شناختین. بهتره برین بشینین و خستگی در کنین!
 با لحنی عصبی گفت و با چشم‌هایی برزخی به جونگکوکی که از خجالت سرخ شده بود
 چشم دوخت. اصلا و ابدا دلش نمی‌خواست حتی سایه‌ی یه آلفا هم از کنار جونگکوک
 رد بشه چه برسه به اینکه بخواد باهاش لاس بزنه و نمی‌دونست چطور تونسته تا الان
 جلوی خودش رو بگیره و یه مشت توی دهان سهون پیاده نکنه! شاید به خاطر نگاه‌های
 چپ‌چپ خانوم کیم بود...!

همه چیز به ظاهر آروم پیش میرفت. تهیونگ، جونگکوک رو حتی یه قدم هم از خودش
 دور نمی‌کرد و تمام مدت، با اخم به سهونی زل زده بود که نگاه بی‌پرواش روی امگای
 دوست‌داشتنی‌اش زوم بود و تهیونگ تمام تلاشش رو میکرد تا خودداری بکنه و چیزی
 به زبون نیاره!

بعد از ظهر بود و همه کنار هم به آرومی نشسته بودن و حرف میزدن، که سهون به
 آرومی گفت:

- اینجا کتابخونه‌ای هم داره؟!

- اوه البته که داره پسر! جونگکوک میتونی سهون رو به کتابخونه‌ای که تو اتاق تو و
 تهیونگه راهنمایی کنی؟!

جونگکوک به معنای واقعی کپ کرد! به تته پته افتاد و تا خواست حرف بزنه،
 چشم‌غره‌ی وحشتناک خانوم کیم به تهیونگ، حتی دهن جونگکوک رو هم بست و
 خفه‌اش کرد. تهیونگ عصبی و خشمگین، دست به سینه نشست و جونگکوک با احترام
 و حالی آشفته نالید:

- ب... بله حتما! دنبالم بیا سهون.

تهیونگ عصبی دست‌هاش رو مشت کرد و به قامت سهون و جونگکوک که به سمت اتاقشون میرفتن چشم دوخت. نمی‌تونست تحمل کنه و ببینه جونگکوک با یه آلفای دیگه تنه‌است! اون هم آلفایی مثل سهون که از اول چشمش به دنبال جونگکوک بود و به هر نحوی داشت باهاش لاس میزد!

جونگکوک می‌تونست نگاه برزخی و پرغضب تهیونگ رو پشتش حس بکنه و از درون می‌لرزید. به سمت سهون برگشت و در اتاق رو کمی باز گذاشت. اصلا دلش نمی‌خواست با خشم تهیونگ روبرو بشه... اون دنبال ددی کینک بود نه مستر و اسلیو! با خطور همچین فکری به ذهنش، بدنش بیشتر روی حالت ویریه تنظیم شد و با لبخندی به شدت مصنوعی به انواع و اقسام کتاب‌هایی که در قفسه‌های کتاب ردیف بودن اشاره زد:

- اهل کتاب خون‌دنی سهون؟

سهون برای لحظه‌ای حواسش پرت افکارش شد. اینکه جونگکوک چقدر زیبا و معصوم به نظر می‌رسید و کاش سرنوشت جور دیگه‌ای براش رقم می‌خورد تا الان اینجا نباشه و قصدش آسیب زدن نبود. اگر زندگی‌اش جور دیگه‌ای پیش میرفت احتمالا دوستی خوبی رو با تهیونگ و جونگکوک تشکیل میداد و انگار زندگی باب میل هیچکدومشون پیش نمی‌رفت. سری تکون داد تا افکار خطرناکش از بین برن و نزدیک یکی از قفسه‌هایی شد که کنار جونگکوک بود. جونگکوک خیلی غیرارادی عقب کشید و فاصله‌اش رو با سهون حفظ کرد. آلفا فهمید و ابرویی بالا انداخت:

- ازم میترسی جونگکوک؟!

- نه... فقط...

- فقط چی؟!

- به نظرم فاصله امون حفظ بشه بهتره!

سهون بی تفاوت خندید و کتابی برداشت:

- چون از آفات میترسی؟ فکر نمیکنی تهیونگ خیلی محدودت کرده؟ تو باید با همه

ارتباط داشته باشی؛ به هر حال تو برده‌ی کیم تهیونگ نیستی!

امگا لب‌هایش رو به هم فشرد و متوجه نگاه تیز سهون روی لب‌هایش بود. لبش رو گزید

و وقتی قدمی به عقب برداشت، پشتش به دیوار برخورد کرد و ستون فقراتش از سردی

دیوار لرزید:

- من... ازش نمی‌ترسم!

- پس چرا داری ازم فرار می‌کنی؟

دستش رو روی قفسه سینه‌ی سهون گذاشت، فاصله‌اشون داشت کم و کمتر میشد و

حس نفس‌های سهون باعث حالت تهوعش بود... به سختی زمزمه کرد:

- لطفا... لطفا فاصلتونو حفظ کنین!

سهون نیشخندی به لب آورد. بی‌پناهی جونگکوک رو دوست داشت چون خیلی کیوت و

بامزه‌اش میکرد:

- اگه نکنم چی؟!

- اگه نکنی با من طرفی حرومزاده‌ی دیک هد!

محکم سهون رو به طرفی هل داد! سهون با بهت برگشت اما تهیونگ با چشم‌هایی قرمز و چهره‌ای به شدت عصبانی رو کرد بهش، فریادی به شدت بلند کشید که ستون‌های کلبه به لرزه درآومدن و دستور داد:

- همین الان گمشو بیرون اوه سهون تا به کشتن ندادمت!

و یه ثانیه بعد، صدای بسته شدن در گوش‌های هر دو رو پر کرد. قلب جونگکوک مثل گنجشک میزد، پلک‌های لرزانش بسته بود و گوشه‌ی دیوار می‌لرزید. می‌ترسید چشم‌هاش رو باز بکنه و تهیونگ به کشتش بده!

فرومون به شدت قوی و تلخِ آلفا رو حس کرد. تهیونگ با نفس‌های تند و سنگینش، قدم‌های بلندش رو به سمت جونگکوک برداشت، خم شد سمتش، دستش رو محکم به دیوار پشت سر جونگکوک کوبوند و امگا می‌لرزید. تنِ صداش فوق‌العاده عصبی و خشن بود، زیر گوشش به آرومی غرید:

- تو مال منی... متعلق به منی... هیچکس جز من حق نداره لمست کنه، حس کنه و حتی به چشمای کوفتیت نگاه کنه! چون تو امگای منی...

با نفسی تند شده، با لحنی دستوری و به شدت خشک و مقتدر گفت:

- فهمیدی کیم جونگکوک؟!!

و جونگکوک می‌دونست لحنِ خشن و دستوری تهیونگ، قرار نیست مسائل جالبی رو به دنبال داشته باشه!

جونگکوک هنوز اونجا مونده بود. چشم‌هاش به طرز احمقانه‌ای شروع به سوختن کردن و غلتیدن قطره‌های ریز و درشت اشک رو روی گونه‌های نرمش حس میکرد و مدام ذهنش بهش تشر میزد که چقدر رفتارش آماتور و بچگانه‌ست!

چشم‌های عصبی تهیونگ و لحن خشمگین و قدرتمندش از ذهن شلوغ و ناراحتش بیرون نمیرفت و مثل کنه و حتی شپش به اعماق افکارش چسبیده بود و صادقانه جونگکوک در این لحظه، حس رهایی از افکار بی سر و تهش رو می‌خواست... رها شدن از شخصی به اسم کیم تهیونگ و تمام خط قرمزهای مسخره‌اش... ولی واقعا خواسته‌ی زیادی بود؟! تنها جوابی که می‌تونست به این سوال بده یه "آره" خیلی عظیم بود چون تقدیر جونگکوک به طرز مسخره‌ای بهمسیرر تهیونگ، آفاش، گره خورده بود! زیر لب با خودش زمزمه کرد "مگه من چیکار کردم که مستحق این رفتار سرد و بی‌حشتم؟ خدایا!"

تهیونگ با لحن خطرناکی کنار گوشش زمزمه کرد و مثل بادی که برای یه لحظه میوزه و محو میشه، از جونگکوک دور شد و در رو با صدای بدی به هم کوبوند... جونگکوک هنوز هم گیج و منگ توی هیپروت سیر میکرد و زانوانش می‌لرزیدن... بدنش تحمل وزنش رو نداشت و حتی روی زمین راه رفتن و ایستادن براش تداعی مرگ بود. لرزید و با پشتی سرد شده و لرزون پاهاش مثل ژله سر خوردن و با بغض روی زمین نشست و اصلی‌ترین سوال در ذهنش این بود که "حالا مقصر این داستانا منم؟ من خواستم که با سهون لاس بزنم و یا حتی اجازه‌ی پیشروی رو بهش بدم؟! لعنت به امگا بودن که تموم ریشه و بنیه‌ات رو ضعیف جلوه میده!"

دستای لرزون و ظریفش رو جلوی دهانش گرفت و لبهاش رو به هم فشرد. دندونش رو محکم به لبهاش کشید، جوری که نزدیک بود خون بیاد و جونگکوک با شنیدن صدای فریاد تهیونگ که از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید تقریباً از جا پرید و یه دور سکتی خفیف رو رد کرد... دقیقا چه اتفاق کوفتی در حال رخ دادن بود؟!

- همین الان همتون میرین بیرون، و آره دقیقا با خود شمام هستم مادر. کافیه تا یک دقیقه... دقیقا یک دقیقه‌ی دیگه اینجا رو ترک نکنین تا جهنم واقعی رو جلوی چشمتون بیارم! حالا انتخاب با خودتونه؛ میرین یا من و جونگکوک از این قبرستون بریم؟!

جونگکوک صدای جر و بحث خانوم کیم رو به سختی می‌شنید و البته که گوشش به صداها و فریادهای بلند و نیمه بلند تهیونگ، تیز شده بود. بالاخره بعد از گذشت شاید دو دقیقه سر و صداها خوابیدن و صدای بسته شدن در شنیده شد و جونگکوک در دل دعا کرد کاش اونی که در رو بسته، تهیونگ باشه و اون کسی باشه که از این جهنم دره گورش رو گم میکنه. اما هیچوقت دعاها و آرزوهای تخمی‌اش به حقیقت نمی‌پیوستن... چه آرزوی محالی!

چند دقیقه‌ای از رفتن خانوم کیم و بقیه می‌گذشت و خبری از تهیونگ نبود. جونگکوک نفس عمیقی کشید و می‌تونست از همین فاصله، رایحه‌ی قوی و تلخ آلفاش رو که در

بینی و ریه‌هاش پیچیده و وجودش رو احاطه میکرد، حس بکنه. تهیونگ دوباره داشت به حالت اول برمیگشت؟ فاک... واقعا عالی شد! برای گندی که نزده باید به حالت تنظیمات کارخونه برمیگشت! عالی‌تر از این نمیشد... یه زندگی رویایی؛ دقیقا همون چیزی که آرزوش رو داشت!

امگا با بیچارگی سرش رو به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد و یادش اومد که دیگه باید از این دیوار لعنتی هم متنفر باشه! لب‌هاش رو به دهان کشید و به سختی روی زانوانش ایستاد. می‌دونست در این لحظه دیدن تهیونگ و بحث کردن باهاش حماقت محضه اما عصبانیت و خشمی که وجودش رو اسیر کرده بود، مانع دیدن حقایق جلوی چشم‌هاش شد! نفس لرزانش رو با شدت رها کرد و با هر زوری که در توان داشت، به پاهایی که توانایی حرکت کردن نداشتن دستور تحرک رو داد و به سمت طبقه‌ی پایین پیش رفت.

تهیونگ اونجا نشسته بود، اخم وحشتناکی روی چهره‌ی سردش نقش بسته بود و جونگکوک میدید که چطور انگشت‌های تهیونگ با عصبانیت و گیجی روی نوت‌بوکش می‌چرخیدن!

با جرئت جلو رفت و دقیقا روبروی همسر عصبانیش ایستاد. دست‌هاش رو جلوی شکمش قلاب کرد. لحنش خفه و لرزون بود و با تموم وجودش از امگا بودن و رایحه‌ی لطیفی که در اتاق می‌پیچید، در حالی که تهیونگ با فرمون تلخ و قوی‌اش به این شکل تحقیرش میکرد نفرت داشت!

تهیونگ نگاهش رو بالا نیاورد و جونگکوک با تنی خفیف و گرفته گفت:

- مشکل چی بود تهیونگ؟ من چه اشتباهی کردم که باید این رفتار ازت سر بزنه؟! -

تهیونگ سر تکون داد و چشم‌های جدی‌اش رو بالا آورد. جونگ‌کوک یخ زد و ناخودآگاه، یک قدم به سمت عقب برداشت... حنجره‌اش با رایحه‌ی تلخ آلفاش می‌لرزید و بدنش دیگه کم مونده بود روی ویبره بره، روی زانوهاش بشینه و سرش رو با مطیع‌ترین حالتش برای آلفاش خم کنه. این چه حالت لعنتی‌ای بود که تهیونگ برای جونگ‌کوک پدید آورده بود؟ امگای وجودش مدام بهش فریاد میزد تا سر خم بکنه و جونگ‌کوک، با چشم‌هایی گشاد شده فقط به تصویر تار شده‌ی تهیونگ چشم دوخت... چه مرگش شده؟! مطمئنا هرچی که بود، فقط و فقط تاثیر چشم‌های جدی تهیونگ نبود؛ فرمانی بود که در چشم‌های سلطه طلبش موج میزد!

- به حرفم خوب گوش بده و از جلوی چشمام محو شو جونگ‌کوک... نمیخوام برای ساعات آینده صداتو بشنوم.

بزاقش رو قورت داد. داشت تسلیم میشد ولی انگشت‌هایش رو با شدت بیشتری به هم پیچید و وجود طوفانی‌اش رو ایگنور کرد. یا حداقل تلاشش رو به کار گرفت تا نادیده‌اش بگیره!

در دل نالید و بند بند انگشت‌هایش رو به سفیدی میرفتن. لب‌هایش رو با دندان‌هایش پرس کرد و زمزمه‌ی خفیفش، تبدیل به صدایی بلند و ناهنجار شد. می‌ترسید و باز هم شجاعت به خرج داده بود، شجاعتی که برایش گرون تمام میشد!

- ب... بس کن تهیونگ! این رفتار لعنتیو بس کن... من هیچ اشتباهی نکردم و خودت با چشمای کوفتیت دیدی که سهون خودش بهم نزدیک شد! این منصفانه نیست برای اشتباهی که نکردم تو عذاب باشم و تو اینجا بخوای برات به حال به هم زن ترین شکل ممکن مطیع باشم! درسته که یه عمر یه مشت امگای بدبخت و مطیع و سر به زیر

کنارت بودن و به هر حرفی که زدی سریع واکنش نشون دادن ولی من مثل بقیه نیستم! من یه امگای احمق که بخوای همیشه روش تسلط داشته باشی نیستم!

صداش رفته رفته بلندتر میشد و بغضی که در گلو اش جاری بود بیشتر از همیشه حقیر بودنش رو به نمایش میذاشت. تهیونگ سر از نوت بوکش برداشت و نگاهش رو به طرز خطرناکی به سمت جونگکوک لرزون و درمانده لغزوند... انگشت اشاره اش رو اول به سمت جونگکوک و بعد به سمت اتاق گرفت؛ لحنش به طرز ترسناکی سرد و مقتدر بود:

- صداتو ببر جونگکوک و همین الان برو تو اتاق! سریچی کردن از دستوراتم اصلا عواقب خوشی رو برات رقم نمیزنه!

و جونگکوک این بار واقعا به سیم آخر زد. می ترسید و ترسش هم بهش شجاعت میداد و هم مجبورش میکرد که عقب نشینی کنه و جونگکوک در اون لحظه، اشتباهترین تصمیم زندگی اش رو که روی میز بود برداشت و انتخاب کرد! نوت بوک تهیونگ رو با شدت از دستش قاپید، به بازو اش کشی داد و با تموم قدرتی که در بدن داشت به سمت دیوار پرتش کرد و فریادش ستون های کلبه رو لرزوند:

- نمیخوام لعنتی نمیخوام! تا کی قراره یه دقیقه آفتابی باشی و دقیقه بعد ابری؟! دقیقا کی قراره درکم کنی و بفهمی منم یه امگای لعنتی مثل بقیه ی امگاهام و به عشق نیاز دارم نه یه شهوت بی حد و اندازه! فکر میکنی یه آدم با این وضعیت چطور و چقدر میتونه دووم بیاره؟! من مثل خودِ خودِ حرومزادهات از سنگ نیستم دیک هد بی لیاقت!

نگاه تهیونگ به تکه های شکسته شده ای که در هوا می رقصیدن ثابت شد و لحظه ای بعد، صدای گوش خراش افتادن نوت بوکش روی زمین و به باد رفتن تمامی زحماتش

برای پروژهای این ماهش در کلبه اکو شد و به دنبالش، صدای فریاد جونگکوک هم قطع شد!

- مگه با تو نیستم عوضی؟!

جونگکوک عملاً بغض کرد و با نفس نفس گفت. تهیونگ برگشت. نگاه بی‌حسش رو به جونگ کوک دوخت و در حرکتی ناگهانی که جونگکوک رو به وحشت انداخت، بلند شد. به سمت جونگکوک قدم برداشت و گردنش رو در دست گرفت... هیچ حسی از رفتار و چشم‌هاش منعکس نمیشد و این جونگکوک رو به مرز ترس و وحشت می‌برد. تهیونگ جوری ساکت بود که انگار خاموش شده و حتی ته‌مونده‌ای از عصبانیت و خشم هم در نگاهش دیده نمیشد! تنها چیزی که جونگکوک عمیقاً حس میکرد، قدرتِ خالص بود و بس!

جای دستاش روی پوست گردنش می‌سوخت... تهیونگ با شصتتس به آرومی جای مارک جونگکوک رو نوازش کرد. لب‌هاش رو روی پوست نبض‌دارش کشید و جونگکوک از قدرتِ عمیق در صداش و خشدار بودنش، به خودش لرزید:

- کاری به کارت نداشتم توله گربه و خودت چنگ انداختی و همه چیز رو خط خطی کردی! تا دو دقیقه‌ی دیگه روی تخت، لخت میشی و به شکم می‌خوابی تا من پیام... همین که گفتم، فهمیدی جونگکوک؟

جونگکوک سست شد و آگه دست‌های قدرتمند آلفاش نبود، پس میفتاد. تهیونگ بینی‌اش رو به پوست نرم و مهتابی امگاش کشوند و رایحه‌ی شیرینش رو به اعماق ریه‌هاش فرستاد. همین بود... فرومون لطیفی که به خاطر فرومون قوی خودش به وجود می‌ومد و جونگکوک رو تبدیل به مطیع‌ترین امگا میکرد و تهیونگ، عاشق قدرت و

سلطه‌ای بود که روی جونگکوک داشت و کنترلش میکرد! حس قدرت داشت و نیشخند کثیفش که از چشم‌های جونگکوک دور مونده بود نشون از نقشه‌های پلید در ذهنش که از عصبانیتش سرچشمه میگرفتن، میداد!

- ب... باشه!

- کیم جونگکوک!

- ب... بله آفا!

هشدار در صداش، به قدری قوی بود که جونگکوک سرش رو به زیر انداخت... با قدم‌های کوتاه و پاهایی لرزون به سمت اتاقشون رفت. با گیجی در حالی که حتی متوجه اتفاقاتی که در حال افتادن بود نمیشد، لباس‌هاش رو دونه به دونه کند و کنار تخت گذاشتشون! به شکم روی تخت دراز کشید و با برخورد هوای سرد به باسنش چشم‌هاش رو از لرزی که از روی سرما بود فشار داد... و لعنت که حتی پشت پلکش هم می‌تونست چشم‌های سیاه و پر از سلطه‌ی تهیونگ رو تجسم کنه و به خودش بلرزه!

تهیونگ با نگاه تیز و تاریکش وارد اتاق شد و بدن سکسی و زیبای گربه کوچولوش رو از نظر گذروند. هیچ انعطافی در کار نبود و جونگکوک قرار بود به سخت‌ترین شکل ممکن، تنبیه بشه تا یاد بگیره سرپیچی کردن از دستورات آفاش میتونه چه عواقبی رو به دنبال بیاره!

کمربندش رو باز کرد و جونگکوک از شنیدن صداش حتی بیشتر هم یخ زد. تهیونگ زپیش رو پایین کشید و با کمربندی که در دست داشت، دست‌های جونگکوک رو بست و زیر گوشش زمزمه کرد:

- کافیه تکون بخوری تا هاردتر به فاک بری جونگکوک؛ با هرزه‌هایی مثل تو دقیقا باید عین یه هرزه رفتار بشه!

جونگکوک لبش رو گزید و حس میکرد حتی پوست لبش پاره شده و خون ازش بیرون زده. شنیدن لفظ "هرزه" از جانب همسرش اصلا جالب نبود و بغض در گلو اش حنجره‌اش رو مثل تیغی که پوست رو میشکافه و ردی از خون و سوزش رو به جای میذاره، به درد وا میداشت!

تهیونگ پیرهن خودش رو درآورد و تا زد، روی چشم‌های جونگکوک گذاشت و بستش. جونگکوک شوکه زمزمه کرد:

- این...

- هیس! حرف زدن ممنوعه توله گربه. تنها چیزی که میخوام ازت بشنوم اینه که زیرم ناله کنی و به خودت بیچی!

یه قطره اشک روی گونه‌هاش لغزید وقتی سردی لوب رو روی حفره‌هاش حس کرد و ستون فقراتش لرزیدن! پس قرار بود اینطوری بی‌رحمانه و بدون هیچ بوسه و آرامشی زیر تهیونگ، کسی که بنا بر دلایلی تخمی همسرش بود به فاک بره و گریه کنه؟!

تهیونگ بدون زدن هیچ گونه حرفی اضافی، دست‌هاش رو دو طرف بدن ظریف امگاش قرار داد و با کشیدن نفسی عمیق و بوییدن رایحه‌ی لطیف و شیرین امگای مطیع زیرش، آلت سخت شده‌اش رو روی ورودی جونگکوک قرار داد و با یک حرکت به طور کامل خودش رو وارد حفره‌اش کرد! جونگکوک شوکه از دردی که به پشتش وارد شد

جیغی کشید و کمرش رو کش داد تا رها بشه اما تهیونگ، محکم نگهش داشت و شروع کرد به موج دادن لگنش و زدن ضربات حرفه‌ایش!

هق هق ها و آه و ناله‌های جونگکوک کل اتاق رو برداشته بود و تهیونگ بی‌توجه به اینکه جونگکوک محکم به کمر بند چنگ میندازه تا رها بشه، موهاش رو کشید... گردن جونگکوک به عقب کش اومد و تهیونگ بی‌صبرانه در حالی که محکم به حفره‌ی همسرش ضربه میزد، دندون‌هاش رو داخل پوستش فرو برد و شروع کرد به مارک کردن امگاش!

جونگکوک زیر ضربه‌ها و بدن سنگین تهیونگ می‌لرزید و با هق هق و در حالی که بینایی‌اش کور شده بود جیغ کشید:

- آآههه... ته... تهیونگ... لطفا... تهیونگ... بس... بسهمهه!!

در قلبش زلزله‌ای به پا شده بود و مدام فریاد میزد... سوزشی که در پوستش ایجاد شده بود، درد در بدنش رو حتی بیشتر و بیشتر افزایش میداد. تهیونگ نیشخندی زد و با نفس‌های سنگینش، در حالی که عمدا پروستات کوک رو نادیده می‌گرفت، مک محکمی به پوست قرمز شده و خونی جونگکوک زد... زیر گوشش با صدایی مقتدر و خشن گفت:

- توله گرگایی مثل تو باید به یاد بیارن چطور تربیت میشن تا دفعه‌ی بعدی چنگ نندازن!

روی زانوهای ایستاد و باسن جونگکوک رو به بالا کشوند. بالشت زیر سر جونگکوک از هق هق هاش خیس شده بود و مثل عروسک به دنبال تهیونگ کش اومد... تهیونگ

اسپنک محکمی به باسنش کوبوند و جوابش شد ناله‌ی بلندی که گوش‌هاش رو پر کرد و حتی بیشتر برای هارد به فاک دادن جونگکوک مصمم و هورنی‌اش میکرد! آلت متورمش رو به یک باره بیرون کشید و با نیشخند کثیفش، به حفره‌ی نبض‌دار و قرمز شده‌ی امگای زیرش چشم دوخت... معطل نکرد و با خشن‌ترین حالتش، خودش رو واردش کرد و جونگکوک جیغ میزد... دست‌هاش همونطور که بسته بود مشت شد و مشت‌های کوچیکش رو به ملحفه‌ی مرطوب زیرش می‌کوبوند تا بتونه درد غیر قابل تحملی رو که در حفره‌اش حس میکرد تحمل بکنه. آلت تهیونگ مثل سنگ سفت بود و حفره‌ی جونگکوک تنگ و به شدت دورش رو احاطه کرده بود و همین درد بیشتر رو برای جونگکوک و لذت وحشتناکی رو برای همسر مغرور و بی‌رحمش به ارمغان می‌آورد!

تمام چشم‌ها و بینی جونگکوک از گریه قرمز بود و حالا از شدت ضربات سنگین تهیونگ که بی‌وقفه بهش کوبیده میشد، هق هق‌های بلندش ریز و خفیف شدن... قفسه‌ی سینه و سرش به بالشت چسبیده بود و باسن و پاهای لرزانش بالا اومده و در اختیار تهیونگ قرار داشت. آلفا با حس پیچش و گرمایی که در زیر شکمش حس میکرد، قدرت ضرباتش رو چندین برابر کرد. پایه‌های تخت از شدت ضربات تهیونگ و موجی که به لگنش میداد میلرزید و صدای فتر تخت دراومده بود! جونگکوک با هق هق‌های ضعیف و لحن بی‌حالش التماس میکرد تا از دست آلفاش نجات پیدا کنه:

- ته... تهیونگ... دس... دست از سرم بردار... آآآهههه... د... درد دارهههه! فاک...

گریه میکرد و با ناله‌هاش مدام اسم تهیونگ رو تکرار میکرد اما همسرش بی‌توجه به گریه‌های دردناک امگا، به ضربات بی‌رحمانه‌اش ادامه داد...

صدای برخورد بدن هاشون در اتاق می پیچید و تهیونگ گرمای سوزانی رو در زیر شکمش حس میکرد. خم شد و دوباره شروع به مارک کردن و فرو کردن دندون هاش در پوست شیری رنگ و پنبه‌ای امگاش کرد و در حالی که ضربه‌ی آخرش رو وارد حفره‌ی همسرش میکرد و به سخت‌ترین شکل ممکن میکوبید، با نفس سنگینش به کام رسید و تن سنگینش رو برای یک دقیقه روی جونگکوک رها کرد!

جونگکوک گرمای کام تهیونگ رو درون خودش حس میکرد. جملات زیادی به کار نرفته بود... عشقی نبود... بوسه‌ای نبود و تنها چیزی که بینشون جریان داشت، خشم و قدرت و سلطه‌ای بود که از جانب تهیونگ به وجود اومده بود!

تهیونگ آلتش رو بیرون کشید و با پوزخند، به رد کامی که از حفره‌ی جونگکوک جاری و روی رون هاش کشیده شدن چشم دوخت. جونگکوک رو از بند کمر بند و لباسش رها کرد و امگا بالاخره، با چشم‌ها و بینی پف کرده به پشت دراز کشید و دید که تهیونگ بلند شده، در حال پوشیدن لباسشه و زیپ شلوارش رو می‌بنده و چند لحظه بعد، صدای بی‌حس تهیونگ قلب جونگکوک رو حتی بیشتر از قبل فشرد:

- بهتره یه دوش بگیرم. بوی سکس میدی و باید از اینجا بریم. دیگه خسته کننده شده و منم کلی کار دارم!

جونگکوک تنها با چشم‌های اشکی به محو شدن تهیونگ زل زد و چونه‌اش از بغض لرزید... گلو اش درد میکرد از بس جیغ زده و گریه کرده بود... با هق هق نالید:

- حتی... حتی بهم نگاه نکرد تا ببینه چطوریم! فقط ولم کرد و رفت!

قلبش به طرز بچگانه‌ای درد میکرد و حس استفاده شدن رو داشت. با هر سختی که بود بلند شد، کمرش و باسنش از درد وحشتناکی تیر می‌کشیدن و حتی ارضا هم نشده بود چون اصلاً تحریک نشد! با قدم‌های کوتاهش، در حالی که دستش رو به دیوار میگرفت وارد حمام شد، وان رو با آب داغ پر کرد و اجازه داد گرمی آب خستگی و منقبض بودن طولانی مدت عضلاتش رو از بین بیره!

و البته که جونگکوک به خوبی می‌دونست یه آب داغ قرار نیست همه چیز رو اوکی کنه. قرار نبود یه آب داغ درد روحی‌اش رو تسکین بده و از یاد بیره که چطور دقایقی پیش مثل یه عروسک و یه هرزه‌ی خیابونی به بدترین شکل ممکن ازش استفاده شده و بعد مثل ظروف یکبار مصرف به سطل آشغالی، جایی که انگار تهیونگ بهش فهمونده بود که متعلق به اونجاست، منتقل شده!

به اشک‌های لعنتی‌اش اجازه‌ی ریخته شدن داد و نمی‌دونست برای چندمین باره که داره توی اون روز نحس گریه میکنه و چشم‌هایش از شدت اشک میسوزن! پاهاش رو درون شکمش جمع کرد و توجهی به سوزش وحشتناک حفره‌اش نکرد. به انعکاس تصویر زیبای چهره‌ی خودش در داخل آب چشم دوخت و لب‌هایش لرزیدن:

- ن... نباید... نباید اینجوری میشد! من... اون لعنتی به من گفت هرزه!

هق هق خفه‌ای کرد و قلبش در حال آتش گرفتن بود. حسش، مثل حس بچه‌ای بود که میدونه کسی بخاطر چهره‌ی زشتش دوستش نداره و تو بازی راهش نمیده ولی اون لجبازانه وارد بازی شده و فقط خودش رو کوچیک کرده... کسی انتخابش نمیکرد و فقط وقتی می‌خواستنش که بهش نیاز بود! فقط وقتی که کسی نبود و جونگکوک باید اون گوشه به غمگینانه‌ترین حالتش غصه میخورد! قطره‌های درشت و شفاف اشک مثل ابر

بهاری از چشم‌های شیشه‌ایش می‌باریدن و نمی‌تونست اون لحظات لعنتی رو به باد فراموشی بسپاره! گردنش و شونه‌هاش از مارک‌های تهیونگ سرخ و قرمز بودن و همسر سرد و یخی‌اش حتی به خودش زحمت کاشتن یه بوسه روی پوست لطیفش رو نداد و جوری به فاکش داد تا به بهترین شکل ممکن به جونگ‌کوک القا بشه که اون وظیفه‌اش به عنوان یه همسر و یه امگا در جامعه، فقط به فاک رفتن و بازی خوردنه!

هق هق بلندتری سر داد و به سختی نالید:

- ل... لعنتی... قلب... قلبم... درد... درد میکنه!

کل بدنش می‌لرزید و آب بخاطر لرزش بدنش، موج‌های کوچیکی میگرفت و جونگ‌کوک در حالی که فین فین میکرد با چشم‌هایی تار به تصویر شکسته‌ی خودش در آب خیره شد... شونه‌هاش حتی بیشتر لرزیدن و گریه‌اش با گذشت ثانیه‌های کوفتی، شدیدتر میشد:

- من... چطوری قراره عاشقش کنم؟! باید بپذیرم که تهیونگ همینه و قرار نیست عوض بشه؟!... اصلا اون میتونه عاشق بشه...؟!!

و این وحشتناک‌ترین سوالی بود که جونگ‌کوک می‌تونست از خودش بپرسه. تهیونگ اصلا عاشقی کردن رو بلد بود؟ تهیونگ می‌تونست بهش عشق رو هدیه بده در حالی که هیچ بویی از احساسات نبرده؟ این حتی می‌تونست وحشتناک‌تر از به فاک رفتن و یه جورایی، تجاوز کردن تهیونگ بهش باشه. و بی‌جواب موندن، مثل دست و پا زدن توی برزخی به اسم کیم جونگ کوک بود!

آهی کشید و سرش رو به بالشتک کوچیکی که روی وان نصب شده بود تکیه داد... آب گرم دردش رو تسکین می‌بخشید و ای کاش می‌تونست کمی از این آب گرم رو به قلبش بپاشه تا از درد وحشتناکش کم بشه و دیگه قلبش به طرز غمگینی انقدر درد نگیره!

- درد داره و میدونم که این درد فقط با عشق میتونه تسکین پیدا کنه. ولی همچین چیزی با وجود تاریک و سرد تهیونگ اصلا ممکنه؟!

و باز هم جونگکوک که در عالم بی‌خبری غرق شده بود... هیچ چیزی رو نمی‌دونست و ضربان قلبش کند و سنگین به سینه‌اش می‌کوبید. انگار قلبش هم خوب فهمیده بود چه اتفاقی افتاده که پا به پاش سوگواری میکرد! درسته که تهیونگ همسرش بود و داشتنِ بدنش، حقش محسوب میشد اما نه به این صورت، نه انقدر کورکورانه و خشن... و چشم‌های لعنتی جونگکوک باز هم با یادآوری ضربات سخت تهیونگ گرم میشدن و جوشش اشک رو در کاسه‌ی چشم‌هاش حس میکرد... عصب‌های بینی‌اش تیر می‌کشید و بغض در گلو‌اش دردی رو در تک تک سلول‌های عصبی‌اش پخش میکرد...!

به سختی دوش گرفت و با انزجار لباس‌هایی که کف زمین پخش بودن رو پوشید و یادش موند که بعدا این لباس‌های لعنتی رو به آتیش بکشونه! با اینکه میخواست استراحت کنه، اما بدنش به شدت ضعف داشت و نیاز مبرمی به پر کردن معده‌اش احساس میکرد.

با قدم‌های آروم و لنگ‌زان، در حالی که هنوز هم درد بدی رو در پشتش احساس میکرد وارد آشپزخونه شد... از پنجره‌ی آشپزخونه، تهیونگ رو دید که به زرده‌های ایوون تکیه زده و با حالتی به شدت جذاب، که جونگکوک هنوز هم نمی‌تونست انکارش کنه

در حال کشیدن سیگار بود... مردمک‌های جونغکوک به چشم‌های سرد و اخم‌های به شدت تو هم تهیونگ چرخ خورد و در آخر به سیگار میون انگشت‌هاش که به طرز فاکین هاتی می‌چرخید و می‌کشیدش ثابت موند... و حقیقتا به شدت دلش خواستار کش رفتن اون سیگار از انگشت‌های تهیونگ و دود کردن دردهای سنگین قلبش بود!

معددهاش رو بالاخره با کمی غذا سیر کرد و کمی از ضعف بدنی‌اش کاسته شد... دقیقا در همون زمان که پاش رو از آشپزخونه بیرون گذاشت تهیونگ داخل شد و دیدش... هر دو برای ثانیه‌های طولانی بی‌هیچ حرفی درون چشم‌های هم با خیرگی خاصی زل میزدن که بالاخره جونغکوک با سردترین لحنش به حرف اومد و نگاهش رو از تهیونگ برداشت:

- کی میریم؟!

- فردا صبح راه میفتیم!

جونگکوک سری تکون داد و اوهومی گفت. داشت میرفت که تهیونگ مچش رو چسبید. شونه‌های جونغکوک با نزدیکی تهیونگ جمع شدن، ولی سعی داشت تا آرام بمونه... هر چند ریکشنش از چشم‌های تیزبین تهیونگ دور نموند:

- دیگه سعی نکن باهام بازی کنی جونغکوک چون سخت تنبیه میشی! من آدم رماتیک بودن نیستم، اگه بی‌نظمی بینم فقط سخت میکنمت!

جونگکوک لبخند سردی به لب آورد و نگاهش، دقیقا مثل تهیونگ بی‌روح شد:

- تو آدم عاشقی کردن نیستی و من تازه فهمیدم که آدم اشتباهی رو برای یه چیز درست انتخاب کردم! میدونم تهیونگ... من فقط یه امگای مطیعم و تو یه آلفای

سلطه‌گر که وظیفه‌ات دستور دادن و فرو کردن دیکت تو منه! دیگه چیزی برای حل کردن باقی نمیمونه فقط...

مچ دستش رو از چنگ دست‌های قدرتمند آفاش رها کرد و طولانی به چشم‌های سردش زل زد:

- فقط امیدوارم پشیمون نشی!

پوزخندِ تعیونگ، قلب دردمندش رو بیشتر به درد می‌آورد... آفا با بی‌تفاوتی رو برگردوند و گفت:

- اینکه از بدنت استفاده میکنم و میکنمت پشیمونی داره؟ من همسرتم کیم جونگکوک!
خوب اینو تو مغز کوچولوت فرو کن!

امگا نگاهش رو به زمین دوخت و به آرومی زمزمه کرد:

- آره میدونم... ولی عشق، پشیمونی رو هم همراه خودش میاره! شاید یه روزی، چه تو رویا و چه تو واقعیت بفهمی که تو به من و خودت عاشقی کردن رو بدهکاری تهیونگ...!

جیمین نفس عمیقش رو به سختی از ریه‌اش رها کرد. نگاهش به سلفی مسخره‌ی خودش و یونگی باقی مونده بود و وضعیت جسمی و روحی‌اش هم نمی‌تونست فاکدآپ‌تر از این باشه! حس و حال الانش درست مثل این بود که تو دریایی از الکل شنا

کرده و در حال غرق شدن؛ لیتر لیتر از اون ماده‌ی مست کننده وارد معده‌اش شده و چشم‌های خمارش به سختی درست و غلط رو از هم تشخیص میدن! درست مثل همین الان که انگشت‌های لعنتی‌اش در حال چرخیدن روی شماره‌ی یونگی بودن، تا به هر بهونه‌ی تخمی هم که شده آلفا رو به اینجا بکشونه و کار رو تموم کنه... به تاخیر انداختن واقعیت، مثل انداختن یه توپ خاص در دریایی از توپ‌ها بود که در آخر هر چقدر برای جستجو اش تلاش می‌کردی، باز هم گمش میکردی و وجودت از پوچی پر سر و صدایی پُر میشد؛ چون در هر صورت از دستش دادی... درست مثل خودش که حقیقت رو بین دروغ‌های تلخش نابود کرده بود... شاید هم نابود کرده بودنش!

آه درمونده‌ای سر داد. شکمش پیچ می‌خورد... مدام خسته و بی‌روح به نظر می‌رسید و می‌خواست با وجود درد خفیفی که در بدنش جریان داشت، تا خود صبح به خواب بره و بیدار نشه. حتی با علم به دونستن این که طی یک ساعت بعدی هیت کشنده‌اش قراره شروع بشه و دوباره به کشتنش بده!

انگشت‌هایش رو به پیشونی مرطوبش کشید و از داغی بدنش تا حدی شوکه شد! دلش می‌خواست بمیره اما چاره‌ای جز زنده موندن نداشت...! می‌خواست قرص‌های جلوگیری از هیتش رو که دقیقا جلوی چشم‌هایش روی میز قرار داشتن، یه نفس با یه لیوان آب بالا بده و تمومش کنه اما این بار احساسی مانع از خراب کردن دوباره و دوباره‌ی همه چیز شد! حسی مثل خشم، ترس و نفرت... و عشقی که در قلبش به طرز بچگانه‌ای جریان داشت رو هم نمیشد ایگنور کرد!

در کنار حال خرابش، حس وحشتناک غمگین بودن به وجودش چنگ انداخته بود و ذهنش هم از یاد نمی‌برد که چطور یونگی هفته‌ی پیش با یه بوسه روی تخت، ولش

کرده و طبق معمول فرار کرده بود... و مثل هر بار به رفتار عادی خودش برگشته؛ طوری که انگار هیچ اتفاق کوفتی بینشون رخ نداده. و فاک که توی عشق و عاشقی کردن از آخر می‌تونست رتبه‌ی اول رو کسب کنه!

فلش بک~یک هفته قبل در لندن

با بهت گوشه‌ای از تخت کز کرده و زانوانش رو در آغوش گرفته بود. یونگی باز هم مثل عوضی‌های حرومزاده تنه‌اش گذاشته و ره‌اش کرده بود... جیمین به قدری عصبانی شد که با خودش زیر لب، با موجی از عصبانیت و خشم نالید:

- نکنه چون بچه‌ی نداشته‌اش تو شکمه داره ازم فرار میکنه؟! این لعنتی حرومزاده مرزهای عوضی بودن رو یه تنه جابه‌جا کرده!

با عصبانیت، به گوشه‌اش چنگ انداخت و توجهی به خش انداختن اسکرین گوشی گرون قیمتش نکرد. شماره‌ی آلفا رو گرفت و می‌دونست یونگی ریجکتش میکنه. پس به قدری به کارش ادامه تا اینکه یونگی بالاخره مثل خودش به نقطه‌ی جوش رسید. بعد از ده دقیقه که مدام دستش روی شماره‌ی یونگی گیر کرده بود، آلفا با خشونت که در لحنش به طور واضحی آشکار بود داد زد:

- چی میخوای جیم؟!

خنده‌ای عصبانی سر داد و متقابلاً فریاد زد:

- چی میخوام؟! تو داری این سوال چرتو ازم میپرسی؟ مثل عروسکا منو به تخت کشوندی بعد ازم میپرسی چی میخوام؟! من تنها چیزی که می‌خواستم تو بودی و تو هم

عین یه دیک هد با یه بوسه تنهام گذاشتی... حداقل بهم بگو چرا رفتی تا انقدر حس هرزه بودن بهم دست نده!

- فقط بس کن جیمین...

- چیه بس کنم؟ بازی ای که تو شروع کردی رو؟

- من نمیدونستم کار به اینجا میکشه لعنتی! من قصدم به فاک دادنت نیست!

- صد تا امگا زیرتن و قصدت دقیقا به فاک دادنشونه، منم یه امگام و چرا قصدت این نیست؟

صدای آلفا رفته رفته بلندتر شد و اشک در چشم‌های امگا نشست:

- تمومش کن جیم... محض رضای خدا تمومش کن و بذار با همون احتیاطی که به سمت هم اومدیم به همون آرومی هم از هم دور بشیم... چرا نمیخوای بفهمی مسیری که داری توش قدم میذاره ممکنه به مرگت ختم بشه؟!

جیمین به سختی زمزمه کرد:

- اینکه من جفت سرنوشتتیم، منو به مرگ میکشونه؟!

و تنها صدایی که بعدش توی گوشش پیچید، بوقی بود که گوش‌هاش رو کر کرد و به هق هق کشوندش!

پایانِ فلش بک

زمزمه‌های گناهکار جین در گوشش زنگ می‌خورد و باید جلوی افکار شومش رو می‌گرفت. اما موفق شدن در این لحظاتی که به شدت نیازمند فرو بردن دیک یونگی در خودش بود، سخت و دور از انتظار جلوه می‌کرد... لبش رو گزید و سرش رو به عقب فرستاد. حالا درد جسمی‌اش زیادتر شده بود و گرما تا مغز استخوانش هم رسوخ پیدا کرده بود... انگار داشت توی جهنم قدم میزد و با هر قدمی که برمی‌داشت، گدازه‌های آتش به سمت قفسه سینه و گلو اش پرتاب می‌شدن و حرارت بدنش رو افزایش می‌دادن. دقایق در حال سپری شدن بودن... عبور موج سنگینی از حرارت رو در بدنش حس کرد، موهای تنش سیخ شد و ناله‌ی آرومی سر داد و به سختی گفت:

- فاک... حالا... چیکار کنم...!؟

و دوباره و دوباره، صدای مرموز جین به مغزش هشدار داد تا تکونی به انگشت‌هاش بده و زودتر به شخص مورد نظر زنگ بزنه ~ "بهش زنگ بزن جیم... بهش زنگ بزن و بگو یه آسیب بدی دیدی و به کمکش احتیاج داری تا بری بیمارستان... تو وقتی تو هیتی به قدری خوشگل میشی که حتی منم میخوام بکنمت...! به نظرت یونگی میتونه در برابر مقاومت کنه؟! اصلا وقتی میری تو هیت، مقاومت کردنم چیز بیخودیه چون شما دو تا برای همدیگه ساخته شدین!" ~

و حالا جیمین داشت درست‌ترین اشتباه زندگیش رو رقم میزد... گوشی رو محکم بین انگشت‌هاش فشرد و چند ثانیه بعد، تمامی اجزای بدنش با لحن خشدار یونگی به لرزه افتادن. امگا تپش قلبش رو ایگنور کرد و به سختی زمزمه کرد:

- یو... یونگی؟

- چرا صدات اینجوریه جیم؟ چی شده؟

آلفا نگران شده بود و حس خوبی در قلب امگا پیچید. بزاقش رو به سختی قورت داد و تلاشش رو به کار گرفت تا عادی تر جلوه کنه. البته اگه نبض دیکش رو نادیده می گرفت چون مثل بی جنبه ها حتی با صدای یونگی هم سخت شده بود:

- میسه بیای اینجا؟! باید برم بیمارستان ولی چون پام آسیب دیده نمیتونم راه برم... الان هم که نصفه شبه و فکر نکنم هیچ تاکسی ای این دور و برا پیدا شه. میسه کمکم کنی؟!

مکت یونگی کمی طولانی شد، ولی بالاخره جوابش رو داد و اوهوم آرومی گفت:

- باشه... تا ده دقیقه دیگه اونجام. مواظب خودت باش من میام بالا تا ببرمت!

از دقیقه ای که یونگی با حس عجیبش، پاش رو از خونه اش بیرون گذاشت، سرنوشتش رقم خورد!

نگاه آلفا دیگه رنگی از نگرانی رو نداشت؛ مات و مبهوت به امگایی زل زد که در حال افتادن بود. قبل از اینکه بفهمه چه اتفاقی داره میفته و ناخودآگاه به کمرش چنگ زد. بوی وحشتناک شیرین جیمین در بینی اش پیچید و تنفس یونگی سنگین و یکی در میون شد:

- تو...

جیمین سرش رو پایین انداخت... حرارت و دردی که داشت به آخرین درجه رسیده بود و تنها خواسته‌اش، بودن یونگی بود! به لبه‌ی پیرهن آلفا چنگ انداخت. رایحه‌ی تلخ و قوی یونگی بینی‌اش رو نوازش داد و کل بدنش نبض زد. اون یونگی رو می‌خواست... همین الان و با شدتِ خیلی زیاد!

- یونگی...

- لعنت بهت جیم! چرا بهم نگفتی هیتت شروع شده! چرا؟!!

امگا با نگاه خمارش بهش خیره شد و نفس یونگی برید. دیکش تو شورتش تنگی میکرد و نمی‌تونست کنترلش کنه... چطور می‌تونست جفت خودش رو همین الان مارک نکنه؟! عصبانیتی که از بدو ورودش داشت جاش رو به غریزه‌اش داد و کاملاً از خود بیخود شد. جیمین رو به تخت پرت کرد و غریه:

- چرا جیم؟! مگه نمیدونی...

- آره میدونم و دقیقاً قصدم همینه! پس لطفا دهنتم رو ببند و کارتو بکن! فقط زود باش و به فاکم بده!

و لحظه‌ای بعد، لباس‌هاشون با تمام سرعت و وحشیانه روی زمین پرتاب شده بود. آلفا به لب‌های امگا هجوم برده بود و به جای جای بدنش با خشونت چنگ میزد. رایحه‌ی لطیف و شیرین جیمین عقلش رو از مغزش بیرون کشیده و به جاش شهوت کاشته بود! پاهای امگا رو با خشونت باز کرد، با دیدن خیزی بین پاهاش غرشی کرد و به یک باره کل عضو سختش رو واردش کرد. ناله‌ی جیمین بلند شد و زیر گوش آلفا، با نفس نفس و داغی گفت:

- فا... ک... یونگی... آآههه!!

بعد از چند ثانیه یونگی ضربات محکمش رو شروع کرد و گردن هوس‌انگیز امگا رو جلو کشید. دندون‌هاش رو به گردنش کشید و در حالی که مارکش می‌کرد، مستقیماً به پروستات امگای سکسی زیرش حمله کرد و خشدار پرسید:

- چطوره جوجه کوچولو؟! حالا راضی شدی از اینکه داری به فاک میری؟

امگا ناله‌ای داغ سر داد، پاهاش رو دور کمر و باسنش حلقه کرد و خودش رو بیشتر به دیک نبض‌دار یونگی فشرد. بوسه‌ای خشن از لب‌هاش دزدید و با نفس نفس، در حالی که آلت سخت شده‌اش رو میمالید گفت:

- عا... عالییه...!

دقایقی بعد، تنها صدای هق هق‌های ضعیف جیمین از برخورد بدن‌هاشون و بوسه‌های خیسشون در اتاق می‌پیچید... یونگی پیشش زیر شکمش رو حس می‌کرد و آلت امگا رو با شدت مالش میداد... دندون‌های نیشش رو به گردن امگاش کشوند و زیر لب با نفسی سنگین شده زمزمه کرد:

- حالا... دیگه... برای منی جیمین!

و دندون‌هاش با شدت در پوستش فرو رفتن و امگا مارک شده بود!

یونگی دندون‌هاش رو بیرون کشید، هر دو تا با ناله‌ای کوتاه کام شدن و سر آلفا روی شونه‌ی امگا قرار گرفت و هنوز نفسش به جا نیومده بود... دست‌های جیمین موهای سرش رو نوازش دادن و دونه‌های عرق پیشونی‌اش رو پاک کردن. امگا بوسه‌ای به پیشونی یونگی زد و آلفا با نفسی عمیق زمزمه کرد:

- نباید کار به اینجا می کشید جیم... نباید!

جیمین خواست حرفی به زبون بیاره اما یونگی با سکوتش نداشت و عضوش رو با ملایمت خارج کرد... کمر و پاهای جیمین رو گرفت و بدون اینکه نگاهی به چشمهای خمار و منتظر امگا برای به زبون آوردن جمله‌ای بندازه، به سمت حمام بردش و در وان قرارش داد. اخمهای جیمین کمی از درد باسنش در هم شدن و یونگی فهمید... آب گرم رو برای امگا تنظیم کرد و نفس خسته‌اش رو به بیرون فرستاد. نگاهش هنوز هم به پایین و دقیقا هر جایی جز چشمهای جیمین بود:

- برو جلوتر جیم...

امگا با سری پایین افتاده اطاعت کرد و یونگی پشتش قرار گرفت. کمر و شکمش رو در دست گرفت و جلو کشوندش. روی پاهاش قرارش داد و محتویات شامپو رو روی بدن امگا خالی کرد... مشغول شستنش شد و صدای خسته‌ی جیمین به گوشش رسید:

- چرا گفתי نباید میشد؟ چرا این همه صبر کردیم و سال‌ها باید منتظر همچین روزی می‌موندیم یونگی؟!

انگشت‌های یونگی روی گردنش و درست جای مارکش متوقف شدن. باید دقیقا چه جمله‌ای رو به زبون می‌آورد؟! لب‌هایش رو به هم فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- فعلا به این چیزا فکر نکن... الان خسته‌ای!

- اتفاقا همین الان وقتشه... چرا باید با حيله و کلک بکشونمت سمت خودم یونگی؟

- شاید سرنوشت اینجوری خواسته!

جیمین خنده‌ی تلخی کرد، روی پاهاش جابه‌جا شد و به سینه‌ی آلفاش تکیه داد:

- سرنوشت ما رو جدا از هم خواسته؟!

آلفا هوفی کشید و انگشت‌هایش رو پایین آورد... به پهلوهای نرمش چنگ زد و با کلافگی گفت:

- همیشه دو دقیقه بدون جنگ و دعوا کنار هم باشیم کیم؟! ذهنم الان به قدری آشفته شده که نمیتونم حتی یه کلمه رو درست کنار هم بچینم!

جیمین پلک‌هایش رو به هم فشرد... خودش هم از این همه کشمکش خسته شده بود و چاره‌ای نداشت. ولی نمی‌تونست بین این آشفته‌بازاری که راه افتاده دنبال جواب درستی باشه. سرش رو به آرومی تکون داد و شونه‌های یونگی افتاده‌تر شدن. رفتارش با امگایی که مارکش کرده بود و متعلق به خودش بود اصلا درست نبود ولی مسیرش، بن‌بست و پر از خطر بود. با اشتباه‌امشبش گند خورده بود به زندگی جیمین و اون نمی‌خواست از دستش بده... و حالا حتی دلیل بیشتری برای محافظت از امگایی داشت که همه چیزش و حتی وجودش، متعلق به خودش بود!

جیمین رو از حموم بیرون آورد، مطمئن شد که لباس‌های گرمی تنش و بعد از دادن مسکن و غذای کافی بهش، کنار خودش خوابوندش و چشم‌های خمار جیمین بعد از پنج دقیقه بسته شد و امگا به خواب عمیقی فرو رفت... بدن ظریفش رو در آغوش گرفت و عطر محشرش رو به بینی‌اش فرستاد. حالا حتی حسش نسبت به جیمین قوی‌تر شده بود و نمی‌تونست به همین راحتی ولش کنه و بذاره بره. جونگ‌کوک برای خودش بود و هیچ‌کسی حق دست زدن بهش رو نداشت و حتی اگه لازم میشد، زندونی‌اش می‌کرد تا دست کسی بهش نرسه و فقط خودشون دو تا باشن! تا آخر دنیا هم، فقط به بودن کنار جیمین راضی بود!

بوسه‌ای به گردنش زد و محکم‌تر فشردش... امگا خودش رو بیشتر جمع کرد و یونگی در حالی که نگاهش، به مقابلش مونده بود زمزمه کرد:

- تو درست‌ترین اشتباهِ عمرمی جیم...!

سر جونگکوک روی زانوانش قرار گرفته بود. به تهیونگ چشم دوخته بود و در سکوت به کارهایش خیره خیره نگاه می‌کرد... چند وقتی میشد که از لندن برگشته بودن و همه چیز در این مدت، عجیب و غریب شده بود. تهیونگ کم پیدا بود و در کمال تعجب حتی سایه جیمین رو نمی‌دید. تا قبل از این هر جا که یونگی حضور داشت، ردی از جیمین هم در اونجا نمایان میشد.

تهیونگ عینکش رو روی تیغه‌ی بینی‌اش جابه‌جا کرد... جونگکوک بعد از سکسشون تو لندن، به ساکت‌ترین و شاید رباتیک‌ترین شکل ممکن تبدیل شده بود و تهیونگ نمی‌دونست چرا این کارش، اخم رو به چهره‌اش میاره!

- جونگکوک...

سر امگا از روی پاهاش بالا اومد. پلک زد و لب‌هایش رو کمی جلو داد:

- بله؟!!

- برو برام قهوه بیار...

سری تکون داد و بی رغبت زمزمه کرد:

- باشه...

تا وقتی که قهوه حاضر بشه، با چشم‌هایی سرد و بی‌حس به پنجره‌ی مقابل و منظره‌ی زیبای حیاط چشم دوخته بود. از این زندگی چی می‌خواست؟! جونگ کوک دیگه نمی‌دونست و به معنای واقعی بریده بود... شده بود عین رباتی که هر دستوری که سازنده‌اش بهش بده بی‌چون و چرا اجرا میکنه و این می‌تونست براش اوج درد باشه ولی جونگکوک حتی دردش رو هم نادیده می‌گرفت! خسته شده بود و ذهن و بدنش به استراحت نیاز داشت... اوضاع زندگی رویایی‌اش روز به روز عجیب‌تر میشد و حالا که به ذهنش مراجعه می‌کرد، جونگکوک واقعا هدفش از ازدواج کردن سکس کردن و سرد بودن بود؟! یا حتی مهم‌تر از اون، این زندگی رویای جئون جونگ کوک بی همه چیز بود؟ این چیزی بود که اون واقعا می‌خواست؟ همون رویای همسری آلفایی پولدار که با یوگی، با حسرت ازش حرف زده بود؟!!

اون حالا همه چیز رو داشت و هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت... تهیونگ رو داشت و نداشتش... همسرش آرزوی خیلی‌ها بود ولی برای جونگکوک، تهیونگ شبیه خاطره‌ی تلخی بود که با گذشت زمان، نه تنها از مغزت بیرون نمیره بلکه حتی با موندگاریش ضربه‌ی بیشتری رو به روح و روانت وارد میکنه. کاری که دقیقا تهیونگ با افراطش انجام داده بود! تهیونگ ذره ذره روحش رو می‌کشت و از باقی مونده‌ی تیکه‌های شکسته‌اش، یه امگای مطیع و احمق می‌ساخت و جونگکوک بریده بود... حالا دیگه حاضر بود تا خمیری بشه که به دست تهیونگ شکل گرفته و تزئین میشه!

آه غمگینی کشید... قهوه‌ی تهیونگ آماده شده بود. مایع تلخ رو در ماگ ریخت و یادش
موند که تهیونگ قهوه رو تلخ میخوره و نمی‌دونست همسرش چطور این زهرمار رو
مینوشه!

وارد اتاق شد و ماگ رو کنار دست تهیونگ قرار داد. خواست راهش رو بکشه و بره که
مچ دستش توسط انگشت‌های تهیونگ اسیر شد. پلک‌هایش رو با عصبانیت به هم فشرد
و خواست دهانش رو باز کنه که تهیونگ بی‌تفاوت گفت:
- رو پام بشین کوک.

سرش برگشت، نگاه نه چندان طولانی به هم انداختن و جونگکوک با هدایت دست
تهیونگ، روی پاهاش جای گیر شد. دقیقا پشت بهش نشسته بود و به سینه‌ی ستر
آفاش تکیه زده بود. تهیونگ ماگ رو به لب‌هایش نزدیک کرد و بی‌تفاوت پرسید:
- همون همیشگی؟!!

- آره... به همون تلخی که دوست داری!
حرفش به شدت دوپهلو بود و جمله‌اش، باعث پوزخند آفا شد... جرعه‌ای نوشید و
لب‌هایش رو به سمت گردن جونگکوک کشوند:
- می‌خواستم مطمئن شم اشتباهی صورت نمیگیره...!

جونگکوک به رگ‌های برجسته دست تهیونگ خیره موند. دلش می‌خواست سکوت کنه،
فرار کنه و از این جهنم دره بزنه بیرون اما سرنوشتش زندانی بودن در حلقه‌ی تنگ و
پیچیده آغوش سرد همسر بی‌احساسش بود... این سرنوشت فاکتور بود و جونگکوک

خسته از ادامه‌ی راه، داشت کم می‌آورد. داشت به سرش میزد همه چیز رو رها کنه و فرار رو به این زندگی پولداری و رویایی ترجیح بده...!

- طبق سلیقه‌ی خودت درست شده تهیونگ... بی هیچ اشتباهی؛ و تلخی‌ای که امیدوارم دیگه ته گلو ات رو نسوزونه!

پوزخندش پررنگ‌تر شد و جونگکوک بی تفاوت به اسکرین مانیتور و انعکاس تصویرشون خیره خیره زل زده بود... از پوزخندهای تهیونگ، بی نهایت نفرت داشت و کاش میشد با چاقو صورتش رو بتراشه تا دیگه پوزخند نزنه! اصلا بلد بود خنده یا حتی لبخندی به لب‌هاش بیاره؟! لعنت به خودش و انحنای لب‌هاش!

- خوبه که میدونی باید چطوری درستش کنی. با اشتباهاتِ بعدی دیگه جای بخششی در کار نیست جونگکوک...!

جونگکوک بی احساس خندید و زمزمه کرد:

- مگه تا حالا می‌بخشیدی جونگکوک؟!!

- بخشش تو کارم نیست گربه کوچولو. بهت فرصتای زیادی دادم و چوب‌خط‌هاات پر شدن!

جونگکوک سرش رو کمی به سمت تهیونگ متمایل کرد، چشم‌هاش با بی‌حسی مردمک‌های سرد تهیونگ رو نشونه‌گیری کردن و سرش کمی کج شد:

- می‌خوام بدونم دفعه‌ی بعدی که چوب‌خطام کاملا پر بشه چه کاری ازت سر میزنه تهیونگ!

آفا شصتت رو به لب‌هاش کشید و درست روی تاج لب جونگکوک متوقف شد:

- واقعا میخوای بدونی جونگکوک؟!

- اگه قراره بکشیم با کمال میل قبول میکنم... به هر حال من دیگه شدم جونگکوک که تو میخوای... کاملاً مطیع... و میتونی هر کاری دلت خواست باهام بکنی... بهم شکل بدی، تزئینم کنی و یا حتی بعد از خشک شدنم بشکونیم تهیونگ! به هر حال من جلودارت نیستم... من دستامو برات بالا آوردم و تسلیمت شدم... درست عین همون چیزی که تو میخواستی! یه عروسک...

تهیونگ چند ثانیه به مردمک‌های بی‌حس همسرش چشم دوخت. حس می‌کرد اگه دو دقیقه بیشتر به جونگکوک نگاه کنه سیستم‌های عصبی‌اش مختل میشن، برای همین حلقه‌ی دست‌هاش شل شدن و با حس بدی که در وجودش جریان داشت زمزمه کرد:

- خوبه...

جونگکوک مثل ماهی از بین انگشت‌هاش لیز خورد و رفت... بدون هیچ حرفی به هم نزدیک میشدن و از هم دور میشدن... تهیونگ نمی‌دونست از چی عصبانیه و مدام سعی می‌کرد تا جونگکوک رو به طرف خودش بکشه و در نزدیکی‌اش نگه داره اما همه چیز تنها با یه تلنگر خراب و خراب‌تر میشد! کاری که تهیونگ با رابطه‌شون انجام داده بود و به نظر اصلاً پشیمون نمیومد... حداقل جونگکوک اینطور فکر می‌کرد؛ ولی جرقه‌های توی ذهن تهیونگ ره‌اش نمی‌کردن!

جونگکوک ترجیح داد تو فضای خفیه‌ی اتاقشون نمونه... پالتو‌اش رو برداشت و از قصر تهیونگ بیرون زد. روی صندلی‌ای که وسط حیاط قرار داشت نشست و چشم‌هاش رو به آسمون شب بالای سرش دوخت... چرا نمی‌شد رابطه خودش و تهیونگ هم به همین صورت باقی بمونه؟!

آهی کشید و سرش رو به عقب فرستاد... رویای قشنگش، تبدیل به بزرگترین کابوشش شده بود و جونگکوک فقط می‌تونست بگه فاک به این زندگی و آدمای وحشتناکش!
دستش رو وارد جیب‌های پالتو اش کرد و نگاهش همچنان قفلِ ستاره‌های شب موند و زمزمه‌وار گفت:

- فقط کاش... جرات رها کردن همه چیز رو داشتم و می‌تونستم از این زندگی نجات پیدا کنم!

و متوجه نبود همسرش، با چشم‌هایی که هیچ حسی رو نمیشد توشون خوند به تماشاش ایستاده و جمله‌اش رو شنیده...!

نمی‌تونست به نگاه درمونده‌اش تابی بده، برگرده و دوباره و دوباره انگار که یه چرخه‌ی تکراری در حال چرخیدن، به مردمک‌های بی‌روح و یخ‌زده‌ی همسرش چشم بدوزه. حس می‌کرد از یه جایی به بعد و شاید از همون جایی که غرورش زیر تهیونگ به فاک رفت، بریده و نمیتونه تحملش کنه... یه امگای مارک شده بود و حس تعلقی به هیچکدوم از تعلقاتش نداشت. بیشتر داشت تو یه جهنمی زندگی می‌کرد که خوب تونسته بودن با پول و ثروت، زشتی‌ها و کاستی‌هاش رو کاور کنن! یه چیزی دقیقا عین کیم تهیونگ بودن، جهنم بودن و بریده شدن در زندگی‌اش جریان داشت و جونگکوک

از این ویروس کشنده اما خاموش، خسته و آشفته وسط راه کم آورده بود... چیزی که نمی‌دونست خواسته‌ی قلبی خودش یا همسر عزیزش، تهیونگ!

پتو رو بیشتر روی خودش کشید... اتاق سرد بود یا فضای سنگین و مه گرفته‌ی اطرافش؟! قلبش از غمی که قفسه‌ی سینه‌اش رو می‌فشرده، تنگ شد و به قدری پتو رو بالا کشید که تنها چشم‌های کوچیکش از پوشش پتو در امان مونده بود... سر و صدای تهیونگ رو می‌شنید و چند لحظه بعد، آرزوی ندیدن چهره‌ی همسرش به فاک رفت! تهیونگ اونجا ایستاده بود... مشغول درست کردن کرواتش بود که بی‌تفاوت، نیم‌نگاهی رو روونه‌ی امگاش کرد که این روزها به شدت بی‌حس و حال میزد و توی ذوقش می‌خورد!

- میخوای خودتو با پتو خفه کنی؟!

جونگکوک پلک زد و با سکوتِ کر کننده‌ای پاسخش رو داد... تهیونگ سرش رو به سمت آینه برگردوند، اخم محوی روی ابروهاش شکل گرفت و با انگشت اشاره‌اش به جونگکوک اشاره زد:

- بیا اینجا کوک...

● جونگکوک نگاهش پایین بود و با بی‌رغبتی پتوی گرم و نرمش رو کنار زد و آرزو داشت تا تمام زندگی‌اش فقط به همین تخت و پتو و خوابیدن برای همیشه ختم بشه... با قدم‌های شل و ولش به آلفا رسید، مقابلش ایستاد و تفاوتِ قدی لعنتیشون باعث شد که تهیونگ نفس عمیقی بکشه... جونگکوک که اینطور کیوت و کوچولو، دقیقا عین توله گربه‌های گرسنه و خسته مقابلش ظاهر میشد به قدری خوردنی جلوه می‌کرد که انگار یه مچی کوچولوی خامه‌ای با کلی شکلات و توت‌فرنگی بیرون زده از لپ‌هاش، که یه

رنگین کمون از جنس پشمک‌های نرم و صورتی هم بالای سرش پدید اومده، جلوش ظاهر شده!

- چیکار کنم؟ خم شم رو زانو هام و برات ساک سر صبحیتو بزنم یا میخوای تا پایین کولت کنم؟

تهیونگ پوزخندی زد و جونگکوک لب‌هاش رو از درون گزید تا یه مشت دقیقا وسط چهره‌ی جذاب همسر از خودراضی‌اش پیاده نکنه! خم شد و موهای پریشون و نرم جونگکوک رو از پیشونی‌اش کنار زد و گفت:

- اولیش باشه برای بعد؛ ایده‌ی دومت هم بدک نبود! ولی فعلا بیا اینو درست کن همسر عزیزم!

به کرواتش اشاره‌ای زد و جونگکوک با چشم‌های خسته و کمی ریز شده بهش چشم دوخت. می‌خواست مثل قبلا لب باز کنه و هر چیزی که از دهنش درمیاد به تهیونگ بگه ولی خوب می‌دونست دیگه آدم قبلی نبود! نه حداقل با به فاک رفتن همه چیز، از جمله شخصیتش!

انگشت‌هاش با خستگی کروات تهیونگ رو درست کردن، روی نوک پنجه‌هاش ایستاد تا دور گردنش ببندتش که ناگهان حس کرد دستی کمرش رو گرفته... شکوفه‌های گیلاس روی گونه‌های خوشگلش ظاهر شد و بزاقش رو به سختی فرو فرستاد... نگاه تهیونگ در حال سوراخ کردن تک تک اجزای صورتش و به خصوص لب‌های وسوسه‌انگیزش بود و جونگکوک به خودش لعنتی فرستاد چون قلبش مثل طبل به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. و کاش گوش‌های تهیونگ، برای اولین بار کر بود و نمی‌شنید جونگکوک هنوز هم احمقانه قلبش برای مردِ جذابش در حال تپیدنه!

نفس لرزونی رو رها کرد، تهیونگ هنوز هم محکم بین دست‌های قوی‌اش نگهش داشته بود و تکون نمی‌خورد... جونگکوک بالاخره تونست اون کراوات کوفتی رو درست کنه و نگاهش رو به هر گوشه‌ای جز چشم‌های کاوشگر تهیونگ سرونند! گوشه‌ی لبش رو گزید و زمزمه‌وار گفت:

- ولم کن تهیونگ...

- نکن! لبای لعنتیتو گاز نگیر تا کبودشون نکردم!

جونگکوک شوکه برگشت و با چشم‌های گشاد شده‌اش به همسر بی‌حسش زل زد... تهیونگ اخم کمرنگش رو حفظ کرد، حصار دست‌هایش شل و شل‌تر شدن تا اینکه جونگکوک رو رها کرد... به سمت در قدم برداشت و در حالی که جونگ کوک هنوز هم در شوک و هیجان رفتارهای ناگهانی تهیونگ به سر می‌برد گفت:

- تولد مادرم نزدیکه و من هنوز هیچ اقدامی نکردم! شب که برگشتم با هم میریم برای خرید!

در واقع تهیونگ می‌تونست با دو بار بشکن زدن، هدیه‌ای برای مادرش فراهم بکنه و دو دقیقه‌ی بعد جلوی چشم‌هایش، روی میز کارش قرار بگیره. اما نمی‌فهمید به کدوم دلیل لعنت شده‌ای الان به همراه امگاش در حال قدم زدن در مشهورترین پاساژ سئول بود و

حتی نمی‌خواست به اعماق ذهنش رجوع کنه و با خودش به این فکر کنه که چرا نگاه و رفتار بی‌روح جونگ‌کوک، اخم رو مهمون چهره‌اش میکنه.

جونگ‌کوک بی‌تفاوت دست به سینه در حال راه رفتن بود و با بی‌حوصلگی پرسید:

- حالا که اینجا قراره چی بخریم؟ خب دقیقا مادرت چی دوست داره؟

- به جواهرات علاقه‌ی زیادی داره... البته فکر کنم!

امگا چرخنی به چشم‌هاش داد... با چشم و ابرو به شاپی که چند قدم از شون فاصله داشت اشاره‌ای زد و جلوتر از تهیونگ راه افتاد:

- خب... پس همینجا میتونی یه چیزی بخری... چرا باید یه پاساژ مسخره رو دور بزنین؟! مطمئنم برای برق انداختن چشم‌های مادرت یه الماس بزرگ بدون هیچ تزئینی هم کافیه، پس به دیزاین حساس نباش... از همینجا یه چیزی برمی‌داریم؛ فقط لطفا زودتر بریم خونه.

تهیونگ ابرویی بالا انداخت و تن صداس به قدری عجیب بود که حتی جونگ‌کوک هم برای چند ثانیه پاهاش متوقف شدن:

- انقدر دوست داری بری خونه؟!

"نه، فقط میخوام ازت دور بمونم!" امگا در دل گفت و به پاهاش اجازه‌ی حرکت رو داد... طبق معمول، سکوت اذیت‌کننده‌ای جواب‌تهیونگ بود و بعد از چند دقیقه کارشون رو تموم کردن...! یه گردنبند قیمتی و زیبا با رقمی که تقریباً فک جونگ‌کوک با دیدنش در حال سقوط کردن بود توسط همسرش خریداری شد و داشتن به سمت ماشین برمی‌گشتن... جونگ‌کوک خوشحال از رفتن به خونه‌اش و تهیونگ... حتی نمی‌تونست

حسی که داشت رو بازبینی کنه و بفهمه چه خبر شده. تنها حسی که داشت جرقه‌ای متفاوت‌تر از بقیه‌ی شعله‌های سرد و خاموش زندگیش بود!

سر جونغکوک پایین بود، در حال سوراخ کردن زمین و شمردن قدم‌هایش که ناگهان درد شدیدی رو در پهلو اش حس کرد. قبل از اینکه حتی متوجه بشه روی زمین افتاده بود و بی‌اختیار آخ شدیدی گفت و فریادش بلند شد. شوکه از دردی که هر لحظه بیشتر از قبل در بدنش پخش میشد، کمی سرش رو بلند کرد و متوجه موقعیتش شد... یه دوچرخه‌ی لعنتی با سرعت وحشتناکی از کنارش در حال رد شدن بود و از شانس خوب جونغکوک، جسم کوچیکش رو ندید و حالا، هم جونغکوک و هم دوچرخه روی زمین افتاده بودن. اشک در چشم‌های امگا جمع شد و نالید:

- لعنتی... لعنتی این دیگه چی بود آخه! همینو کم داشتم...

پهلو اش می‌سوخت، زانوانش زخمی شده بودن و پسر بچه‌ای که از دوچرخه افتاده بود با وحشت بلند شد. بهش رسید و در حالی که دستش رو روی شونه‌اش می‌ذاشت با وحشت گفت:

- حالتون... حالتون خوبه؟! واقعا متاسفم... من... اصلا ندیدمتون باور کنین...

اشکِ پسر بچه درآمده بود و جونغکوک نمی‌دونست تهیونگ داره چه غلطی میکنه! درد زیادی به بدنش وارد شده بود و انگار همین تصادف کوچیک هم برای له کردنش کافی بود! بدن ضعیفش هر لحظه بی‌حس‌تر میشد تا جایی که جونغکوک از این ضعف عجیبش، عصبانی شد! با این حال سرش رو با لبخند بی‌حالی بلند کرد... دستش رو به شونه‌ی پسرک کوبوند و با لبخندی کاملا مصنوعی جواب داد:

- من خوبم... لازم نیست انقدر تعظیم کنی و معذرت بخوای...

- چی شده جونگکوک؟! اینجا چه خبره؟!

نگاه جونگکوک، وحشتزده به سمت تهیونگ برگشت چون فاک~ تهیونگ جوری با نگاه آتشینش در حال قورت دادن کل هیکل پسر بچه بود که حتی به جون جونگکوک هم وحشت انداخته بود چه برسه به اون بچه‌ی کوچولو! به سختی بلند شد و زانو اش از درد وحشتناکی تیر کشید. لبخند بی‌حالی روی لب‌هایش نقش بست و به سختی گفت:

- چیزی نشده ته... فقط یه برخورد کوچولو بود و من مقصر بودم... میتونی بری دیگه...

و پسرک با دیدن نگاه وحشتناک بدِ تهیونگ، دوچرخه‌اش رو برداشت و با تمام وجود فرار کرد... اخم‌های تهیونگ به قدری در هم بودن که کم مونده بود وارد چشم‌هایش بشن! تهیونگ با عصبانیت بازو اش رو گرفت و جونگکوک از درد لبش رو گزید:

- میریم بیمارستان!

- نیازی نیست ته... من آسیب جدی ندیدم آخه...!

تهیونگ به قدری نگاهِ جدی و پرسی‌لایبی به جونگکوک انداخت که امگا خفه شدن رو به حرف زدن ترجیح داد! با هدایت تهیونگ توی ماشین نشست و می‌دونست که آلفا قراره منفجر بشه!

- برای چی انقدر بی‌احتیاط شدی جونگکوک؟!

به محض روشن شدن ماشین، تهیونگ برافروخته شد و جونگکوک لبش رو با دندان‌هایش پرس کرد... واقعا از جلوه‌ی تاریک تهیونگ خوف داشت!

- جواب بده کوک! انقدر با سکوت حال به هم زنت عصبانیم نکن!

لب‌های امگا با حس‌هایی تلفیق و در هم، که از ترس، خشم و ناراحتی تشکیل شدن باز شد و نگاه بازیگوشانه‌اش به سمت رگ دست‌های جذاب تهیونگ لغزید:

- خواهش می‌کنم انقدر شلوغش نکن تهیونگ... پسر بچه‌ی دو ساله نیستم که با یه آسیب جزئی برم بیمارستان... چیزی هم برای عصبانی شدن وجود نداره پس لطفا برگردیم خونه!

- جلوی چشمم از زانوهات خون میاد و پهلوتو با درد گرفتی حرف از بچه‌ی دو ساله میزنی؟! من کور نیستم جونگکوک. نمیتونم بذارم درد بکشی!

نگاه جونگکوک با شنیدن جمله‌اش، طولانی به چهره‌اش دوخته شد. تهیونگ فرمون رو محکم بین انگشت‌هاش می‌فشرد و امگا با لحنی خاموش شده زمزمه کرد:

- واقعا نمیداری درد بکشم؟!

تهیونگ پلک‌هاش رو با درد عجیبی که در سینه‌اش جریان گرفت بست و تا خواست دهانش رو برای ادای جمله‌اش باز کنه، گوشی‌اش زنگ خورد... اخم محوی روی پیشونی‌اش رنگ گرفت و با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- بله؟!

- هیونگ بهتره اینجا نیاین... پدر دوباره کلی خبرنگار آورده اینجا و فکر نکنم هم خودت و هم جونگکوک دوست داشته باشین الان اینجا باشین و شاهکار پدرمون رو ببینین... به نظرم بری آپارتمان خودت بهتره. فعلا که کیم داره تو کل کره ترند میشه!

تهیونگ لعنتی زیر لب گفت و ابروهای جونگکوک بالا پریدن! چه اتفاقی در حال رخ دادن بود؟!

آلفا دستی بین موهاش کشید و با عصبانیت غرید:

- باز چی شده؟!

لحنِ یونگی، تلخ و گزنده بود:

- همون همیشگی! تشنه‌ی قدرته و نمیخواد هیچ فرصتی رو از دست بده!

تهیونگ هوفی کشید و با درد وسط پیشونیش اش رو مالید! عالی شد، تو بهترین فرصت میگردن لعنتی‌اش دوباره سراغش اومده بود تا به فاکش بده!

- بقیه کجان پس؟!

بحث رو عوض کرد و یونگی لبخند تلخی زد... خاطرات تلخ برادرش رو هنوز که هنوزه به خوبی یاد داشت... با اینکه یونگی هم قاطی بازی‌های تلخ و بی سر و تهشون شده بود، اما بی‌شک برادر بزرگترش تمام ریسک‌ها رو به جون خریده و خودش رو به عنوان یه عروسکِ زنده برای بازی عرضه کرده بود!

- بقیه اوکین هیونگ... مادر هم فرستادم بره یه جای دیگه چون میدونم این نمایش مسخره‌اش حالا حالاها تمومی نداره... بهتره تا فردا شب راهتون به اینجا سبز نشه. هم برای خودت بهتره هم جونگ‌کوک... اون هیولای احمق هر کسی که چشمشو بگیره وارد بازی به ظاهر بی‌خطرش میکنه...

تهیونگ لبش رو گزید، درد وحشتناکی کف سرش پخش شد و نفس عمیقش رو به شدت به بیرون فرستاد:

- اوکی... مواظب خودت باش یونگی، خودتم یه جوری از اونجا بزن بیرون پسر!

گوشی رو با عصبانیت پرت کرد به سمت صندلی‌های عقب و مسیرش رو از بیمارستان تغییر داد! بعید نبود که الان کل تیوی‌های کره، در حال نشون دادن پدر عزیزشون باشن و تهیونگ حوصله‌ی سر و کله زدن با یه سری احمق تازه به دوران رسیده و بال بال زدن‌هاشون برای گرفتن امضا رو نداشت! ترجیح می‌داد جونگ‌کوک رو به آپارتمان شخصی‌اش ببره و اونجا، با زنگ زدن به پزشک شخصی‌اش جونگ‌کوک معاینه بشه.

جونگ‌کوک نیم‌نگاهی به تهیونگ انداخت... رنگش پریده بود و مدام شقیقه‌هاش رو ماساژ میداد... لب‌هاش رو به هم فشرد و با احتیاط زمزمه کرد:

- چی شده تهیونگ؟!

تهیونگ آهی کشید و با چهره‌ی درهمش به مقابله‌ش خیره شد... چرا انقدر سخت، همه چیز در حال تغییر کردن بود؟!

- چیزی نیست... فقط امشب احتمالا باید تو آپارتمان خودم سر کنیم...

و زیر لب با حرص و خشم غرید:

- می‌گرن لعنتی! حالا این یکی رو کم داشتم!

جونگ‌کوک کمی اخم کرده بود... می‌گرن؟! چرا تا به حال ندیده بود تهیونگ در موردش حرفی به زبون بیاره؟! نگرانی پررنگی وجودش رو دربرگرفت و دستش مشت شده بود... می‌دونست احمقه اما تهیونگ در حال درد کشیدن بود و وجدان جونگ‌کوک، اذیتش می‌کرد! چرا باید سرنوشتش انقدر فاکدآپ می‌بود؟!

بعد از چند دقیقه و به لطف سرعت سرسام‌آور تهیونگ، جونگ‌کوک حالا وارد آپارتمان همسرش شده بود و نگاهش در نقطه به نقطه‌ی اون مکان می‌گشت... تمش سرد و

بی‌روح، درست مثل تهیونگ بود و دیزاینش مدرن و تابلوهای زیبایی روی دیوار نصب شده بود. جونگ‌گوک دوباره چیزی رو به یاد نمی‌آورد و این بار صدای تهیونگ از هیپروت نجاتش داد:

- آخرین باری که تو این آشغال دونی اومدم وقتی بود که می‌خواستم از همه چی فرار کنم... بشین بک. زنگ می‌زنم لیتوک بیاد معاینت کنه!

جونگ‌گوک برگشت و با نارضایتی نالید:

- خواهش می‌کنم تهیونگ... چیزی نیست که خوب نشه! با یه پماد زدن کم کم خوب میشه... واقعا به دکتری نیاز ندارم... لطفا! بهتره خودتم بری استراحت کنی...

آلفا اخمش رو حفظ کرده و دوباره مشغول ماساژ دادن شقیقه‌هاش بود! کم پیش می‌ومد که این سردردهای وحشتناک به سراغش بیان اما هیچوقت از سوپرایز کردن تهیونگ دست برنمی‌داشتن... نگاهش رو به سمت جسم کوچیک امگاش کشوند و از صدای گرفته‌اش کمی شوکه شد:

- حرف اضافه نزن کوک. وقتی بهت میگم باید معاینه بشی انقدر باهام مخالفت نکن و نذار مطیعت کنم! نمی‌خوام بذارم با درد به خواب بری! منم حالم خیلی وحشتناک نیست... زخمای تو نگران‌کننده‌تره!

جونگ‌گوک سرش رو پایین انداخت... حس خوبی نداشت و با این حال، به سمت تهیونگ رفت. گوشه‌ی پیرهنش رو بین مشت‌های کوچیکش گرفت و با لحنی مظلوم و حتی کیوت گفت:

- تهیونگی...!

چیزی مثل برق از ستون فقرات تهیونگ گذشت و تکه گوشت زندانی شده بین استخوان‌هاش شروع به لرزیدن کردن... بزاقش رو به سختی قورت داد؛ گونه‌های برآمده‌ی کوک درست جلوی چشم‌هاش برای دریده شدن توسط دندان‌هاش در حال خودنمایی بود و فاک به جونگکوک و کیوت‌بازی‌های ناگهانی‌اش!

- خواهش... میکنم... من حالم انقدرام بد نیست... واقعا چیز مهمی نیست... اصلا... اصلا اگه اینجا پمادی چیزی هست خودت برام بزن خب؟! سر خودتم درد داره و نیازی به این شلوغ بازی نیست...

تهیونگ نگاهش رو گرفت و به تکون دادن کوتاه سرش اکتفا کرد... به هر حال، حال خودش هم چندان جالب نبود اما نمی‌خواست جونگکوک شب پردردی رو سپری بکنه. ورقه‌های مخصوص قرص‌های میگرش رو بیرون کشید و یکی یکی بلعیدشون... حداقل تا چند ساعت آینده از هر نوع دردی خلاص میشد!

- من خوب میشم... تو فعلا برو تو اتاق کوک... یه چیزی پیدا میکنم میام الان...

جونگکوک با دیدن قرص خوردن تهیونگ کمی خیالش جمع شد و مطیعانه باشه‌ای گفت... وارد اتاقی شد که به نظر میومد مال تهیونگ باشه! اتاق هم مثل فضای کلی خونه بود و تنها فرقش، بودن یه تخت دو نفره وسطش و یه قفسه پر از کتاب‌ها و میزی در گوشه‌ی اتاق بود! با خستگی نشست و به سقف بالای سرش زل زد... زندگیشون وحشتناک سرد بود و امگا خسته و بریده بود... بعد از تمام تلاش‌هاش برای زنده نگه داشتن تهیونگ، نابود شده بود و حس می‌کرد خودش رو برای زنده موندن به کشتن داده!

تخت بالا و پایین شد و جونگکوک با پلک زدن تند تندش، جلوی قطراتی که می‌خواستن از چشم‌هاش سقوط کنن رو گرفت... میدید که حال تهیونگ هم بده و رنگش به شدت پریده اما احساساتش بلاک شده بودن! مثل یه مجسمه به پنجره‌ی بزرگ مقابله و شهری که زیر پاش در حال درخشش بود خیره شد... صدای گرفته و خشار تهیونگ رو شنید و نتونست جلوی بالا رفتن ابروهاش رو بگیره! یعنی انقدر حالش بد بود؟!

- پیرهنتو بزن بالا و به شکم بخواب کوک... انگار پهلو و کمربت زخمی شدن!
جونگکوک با کمی خجالت و گونه‌هایی رنگین، پیرهنتو رو بالا زد و به شکم خوابید. انگشت‌های تهیونگ به نرمی در حال رقصیدن روی کبودی‌ها و زخم‌ها بودن که آخ آرومی از بین لب‌هاش خارج شد... تهیونگ مکثی کرد... ذهنش فریاد میزد تا بگه "درد داره کوک؟!"

اما به جاش لحنش رو جدی و سرد کرد و پماد کرد و حتی آروم‌تر روی زخمش کشید:
- میدونم درد داره ولی اگه نزنمش بدتر میشه... یکم تحمل کن کوک...
امگا باز هم بغض داشت و مدام بزاقش رو قورت میداد تا بغضش نمایان نشه... تحمل کنه؟! تا کی می‌تونست این چنین دردها و زخم‌ها رو تحمل کنه و وسط راه کم نیاره؟!
آه لرزونی کشید و تهیونگ با صدایی آروم، زمزمه‌وار گفت:

- به پهلو شو کوک... فکر کنم بهتره لباس تو دربیاری!
جونگکوک به پهلو شد و تهیونگ با وجود سردرد وحشتناکش تکونی به خودش داد. لباس جونگکوک رو با ملایمت از تنش خارج کرد و گوشه‌ی تخت گذاشت... نگاه

تهیونگ روش ثابت موند و تهیونگ بی توجه به نگاهش با اخم کم رنگش پاچه‌ی شلوارش رو با همون آرامش قبلی بالا داد... زخم زانوی جونگکوک کمی جدی تر بود و تهیونگ اخمش شدیدتر شد و غرید:

- به این میگی هیچی نیست جونگکوک؟! ممکن بود آسیب جدی تری ببینی لعنتی!

جونگکوک لبش رو جلو داد و چیزی نگفت... تهیونگ نوچ کلافه‌ای گفت و زخمش رو ضد عفونی و پماد رو در سطح پوستش پخش کرد... جونگکوک برای چند ثانیه زانو اش رو عقب کشید و تهیونگ محکم مچ پاهاش رو چنگ انداخت!

- آروم باش کوک... دیگه تموم شد!

جونگکوک رو رها کرد و امگا بهش خیره خیره نگاه می کرد. آلفا بلند شد و سرش از شدت دردی که حس کرد گیج رفت. ناله‌ی خفیفی کرد و جونگکوک با نگرانی نشست و با سرد شدن و لرزیدن تنش، پتو رو بالاتر کشید:

- ته... حالت خوبه؟!!

تهیونگ هیسی کشید و سرش رو تکون داد. دلش می خواست سرش رو بارها به دیوار بکوبونه تا مغزش متلاشی بشه! تصاویر گذشته جلوی چشم‌هاش نقش می بستن و درد وحشتناکی سرتاسر بدنش رو فرا می گرفت... عکس‌ها... صداها... لحظه‌ها... همشون تداعی دردی در گذشته بودن که آثارشون الان نمایان شده بود!

جونگکوک خواست بلند بشه که چشم‌های قرمز همسرش باز شد. اخم شدیدی به جونگکوک کرد و راهش رو به سمت در کج کرد:

- بلند نشو کوک... منم تا چند دقیقه‌ی دیگه میام!

تهیونگ لوازمی که در دست داشت رو سر جاش قرار داد... به سمت پنجره‌ی بزرگ رفت و جلو اش ایستاد... نگاهش به نورهای چشمک‌زن زیر پاهاش قفل بود و فکرش اینجا نبود... سرش درد داشت و با یادآوری فلش دوربین‌ها، سردردش حتی بیشتر و بیشتر هم میشد و تهیونگ عمیقا خسته بود... از کشمکش‌های درونی‌اش... از گذشته‌ی سردش و از حال و آینده‌ای که می‌دونست نباید با وجود جونگ‌کوک یخ‌زده باشه اما بود و تهیونگ، ناتوان از انجام هر کاری!

فلش یک‌ده سال قبل

- این رفتارای جلفو بن‌داز دور کیم تهیونگ! تو می‌فهمی پسر چه شخص مهمی هستی؟! تا کی می‌خوای به این کارات ادامه بدی؟!

بغض در چشم‌های پسرک موج می‌زد... تارهای صوتی‌اش لرزیدن و قطرات اشک بی‌مهابا روی گونه‌های سردش فرود اومدن:

- برای کاری که نکردم باید مجازات بشم...؟! پدرش بلندتر سرش فریاد کشید و غرید:

- تو حق عاشق شدن نداری تهیونگ! نمیتونم بذارم با هرزه‌ها بگردی وقتی جفت یه جایی منتظرت نشسته!

تهیونگ بلند و با تلخ‌ترین حالت خندید و خنده‌های سیلی محکمی به احساسات در قلبش می‌زد:

- هنوزم این مزخرفات جفت و این کوفتیا رو قبول دارین؟! اگه مادر جفته پس چرا دوستش نداری؟! خودت این مزخرفاتی که میگی رو قبول داری کیمِ بزرگ؟

صورتش سوخت و نگاهش به کنج اتاق کشیده شد... فریاد پدرش بلند شد و پشت‌بندش، لیوانی بود که درست کنار سرش فرود اومده بود:

- گستاخیات غیر قابل تحمله تهیونگ... زبونتو کنترل کن و بدون از امروز، من محوش میکنم و تو نمیتونی جلومو بگیری! تو مغز کوچولو و پرهیجانت فرو کن که کیم تهیونگ، پسر کیم بزرگه و از هر احساسی خالیه... هر گونه احساسی برات سمیه و اگه تو مغزت فرو نمیره، فروش میکنم. منتظر باش تا ببینی چطور میتونم زندگیتو به خاک سیاه بنشونم ته. دور اون دختر رو خط بکش و برگرد به زندگی برنامه‌ریزی شده‌ات! جای هیچ حق انتخابی نیست و همش دستوره پسر عزیزم!

تهیونگ خندید و خون جلوی چشم‌هاش رنگ گرفت... گریه کرد و سیاهی وجودش رو فراگرفت... لبخند زد و خودش رو دفن کرد و تهیونگ بعد از دفن کردن خودش، لبخندها و تمامی احساساتش رو زیر انبوهی از خاک‌ها فرستاد و حالا... تهیونگ دیگه نمی‌خندید، گریه نمی‌کرد و لبخند نمی‌زد... تنها بالای مقبره‌اش می‌نشست و ذره ذره روحش رو به شیطان بزرگ مقابلش می‌فروخت!

پایان فلش بک

سرش تیر کشید، قامتش خم شد و مشتش رو پنجره فرود اومد... سرش رو با درد شدیدی که داشت به سردی پنجره تکیه داد تا آروم بگیره و صدای نگران جونگکوک، چشم‌های قرمزش رو باز کرد:

- تهیونگ...

- برو کوک. تنهام بذار لطفا.

- نمیتونم ته... بهم بگو چی شده خواهش میکنم... رنگت خیلی پریده میخوای یه دکتر خبر کنم؟!

- نیازی نیست کوک... الان خوب میشم فقط برو...

لب‌های امگا لرزید و به حماقت خودش لعنتی فرستاد... تهیونگ همیشه رفتاری سرد و جدی باهاش داشت و نگاه‌هاش هیچوقت رنگی از محبت نداشت و حالا خودش مثل احمق‌ها پشت سرش راه افتاده بود... آهی کشید و بازوی تهیونگ رو گرفت:

- نمیتونم تنهات بذارم وقتی حالت بد شده... مطمئنی نیازی به دکتر نیست؟!

- نه کوک... لطفا فقط برو...

- میرم ولی به یه شرط...

نگاه قرمز تهیونگ، قلبش رو فشرد! زبونش رو بین لب‌هاش کشید و تهیونگ رو بی‌هدف به وسط هال کشوند:

- باید باهام دوش بگیری...! یه روشو میشناسم که عالیه برای کم کردن سردرد!

تهیونگ ابروهاش رو بالا انداخت، دوش گرفتن با جونگکوک؟! ولی زخم‌هاش... نمی‌تونست بذاره زخم‌های کوک دردش رو افزایش بدن.

- زخمت...

- هی بس کن ته! دارم میگم چیزی نیست انقدر بزرگش نکن! بیا بریم دیگه!

تهیونگ بازو اش رو از چنگ انگشت‌های امگا آزاد کرد... کمر جونگکوک رو گرفت، هر دو به سمت حمام بزرگی که در انتهای راهرو قرار داشت رفتن و وارد شدن. جونگکوک به گوشه‌ای رفت تا لباس‌هاش رو دربیاره و تهیونگ لباس‌هاش رو جلوی وان انداخته بود. وارد وان شد و جونگکوک با کمرویی، بعد از کندن آخرین تکه‌ی لباسش جلوی وان ایستاد، قلبش کمی تند می‌تپید... با خجالت زمزمه کرد:

- یکم برو جلوتر ته...

تهیونگ خودش رو جلوتر کشید و خوشبختانه دمای آب، تنظیم شده و گرم بود! متوجه شد که جونگکوک پشتش نشسته... امگا شامپویی رو برداشت، مایع رو کف دست‌هاش خالی کرد و وقتی انگشت‌هاش بین موهای تهیونگ لغزید، تهیونگ مچ دستش رو گرفت و با سردی زمزمه کرد:

-جونگکوک...

جونگکوک سرش رو روی شونه‌ی آلفا قرار داد... نفس عمیقش رو روی گوشش رها کرد و با صدایی آروم کنار گوش تهیونگ پچ پچ وار گفت:

- لطفا ته... هیچی نگو... حداقل اگه میخوای از شر درد سرت خلاص شی!

جونگکوک آروم آروم کف رو روی موهاش پخش کرد... تک تک انگشتهاش با ملایمت بین موهای سرش می چرخیدن و چشمهای تهیونگ داشت خمار و خمارتر میشد... بعد از سالها، حس می کرد آرامش عجیبی بدنش رو دربر گرفته و حسی عجیب و آرامش بخش از انگشت های رقصان و نرم جونگکوک به سلولهای بدنش در حال منتقل شدن... امگا به آرومی هدایت انگشتهاش رو به سمت شقیقهها و شونههای قوی همسرش کشوند... لبهاش رو به گوش تهیونگ چسبوند و زمزمه می آرومش، در فضای آروم حمام اگو میشد و تهیونگ کرختی بیشتری رو حس می کرد...!

- الان بهتری تهیونگ؟!

دقیقههای طولانی، بین موجهای کمرنگ آب در حال ماساژ دادن سر شونه، شقیقه و سر تهیونگ بود و آلفا شگفت زده بود که چطور لمس جادویی انگشتهای جونگکوک، در حال خوابوندن درد شدیدش!

سرش رو تکون داد و هوم رضایت بخشی از فضای خالی بین لبهاش فراری شد... امگا سرش رو به نرمی به گردن تهیونگ کشوند و انگشتهاش، دورانی در حال ماساژ دادن شقیقههای نبض دار همسرش بودن.

- هر وقت سردرد داشتم... سعی می کردم با این روش درستش کنم و همیشه جواب درستی می داد... به جای خوردن اون همه قرص باید از خیلی وقت پیش این روش رو امتحان می کردی!

جونگکوک کارش رو متوقف کرد... دستهاش رو دور تهیونگ حلقه کرد و به پشتی وان تکیه داد... زخمهاش کمی می سوختن اما دردش وحشتناک نبود که به گریه اش بندازه...! تهیونگ هم به آرومی به سمتش کشیده شد. سرش رو به سینهی امگاش تکیه زد و

جونگکوک در حالی که اشکال نامفهومی رو با ناخن‌هاش، روی پوست خیس شونه‌ی تهیونگ می‌کشید به آرومی پرسید:

- تقریباً نیم ساعت پیش... وقتی سرت رو به پنجره تکیه داده بودی رنگت واقعا پریده بود و چشمت قرمز بودن ته...

آلفا نفس عمیقی کشید و پلک‌هاش رو با درد بست... دلش می‌خواست تا ابد در این حالت بمونه و آرامشی که از انگشت‌های همسرش دریافت می‌کرد، همیشگی باشه... ثابت بمونه و تهیونگ به دور از تمومی دغدغه‌های ذهنی‌اش که هر بار به جونگکوک آسیب میزد بمونه... نبینه که چطور به امگای مارک شده‌ی خودش زجر میده و سیستم‌های عصبی‌اش رو منحل میکنه... تهیونگ نمی‌خواست و ذهنش اون رو به سمت مسیری هدایت می‌کرد که به خوبی از پر خطر بودنش آگاه بود... یه جایی از این جاده... ته دره، سقوط منتظر یکیشون بود تا به سمتش پرواز کنن!

لب‌هاش رو باز کرد و انگشت‌هاش رو روی دست‌های قلاب شده‌ی جونگکوک که روی سینه‌اش قرار داشت، کشید و پنجه‌هاش رو قفل انگشت‌های ظریف امگاش کرد:

- یه چیزایی... یه چیزایی رو همیشه به زبون آورد جونگکوک و من مثل یه مجسمه ساخته شدم... منو کوبیدن، له کردن و دوباره از نو تراشیدنم! شدم مجسمه‌ی دست پدرم و همه چیز رو با خودم دفن کردم... شاید دردی که الان دارم حسش می‌کنم، به خاطر دفن کردن خودم و فشاریه که استخوان‌هام زیر خاک حس میکنن...

- برای چی باید خودتو تموم می‌کردی ته؟!

جونگکوک با نگاهِ براقش، به چشم‌های بی‌روح همسرش چشم دوخت... موهای خیشش رو از پیشونی‌اش کنار زد و تهیونگ مسخ چشم‌های عسلی‌اش، لب زد:

- وقتی تموم درها به روت بسته بشن، تنها راه نجات کشتن خودته تا از اون مخمصه خلاص بشی! من بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب می‌کردم و با رها کردن بدترین، خودم رو به همراهش از دست دادم!

- این توجیه رفتار غلطت نیست تهیونگ...

جرقه‌ی کوچیکی که در چشم‌هاش در حال شکل گرفتن بود، فوراً خاموش شد و تهیونگ نگاهش رو دزدید... خالِ روی گردن جونگکوک رو نوازش کرد و توده‌ای از درد، بین مغز و قلبش شکل گرفت... دردش از جنس میگردن‌هاش نبود... به خوبی می‌دونست که از جنس همون جرقه‌های کوچک و گذراست!

- وقتی رنگین‌کمون‌های زندگیت، کم کم به خاکستر تبدیل میشن انتخابی نداری جز اینکه یه دیوار محکم بین خودت و جامعه‌ات بکشی... من فکر می‌کردم قرار بود بهار بشه و به جاش، سردی برف و کولاک سیلی محکمی به صورتم زد و من یخ‌زده، بین حجم حجیمی از دونه‌های بی‌رحم برف، مردم جونگکوک! من آدم احساسی‌ای نیستم و جاشون تو زندگیم تو ذوق میزنه و میدونم خالیه اما... زندگی همینه... یه رقابت احمقانه برای زنده موندن و باید ممنوع خودت رو بکشی تا زنده از نبرد بیرون بیای... زندگی دقیقاً همین قدر تخمیه!

جونگکوک آه غمگینی کشید و سکوت کرد. تهیونگ هم بعد از اون سکوت کرد و هر دو با قلبی سنگین شده کمی منتظر موندن تا درد تهیونگ آرام بگیره... هر دو دوش کوتاهی گرفتن و جونگکوک دوباره مجبور بود لباس‌های گشاد تهیونگ رو بپوشه چون

چیزی برای پوشیدن وجود نداشت. تهیونگ به سمت اتاقش رفت و جونگکوک قدم‌هاش رو به آشپزخانه کج کرد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن قهوه‌ساز لبخند کوچیکی مهمون لب‌هاش شد... بعد از چند دقیقه، قهوه‌ها رو داخل سینی گذاشت و وارد اتاق شد. تهیونگ دستش روی پیشونی‌اش قرار داشت و فاک که رگ‌های بیرون زده از ساعدش، دندون‌های جونگکوک رو به گاز گرفتن از بازوها و ساعدش وادار می‌کرد.

امگا سینی رو روی تخت گذاشت و ماگ رو در دست گرفت و نزدیک بینی تهیونگ گرفت:

- برای سردردت خوبه.

پلک‌های آلفا لرزیدن و به لبخند شیرین امگاش زل زد. نگاهش رو برنداشت و به ترقوه‌ی بیرون زده‌ی همسر کیوتش خیره شد... می‌خواست دندون‌هاش رو توی فضای خالی بین گردن و ترقوه‌اش فرو کنه ولی الان تایم درستی نبود... نمی‌دونست چرا ولی نمی‌خواست لمس آنچنانی بین خودش و جونگکوک صورت بگیره! با چشم‌هایی که پر از حرف بود، قهوه‌ی داغ و خوش‌عطر رو از دست جونگکوک گرفت و جرعه‌ای نوشید. نفس عمیقی کشید و با حس بخاری که به پیشونی‌اش برخورد می‌کرد، انحنای لب‌هاش از حس خوبش کش اومدن ولی حتی لبخند نزد... تهیونگ از کی تا حالا لبخند نزده بود و پر از همچین حس‌هایی نشده بود؟! دور بود و با خودش فکر کرد شاید قرن‌ها قبل حسی شبیه به آرامشی که امشب از جونگکوک دریافت کرده رو تجربه کرده و تلخی‌اش، حتی تلخ‌تر از قهوه‌ی جای گرفته بین انگشت‌هاش بود!

جونگکوک می‌دونست تهیونگ قرار نیست تشکر کنه و سعی داشت تا ناراحت نشه... به نظر می‌رسید تهیونگ شب سختی رو پشت سر گذاشته و جونگکوک نمی‌خواست فعلا

بابت رفتارهای ضد و نقیض تهیونگ ناراحتی داشته باشه و قلبش طبل غمگین بودن رو به صدا دربیاره!

- برای چی اومدیم اینجا؟!

تهیونگ جرعه‌ای دیگه نوشید و واقعا به این قهوه‌ی لعنتی نیاز داشت تا دردهای عصبی‌اش آروم بشن... گوشه‌ی لپش رو از درون گزید و بی‌حوصله زمزمه کرد:

- پدرمه و رسانه‌ها... به هر حال چیز جدیدی نیست. اون مرد همیشه و در هر حال تشنه‌ی جلب کردن توجه‌ها به سمت خودشه!

جونگکوک می‌دید که تهیونگ دوباره داره عصبی میشه. جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌اش خورد و ماگ رو کناری گذاشت... شاید فعلا باید شرایط رو آروم نگه می‌داشت... البته فعلا!

- فکر کنم اگه در موردش حرف نزنیم بهتره... قهوه‌ات رو زودتر بخور تا بخوابیم تهیونگ... داره کم کم خوابم میگیره. روز عجیبی بود!

تهیونگ سرش پایین بود و در سکوت تاییدش کرد... واقعا روز عجیبی بود و آرامشی که بین رگ‌هاش رسوخ کرده بود، عجیب‌ترینش به نظر میومد!

تقریبا تمام قهوه‌ی داغش رو سر کشید و جونگکوک ماگ رو از دستش قاپید. ماگ‌ها رو گوشه‌ای گذاشت و همراه تهیونگ دراز کشید، به سمت آلفا کشیده شد و تهیونگ بی‌هیچ حرفی با چشم‌های بسته، بازو‌اش رو دراز کرد و جونگکوک سرش رو روی بازوی سفت و سخت همسرش قرار داد. سرش رو در گردنش فرو برد، دست تهیونگ محکم دور شکمش حلقه شد و جونگکوک با شیرینی زمزمه کرد:

- شب بخیر ته... به چیزی فکر نکن و خوب بخواب.

آلفا بینی اش رو بین موهای ابریشمی امگاش فرو برد، ترک‌های دیوارش کم کم در حال فرو ریختن بودن و ته عطر وانیلی و شیرین امگاش رو دوست داشت... جونگکوک رو به سینه اش فشرد و چشم‌های امگا، منظره‌ی وحشتناک دوست‌داشتنی لبخند زیباش رو از دست داد...!

جیمین با بغض فریاد بلندش رو رها کرد:

- درو نبند یونگی... ولم کن... بذار برم...

هق هق های خفهاش، تبدیل به فریاد شدن و نفسش به سختی بالا میومد. به سینه‌ی خفهاش چنگ زد و نفسش خس خس می‌کرد... داشت تو هوای این خونه خفه میشد و می‌خواست خودش رو بالا بیاره! یونگی از وقتی مارکش کرده بود، داخل خونه زندونی اش کرده بود و نمیداشت حتی رنگ آسمون رو هم ببینه و احتمالاً امگا حتی رنگ آبی آسمون رو هم از یاد برده بود!

- باید یه کاری بکنم... باید برم... نمیتونم تحمل کنم و تو این جهنم بمونم! دیگه نمیتونم...!

قدم‌های شل و وا رفته‌اش رو به آشپزخونه کشوند... نگاهش به زیر یخچال کشیده شد... جایی که عادتش بود چکش رو همونجا بذاره و برش داشت... براش اهمیتی نداشت که

قفل در خونه‌اش رو بشکونه و کل واحدها متوجهش بشن... جیمین باید بیرون می‌رفت و متوجه میشد چه خبره! رفتارهای یونگی اصلا عادی نبود و جیمین حتی گوشی‌اش رو به زور می‌تونست داشته باشه! یونگی **7/24** کنارش بود و بهش اجازه نفس کشیدن هم نمیداد!

با چکش به جون در افتاد و بالاخره قفل در شکست... می‌دونست صدای وحشتناکی تولید کرده اما اهمیتی نداد. از آپارتمان با نفس نفس بیرون زد... نگاهش با گیجی به فضای بیرون دوخته شده بود و نفس عمیقش رو رها کرد... نگاه عجیب و غریب اکثر افرادی که دورش بودن، روش زوم بود و جیمین بی‌توجه شماره‌ی دوستش رو گرفت... با دومین بوق، صدای نگران جین در گوشی پیچید و جیمین با صدایی تحلیل رفته نالید:

- جیمین... کجایی تو؟! چی شده؟ چرا جواب نمیدی؟ از نگرانی مردم لعنتی! یه مدته چرا محو شدی؟ جیم؟ جواب بده لعنتی!

- جین... هر جا هستی فقط زودتر بیا به آدرسی که برات می‌فرستم... نمیتونم حرفی بزنم و تاکید می‌کنم که کسی نباید بفهمه اومدی دیدنم فهمیدی؟!

با نگرانی، نگاه وحشت‌زده‌ای به اطراف انداخت. می‌ترسید هر لحظه یونگی سر برسه و باز هم زندانی‌اش کنه اما جیمین حش بود حقیقت رو بفهمه... و امگای وحشت‌زده و بی‌پناه، اصلا نفهمید یک جفت چشم سرد و بی‌رحم در حال کنکاش کردن جسم لرزونده!

گاهی با خودش فکر می‌کرد زندگی قشنگی که در حال گذراندنش نمی‌تونه از یه حدی جلوتر بره و پرتوهای زیباتری رو براش به نمایش بذاره؛ ولی شده بود و جونگکوک از وقتی که در آغوش تهیونگ بیدار شد حس‌های مختلفی رو تجربه کرده بود. از خود صبح بدن درد داشت، کم کم خوابالودگی هم بهش اضافه شد و حالا هم که داشت گرمای لایتی رو تجربه می‌کرد که از پوست سرش شروع شده، به شکم و قفسه‌ی سینه‌اش رسیده و آهسته آهسته، روونه‌ی پاها و دقیقاً زیر شکمش میشد!

پلک‌های خسته‌اش رو به هم فشرد. سرش رو روی میز قرار داد و نفس عمیقش رو از اعماق ریه‌هاش به بیرون فرستاد... حس می‌کرد درست مقابل دروازه‌ی جهنم ایستاده و گدازه‌های شعله‌ور، سرتاسر بدنش رو مورد اصابت قرار میدن! آهی کشید و به سختی شماره‌ی دفتر تهیونگ رو گرفت. می‌دونست اگه الان بخواد به گوشه‌ی همسرش زنگ بزنه، به احتمال نود و نه درصد قراره اخم‌های در هم شده و صدای گرفته‌ی تهیونگ رو تحمل کنه و بعد از آرامشی که دریافت کرده بود، اصلاً خواهان یه بحث بی سر و ته نبود!

بعد از چند ثانیه شنیدن صدای رو مخ بوق زدن که مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود، لحن نازک منشی در گوشش پیچید و معده‌ی جونگکوک از تن صداش به هم پیچ خورد! منشی همسرش، شاید تنها کاری که توش مهارت داشت هرزگی بود.

- بله؟ دفتر کیم تهیونگه و اگه با رئیس کار دارین باید بگم که سر جلسه هستن و به هیچ تماسی پاسخ داده نمیشه!

- حتی اگه اون شخص همسرش باشه؟!!

منشی با شنیدن صدای جونگکوک به نظر میومد که کمی هول کرده. جونگکوک نوچی سر داد و منشی تهیونگ سعی کرد متانت همیشگی اش رو به دست بیاره، که البته برای جونگکوک عصبانی و نیازمند، بیشتر جلوه گر یه شکنجه بود.

- متاسفم آقای کیم ولی همسرتون جلسه ی مهمی داره. واقعا نمیتونم بهتون کمکی بکنم!

- فقط بهش بگو اون گوشی لعنت شده اش رو روشن کنه! لازم نیست حرکت اضافی ای بزنی تا رئیس ت اجرت کنه!

- من متاسفم ولی...

جونگکوک به قدری محکم به گوشی اش چنگ زده بود که بند بند انگشت هاش رو به سفیدی می رفتن. نگاهش چرخید و دقیقا روی گلدون قیمتی روی میز چرخ خورد... به قدری درمونده و عصبی شده بود که اگه الان اون دختر کنارش بود، همین گلدون قیمتی رو با محکم ترین حالت دقیقا وسط سرش فرود میاورد! سعی کرد تا فریاد نکشه و به سختی غرید:

- سعی نکن بهم دستور بدی؛ با متاسفم گفتنات قرار نیست درد من اوکی بشه! همین الان پاهاتو تکیه میدی و میری به تهیونگ میگی تا گوشیش رو روشن کنه، فهمیدی؟!

- این دستور رئیسه که نباید در اوقات کاریش مزاحمش بشیم و من نمیتونم از دستوراتشون سرپیچی کنم... اگه به کمک نیاز دارین میتونم با خانوم کیم تماس بگیرم تا کمکتون کنه...

و دقیقا همونجا بود که دردِ تیزی زیر شکمش پیچید و فریاد بلند جونگکوک، حتی ستون‌های قصر کیم رو هم لرزوند چه برسه به اون دختر بیچاره‌ای که پشت تلفن بود:

- دهنتمو ببند و برو به تهیونگ خبر بده! میخوای اخراج بشی؟! زود باش لعنتی... نه خانوم کیم و نه چرندیات تو قرار نیست کمکی بهم بکنه... من الان فقط تهیونگ رو میخوام... فقط همسرِ خودم!

هق هقی از حنجره‌اش فرار کرد، به دخترک مجال حرف زدن نداد و تماس رو فورا قطع کرد. گوش‌هایش رو با عصبانیت به سمت تخت پرتاب کرد و دستش رو به شکمش گرفت. رفته رفته، با گذر ثانیه‌ها و دقایق هیت جونگکوک رو به افزایش بود و امگا دردمند و خوابالودتر از لحظات قبل میشد. چشم‌هایش می‌سوختن و بعد از گذشت چند دقیقه حالا حس می‌کرد پوست سرش داره گزگز میکنه. رگ‌های پاها و عضله‌های بین پاهاش در حال نبض زدن بودن و هجوم خونی که مستقیما به لای پاهاش حمله‌ور میشد، نشون از شدت حرارت تنش می‌داد.

تلو تلو خوران به سمت تخت رفت. توی این وضعیت، تهیونگ تا خود شب هم پیداش نمیشد و جونگکوک احتمالا تا اون موقع دیوونه میشد. دراز کشید و بالشت رو بین پاهاش قرار داد... عضوش به شلوارش کشیده میشد و صدای ناله‌ی داغش رو درمی‌آورد. فاک... اون تهیونگ رو می‌خواست... همین الان، سریع و داغ و در حال سخت ضربه زدن به درونش!

گوشی رو برداشت و با چشم‌های اشکی به شماره‌ی همسرش خیره شد... اگه تنها راه ممکن، گند زدن به جلسه‌اش بود پس جونگکوک هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کرد... فقط دو تا گزینه‌ی احمقانه روی میز قرار داشت، و

جونگکوک چشم‌هاش کور شده بود. همسرش رو می‌خواست و ترجیح میداد بد رو انتخاب بکنه تا اینکه با گزینه‌ی بدترین، به فاک بره...

انگشت‌هاش روی شماره‌ی تهیونگ متوقف شدن. ریشه‌های تردید رو از وجودش کنار زد و دستش به سمت گزینه‌ی تماس رفت... و دیگه راه برگشتی وجود نداشت...

تهیونگ داشت بحث می‌کرد. چشم‌هاش با جدیت به اسکرین دوخته شده بود و تک تک کلماتش رو با صلابت و ابهتی که همگی ازش به خوبی می‌شناختن، توضیح می‌داد و اگر اختلاف نظری پیش می‌ومد، سعی داشت با منطقی‌ترین روش ممکن قانعشون بکنه. می‌دونست که موانع همیشه سر راه وجود دارن و راهی که مستقیم و بدون دردسر باشه حتما ایرادی داره و یه جاش میلنگه! اما موانع برای شکستن وجود داشتن نه تسلیم شدن...! باید اونها رو کنار بزنی و مسیرت رو پیدا کنی نه اینکه تسلیمشون بشی و پرچم سفید رو بالا ببری. پروژه‌ی مهمی در پیش داشتن و تهیونگ با اخم‌های در هم مشغول بررسی و تجزیه و تحلیلش بود.

- فکر کنم بهترین کار اینه که بخوایم قبولش کنیم...

- آگه به ضررمون تموم بشه چی رئیس؟!

تهیونگ نفس عمیقی کشید. ساعت‌ها حضور در این جلسه‌ی تخمی، امونش رو بریده بود. به سمت شخصی که این جمله رو گفته بود برگشت، مکثی کرد و انگشت‌هاش رو با حالتی آروم به میز می‌کوبوند... اولین هشدار!

- کاری بوده که انجام بدم و به ضررمون تموم بشه؟! اگه فکرت اینجوریه که اصلا کیم تهیونگ رو نشناختی!

منتظر جواب مونده بود. با چشم‌های درشتش، اخم‌های همیشگی‌اش و جدی بودنش منتظر پاسخی از جانب کارمندش بود و ناگهان ابروهاش به سمت بالا خیز برداشتن. با حس کردن گوشی‌اش که در حال ویبره رفتن اخمش تندتر شد. برای ثانیه‌های طولانی گوشی‌اش ویبره می‌رفت و افراد مختلف در حال رد و بدل کردن نظراتشون بودن. بالاخره عصبی شد و گوشی رو بیرون کشید... با دیدن اسم همسرش که روی گوشی خودنمایی می‌کرد، شدت در هم پیچیدگی ابروهاش رو به افزایش رفت. انگشت‌هاش به سمت ریجکت کردنش پیش رفت اما حسی عجیب مانعش شد. سرش رو بالا گرفت... تایم خوبی برای خالی کردن عصبانیتش نبود! اصلا!

- چند لحظه منو ببخشید...!

گفت و می‌تونست چشم‌های متعجبی که روشه رو حس بکنه. اون کیم تهیونگ بود، کسی که حتی اگه پدرش هم فوت می‌کرد حق نداشتن مزاحم جلسه‌ی مهم کاری‌اش بشن و با این حال این اولین جرقه‌ی دیوار ترک گرفته بود. به سمت بالکن رفت و باد سرد باعث شد بینی‌اش چین بخوره... جواب تماس همسرش رو داد و صد جونگکوک، زانوانش رو سست کرد!

- ته... تهی... ونگ...!

امگا با درد زمزمه کرد، بیشتر به خودش پیچید و هق هقش در گوش تهیونگ پیچید:

- ته... لطفا... خواهش میکنم... همین... همین الان بیا... من... بهت نیاز دارم ته...!

انگشت‌های آلفا محکم دور گوشی حلقه شد. بزاقش رو به سختی قورت داد و غرید:

- تو هیتی کوک؟!!

یه هقِ دیگه و پلک‌های تهیونگ روی هم افتادن. فاک~ اون حتی با صدای نرم جونگکوک هم الان داشت تسلیم میشد چه برسه به اینکه بتونه کل جلسه رو با علم به اینکه امگاش توی هیت، خودداری کنه. اون هم بعد از هفته‌ها لمس نکردن جونگکوک، تهیونگ بهش نیاز داشت و امگاش بدترین تایم رو برای هیت شدن انتخاب کرده بود!

- آره... از صبح که رفتی... شدید و شدیدتر شد ته... لطفا زودتر بیا... من واقعا نمی‌خواستم بهت زنگ بزنم ولی، این... این لعنتی داره می‌کشتم!

آلفا هیزی کشید. سرش رو بالا گرفت و باد سرد به چهره‌اش برخورد کرد. از داغی درونش کاسته نمیشد. تهیونگ می‌تونست همین الان هم عطر شیرین امگاش که زیر بینی‌اش پیچیده و کل وجودش رو نوازش می‌داد رو حس بکنه و داغ کرد. دستش مشت شد و با کلافگی لب زد:

- میدونم که تحملش سخته ولی بهم نیم ساعت وقت بده جونگکوک. نگران نباش و سعی کن به بدنت استراحت بدی... من تا نیم ساعت دیگه پیشتم باشه؟!!

- باشه... فقط... زودتر پیشم باش ته...

با ضعف و نیاز نالید و تهیونگ حتی نمی‌دونست چطور تونسته زیر نگاه‌های عجیب بقیه، تا نیم ساعت جلسه رو جمع‌بندی کنه، به سمت ماشینش پرواز بکنه و خودش رو به امگای نیازمندش برسونه...

حالا اونجا بود... عطر شیرین جونغکوک زیر بینی‌اش در حال رقصیدن بود و هوش از سرش می‌پروند. تهیونگ حتی وارد قصرش هم نشده بود و قلبش به تپش افتاد. لعنت به عطر مدهوش کننده‌ی امگاش!

دقایق با درد گذشتن. جونغکوک چشم‌هایش رو بسته بود و هق هق های آرومش، طنین‌انداز اتاق خودش و تهیونگ بود. به قدری گرمش شد که شلوار و لباس زیرش رو به کناری پرت کرد و یکی از پیرهن‌های گشاد و تابستونی تهیونگ رو پوشید... بالشت رو محکم بین دست‌های ظریفش گرفته بود... بهش چنگ میزد و پاهاش رو با درد و فشار می‌بست تا از هجوم خون به لای پاهاش جلوگیری کنه، ولی می‌دونست تلاش بیخودیه چون ذهنش تصورات خودش رو داشت... جونغکوک گرمش بود و حرارتش، با خوابیدن با همسرش کم و کمتر میشد~ فاک به این تصوراتش... در ذهنش جیغ زد و سرش رو محکم به بالشت کوبوند... پوست بدنش گرم و قرمزتر میشد، به حدی که با دیدن گردن و گوش‌های قرمز شده‌اش چشم‌هایش گشاد شدن و از داغی بدنش شوکه شد! دفعه‌ی قبل هم هیت شده بود اما نه به این شدت! چه مرگش شده بود؟!

- خدایا... من... چه... مرگمه...! دارم میمیرم... تهیونگ... تهیونگو میخوام...

قطرات شفاف اشکش روی بالشت ریختن و جونغکوک بیشتر توی تخت مچاله شد. بینی‌اش رو در بالشت تهیونگ فرو برد. فرومون تلخ تهیونگ، به حال بدش دامن میزد. به خوبی از این موضوع آگاه بود اما هورمون‌های لعنتی‌اش که در حال ترشح بودن طبل خودخواه بودن رو به صدا درآوردن و این زجرش رو بیشتر می‌کرد.

بینی‌اش رو بالا کشید. دستش رو به پیشونی داغش کشید تا از گرمایش کاسته بشه که در با صدای بدی باز شد. تهیونگ در رو محکم به هم کوبوند و جونغکوک با چشم‌هایی

مبهوت به همسرش زل زد که چطور نفس نفس میزنه. انگار تمام طول راه رو دویده تا به اتاقشون برسه... تهیونگ نفس عمیقی کشید؛ جونگ کوک به قدری زیبا و نفس گیر شده بود که تنها دهانش باز شد و با لحنی خش گرفته غرید:

- توی لعنتی... توله خرگوش بازیگوش...!

جونگکوک نشست و قلبش تو دهنش بود. تهیونگ با قدم‌هایی سنگین شده به سمتش اومد، کتش رو گوشه‌ای پرت کرد و وقتی به امگاش رسید، رنگ نگاهش تغییر کرد... تاریک شد. وحشیانه و پر از قدرت... و کثیف... بین پاهای تهیونگ سخت شد. همینو می‌خواست. یه بیبی‌بوی مطیع و خوردنی توی هیت تا کامل به دستش بیاره. به فاکش بده و طعم پوست شیرینش رو زیر دندون‌هاش بچشه!

چونه‌ی امگا رو بالا کشید. مردمک‌های همسرش داغ و لرزون بودن. انعکاس تصویر پر قدرت و قوی‌اش، لذت بیشتری رو به بدنش القا می‌کرد... شصتش رو با ملایمت روی لب مرطوب امگا کشید و ستون فقرات جونگکوک با این کار لرزید. قدرت و سلطه‌ی تهیونگ، فضا رو برای نفس کشیدن سنگین می‌کرد. هات، سکسی و پر جذب!

- تایم خوبی رو برای بازی کردن انتخاب نکردی گوک...!

جونگکوک اونجا بود. زیر دست‌هاش و آماده برای بازی داده شدن... گونه‌های نرم و سرخ، بدنی که تنها پوششش لباس خودش و البته که وقت عریان شدن بود! جونگکوک آماده‌ی عریان شدن برای تهیونگ بود و آلفا می‌خواستش. می‌خواست جونگکوک رو حس بکنه، بچشش و تا خود صبح روی این تخت ناله‌اش رو دربیاره... کثیف و پر از حس خوب!

دکمه‌هاش آروم آروم باز شدن. داغ کرده بود و دیکش نبض میزد... جونگکوک حتی دنبال بوسیده شدن و لمس کردن نبود. می‌خواست هارد به فاک بره! سوراخش نبض میزد... نیازمند و اسیر بین قدرت تهیونگ گرفتار شد. هر دو برای چند ثانیه به هم زل زدن و آلفا نیشخندی زد و موهای پیشونی‌اش رو کنار زد... فرومون شیرین جونگکوک عقلی براش باقی نمیذاشت. می‌خواست همین الان بکنتش! دنبال رمنس و بچه بازی نبود، فقط به فاک دادن همسر خوشگل و هورنی‌اش می‌تونست غریزه اش رو آروم بکنه!

تهیونگ خم شد و چونه‌اش رو محکم گرفت، زنگ خطر در مغز امگا اکو شد و لحن خشن آلفاش به گوشش رسید؛ و جونگکوک می‌ترسید و البته هورنی بود:

- می‌خواهی با انگشتم به فاک بری یا دیکم لیتل کیتن؟!

کمر جونگکوک قوس گرفت، به چشم‌های اغواگرش تابی داد و آلت متورم همسر مغرورش رو که با شلوار پوشیده شده بود در دست گرفت:

- جوری به فاکم بده که نتونم روی پاهام وایستم. نمیتونم برای داشتنت صبر کنم ته! و دقایق بعد، همه چیز از کنترل خارج شده بود... جونگکوک در آتش می‌سوخت و تهیونگ حتی اکسیژنی که تنفس می‌کرد هم پر از شهوت بود. جونگکوک رو خوابوند... بین پاهای امگاش خیس بود. کاملاً آماده و دعوت کننده... واردش شد... سخت و کوبنده... ضربات قوی‌اش رو شروع کرد و ناله‌های جونگکوک، در حالی که دست‌های ظریفش محکم دور گردنش حلقه بودن، گوش‌های داغ شده‌اش رو پر کرده بود. امگا زیر گوشش ناله‌ای کرد... هق هق ظریفی سر داد و اسمش رو مدام به زبون می‌آورد:

- آآههه... ته... تهیونگ...!

چند دقیقه‌ی بعد، کام شدن و تهیونگ با نفس نفس از بدن پرحرارت جونگکوک جدا شد. پلک‌هایش بسته بودن و عجیب بود که این بار عطر جونگکوک، قوی‌تر زیر بینی‌اش پیچیده... امگا با شیطنت زیر گوشش زمزمه کرد:

- نظرت چیه راندِ بعدی روی میزت باشه ته؟!

پلک‌های تهیونگ با تعجب باز شدن. به سقف چشم دوخت و بعد از چند ثانیه نیشخندی کثیف زد... پس گربه کوچولوش حریص شده بود!

- پس بهتره آلفات رو منتظر نذاری لیتل کیتن. امتحان کردن صبر من به ضرر خودت و باسن خوشگلت تموم میشه!

جونگکوک با اغواگری بلند شد، تهیونگ پوششی نداشت و امگا چشمکی زد... پاهاش رو دو طرف بدن آلفا قرار داد تا منظره‌ی خوبی از باسنش به نمایش بذاره. خم شد و دقیقاً در یک سانتیمتری لب‌هایش زمزمه کرد:

- میدونی که چقدر میخوام با دیکت به فاک برم... هوم؟!

با لبخند زیبایی زمزمه کرد و بلند شد. مقابل میز ایستاد و چند ثانیه بعد صدای تاریک تهیونگ کنار گوشش، دیکش رو لرزوند:

- خم شو روی میز و سوراخ خوشگلتو برام باز کن توله گربه!

دیک کوچیکش نبض زد و خم شد، لپ‌های پر باسنش رو با انگشت‌های ظریفش باز کرد، سوراخش خیس و بی‌تاب برای پر شدن بود!

- میخوای بکنمت بیبی‌بوی؟! هوم؟ انگار یکی اون پایین خیلی منتظر پر شدنه!

تهیونگ، خشن و مقتدر گفت و فرومون قوی‌اش بینی امگا رو نوازش داد... جونگکوک با شهوتی بی حد و اندازه، تحت تاثیر فرومون آلفاش ناله‌ی داغی کرد... کثیف بود و دیک تهیونگ چکه میکرد تا پرش کنه!

- می... میخوام... با دیکت... پرم کنی... تهیونگ... آآههه!

ناله‌کنان گفت و تهیونگ برای دومین بار واردش شد. سخت، خشن و کثیف در حال به فاک دادن امگاش بود و راضی از ناله‌های بلند امگا حس می‌کرد سینگال‌های مغزش دارن به فاک میرن. جونگکوک تنگ بود و با هر بار ضربه زدن بهش، دیکش سخت‌تر و متورم‌تر میشد. اشکی از لذت از گوشه‌ی چشم‌های جونگکوک خارج شد... آلفا مستقیماً به پروستاتش ضربه میزد و جونگ کوک می‌تونست طعم بهشت هفتم رو زیر زبونش بچشه... تنفسش سنگین شده بود و هق هق‌های ظریفش، دلیلی بود برای همسرش تا سخت‌تر بکنتش!

تهیونگ کاملاً می‌تونست پرش کنه، به پروستاتش ضربه‌های محکمی وارد کنه و جوری بکنتش که ستاره‌ها جلوی چشم‌هاش بدرخشن... جونگکوک دسته‌ی صندلی رو چنگ زد و باسنش رو به آلت داغ همسرش فشرد:

- آآههه... ته... تهی... ونگ... محکم... ترا!

موج ضربات آلفا قوی‌تر شد؛ اسپنکی به باسن نرمش کوبوند و خشدار نالید:

- همینه بیبی‌بوی! داری خوب یاد میگیری چطور با دیکم به خودت حال بدی!

جونگکوک جیغی از فرط لذت کشید؛ دیکش رو محکم میمالید و آلفا پیچشی رو زیر شکمش حس کرد و چند لحظه بعد هر دو کام شدن. جونگکوک با نفس نفس روی میز افتاد و باریکه‌های کام داغ تهیونگ روی رون پنبه‌ایش در حال سرایز شدن بود...

جونگکوک نفس عمیقی کشید. خسته بود و حس می‌کرد تک تک سلول‌های بدنش دارن از وسط نصف میشن! لبش رو گزید. نفس‌های سنگین تهیونگ کنار گوشش در حالی که روش خم میشد، هنوز هم ادامه داشت و بعد از چند لحظه با صدایی گرفته زمزمه‌وار گفت:

- زیادی از بدنت کار کشیدی جونگکوک. بهتره استراحت کنی... میرم برات مسکن بیارم تا دردت کمتر بشه.

بازوهای جونگکوک رو گرفت. برش گردوند و تا حد امکان سعی کرد با چشم‌های مات و مبهوت امگا روبرو نشه. براید استایل بغلش کرد، روی تخت گذاشتش و در حالی که پتو رو روش می‌کشید، پیراهن خودش رو به سمت جونگکوک گرفت:

- بپوشش. نمیخوام سرما بخوری.

- ته...

تهیونگ با اخم‌های درهمش ا جونگکوک دور شد و توجهی به صدا کردن جونگکوک نکرد... امگا با دردی که کم کم داشت حسش می‌کرد پیرهن تهیونگ رو پوشید... هنوز هم بدنش با کام پوشیده شده بود؛ اما به قدری خسته و آشفته بود که حتی نای تکون خوردن رو هم نداشت چه برسه به حموم رفتن... دو بار به فاک رفتن توی این زمان کوتاه، ظرفیت بدنش رو به چالش می‌کشوند و جونگ کوک خسته‌تر از این حرف‌ها بود

که به رفتار عجیب ته فکر بکنه... همه چیز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. جونگکوک شدیدترین هیتش رو تجربه کرده بود؛ به تهیونگ زنگ زده بود و تهیونگ حالا کنارش بود... به نظر خودش همه چیز خیلی ساده و در عین حال پیچیده اتفاق افتاد... نه جمله‌ای، نه عشقی و مثل همیشه تهیونگ فقط پوستش رو مارک می‌کرد. طبق شهوت سیری‌ناپذیرش با دندون‌هاش روی پوست سفیدش ردهای قرمز به جا می‌داشت و این بار، جونگکوک حس می‌کرد که همه چیز شدیدتر شده! حتی شدت حرکات و حس‌های خودش و تهیونگ هم پرحرارت و هورنی‌تر بود... تا زمانی که چشم‌هاش با خستگی روی هم افتادن و بسته شدن بی‌وقفه فکر کرد. زیادی از بدنش کار کشیده بود و نیاز داشت تا برای یه روز کامل به خواب بره!

تهیونگ با بسته‌های مسکن به اتاق برگشت... طبق حدسیاتش، جونگکوک به خواب رفته بود. لیوان آب و قرص‌ها رو جلوی چشم‌های جونگکوک قرار داد تا وقتی بیدار شد برای تسکین دردش از شون استفاده کنه... توی خواب به قدری آرام و مثل فرشته‌ها شده بود که تهیونگ نمی‌خواست بیدارش کنه. ترجیح میداد بعد از تقریباً یک ساعت به فاک دادنش، به بدن خسته‌اش آنتراکی بده. چون واقعا بیش از حد تصورش از هردوتا شون تقاضا داشت و عجیب بود که هیچوقت انقدر پرشور با هم رابطه نداشتن.

آلفا با بسته‌ی سیگاری که در دست داشت به سمت بالکن رفت. سیگاری آتش زد و پلک‌هاش با یادآوری جمله‌ی پدرش با درد بسته شدن:

- بهتره چیزیه خراب نکنی تهیونگ. به هر حال خوب میدونی تاوان گند زدنت چی میتونه باشه پسر!

نیشخندِ دردناکی زد... دوباره گذشته...! و آره، تهیونگ به خوبی می‌دونست اگه گند بزنه، موج‌های از دست رفته هم دیگه به سراغش نمیان!

فلش بک - ده سال قبل

- خب تا اینجای کار که خوب تونستم مهره‌ی عزیزت رو به بازی بگیرم، دیگه چی میخوای؟!

مرد نیشخندی زد و رزی می‌خواست از شدتِ تهوع‌آور بودن مرد مقابلش بالا بیاره!
- بازی نهایی؟!

- بازی نهایی یا ضربه‌ی نهایی؟! به هر حال پسر عزیزت خیلی احمقانه عاشقمه، شاید برای تو بازیه ولی برای پسر، یه ضربه‌ی مهلک محسوب میشه جناب کیم!
نیشخندش پررنگ‌تر شد، به یخ‌های نوشیدنی‌اش خیره شد و لبخند شروری به لب آورد:
- اون پسره‌ی احمق فقط بلده با احساساتش زندگی بکنه و امروز، روزیه که باید یاد بگیره این دنیا جای احساسات نیست. اگه حسی تو وجودت باشه، لهت میکنن و به دفن شدن جنازه‌ات لبخند میزنن... دفنش کن و به خوبی ازش وداع کن رزی، میخوام تلخ‌ترین خاطره‌اش، مرگِ خودش باشه!

احساس ناراحتی کمی در وجود دخترک پیچید. دلش برای پسر ارشد کیم بزرگ می‌سوخت؛ ولی اون اونجا بود تا پولش رو بگیره و به عشق خودش برسه... هر دو برای رسیدن به هدفشون، هیچ اهمیتی به پسر احمقی که با لبخند مهربونش، رو به همه هدیه میداد، نمیدادن و دنیا دقیقاً همینقدر برای تهیونگ بی‌رحم بود!

رزی با لبخند فیکی رو به مرد گفت:

- پس مطمئن باشم که پولم تا چند دقیقه‌ی دیگه توی حسابمه؟!

نیشخند کثیفش، باعث شد تا رزی به بینی‌اش چینی بده:

- بکشش، پولتو بگیر و دیگه هیچوقت جلوی چشم‌های پسرم آفتابی نشو. امیدوارم بتونی کارتو درست انجام بدی.

دخترک ناخن‌های لاک زده‌اش رو روی دسته‌ی چرم کفش کشید. لب‌های سرخش رو به هم فشرد و نگاهی مطمئن و پر از اعتماد به نفس به کیم بزرگ انداخت:

- هیچ ایرادی توش پیدا نمیشه. با بی‌نقص‌ترین حالت ممکن انجامش میدم تا به زانو دربیاد؛ همونطور که شما میخواین!

و رزی چند دقیقه بعد اونجا بود تا سرنوشت تهیونگ رو تغییر بده، مهره‌ها رو دوباره بچینه و شاه رو از بازی خارج کنه. مرد قذبلند با شیفتگی به سراغش اومد، بوسیدش و رزی با عشق می‌بوسیدش. به چهره‌ی بی‌نقصش زل میزد و اجازه می‌داد مرد، هر کاری که خوشش میاد رو روش پیاده بکنه... ناله‌های داغش آزاد میشد... کمی از پیرهنش کنار رفت و پوست سفیدش مشخص میشد... چشم‌های بهت‌زده‌ی پسرک مهربون روشن زوم موند و این جزوی از نقشه‌شون بود. رزی ناله‌ای سر داد و موهای پرپشت معشوقش رو به چنگ کشید. اونها زیر همون درختی عشق‌بازی می‌کردن که تهیونگ اولین بوسه‌اش رو به رزی هدیه داد... اولین‌های تهیونگ، زیر بوسه‌های آتشین مرد به عشقش رو به خاکستری شدن می‌رفت...!

رزی گردنش رو عقب تر برد... ناله‌های ظریفی سر می‌داد و بعدش به شیرینی خندید...
خندید و قلب تهیونگ این بار نه از عشق، بلکه از درد لرزید:

- خوب تونستیم دووم بیاریم... اون پسرک احمق با اون لبخندای مهربون و احمقانه تر از خودش خامم شد... حالا راحت تونستیم با گول زدنش، به خواسته‌هامون برسیم... قشنگ نیست؟! ما با عشقمون، عشق یه احمق رو از بین بردیم و حالا ما اینجاییم... به لطف کیم تهیونگ احمق، اون غول کودن حالا ما میتونیم به رویاهامون برسیم...!

تهیونگ خندید و دستش مشت شد... لبخند زد و گدازه‌های داغ عشق، قلب گناهکارش رو سوزوند... تهیونگ گریه کرد و خاکستر شد... و تهیونگ، دیگه نخندید... لبخند نزد و در حالی که به تصویر لجن گرفته‌ی مقابلش خیره بود زمزمه کرد:

- روی آواره‌های خاکستر گرفته‌ی رویاهام، رویای خودتونو ساختین؟!

حالا که پازل‌ها چیده شده بودن، خوب می‌فهمید... رزی با برنامه اومده بود و با برنامه مسیر رفتن رو در پیش گرفت. رزی تنها یه تلنگری بود تا احساسات جاری‌اش رو بسوزونه و زیر خاک دفنشون کنه. این درس، درس تلخ کیم بزرگ بود و تهیونگ تسلیم شد... شیطان مقابلش، زندگی کردن رو ازش نگرفت؛ مردن رو ازش دزدید و بهش یه روح توخالی هدیه داد... بهش هویت جدیدی هدیه داد تا بتونه زیر سقف تاریک و نم گرفته‌ی جهان اطرافش طاقت بیاره!

دیگه رویایی نبود... شعله‌های عشق سرد شدن، گریه‌ها درد شدن و دردها خاکستر شدن! قدمی به عقب برداشت... چشم‌هاش نمی‌سوخت، فقط وزش باد، ترشون می‌کرد و به دردشون می‌آورد... اون دیگه تهیونگ نبود، از این لحظه به بعد صدای بلندی در ذهنش فریاد کشید:

- تو دیگه تهیونگِ احمق نیستی، تو کیم تهیونگی هستی که خاکستری برای رها کردن نداشت... تو کیم بزرگ بعدی هستی!

پدرش از بچگی به قهقهه‌ها کشوندش... خوب یادش بود که چطور پدرش دفتر نقاشی‌اش رو جلوی چشم‌های اشکی و پر از التماسش، پاره پاره کرده و در نهایت با فندک گرون قیمتش آتیشش زده، خاکسترش رو برداشت و ریخت جلوی پاهاش تا بفهمه هر چیزی توانی داره! و تقاص بزرگ شدن، زجر کشیدن بود و تهیونگ از بچگی با اندوه رشد کرد... به روحش ریشه زد و آهسته لبخندهای پرننگش رو مات و سیاه کرد... درد به وجود اومد و تهیونگ دیگه دفتر نقاشی‌هاش رو دوست نداشت... تهیونگ رنج رو نمی‌خواست و هر چقدر بیشتر از دنیای تاریکی که توش قدم گذاشته بود می‌فهمید، قلبش عمیق‌تر در قفسه سینه‌اش پژمرده میشد و می‌مرد... و اون بعد از سال‌ها سرزنده نگه داشتن خودش، بالاخره مرد و دفن شد!

و اینطوری شد که تهیونگ خندید و خون جلوی چشم‌هاش رنگ گرفت... گریه کرد و سیاهی وجودش رو فرا گرفت... لبخند زد و خودش رو دفن کرد و تهیونگ بعد از دفن کردن خودش، لبخندها و تمامی احساساتش رو زیر انبوهی از خاک‌ها فرستاد و حالا... تهیونگ دیگه نمی‌خندید، گریه نمی‌کرد و لبخند نمی‌زد... تنها بالای مقبره‌اش می‌نشست و ذره ذره روحش رو به شیطان بزرگ مقابلش می‌فروخت!

*** پایان فلش بک ***

یونگی با بهت به جسم سرگردون امگا چشم دوخت و فریادی که می‌خواست بزنه رو خفه کرد. فقط دو دقیقه اون موجود که اسم دیگه‌اش دردرس خالص بود رو به حال خودش تنها گذاشت و حالا جیمین به هر نحوی بیرون زده بود. امگا به نظر سرگردون میومد و بین انبوهی از جمعیت، چشم‌های گریون و نگاه ماتش واقعا توجه‌ها رو به سمت خودش جلب می‌کرد. عصبی با قدم‌های بلندش جلو رفت و فوراً بازوی امگا رو کشید و تا پسرک متوجه بشه، داخل کوچه‌ای بودن که ماشینش اونجا قرار داشت. جیمین رو با خشم به ماشینش کوبوند و فریاد کشید:

- مگه بهت نگفتم بمون سر جات؟ نتونستی دو ثانیه دووم بیاری لعنتی؟!!

پسرک با چشم‌های اشکی شده بهش چشم دوخت... بدنش از خشم یونگی می‌لرزید و حس می‌کرد هر آن ممکنه بین دست‌های قوی یونگی بشکنه و روی زمین بمیره. هقی ضعیفی سر داد و به سختی گفت:

- یو... ونگی... من... من... من...

- فقط دهنتم ببند جیم! نمیخوام هیچ حرفی بشنوم. راه بیفت...

جیمین با لرز جلو رفت و یونگی در جلوی ماشین رو باز کرد. تقریباً امگا رو به داخل پرتاب کرد و به قدری در رو محکم به هم کوبوند که شونه‌های لرزون جیمین از ترس بالا پرید. یونگی با خشم عمیقی که در وجودش شعله می‌کشید، راه افتاد و تا امگا خواست دهان باز کنه و سیل سوالاتش رو بپرسه، یونگی دستش رو بالا آورد و بعد مشتش رو به فرمون کوبوند:

- حرف نزن جیم! کافیه صداتو بشنوم تا هردوتامون همینجا زیر چرخای یه کامیونی له شیم و بمیریم!!

جیمین به معنای واقعی خفه شد. دهنش از ترس خشک شده بود و تا به حال این حجم از خشونت رو درون یونگی ندیده بود. به صندلی ماشین چسبید و یونگی با سرعت وحشتناکش وارد پارکینگ مجتمع شد. بازوی امگا رو کشید و دو دقیقه بعد هر دو داخل آپارتمان یونگی بودن. بغض مسخره‌ای بیخ گلوی پسرک چمباتمه زد. روزی آرزوی بودن با یونگی رو، اونم تو همین خونه و فضای دوست‌داشتنی‌اش داشت و حالا فقط می‌خواست از این محیطی که عجیب نفسش رو تنگ می‌کرد فرار کنه!

در با صدای بلندی بسته شد و جیمین با ترس روی مبل نشست. بازو اش درد می‌کرد و مغزش در حال منفجر شدن بود. پس کی می‌تونست جواب سوالاتش رو بگیره؟! اون تنها خواهسته‌ای که داشت، آزادی عمل بود و این جزئی‌ترین ریکشن جریان زندگی هم ازش گرفته شده بود... دست‌هاش بسته و در قفس زندانی شده بود! این اوج ظلم به یه امگای تازه مارک شده بود و یونگی جیمین رو رها کرده بود...!

- مگه بهت نگفتم حق نداری بیای بیرون؟! برای چی فرار کردی جیم؟! چرا؟! جیمین با چشم اشکی سرش رو بالا آورد. دونه‌های شفاف اشک روی گونه‌هاش سر می‌خوردن ولی یونگب عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود. سکوت پسرک کلافه‌ترش کرد و فریاد بلندش رو رها کرد:

- لال نشو جیمین... به نفعته جواب سوالمو بدی تا نکشتمت! برای چی خواستی بیای بیرون؟!

- برای چی هفته‌هاست که زندونیم کردی و حتی نداشتی از خونه خودم پیام بیرون؟
چرا؟! هیچ میدونی خانوادم چقدر نگران شدن؟!

- سوالمو با سوال جواب نده! فقط زبونتو تکون بده و بگو چرا!

جیمین تلخ خندید و هق هقش، قلب خودش رو به درد آورد ولی یونگی عصبانی و نگران رو نه! فقط کلافه‌تر و عصبی‌ترش میکرد.

- حق ندارم از خونه خودم بزنم بیرون؟ اونم با چه بدبختی! داستان زندگی ما خیلی عجیب غریبه یونگی...!

یونگی چشم‌های آزرده‌اش رو محکم به هم فشرد... مدام به اطراف نگاه می‌کرد و چک می‌کرد تا چیزی نباشه! فشار وارد شده به قدری زیاد بود که می‌خواست جیمین رو زیر دست‌هاش له بکنه تا بهش بفهمونه عاقبتِ سرپیچی از قوانینش اصلا جالب نیست!

- حق نداری جایی بری... حق نداری!

- برای چی نباید برم؟ برای چی انقدر محدود میکنی؟

فریاد زد و یونگی با فریاد بلندتری جوابش رو داد:

- چون من می‌گم!

جیمین با حرص خندید و چشم‌هاش مثل ابر بهاری می‌باریدن:

- چون تو داری میگی باید بشینم تو خونه و زجر بکشم؟! تو حتی در بالکن رو هم قفل کردی تا هوای آزاد به کلهام نخوره. اگه می‌دونستم باید به خاطر جفت بودنمون تقاص پس بدم، هرگز بهت زنگ نمیزدم...!

- چقدر بهت گفتم دست بردار؟ چقدر گفتم این بازی رو تمومش کن؟ مگه اصرار نداشتی که جفت همیم؟ خب حالا هم دیگه حق شکایت نداری!

با نهایت توانش جیغ کشید و گلو اش از فشار زیاد به سوزش افتاد:

- این دیوونگی محضه که امگای تازه مارک شده‌ات رو زندونی و از همه پنهون کنی و حتی بهش اجازه نفس کشیدن ندی.

یونگی خنده‌ی عصبی سر داد و امگا خواست انکارش کنه اما از خنده‌اش ترسید. یونگی به عصبی‌ترین حالتش رسید و حتی رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود. بازوی پسرک رو محکم بین انگشت‌هاش قفل کرد. با حالتی تاریک به چشم‌های جیمین خیره شد و غرید:

- هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست جیم... هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست! دنیای اطراف خیلی زشت‌تر و لجن‌تر از دنیای صورتی و خیالی تو مغز خیالباف کوچیکته!

با خشمگین‌ترین حالتش، کشون کشون بردش و پرتش کرد روی تخت... جیمین قفل کرده بود و تا به خودش بیاد، تکه‌های پاره شده‌ی شلوارش کف اتاق بودن. یونگی با خشم پیرهنش رو از سرش بیرون کشید. توجهی به تن لرزون امگا نکرد و به یک باره کل عضوش رو وارد جیمین کرد... پسرک جیغی از وحشت و درد سر داد و آلفا دستش رو محکم روی دهانش قرار داد. شروع به حرکت کرد و زیر گوشش غرید:

- حرف نمیزن جوجه کوچولو! بهت گفته بودم سرپیچی از دستوراتم به ضرر خودت تموم میشه!

جیمین با درد کمرش رو کش داد تا از زیر ضربات مهلک یونگی و کیس مارک‌های دردناکش در بره... ولی آلفا کمرش رو گرفت، مچ دست‌هایش رو بین انگشت‌هایش زندونی کرد و ضربات قوی‌اش رو از سر گرفت. صدای گریه‌های امگا زیر گوشش می‌پیچید و لذتش رو چندین برابر می‌کرد...!! پسرک ظریف زیرش می‌لرزید و با گریه جیغ زد:

– نمیخوام... تموم... تمومش کن... دردم میاد... یونگی...!

آلفا با لذت به بدن سفیدش زل زد و اسپنک محکمی به باسن توپرش کوبوند... موجی به لگنش داد و پروستات جیمین رو ایگنور کرد... پسرک باید می‌فهمید تاوانِ سرپیچی، درد کشیدن بود!

جیمین گریه می‌کرد و یونگی به کارش ادامه داد تا جایی که به کام رسید و پسرک آشفته رو رها کرد. مچ دست‌های امگا قرمز شدن و چشم‌هایش از گریه‌ی زیاد، پف کرده و خسته به نظر می‌رسید... آلفا بی‌هیچ حرفی، پتو رو روی جسم بی‌جون جیمین کشید. شلوارش رو پوشید و در حالی که به سمت بالکن می‌رفت، با صدایی بلند گفت:

– دیگه تکرار نشه جیمین! به هر حال من عاشق به فاک دادنتم ولی فکر نکنم تو خوشت بیاد با درد به فاک بری...

پلک‌های امگا بسته شد. پتو رو در مشتش فشرد و پشت پلک‌های بسته‌اش، تصویر جیغ‌ها و صدای ضربات محکم بدن‌هاشون به هم می‌پیچید. معده‌اش با درد تیر کشید و دستش رو روی گلو اش قرار داد تا بالا نیاره... حالش از خودش و یونگی به هم می‌خورد و کاش می‌تونست تا آخر عمرش روی همین تخت به خواب بره!

رفتار یونگی بعد از مارک کردنش به شدت عجیب شد و دلایلی که نمی‌دونست، تقریباً ذهنش رو به جنون می‌کشوند! جونگین و جین مدام بهش تکست می‌دادن و جیمین توانایی انجام کوچک‌ترین کاری رو هم نداشت!

عصب‌های بینی‌اش از بغض افراطی‌اش تیر می‌کشیدن... بزاقش رو قورت داد و ناخواسته هق هق بلندی از حنجره‌اش بیرون پرید و امیدوار بود یونگی نشنوه! البته شک داشت حتی اگه بشنوه، کاری انجام میده یا باز هم می‌خواه بکنتش!

لبش رو گزید. دستش رو با درد روی تنش کشید و بی‌جون و خسته نالید:

- چرا... باید اینجوری بشه؟! برای چی یونگی باید انقدر خشمگین باشه؟! چرا جواب سوالامو نمیده؟! چرا باید زندونی بشم?...

و هزاران سوالی که بی‌جواب در ذهنش رها شده بود!

یونگی با چشم‌های وحشت زده، نگاهش رو دور تا دور فضای اطراف دوخت تا ببینه چیزی پیدا میشه یا نه و خوشبختانه این بار زود عمل کرد. کافی بود دو دقیقه دیرتر برسه تا هم خودش و هم جیمین به فاک برن!

نفس خسته‌ای کشید و موهایش رو با عصبانیت به هم ریخت... صدای گریه‌های خفیف جیمین رو محسوس بود. کاش می‌تونست خفه‌اش کنه تا بتونه درست و حسابی فکر بکنه! حس می‌کرد بین جهنم و برزخ گیر افتاده و راه فراری وجود نداره... قرار بود تا کی جیمین رو بین خودش و ترسش زندونی کنه؟! به هر حال اون پسر بچه‌ی لعنتی خواسته‌های خودش رو داشت و آزادی، یه خواسته نبود... یه چیز نرمال بود که در اختیار

هر کسی حتی یه بچه‌ی دو ساله هم قرار می‌گرفت و یونگی کوچیک‌ترین‌ها رو ازش دزدیده بود!

نگاهش پر از درد شد وقتی به یادش اومد که جیمین گفته که پشیمونه... بهش حق می‌داد چون تا به حال چیزی به جز درد به امگاش هدیه نداده بود و مقصر، سرنوشتی بود که اونها رو در بدترین زمان و مکان کنار هم جفت کرده بود!

آه غمگینی کشید... لب‌هاش رو به هم فشار داد و با چشم‌های اشکی‌اش به آسمون ابری بالای سرش زل زد... به قدری بریده بود که دلش می‌خواست دوباره برگرده به روزهای بچگی‌اش با جیمین... همون روزهایی که بدون هیچ دردی سپری میشد و با همون عشقِ بچگی، خاطرات زیبایی رو رقم زدن. گریه کردن، خندیدن، و تو روزهای سخت و آسون کنار هم عاشقی رو یاد گرفتن!

- متاسفم جیم... متاسفم به خاطر بد بودنم...!

اگه می‌خواست از حال و هوای خودش، برای ذهن همیشه پر سوالش توصیفی رو به تصویر بکشه، نمی‌دونست باید دقیقا چه کلماتی رو برای وصف اوضاعش بچینه و سازمان بندی کنه... تنها چیزی که خوب فهمیده بود این بود که طی چند روز اخیر، شدیداً دلش می‌خواست به تهیونگ بچسبه... جسم خودش رو بین بازوهای قدرتمند

همسرش در حالی پیدا بکنه که مثل کنه بینی‌اش رو به گردن تهیونگ چسبونده و در حال عمیق بوییدن و لذت بردن با تموم وجودشه!

تهیونگ نُچی گفت، سعی داشت تا امگا رو از خودش کمی... فقط کمی دور کنه چون جونگکوک دقیقا مثل یه بچه کوالای بهونه‌گیر و گرسنه، در آغوشش لم داده بود و قفل انگشت‌هاش به هیچ وجه قصد باز شدن رو نداشت. اخم کمرنگی روی چهره‌اش شکل گرفت. نفسش رو به سختی فوت کرد و آهسته گفت:

-جونگکوک، قصد نداری از روم بلند بشی؟!

امگا با تخی ناله‌ای نارضایت سر داد و سرش رو به سینه‌ی تهیونگ مالید... آلفا می‌تونست حسش بکنه، یه سری تپش‌هایی که به شیرینی عسل توی قلبش در حال سرایز شدن بودن و لبخندی که تا پشت پرده‌ی لب‌هاش به وضوح راهش رو ادامه می‌داد و تهیونگ به سختی مخفی‌اش میکرد... حسی که این روزها از جونگ کوک دریافت می‌کرد، دقیقا عین این بود که یه گربه کوچولوی نرم و پشمالو به بهونه‌ی ناز و نوازش توی بغلش لم داده، ناله‌های میو ماندی سر میده و هر دقیقه به دنبال به صدا درآوردن صاحبشه؛ درست مثل همسرش که عجیب تو چشم‌هاش مثل مارشملویی بود که نرمه و بافت خامه‌ای ماندی رو به خودش اختصاص داده!

- نه... بذار یکم دیگه همینجوری بمونیم ته... لطفا!

تهیونگ قرار بود حلقه‌ی آغوشش رو باز بکنه اما انگشت‌هاش داشتن آواز نافرمانی سر می‌دادن... پلک‌هاش بسته شد و افکارش رو خالی کرد. اگه جونگکوک گرما و امنیت ساطع شده از وجودش رو می‌خواست، تهیونگ نمی‌تونست نه بگه... این روزها، خصوصا بعد از شنیدن زمزمه‌ی همسرش، همه چیز داشت ترک می‌خورد. حتی خودش هم

شکستی شده بود و لبخندهای سرزده‌ای می‌خواستن مهمون لب‌های بی‌فروغش بشن؛ اما تهیونگ سرسختانه می‌جنگید و خاموششون می‌کرد. روشن نگه داشتن احساسات نقطه‌ضعفی بود که ساختمون روحش رو تبدیل به ویرانه‌ای می‌کرد که صدماتش جبران‌ناپذیر و درست کردنش محال بود!

التماس در صدای جونگکوک متوقفش می‌کرد و آلفا نمی‌تونست نه بیاره. از اون طرف هم جونگکوک بود که حس‌های عجیب و غریبی رو تجربه می‌کرد... چند وقتی بود که بدنش زود خسته میشد، خوابش می‌ومد و چنان خمیازه‌های بلندی وسط سروناهار و شام می‌کشید که نگاه‌های چپ‌چپ تهیونگ همیشه روش زوم بود، ولی جونگکوک نمی‌تونست جلوشون رو بگیره... جدیداً سرگیجه و خستگی مزمن هم به دردهای بدنیش اضافه شده بودن و جونگکوک سردرگم بود. فکرهای مختلف با مضامین گوناگون، توی ذهنش چرخ می‌خوردن و هیچ چرخه‌ی ثابتی وجود نداشت... به قدری وحشتناک ادامه داشتن که جونگکوک حتی نقشه‌ی ختمش رو هم در ذهنش رسم کرده بود!

تهیونگ با کلافگی، نگاهش به ساعت روی دیوار چرخ خورد... فاک آرومی از میون لب‌هاش خارج شد و صدای خشارش باعث شد تا موج عجیبی از بدن جونگکوک، درست مثل یه نسیم سبک عبور کنه:

-جونگکوک... ما باید تا دو ساعت دیگه خودمون رو به جشن برسونیم، متوجهی که؟!
جونگکوک غری زد، بینی‌اش رو بیشتر به گردن تهیونگ چسبوند و موهای نرمش گلوی آلفا رو قلقلک دادن و همچنین حس سیری‌ناپذیرش برای سخت بوسیدن جونگکوک کیوت و تو بغلی‌اش!

- خب باشه... فقط یکم ته... یکم!

- گفتم همیشه کوک... بلند شو بینم.

- اگه بهت قول یه بلوجاب سریع بدم چی؟!

جونگکوک با شیطنت سرش رو بالا آورد، چشم‌های خوش رنگش روی لب‌های پفکی همسرش زوم موند و لیبی به لب‌های ترش زد تا اثرگذاری حرفش روی تهیونگ بیشتر باشه. نگاه تهیونگ اخمالود و تاریک به اغواگر کیوتش دوخته شده بود. جونگکوک با این کاراش قصد کشتنش رو داشت؟!

-جونگکوک...

- یکم دیگه بمونیم... منم قول میدم سریع لبامو دور دی...

- جونگکوک!

اخمس عمیق‌تر شد، چونه‌ی همسرش رو با کلافگی بالا آورد و هشدارآمیز غرید:

- همین جا و همین الان این بحث کوفتیو تموم میکنی. نه بلوجاب در کاره نه چیز

دیگه‌ای... الانم یا بلند میشی یا بلندت میکنم. به نظرت کدومش راه عاقلانه‌تریه؟!

بجونگکوک چشم‌هاش رو با مظلومیت درشت کرد و لب‌هاش برای همسرش آویزون

شد. دل تهیونگ از شدت بامزگی توت‌فرنگی لم داده در آغوشش فشرده شد و به

انگشت‌هاش فشار میاورد تا جونگکوک رو له نکنه. صددرصد اگه به گربه کوچولوش

فشار میاورد ازش خامه و کلی قلبای رنگی رنگی بیرون میزد!

- یعنی میخوای بگی پیشنهاد وسوسه‌انگیز لیتل کیتنت رو رد میکنی؟! به چشمای

کیوتم نگاه کن... بین میتونی بهشون نه بگی؟!

- کمتر شیطونی کن توله گربه!

- آگه بکنم چی؟! یعنی بالاخره فانتزیای ددی کینکمونو پیاده می‌کنیم ته؟!!

- انقدر شیطون نباش... نمیتونم در برابر بوسیدنت مقاومت کنم!

تهیونگ با اخمِ کمرنگی گفت و جونگکوک به شیرینی خندید، صدای خنده‌اش برای گوش‌های تهیونگ مثل یه تَن خامه و توت‌فرنگی با روکش نوتلا بود! همینقدر سویت و به دل نشین.

- خب ببوس... کسی اینجاست تا جلوتو بگیره?!!

جونگکوک چونه‌اش رو با لبخند روی سینه‌ی پهن همسرش قرار داد... به چشم‌های درخشانش تاب‌ی داد و لب‌هاش رو برای همسرش غنچه کرد... تهیونگ پلک‌هاش رو بست و بازوهای امگاش رو فوراً بالا کشوند؛ هردو نشستن و بوسه‌ی محکمی از لب‌های براق و خوشگلش دزدید و در حالی که با نفس نفس از هم جدا میشدن، تار موهای ابریشمی همسرش رو از پیشونی‌اش کنار زد... به چشم‌های خندان و هلالی ماندش خیره شد. صداش در اثر بوسه‌ی خیسشون کمی گرفته بود:

- نمیدونم چطوری باید توصیفت کنم شیطون کوچولو... تو خیلی عجیبی کوک... گاهی وقتا یه گربه‌ی تو بغلی میشی و تنها خواسته‌ات یه آغوش گرمه، هورنی میشی و میخوای به فاک بری و گاهی اوقات هم یه گربه‌ی وحشی میشی که حتی به در و دیوارم رحم نمیکنه و چنگ میزنه به همه جا و همه چیز رو نابود میکنه!

جونگکوک حلقه‌ی دستش رو دور گردن آلفاش محکم‌تر کرد. پیشونی‌هاشون به هم چسبید، هردو نفس‌های عمیق می‌کشیدن و امگا عطر تلخ و قوی تهیونگ رو به اعماق

وجود نیازمندش می‌رسوند... نمی‌دونست قبلا هم انقدر معتاد به تن تهیونگ و فرومونش بود یا تغییری در حال رخ دادنه؛ چیزی که حتی نمی‌خواست بهش فکر کنه... نه الان... نه اینجایی که حتی تکلیفش با افکار درهم برهم ذهنش هم مشخص نبود چه برسه به خودش.

حالا دیگه قلبش به تلخی نمی‌تپید؛ شاید روزهایی طولانی بود که دیگه قلبش با درد نمیزد... حالا می‌تونست باریکه‌های خوشحالی رو لابه‌لای قلب غم گرفته‌اش حس بکنه و این رو شاید مدیون خودش می‌دونست که سعی کرد از هر بحث و دعوایی کنار بکشه و بذاره جریان زندگی اونو به جلو بیره... شاید گاهی اوقات زمان، خط مسیرت رو صاف‌تر می‌کرد نه شکسته‌تر!

- دیگه باید بلند شیم جونگکوک... دیرمون میشه.

- نمیخوام... نمیخوام ازت جدا شم خب... چرا انقدر اصرار داری منو از خودت دور کنی؟
قبلا عاشق به فاک دادنم بودی الان کجا رفت مودِ هورنی بودنت؟!

جونگکوک با اعتراض گفت و حالات جذاب چهره‌ی همسرش، به قلبش آرامش می‌داد... اخم تهیونگ کمرنگ‌تر شد، طی یه حرکتی کوک رو بالا کشید و دستش رو زیر رونه‌اش قرار داد. بلند شد و جونگکوک به خاطر ناگهانی بودن حرکتش، تقریباً به سمت تهیونگ حمله برد و بهش چسبید تا نیفته، دستش محکم دور گردن آلفا حلقه شد و تهیونگ بی‌تفاوت گفت:

- اگه بلند نمیشی منم روش‌های خودمو برای بلند کردنت دارم کوچولو. فکر کنم تنها راه همینه. بلند نمیشی، بلندت میکنم.

جونگکوک بازم خندید؛ می خندید و تهیونگ نمی دونست زلزله‌های پشت سر همی که در قفسه سینه‌اش، دیواره‌های قلبش رو ویران میکنه بخاطر خنده‌های شیرین تر از عسل جونگکوک یا شاید هم خودش!

تهیونگ جونگ کوک رو تا اتاق مخصوص لباس‌هاشون برد، به میزی که وسط اتاق مجلل قرار داشت رسید و باسن جونگکوک سطح شیشه‌ای رو لمس کرد. نگاهی به مردمک‌های مشتاق تهیونگ انداخت و زمزمه کرد:

- خب... فکر کنم الان بهتره ازم جدا شی جونگکوک.

- بوس میخوام.

تهیونگ با چشم‌های گشاد شده به جونگکوک زل زد... چندین بار تند تند پلک زد تا بینه اشتباه می‌بینه یا واقعا توهم نزده و این همون جونگکوکیه که فریادهاش ستون‌های اتاق رو می‌لرزونه و با نگاهش آتیش پرتاب میکنه و متاسفانه یا خوشبختانه، این همون همسر لعنتی‌اش بود که امروز عجیب کیوت رفتار می‌کرد.

- چی؟ مست کردی جونگکوک؟!

جونگکوک مشت‌های ظریفش رو نرم به شونه‌ی تهیونگ کوبوند و نالید:

- نه نه نه... مست نکردم... فقط بوس میخوام. زود باش بهم یه بوسه بده تا ولت کنم.

تهیونگ بزاقش رو قورت داد، خودداری کردن هر لحظه سخت تر میشد... یه سد عظیمی به اسم کوک جلوش قرار گرفته بود و تهیونگ قصد خراب کردنش رو نداشت... نه حداقل بعد از گندی که بالا آورده بود و دل کوچیک جونگکوک رو شکسته بود!

جلو رفت و به چشم‌های بسته شده‌ی جونگکوک خیره شد. اون توله گربه‌ی لعنتی خودش رو لوس می‌کرد یا ذاتا انقدر بامزه بود و خودش خبر نداشت؟! آهی خفیف کشید و بوسه‌ای آروم به پیشونی جونگکوک زد. چشم‌های امگا با حیرت باز شدن... قلبش به طور بچگانه‌ای تند تند می‌تپید، انتظار این بوسه‌ی محبت‌آمیز رو نداشت و حالا انتظار یه چیز بیشتر رو داشت.

- اینجا نه...

به دماغش، گونه‌های برجسته‌اش که در چشم تهیونگ، مثل موجی توت‌فرنگی با کلی پشمک‌های رنگین‌کامونی دورش بودن اشاره زد و در آخر انگشت‌های ظریفش روی لب‌هاش ثابت شدن. جونگکوک می‌دونست بچه شده ولی اون تهیونگ رو می‌خواست... همیشه و در هر جایی و نمی‌دونست چش شده!

- اینجاها رو باید ببوسی. اون که بوس نبود، به هیچ جام نچسبید!

ابروهای تهیونگ به طرز خطرناکی بالا رفتن. توی چشم جونگکوک خیلی جذاب بود و دلش می‌خواست همین الان بپره روی همسرش و ازش سواری بگیره ولی تهیونگ شده بود مثل پدرهایی که قسم خوردن تا آخر عمرشون حتی دست به یه مورچه‌ی ماده هم نزنن! تهیونگ نیشخندی زد و با خودش فکر کرد حتما روح یه دختر بچه‌ی پنج ساله در جسم همسرش فرو رفته و گرنه این حجم از حماقت از جونگکوک بعید بود.

- به هیچ جات نچسبید؟! چیز بیشتری می‌خواهی؟

خطرناک شده بود و جونگکوک اهمیت نمی‌داد... لب‌هاش رو با حالتی اغواگرانه جلو کشوند، لیس‌ی بهشون زد و حلقه‌ی دست‌هاش دور گردن تهیونگ محکم‌تر شد... آلفا تقریباً خم شده و روش خیمه زده بود.

- اگه بخوام، بهم میدیش؟

- نکنه هوس کردی یه دور تو این اتاق بکنمت کوچولو؟!

- بدم نمیاد... تجربه‌های بیشتر، زندگی بهتر...! میدونی که تجربه‌ها زندگی‌تو میسازن.

تهیونگ سرش رو تکون داد... کوچولوش شیطون شده بود و پیشنهادهای خطرناکی می‌داد. بوسه‌ای آروم به نوک بینی جونگکوک زد و تا گونه‌ها و در آخر تاج لبش ادامه داد، همونجا مکث کرد و در حالی که لب‌هاشون تقریباً به هم برخورد می‌کرد با نفس‌های داغش زمزمه‌وار حرفش رو زد و چیزی مثل آب جوش از قلب جونگکوک سرازیر شد و تلاطمی رو در قلب لرزانش ایجاد کرد:

- همینقدر برات بسه لیتل کیتن... اگه جلوتر بریم، دیگه نه من میتونم جلوی خودمو بگیرم نه تو... خب؟!

- خب جلوتر بریم... چی میشه مگه؟

با مظلومیت اعتراض کرد و تهیونگ خیلی آروم، گونه‌ی سرخ شده‌اش رو نوازش کرد... خیلی آروم... سبک و دقیقاً عین یه نسیم ملایم بهاری که میوزه و فشارهای قلبت رو از بین می‌بره. نوک انگشتش به پوست نرم جونگکوک می‌رسید و نوازشش می‌داد. درست مثل یه شی گرانبها و قیمتی... انگار سعی داشت با هر نوازش، طرح بوسه‌ای رو روی پوست ابریشمی‌اش به جا بذاره... می‌خواست با انگشت‌هاش پوستش رو ببوسه!

- خطرناک شدی کوک... ولی نمیخوام بهت دست بزنم... کاشتن این بوسه‌ها و لمس انگشتم روی پوست میتونه از هر تجربه‌ای که تا حالا داشتیم قشنگ‌تر و رویایی‌تر بشه... این که بخوای به فاک بری فقط غریزه‌ست... و این...

- این چیه تهیونگ؟ اینی که بین ما جریان داره چیه؟!

تهیونگ نفس عمیقش رو روی پوست جونگکوک رها کرد. به چشم‌های براق همسرش چشم دوخت و هردو یادشون رفت حتی پلک بزنن... شاید چون انعکاس چشم‌های پر شور و شوقشون، حسی جدید و تازه از سفر برگشته بود!

- یه نسیم سبک تابستونی که قلب گرم تو خنک میکنه... شاید یه بستنی یخی تو اوج برف و بوران... و حتی شاید یه ماگ قهوه تو یه روز سرد زمستونی اونم وقتی از سر کار خسته برگشتی. میتونه همه چیز باشه و هیچی نباشه...

انگشت‌های امگا با ملایمت روی ابروش کشیده شدن... انگشتش رو نوازش‌وار چندین بار به اخم کمرنگ تهیونگ می‌کشید و دوباره راهش به عقب برمی‌گشت... چشم‌های تهیونگ، بوی تجربه‌ای متفاوت می‌دادن و جونگکوک از امید دادن به خودش می‌ترسید...

- همه چیز و هیچی بودنشو خودمون مشخص نمی‌کنیم ته؟! شاید این نسیم سبک، یه نسیم سرد و بی‌رنگ و روح بشه و اون بستنی یخی تو اوج سرما آب بشه و طعم یخ زیر دندونات بیپچه... اون قهوه‌ی شیرین تبدیل به تلخ‌ترین قهوه تو اوج تابستون بشه و همه‌اش به خودمون بستگی داره... ما چی می‌بینمش؟!

جونگکوک پرسید و تهیونگ نمی‌دونست... سردرگم عقب کشید و چشم‌های براق امگا بی‌فروغ شدن... نفس عمیقش رو به سختی رها کرد و بین رگال‌های لباسش در رفت و آمد بود:

- نمیدونم جونگکوک... نمیدونم! بذار زندگی برامون تصمیم بگیره.

سردش شده بود... بازوهاش رو دور خودش پیچید و تهیونگ هم از گرمای از دست رفته ناراضی بود اما چاره‌ای نبود. بالاخره باید به مهمونی میرفتن و به این طریق آلفا از جواب دادن طفره رفته بود... جونگکوک آهی غمگین کشید و کلافه گفت:

- برای منم یه لباس انتخاب کن تهیونگ. حوصله‌ی گشتن ندارم... هرچی خودت میپوشی برای منم همونا رو بگیر.

تهیونگ باشه‌ای بلند گفت و جونگکوک سرش رو چرخوند. نباید انتظار زیادی از همسر بی‌احساسش می‌داشت... مسلما گذشته‌ی تاریکی داشت که اینطور خاموش مونده بود. نباید اعتراضی می‌کرد و این وضعیت، بعد از روزهای سرد و کسلشون خیلی خیلی بالاتر از سطح انتظاراتش بود... می‌تونست بهترش کنه، به خودش یقین داشت که همه چیز شدنیه اگه نگاهشون مثل روز روشن و واضح باقی بمونه.

خوشبختانه تونستن خودشون رو به جشن مجلل کیم بزرگ برسونن. تهیونگ توی اون تاکسیدوی جذاب، نفسگیرتر از همیشه دیده میشد و به نظر جونگکوک همسرش خیلی

خیلی بیش از حد سکسی شده بود. موهای مشکی اش بالا زده شده بود و چشم‌هایش گیراتر از همیشه دیده میشد. جونگکوک نمی‌تونست چشم ازش برداره و مدام با دیدن چشم‌هایی که روی همسرش زومه، عصبی میشد و دلش می‌خواست چشم‌های تک تک اون امگهای هرزه رو از کاسه دربیاره تا کور بشن و جذابیت‌های همسرش که تنها خودش مالکشون بود رو نبینن!

تهیونگ به ظاهر در حال حرف زدن با برادرش بود اما می‌دونست که نگاهش به جونگکوک که کنار مادرش ایستاده و در حال حرف زدن... امگاش به طرز خیلی وحشتناکی امشب زیبا دیده میشد. چشم‌های خوشگلش با مهارت زیر لایه‌های سایه چشم پوشیده شده بودن و میکاپش به قدری خیره کننده بود که تهیونگ نمی‌تونست مردمک‌هایش رو تکون بده و به جایی غیر از اون چشم‌های زیبا و بدن بی‌نظیرش که در کت و شلوار جا شده بود خیره بشه. خودش بهتر از همه می‌دونست چی زیر لباس‌هایش پنهان شده و می‌خواستش. اون کوچولو رو شدیداً می‌خواست چون سایه‌های دودی که به پلک‌هایش اضافه شده بود شدیداً فریبنده و اغواگر جلوه‌اش می‌داد. زیبا و بوسیدنی و آماده برای به فاک رفتن!

خانوم کیم با لبخند داشت با جونگکوک حرف می‌زد، امگا یکی در میون و با حواس‌پرتی داشت جوابش رو می‌داد و نگاهش به چشم‌های تاریک تهیونگ بود که چطور انقدر سکسی گیرش انداخته و داره کل هیكلش رو برانداز میکنه.

- جونگکوک... قصد بارداری نداری؟!

- بله... چی؟!

صبر کن... چی شد؟! جونگکوک با وحشت در دل گفت، سرش فوراً به سمت نگاه خندان و نیشخند روی لبهای خانوم کیم برگشت و گفت:

- بارداری؟! -

- معلومه که بارداری... بالاخره شماها یک ساله ازدواج کردین و بعید نیست حتی الانم حامله باشی جونگکوک.

جونگکوک فقط میخواست از خانوم کیم دور بشه چون حس می کرد اگه دو دقیقه تنها بمونم، ممکنه حتی پوزیشنهایی که تهیونگ به فاکش می داد رو براش ترسیم کنه چون این زن لعنتی خوب بلد بود چطور از زیر زبونت حرف بکشه. لبخند عجیب و غریبی زد و در حالی که تکه‌ای از سوشی رو میون لبهاش قرار داد تا خفه بشه و چیزی رو لو نده گفت:

- نه لطفا... الان وقتش نیست!

- پس کی وقتشه؟! -

به محض بلعیدن سوشی، معده‌اش به هم پیچ خورد. اسید معده‌اش تا حلقش بالا اومد و نفسش حبس شد... لعنتی... چش شده بود؟! اون که به سوشی حساسیت نداشت پس چرا داشت بالا میاورد؟ محتوای معده‌اش داشتن بالا میومدن و جونگکوک دستش رو روی لبهاش قرار داد... پاهاش شل شدن و با سرگیجه زمزمه کرد:

- ببخشید... الان واقعا نمیتونم جواب بدم ولی... دستشویی کجاست؟! -

خانوم کیم با نگرانی جلو او آمد و چشم‌هایش کمی تنگ شدن. جونگکوک به قدری حالش بد بود که نمی‌تونست نگاه‌هایش رو برای خودش تجزیه و تحلیل بکنه و زن با نگرانی به طبقه‌ی بالا اشاره زد و گفت:

- ته راهرو... طبقه‌ی بالا.

- ممنون.

تقریباً فرار کرد و تهیونگ که تا اون لحظه در حال تماشاشون بود با دیدن جونگکوک که دستش رو به دهانش گرفته و رنگش کمی پریده، با نگرانی و فوراً از یونگی جدا شد... وقت رو تلف نکرد، به سرعت به سمت مادرش رفت و بی‌صبرانه پرسید:

- جونگکوک چش شده؟ کجا رفته؟ نکنه مسموم شده؟

- منم دارم از همین سوشی میخورم ته... مطمئنم بحث سوشی نیست... برو دنبالش بعداً باهم حرف میزنیم... فعلاً باید مراقبش باشی. حالش خیلی رو به راه نبود.

زن با جدیت گفت و پاهای تهیونگ با نگرانی به سمت دستشویی طبقه بالا پیش رفتن... جونگکوک نمی‌دونست چطوری خودش رو به دستشویی رسونده، فقط می‌دونست طی چند ثانیه بعدی سرگیجه‌اش اوج گرفته و تمامی محتویات معده‌اش در حال خالی شدن. با سستی دستش رو به دیوار گرفت و باز هم عق زد. چیزی نبود اما وحشتناک می‌خواست بالا بیاره... معده‌اش به هم می‌پیچید و جونگکوک با رنگی پریده دستش رو محکم به معده‌اش فشار می‌داد تا درد تیزش آرام بشه. می‌خواست کل دل و روده‌اش رو بالا بیاره و با بی‌حالی سرش رو به دیوار تکیه داد... نفس نفس میزد و اشک از چشم‌هایش در حال سرازیر شدن بود. لعنتی... چه مرگش بود؟!

- جونغکوک... حالت خوبه؟ چیزی شده؟ میخوای بریم دکتر؟! لعنتی... اصلا وایسا پالتوت رو بیارم بریم بیمارستان.

- نه تهیونگ... لطفا... یه لحظه وایسا... شاید چیز مهمی نباشه.

- چطور میتونه مهم نباشه؟!

- تهیونگ لطفا!

با خواهش گفت و غرش‌های تهیونگ پایان گرفت... پلک‌های جونغکوک با درد بسته شدن... چه خوب بود که تهیونگ اونجا بود. با سستی خودش رو پایین کشوند و اجازه داد تهیونگ در آغوش بگیرتش. آلفا با نگرانی و ملایمت جونغکوک رو بلند کرد... هنوز تلو تلو میخورد و بدنش سست بود... با اینکه هرچی که از صبح خورده و نخورده بود رو بالا آورده بود اما باز هم می‌خواست بالا بیاره.

تهیونگ مشتش رو پر آب کرد و صورت امگا رو خیس کرد. جونغکوک با بی‌حالی نفس نفس میزد و سرش پایین بود. چشم‌های بسته بودن و نفس‌هایش به کندی بیرون میومد... حالات چهره‌ی تهیونگ خیلی نگران بود و جونغکوک به سختی با چشم‌های خمار بهش چشم دوخت... آب از موها و صورتش چکه می‌کرد و این نشون از هول بودن تهیونگ و نگرانی‌اش می‌داد... دستش رو به دست تهیونگ که دور کمرش حلقه شده بود کشید و لبخند بی‌حالی زد:

- خوبم ته... بهتره بریم پایین.

- چطور میتونی بگی خوبی جونغکوک؟ ما همین الان باید بریم دکتر.

جونگکوک می ترسید... نفس عمیقی کشید... به سمت تهیونگ برگشت و بوسه‌ای سطحی به لب‌های همسرش کاشت... باید هر جور شده راضی‌اش می‌کرد تا جایی نرن. نه الان و وسط مهمونی، به اندازه‌ی کافی نگاه‌های خانوم کیم بهش مشکوک بود.

- بهت قول میدم اگه چیزیم شد بهت بگم خب؟ الانم وسط جشنیم و فکر میکنی اگه بریم خبرنگارا چیکار میکنن؟ کلی شایعه درست میکنن... میدونی که سرشون درد میکنه برای این کارا... لطفا تهیونگ... اگه حالم بدتر شد میریم دکتر... فقط یه حالت تهوع ساده بود... شاید برای خستگیه... نگران نباش هوم؟

تهیونگ با اخم وحشتناکی بهش خیره شد. نگران بود و نمی‌خواست جونگکوک رو تو این شلوغی نگه داره ولی می‌دونست حرف همسرش درسته... باید بعدا بهش رسیدگی میشد و به هیچ وجه بیخیال نمیشد. نفس عمیقی کشید و عجیب بود که عطر شیرین جونگکوک، حالا صد برابر شیرین‌تر و دلنشین‌تر به نظر میرسه.

- باشه ولی از کنارم جم نمیخوری جونگکوک... فهمیدی؟!

- من از اولشم نمی‌خواستم از کنارت جم بخورم. به هر حال بودن باهاتو به هر چیزی ترجیح میدم... بهتره که کنار هم بمونیم ته... هوم؟! منم اگه چیزیم بشه بهت میگم اوکی؟

تهیونگ به چشم‌های بی‌حالش نگاهی انداخت و سر تکون داد... نگران بود اما چاره‌ای نداشت. پدرش رو به خوبی می‌شناخت و می‌دونست همین غیبت پنج دقیقه‌ایشون هم قراره براش گرون تموم بشه.

- باشه کوچولو... ولی بعدش باید بریم بیمارستان، فهمیدی؟!

جونگکوک چشم‌هاش رو از نگاه تاریک و سنگین همسرش دزدید... سر تکون داد و زمزمه وار گفت:

- باشه تهیونگ... هرچی تو بگی. فعلا بیا بریم پایین... تا الانم به اندازه‌ی کافی نبودنمون تو چشم بوده.

نامجون نیم‌نگاهی به اطرافش انداخت. جین با ترس جلو اومد و با تنی ضعیف زمزمه کرد:

- به نظرت می‌فهمه؟!

آلفا نگاه بیخیالی بهش انداخت... در حقیقت نامجون می‌تونست با کمی اختلاف لقب بیخیال‌ترین انسان روی زمین رو به خودش اختصاص بده.

- احمقی چیزی هستی جین؟! برای چی داری انقدر با لحن ضعیفی حرف می‌زنی؟!

جین با ترس به دور و اطراف نگاهش انداخت. ترس و اضطراب مثل طنابی دور گلوش در حال خفه کردنش بودن:

- اگه الان یونگی از راه برسه و ببینه چی؟!

- اون احمق الان وسط مهمونی پیش پدرشه. تو هم بهتره بری راهرو رو چک کنی تا کسی نیاد. منم زودتر رمز این درو پیدا می‌کنم.

جین با نگرانی دور شد و نامجویی با اخم مشغول سبک و سنگین کردن افکارش بود. زیر لب زمزمه کرد:

- خب... اون احمق یه بار رمز درشو برات لو داده. فقط کافیه یادت بیاد... همین چند روز پیش بود لعنتی!

به ذهن همیشه ریلکسش فشار آورد. تصاویر از ذهنش گذشتن و با یادآوری رمز، بشکنی در هوا زد. جین با خوشحالی نگاهش کرد و نامجون چشمکی بهش زد:

- پیداش کردم! اون کیما هر چقدر هم بخوان ادای آدمای باهوش رو دربیارن بازم تو مستی احمقی بیش نیستن.

شماره‌های تازه به یاد آورده رو وارد کرد و قبل از اینکه داخل بشه، جین با سرعت کنارش زد. وارد آپارتمانش شد و صدای فریادش اخم‌های آلفا رو در هم برد:

- جیمین... جیم... کجایی؟! پیدات کردیم بالاخره جیمین!

- صداتو نداز رو سرت. خوبه دو دقیقه پیش لحن صدات از یه روح هم پایین تر بود... کسی بدونه به زور وارد خونه‌ی یونگی شدیم به فاک میریم احمق کوچولو.

جین با ناراحتی بهش چشم‌غره رفت و به سمت اتاق جیمین پرواز کرد. در رو باز کرد و دوباره صداش زد:

- جیمین...

- انقدر داد نکش. الان میام بیرون. دارم لباسامو می‌پوشم.

- لباس؟ لباس برای چی؟!

جین وارد اتاق لباس‌هاشون شد و جیمینی رو پیدا کرد که از همیشه خوشتیپ‌تره. خواست دهان باز کنه تا حرفی بزنه و سیل سوالاتش رو سرازیر کنه که جیمین دستش رو بالا آورد و جمله نگفته‌اش رو قطع کرد:

- وقت ندارم جین. به اندازه کافی وقتمون هدر رفته... خودمم هیچی نمیدونم که چرا زندونیم کرده و بعدا می‌فهمیم. الان باید فوراً بریم سمت مهمونی. نامجون ماشین آورده همراهش؟!

جین مبهوت سر تگون داد و جیمین بالاخره لبخند زد:

- خوبه. زود باش بریم تا دیرتر از این نشده.

و امگا حالا اونجا بود... چشم‌های خلیا به محض وارد شدن روش زوم موند. تهیونگ با چشم‌های بی‌تفاوت و جونگکوک با بهت به جیمینی چشم دوخته بود که مارکش رو واضح به نمایش گذاشته بود... مدتی طولانی از غیبت جیمین می‌گذشت و اون پسر بچه‌ی دردرساز حالا اونجا بود... به شدت فرق کرده بود و چشم‌ها یونگی با دیدنش وحشت‌زده شد... احساس می‌کرد با هر قدم بلندی که جیمین به سمت خودش و پدرش برمیداره سطل آب یخ روی بدنش در حال خالی شدن و ذره ذره به مرگ خودش نزدیک میشه...

نگاه‌های زیادی روشن زوم موند، جیمین به هردوتاشون رسید. تعظیم مودبانه‌ای کرد و یونگی داشت خفه میشد. مرگ حالا جلوی چشم‌هاش در حال رقصیدن بود و یونگی می‌تونست قدم‌های خطرناک و گناهکار مرگ رو درست جلوی مردمک‌های لرزانش ببینه... بدنش لرز نامحسوسی گرفت و صدای جیمین اون رو به قعر جهنم کشوند:

- یونگیا... چرا بهم نگفتی امشب مهمونیه؟!... راستی شما چطورین آقای کیم؟ دلم براتون تنگ شده بود.

جیمین گفت و کیم بزرگ با سنگینی نگاهش کرد... چشم‌هاش با کنجکاوی به رنگ موهاش و در آخر به مارکی که روی گردنش خودنمایی می‌کرد رسید... پوزخندی زد، جو سنگین بود و پسر احمقش حتی جواب جیمین رو هم نمی‌داد و لال شده بود. قدمی کوتاه به سمت پسرک برداشت و به آرومی گفت:

- پس بالاخره پسرمارکت کرده!

جیمین با تعجب نگاهی به یونگی انداخت و با خجالت دستی به مارکش کشید. اومده بود جواب سوالاتش رو بگیره نه اینکه شرمنده بشه. نگاه‌های مرد سنگین بود و جیمین فراری... چرا یونگی انقدر ساکت شده بود و با چشم‌های وحشتزده بهش خیره بود؟ در دل فریاد زد و فاک یوی بلندی نثار یونگی کرد.

- خب...مگه یونگی بهتون نگفته؟!!

مرد خنده‌ی ریزی کرد. چشم‌هاش تاریک و خطرناک بودن:

- احتمالاً پسرمارت یادش رفته همچین قضیه‌ی بزرگی رو بهم بگه! به هر حال...

لبخندِ عجیب و ترسناکش، پشت هردو پسر رو لرزوند و زانوهای یونگی از جمله‌ی پدرش سست و لرزون شد. چشم‌های کیم بزرگ، به طرز عجیبی تاریک و خاموش به مارک جیمین قفل شده بودن و برای یونگی معنی "به جهنم خوش اومدید" رو داشت!

- مارک شدنت توسط پسرمارت رو بهت تبریک میگم جیمین...!

لحنش، بوی مرگ و نگاهش ندای ورود به جهنم رو می داد! مرگبار و جهنمی...! و ترس عجیب و غیرمنتظره‌ای رو حتی به روح جیمین تزریق می کرد...

سرش رو به پنجره‌ی بخار گرفته تکیه داد. خوب بود، حداقل احساس می کرد موج‌های منفی مه گرفته‌ی وجودش کم کم محو شدن و خبری از اون سرگیجه و حالات عجیب و غریبش نیست. جونگکوک نیازی به فکر کردن نداشت، بدنش مشکل جدی نداشت. فقط خسته بود... جونگکوک فقط کمی خسته به نظر می‌رسید و احتمالات دیگه رو به دورترین مسیرهای موجود در ذهنش فرستاد. الان وقتش نبود، حالا که داشت طعم آرامش رو مزه مزه می کرد وقت مهمون ناخوانده نبود!

پلک‌هایش بسته شدن و چند لحظه بعد تهیونگ وارد ماشین شد، صدایش جدی بود و جونگکوک رگه‌های نگرانی رو از لحنش تشخیص می‌داد، درست مثل تهیونگ همیشه... مقتدر اما موظف!

- جونگکوک...

نداشت جمله‌اش کامل بشه، چشم‌های بی‌رمقش رو باز کرد و تلاش کرد برقی بهشون بندازه. لبخندش درخشان بود اما چشم‌های تیز تهیونگ، برق خاموش شده‌ی مردمک‌هایش رو شکار می کرد و می‌درید.

- خوبم ته. نگران نباش لطفا... فکر کنم فضای اون مهمونی و جشن بهم نساخته. هیچوقت خوشم نمیومد تو جاهای شلوغ بخوام خودمو نشون بدم. شاید نگاههای سنگین آدما برام حال به هم زن شده.

- با این کلمات سعی نکن واقعیتو پنهون کنی جونگ کوک . کاری نکن بخوام اون فرومونای لعنتی رو آزاد و مجبورت کنم. خودت خوب میدونی که میتونم.

جونگکوک تابى به چشم‌هاش داد. برگشت و نمی‌تونست به خود واقعیش دروغ بگه؛ یکم... شاید یکم زیادی از این وجهه‌ی قوی تهیونگ خوشش میومد و همیشه لبخند بزرگی مهمون لب‌هاش میشد. انگشت‌های ظریفش رو به گونه‌ی تهیونگ کشید و نگاه تاریک شده‌ی آلفا به چهره‌ی کاور شده از میکاپش قفل خورده بود، و با وجود حال نه چندان خوبش همچنان زیبا و پرستیدنی به چشم‌هاش میومد... به چشم‌های هر بیننده‌ای!

- لازم نیست نگران باشی تهیونگ... خواهش میکنم انقدر بزرگ جلوه‌اش نده. ما استراحت می‌کنیم و بعدش قول میدم همون جونگکوکى بشم که همیشه باهات بحث میکنه خوبه؟ بیا بریم و فقط بخوابیم. ذهنم الان فقط به خواب نیاز داره، نه اینکه بخوام با سروصداهای وحشتناک رو مخ بیمارستان و بوی بدش سر و کله بزنم. میتونی اون فرومونا رو نگه داری برای بعدا، هوم؟!

با دلربایی چشمکی زد و تهیونگ تسلیم شد. انگشت‌های جونگکوک رو محکم بین دستش گرفت. محکم و گرم فشارشون داد و مطمئن شد با ناخن‌هاش داره پوست نرمش رو نوازش میکنه... لبخند جونگکوک عسلی بود و تهیونگ با اطمینان پلک زد؛ فرومون شیرین جونگکوک قلبش رو به لرز شیرینی می‌انداخت.

- اگه این چیزیه که میخوای و مطمئنی حالت بهتره... اوکیه ولی اگه بازم همچین حالتایی سراغت اومد، بی چون و چرا میریم برای چکاپ کردنت، خب؟
 جونگکوک نزدیک تر شد، بوسه‌ای به انگشت‌های قفل شده‌اشون زد و لبخند عمیقش، چشم‌هاش رو هلالی تر کرد... انگار چشم‌ها و لب‌هاش همزمان لبخند میزدن.
 - اوکی.

جونگکوک نگاهش رو گرفت... سر جاش برگشت و تهیونگ همچنان قفل انگشت‌هاشون رو نگه داشت. شاید فقط پنج دقیقه از راه افتادنشون گذشته بود که گوشه تهیونگ زنگ خورد. پاسخ داد و چند ثانیه‌ی بعدی ابروهاش بالا رفته بودن و تقریباً اخم به چهره‌اش برگشته بود.

- جونگده... فقط بهم بگو جدی جدی هیچکس نمیتونه از اون بچه نگهداری کنه و تو انداختیش به جون من؟! میخوای باور کنم این ایده‌ی خودت و جیسو نیست تا بدبختم کنین؟!

جونگکوک با ابروهای بالا رفته به همسر عصبی‌اش زل زد. نمی‌دونست فرد پشت تلفن چی گفته ولی اخم تهیونگ عمیق تر شد و بی‌حوصله فرمون رو چرخوند... تهیونگ به انگشت‌هاش فشار می‌آورد تا گوشه‌ی رو پودرش نکنه، آخرین چیزی که از خدا می‌خواست نگهداری از یه بچه بود و انگار خدا خیلی دوستش داشت!

- باشه باشه... تو میگی و منم باورت میکنم که قراره با هم خوش بگذرونیم و کسی هم نیست، فقط یادت بمونه پسر... قول میدم بعدا یه بلایی سرت بیارم که حتی زنتم نتونه جنازه‌تو تشخیص بده!

جونگکوک دید که تهیونگ چطور با بی‌حوصلگی نفسش رو فوت کرده و از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی بهش انداخته. خودش رو جمع و جور کرد، تهیونگِ عصبانی تماشایی نبود.

- خیلی خب... یکی بهم بدهکاری رفیق!

گوشی رو به شدت به سمت داشبورد پرت کرد. اخمش عمیق‌تر شد و جونگکوک با تعجب پرسید:

- چی شده تهیونگ؟ خب حالا چرا انقدر عصبی میشی؟!

- چون حوصله‌ی نگهداری از یه بچه رو ندارم. در واقع اصلاً نمیتونم خودم رو تصور کنم که یه بچه تو بغلمه و دارم بهش لبخند میزنم... بچه آخرین چیزیه که تو زندگیم میخوام داشته باشم.

جونگکوک نمی‌دونست چرا ولی فشرده شدن قلبش رو حس کرد. انگشت‌هایش رو عقب کشوند و تهیونگ سرش رو کمی به سمتش برگردوند. امگا بزاقش رو قورت داد، نباید شجاع می‌بود اما سوالش رو با شجاعت به زبون آورد:

- حتی اگه... بچه‌ی خودت باشه؟!

- این چه سوالیه که می‌پرسی جونگکوک؟

شونه‌هایش رو بالا انداخت. هنوزم درد داشت، قلبش درد گرفته بود و فکرهای مسموم رو پس زد... الان وقتش نبود، الان اصلاً تایم درستی رو برای آلوده کردن ذهنش انتخاب نکرده بودن... ذهنش داد میزد و موج‌های آشفته به مغزش هجوم آوردن.

- نمیدونم... فقط میخوام بدونم خب.

مشتش دور فرمون محکم‌تر شد... فقط سوال بود، جونگکوک فقط سوال پرسیده بود و لازم به سیگنال‌های اضافی نبود... نگاه نامطمئنی به امگای پکرش انداخت و هومی کرد:

- نمیدونم... واقعا نمیدونم، باید رفتار خودمو تو اون موقعیت بسنجم. شایدم بقیه باید بسنجن، مسلما من نمیتونم به عنوان یه پدر و یه آلفا وظایف خودم رو نادیده بگیرم و داشتن یه زندگی خوب و مهم‌تر از همه، احساسات آرامش‌بخش رو از بچه‌ی خودم سلب کنم... این واقعا یه جرمه.

به رفتارهای پدرش فکر کرد و تلخی پررنگی ذهنش رو دربرگرفت. حوصله‌ی بچه‌ها رو نداشت اما بچگی‌اش خیلی پررنگ در کوچه‌های خاک خورده‌ی خاطراتش جولان می‌دادن. امکان نداشت فراموش کنه پدرش چه جرم‌هایی رو در حق تهیونگی که فقط یه بچه‌ی دو ساله بود انجام داده و قلب کوچیکش رو میلیون‌ها بار تکه تکه کرده و به سطل آشغال منتقل کرده... اگه قرار بود پدر بشه، حاضر بود حتی روح خودش رو به فرزندش هدیه بده تا بتونه لبخند از ته دلش رو ببینه و نذاره حتی برای یک روز غبار خاکستری غم، شیشه‌های چشمش رو بشکونن.

دردش رفته رفته با شنیدن جملات تهیونگ از بین رفت و جاش رو به آرامش خوشایندی داد. نفس عمیقی کشید و لبخند پررنگش رو مخفی نکرد:

- خب... حالا هم فکر کن بچه‌ی دوستت بچه‌ی خودمونه ته، قول میدم بهمون سخت نگذره. هوم؟!

تهیونگ نگاهش رو این بار کامل به سمت جونگکوک برگردوند. پرمعنی اما کوتاه بهش خیره شد و مردمک‌های لرزون جونگکوک، تاب نگاه عمیق تهیونگ رو نداشتن.

- بچه‌ی خودمون؟! -

- آره... اینطوری بهش نگاه کن تا برات سخت نباشه.

- سعی میکنم...!

با صدای عمیقی لب زد و حواسش رو به جاده‌ی مقابلش داد. "بچه‌ی خودشون؟! این جمله بارها در ذهنش اکو میشد و جونگکوک هم دست کمی از تهیونگ نداشت... هر دو نگاه‌هاشون با حواس پرتی به تصاویر پرسرعتی بود که از جلوی چشم‌هاشون می‌گذشتن و مغزشون مشغول تجزیه و تحلیل جمله‌ی گفته شده بود... واقعا چه حسی می‌تونست داشته باشه اگه هر دو نفرشون روزی بچه‌ی خودشون رو در آغوش می‌گرفتن؟! و این فکر می‌تونست حل نشده‌ترین مسئله‌ی ذهنشون باقی بمونه و همونجا کلید بخوره...!

جونگده حتی فرصت سلام کردن رو به تهیونگ نداد، تنها دختر بچه‌ی پنج ساله رو دستشون داد و لبخند احمقانه‌ای به تهیونگ زد. بلند بلند از هردوتا شون تشکر کرد و چند ثانیه بعد صدای جیغ لاستیک‌ها بلند شده بود... جونگکوک با تعجب به صحنه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد و دختر بچه به هردوشون تعظیم مودبانه‌ای کرد و با لحنی شیرین گفت:

- سلام... من سانا ام و امیدوارم با هم کلی خوش بگذرونیم.

جونگکوک لبخند بزرگی زد و روی زانوهایش خم شد. چشم‌های سانا می‌درخشیدن و تهیونگ همچنان مثل یه غول گنده و بداخلاق وسط خونه ایستاده بود. موهای سانا رو از جلوی چشم‌های خوشگلش کنار زد و لبخند شیرینی بهش زد:

- منم جونگکوکم... میتونی جونگکوک یا کوکی صدام کنی سانا... خب... دوست داری چیکار کنیم الان؟!

سانا خنده‌ی زیبایی کرد و دندون‌های خوشگلش رو به نمایش گذاشت. دل جونگ کوک برای لبخند کیوتش قنچ رفت و معده‌اش به هم پیچ خورد... نمی‌دونست چرا ولی ناگهان احساس نزدیکی خاصی رو نسبت به این بچه حس می‌کرد.

- هر چی که شما بگین. من دختر خوییم و قول میدم هر چی شما بگین همونو اجرا کنم. بابایی بهم گفته نباید برم رو مخ تهیونگ شی، وگرنه با اون ساطور گنده‌اش که تو کت بزرگش قایمش کرده منو میکشه و بعدش تو فر میپزتم.

جونگکوک ناگهان به قهقهه افتاد و و در حالی که نگاهش به چشم‌های درشت شده‌ی تهیونگ بود گفت:

- پدرت... گفته... تهیونگ... اگه شیطونی کنی می‌کشت؟!

- من اون لعنتیو فردا می‌بینم و قول میدم به فام...

- تهیونگ!

جونگکوک با هشدار غرید و تهیونگ چشم‌هایش رو چرخوند. سر و کله زدن با بچه‌ها تو استایلش نبود، بیشتر دلش می‌خواست الان بخوابه اما نگاه خطرناک جونگکوک بهش بود... امگا با اخم لبش رو گزید و انگشت اشاره‌اش رو روی بینی‌اش قرار داد:

- این بچه داره با کنجکاوی نگاهمون میکنه... هیس!

تهیونگ با اخم، دست به کمر بهش زل زد و چیزی نگفت. جونگکوک با خنده و شوخی با سانا حرف میزد و روی پیشخوان نشوندش. بوسه‌ای به موهای ابریشمی‌اش زد و شکلاتی به دست دخترک داد:

- ما قول میدیم زود برگردیم باشه سانا؟ فقط باید بریم از شر لباسمون خلاص شیم و بعدش پیشتیم. میخوای برات کارتون بذارم بینی تا حوصلت سر نره؟

سانا سری تکون داد، چتری‌هاش دوباره برگشت و لب‌هاش رو آویزون کرد و در همون حال مشغول ور رفتن با شکلاتش بود.

- نه جونگکوک... انقدر تو خونه کارتون دیدم که حوصلم سر رفته... خسته کننده شده.

- آییوووو... زودی میایم و قول میدیم حوصله‌ات رو برگردونیم سر جاش دختر خوب.

بوسه‌ای به گونه‌های سرخ دخترک زد و تهیونگ اخمو رو همراه خودش به اتاقشون برد. لباس‌هاشون رو عوض کردن جونگکوک بار دیگه با دیدن عضلات تهیونگ تو تیشرت سیاهش حس عجیبی بهش دست داد. معده‌اش پیچ میخورد و دلش می‌خواست دوباره بهش بچسبه... البته اگه وجود سانا رو نادیده می‌گرفت شاید می‌تونست، اما اون دختر بچه‌ی شیرین واقعا دلش رو برده بود.

قبل از رفتن به آرومی گوشه‌ی پیرهن آلفا رو گرفت، تهیونگ به سمتش برگشت و جونگکوک با آرامش توضیحات ذهنش رو بیرون ریخت:

- تهیونگ... میدونم کلا تو استایل نیست که بخوای لبخند بزنی یا مهربون باشی ولی لطفا، میشه امشب فقط... واسه چند ساعت که شده اخمو از چهره‌ات پاک کنی و

نگاهاتو کمتر سرد نگه داری؟ سانا دختر فهمیده‌ایه، حتی با اینکه از جونگین خیلی کوچیکتره انگار عقل و فهمش از اون شیطون کوچولو بیشتره. ما که با جونگین بودیم و تونستیم وضعیت رو اوکی نگه داریم، پس این یکیم سخت نیست...

- جونگکوک...

تهیونگ با اخم نگاهش رو به چشم‌های درخشان جونگکوک داد. فرومون شیرین جونگکوک شدیدتر شده بود. بینی‌اش رو قلقلک می‌داد و می‌خواست انقدر امگای مهربونش رو ببوسه تا نفسش کم بیاد... میل شدیدش رو برای بوسیدن جونگکوک درک می‌کرد و نمی‌کرد.

- بخاطر من ته... فقط امشب!

چرخی به چشم‌های درشتش داد و نفسش رو به شدت فوت کرد. گردن جونگکوک رو گرفت، جلوتر کشوندش و چشم‌های تیزش رو به قهوه‌ای‌های خوشرنگ مقابلش لغزوند. یه بوسه‌ی کوچیک که چیزی رو عوض نمی‌کرد... به لب‌های اجازه‌ی دزدیدن یه بوسه‌ی سبک رو از لب‌های براق و نرم جونگکوک داد. امگا با چشم‌های گشاد شده عقب کشید. قلبش تند تند می‌کوبید و با لحنی لرزون زمزمه کرد:

- اینو بذارم پای موافقت؟! -

پوزخندی زد، در رو باز کرد و قبل از بیرون رفتنش پچ پچ وار گفت:

- بذار به پای اینکه انقدر کیوت شدی که نتونستم جلوی بوسیدن تو بگیرم کوچولو!

جونگکوک به رفتنش خیره شد و دستش رو روی گونه‌های سرخ شده‌اش گذاشت. هنوزم می‌تونست تپش‌های کوبنده قلبش و داغی‌ای که تا پشت گوش‌هایش رفته بودن

رو حس بکنه. برای چند ثانیه بیشتر ایستاد، سیلی آرومی به گونه‌اش زد و با نفس عمیقی که کشید مسیرش رو به سمت آشپزخونه کج کرد.

- هیچی نبود جونگکوک... هیچی نبود... آروم باش و حالا مثل آدم به کارات برس...

جونگکوک وارد آشپزخونه شد و چیزی رو که می‌دید باور نمی‌کرد. در واقع در مخیلاتش هم نمی‌گنجید که سانا روی میز ناهارخوری نشسته و تهیونگ در حال بیرون کشیدن یه سری خرت و پرت از یخچال باشه. چشم‌های جونگکوک داشت غلط می‌دید یا توهم زده بود؟ واقعا خودِ تهیونگ تو نبود چند ثانیه‌ایش تموم این کارها رو انجام داده بود؟ همون تهیونگی که حتی برای بلند کردن یه لیوان هم اخم به چهره داشت؟!

- تهیونگ؟

تهیونگ آرد رو روی میز قرار داد و سانا با خوشحالی دست‌هاش رو به هم کوبوند. نگاه جونگکوک بین دو تاشون در گردش بود و با گیجی گفت:

- میخوای کیک بپزی؟!

- تهیونگ شی نمی‌خواست ولی بهم گفت چی دوست دارم، منم گفتم کیک پختن و الانم میخواد خودش برام درست کنه... کلی التماسش کردم و بالاخره راضی شد با هم خوش بگذرونیم جونگکوک.

سانا با شوق توضیح داد و بوسه‌ای هوایی برای تهیونگ فرستاد. تهیونگ بهش لبخند زد و جونگکوک برای چند ثانیه احساس کرد مغزش قفل کرده... اون بچه ساحره‌ای چیزی بود؟! جادوی سانا کاری کرده بود تهیونگ لبخندهای نادرش رو بزنه. چشم‌هاش قفل لبخند لعنتی‌اش شدن و احساس می‌کرد پاهاش شل شده، توانایی راه رفتن نداره و اون

چشم‌های تهیونگ بود که برق میزد؟ اون لب‌های لعنتی‌اش بود که لبخند میزدن و اون چالِ لپ کوفتی... تهیونگ همچین چیز خوشگلی رو تو صورتش مخفی کرده بود و ازش دریغ می‌کرد؟ جونگ‌کوک مسخِ چهره‌ی همسرش شد و نفس در سینه‌اش حبس شد... نگاه گیج و مشتاقش هنوزم بین

لبخند تهیونگ و چشم‌های زیباش گیر کرده بود. قلبش به قدری محکم میزد که حس می‌کرد گوشش کر شده و چیزی رو که می‌دید باور نمی‌کرد... تهیونگ لبخند زد؟! تهیونگ لبخند زده بود و جونگ‌کوک داشت غش می‌کرد... انگشت‌هاش داشتن برای نوازش کردن اون لبخند لعنتی بهش التماس می‌کردن و جونگ‌کوک می‌خواست اون لبخند رو ببوسه. اون لبخند خوشگلش رو انقدر ببوسه تا نفسش کم بیاد.

- چی دوست داری بخوری سانا؟! بستنی دوست داری؟

- من عاشق بستنیم... خصوصا توت‌فرنگیاش!

- خب از خوش شانسیت اتفاقا توت‌فرنگیش هم تو یخچال موجوده کیوتی.

جونگ‌کوک تند تند پلک میزد و تصویر مقابلش رو باور نمی‌کرد... تهیونگ دقیقا مثل پدر وظیفه‌شناسی شده بود که عاشق بچشه و از هیچی برای نشوندن یه لبخند خوشگل روی لب‌هاش دریغ نمیکنه و عشق رو براش به ارمغان میاره... بستنی مقابل سانا قرار گرفت و تهیونگ سرش رو بالا آورد، به مواد روی میز اشاره زد و متوجه نبود جونگ کوک مبهوت شده!

- نمیای کمک؟ میخوای همونجا ایستی؟

- چ... چرا... ببخشید. اومدم.

سانا داشت با بستنی توت‌فرنگیش با خوشحالی ور میرفت و مشغول دید زدن تهیونگ و جونگکوک بود. جونگکوک با گیجی و قلبی که میزد و نمیزد به تهیونگ نزدیک شد و با حواس‌پرتی گفت:

- خب... باید چیکار کنیم؟

- هیچی... فقط بهم کمک کن. خودم او کیش میکنم.

- با... باشه.

جونگکوک در یخچال رو باز کرد و حتی نمی‌دونست چرا اونجاست. چند ثانیه همچنان به فضای یخ‌گرفته‌ی یخچال خیره شد و با بسته شدن در، شونه‌هاش از ترس و شوک بالا پریدن و هین آرومی کشید. بدنش چرخید و تهیونگ اخم کمرنگی کرد. اونجا بود... نزدیک جونگکوک و صبر و تحمل امگا برای بوسیدنش کم و کمتر میشد.

- چرا انقدر حواست پرته جونگکوک؟ نکنه تو راه به اشباح برخوردی؟ فکر کنم اگه بشینی بهتره.

خواست دور بشه اما جونگکوک گوشه‌ی تیشرتش رو گرفت. نزدیکش شد و خوشبختانه پشت سانا بهشون بود و مشغول بستنی‌اش بود. پاهای سستش مثل ژله می‌لرزیدن و کمی بلندشون کرد... دو دستی گونه‌های تهیونگ رو گرفت و ناخودآگاه لب‌هاش گوشه‌ی لب‌های آلفاش نشست... همونجا بود... همونجا کنارِ خال لعنتیش و لب‌هاش رو محکم روی پوستش نگه داشت، مک آرومی به پوستش زد و هول شده عقب کشید. قصد کنار کشیدن داشت اما تهیونگ متعجب کمرش رو محکم گرفت، نداشت از

دستش سر بخوره و در بره... سرش رو بیشتر به سمتش خم کرد و اختلاف قدی کیوتشون، قلبش رو به وجد میآورد.

- این بوسه یهویی برای چی بود کوک؟!

خیلی آروم لب زد تا سانا نشنوه. جونگکوک بزاقش رو قورت داد و حرارت تا گونه‌هاش و گوشش رفتن و لپاش سرخ شدن. تهیونگ پایین‌تر اومد و بینی‌اش به موهای نرم جونگکوک برخورد کرد... چندین بار عطر شیرینش رو که مثل توت‌فرنگی تازه بود، بوید و دوباره پرسشش رو تکرار کرد:

- هوم؟ چرا توله گربه؟

جونگکوک به وضوح می‌لرزید، لرزش شیرینی سرتاسر بدنش رو فرا گرفت و از زیر دست تهیونگ در رفت. برای الان کاملاً بسش بود. مغزش خط خطی بود و توانایی فکر کردن نداشت... الان فقط فکرش یه جایی بین لب‌های تهیونگ و حفره‌ی خوشگل کنار لب‌هاش گیر افتاده بود.

تهیونگ با پوزخند کنار امگای گیجش قرار گرفت. مواد کیک روی میز بود و مشغول درست کردن شدن... تهیونگ تخم‌مرغ‌ها رو اضافه کرد و در حالی که مخلوطشون می‌کرد گفت:

- میشه بسته‌ی آردو برام باز کنی و بهم بدی جونگکوک؟

- آ... آره...

حواشش نبود و وقتی بسته‌ی آرد رو باز کرد، ذرات آرد با شدت در هوا پخش شد و در آخر روی پیراهن‌هاشون پاشیده شد... سانا بلند بلند خندید و جونگکوک با بهت نالید:

- وای... متاسفم... اصلا حواسم نبود!

تهیونگ پوکر نگاهش کرد و جونگکوک با خجالت نگاهش رو به دست‌های آردی شده‌اش داد... خب... گند زده بود! سانا همچنان داشت می‌خندید و با لحن شیطونش گفت:

- شما دو تا خیلی به هم میاین! حتی از پدر و مادر خودمم بیشتر خوشگلین. اونا همش با هم دعوا دارن ولی شما دو تا... خیلی رویایی و عاشقونه‌این... عین باب اسفنجی و پاتریک!

جونگکوک به دست‌های کثیف شده‌ی سانا نگاهی انداخت. مهم نبود اگه خودش کثیفه، دستمالی برداشت و در حالی که سعی می‌کرد عادی جلوه کنه انگشت‌های کوچیک سانا رو پاک کرد:

- واو... باب اسفنجی و پاتریک؟ خیلی سویت بود ولی از چه نظر خوشگلیم؟

لب‌هاش رو جلو داد... انگشت اشاره‌اش رو به منظور فکر کردن جلوی لب‌هاش قرار داد و تهیونگ با دیدن دختر بچه‌ی کیوتی که روی میز نشسته بود احساس عجیبی داشت. به خاطر سانا لبخند زده بود و حالا آرامش رو تجربه کرده بود... جونگکوک که به سانا لبخند میزد، براش می‌خندید و مراقبش بود عجیب براش کیوت بود...!

- خب... تهیونگ شی خیلی جنتلمنه، البته جونگکوک هم هستا... ولی تهیونگ شی بیشتر چشممو گرفته...! و اینکه وقتی کنار همین، جونگکوک خیلی تو بغلی میشه... خیلی کیوتین و انگار دورتونو پر از اکلیل و رنگین‌کمونای درخشان گرفته.

جونگکوک خندید و با انگشت آردی‌اش، گونه‌ی سانا رو محکم بین دست‌هاش گرفت... خم شد و محکم بوسیدش جوری که صدای دخترک دراومد و خنده‌ی بلند جونگکوک، داشت لبخندی رو روی لب‌های آلفا پدید می‌آورد.

- این کیوت‌ترین تعریفیه که از خودمون شنیدم و واقعا به دل نشین بود خوشگل کوچولو!

دست‌هاش رو برای تهیونگ بالا آورد، دندون‌هاش رو برای تهیونگ به نمایش گذاشت و لبخند مستطیلی‌ای زد... آگاهانه جلو رفت و دستش رو به گونه‌ی تهیونگ کشوند و چشم‌های ریز شده‌ی همسرش قفلش شد.

- خب ته... میای برای سانا کوچولومون یه کیک خوشمزه درست کنیم؟!

تهیونگ با چشم‌های سیاهش انگشت‌هاش رو گرفت، بوسیدشون و جونگکوک حتم داشت که مرده. قلبش منفجر شد و سرش رو با خجالت پایین انداخت... آلفا تصویر کیوت مقابلش رو در ذهنش ثبت کرد و دوباره حواسش رو به پختن کیکی که قرار بود مورد علاقه‌ی سانا باشه برگردوند و افکارش رو دور ریخت. تهیونگ به این فکر نکرد که جونگکوک و خنده‌های شیرینش، طوری که از سانا کوچولو مراقبت میکنه و باهاش می‌گه و میخنده چطور قلبش رو به بازی گرفته!

یونگی با خمی که در وجودش شعله‌ور شده بود، دست پسرک رو محکم گرفت... نمی‌تونست حس فعلی‌اش رو توصیف بکنه. درد... ترس... اضطراب و نگرانی و موجی از انرژی‌های منفی به مغزش حمله‌ور شده بودن. نفس خشمگینش رو رها کرد و جیمین توی موجی از وحشت دست و پا میزد. انگشت‌هایش از قدرت انگشت‌های یونگی درد گرفته بودن و ناله‌ی پر دردش، آلام پرننگی در ذهن یونگی به حساب میومد!

- دردم میاد یونگی... دستم... لعنتی دستم!

بدون توجه به ناله‌های دردمند جیمین، پلک‌هایش رو با درد بست و بعد از مدتی بازشون کرد. رمز در رو وارد کرد و همچنان به اعتراض‌های جیمین گوش نمی‌داد. نمی‌خواست بیشتر از این به پسرک صدمه‌ای وارد بشه، شاید فعلاً تنها راه‌حل موجود بیرون ریختن کلمات بود.

جیمین به دنبالش کشیده شد و دست از اعتراض برداشت. به هر حال یونگی هیچ اهمیتی بهش نمی‌داد و اولویتش عصبانیتی بود که جیمین هفته‌ها سعی در درک علتش داشت! با اخم‌های درهم وارد خونه شدن و ابروهای هردو با دیدن نامجون که بی‌تفاوت کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کرد و جینی که با چشم‌های به شدت نگران به هردوی اونها چشم دوخته بود بالا پرید. یونگی عصبی‌تر و فشار انگشت‌هایش دور دست‌های امگا بیشتر شد. جیمین ناله‌ی ضعیفی سر داد و یونگی با عصبانیت غرید:

- اینجا چه خبره؟ شما دوتا اینجا چیکار میکنین؟

نامجون سرش رو کمی به طرف یونگی متمایل کرد... از گوشه‌ی چشم بهشون نگاهی انداخت و با دیدن چهره‌ی درهم شده‌ی جیمین سرش کاملاً به طرف یونگی برگشت. اخمی روی ابروهایش نشست و به دست‌های یونگی اشاره زد:

- دستتو از روش بردار تا با هم حرف بزیم؛ و من باید این سوالو ازت بپرسم که چه خبره!

- برین بیرون... جفتون... همین الان!

آلفا با لحنی که تلاش در کنترلش داشت گفت و خشمش رو به سختی فرو برد. جیمین همچنان با چشم‌های نگران به صحنه آشفته‌ی مقابلش خیره بود و جین هم تنها ساکت نشسته بود. تنشی که بین دو آلفا وجود داشت به قدری قوی خودش رو نشون می‌داد که دهان هر دو امگا رو می‌بست. نامجون با سرش به جین اشاره زد و خودش بلند شد. مقابل یونگی ایستاد و مچ دست دوست عصبی‌اش رو محکم گرفت و به قدری فشار داد تا بالاخره حلقه‌ی انگشت‌های یونگی از دور دست جیمین آزاد شدن و امگا با نفس راحتی که کشید قدمی به عقب برداشت. نامجون با آرامش نفس عمیقی کشید و شمرده شمرده گفت:

- میریم یونگی... میریم، ولی قبلش باید باهات حرف بزیم... تنهایی!

یونگی با چشم‌های سرخ شده به دوستش نگاه می‌کرد که چطور با آرامش کلمات رو از ذهنش بیرون می‌ریزه و خودش مدت‌ها تحت فشار بود... لب‌هایش رو به هم فشرد و احتمالاً اگه جیمین اونجا می‌موند حتماً یه بلایی سرش می‌آورد... شاید الان بهترین کار دوری کردن از جیمین بود. می‌خواست از شر استرس‌هایش خلاص بشه و دیدن چهره‌ی نگران امگا، تداعی کننده‌ی وحشتی بود که به ترس‌هایش دامن می‌زد.

- میدونم وقتی عصبی میشی هیچی نمیگی یونگی... یکم بشین تا آروم‌تر بشی. باید با هم حرف بزیم!

نامجون با آرامشی مصنوعی گفت و جین با اشاره‌ی چشم و ابروی نامجون فوراً به سمت جیمین رفت، دستش رو گرفت و چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در اتاق یونگی شنیده شد.

آلفا برای مدت کوتاهی، دوستش رو تنها گذاشت و به سمت آشپزخونه رفت تا یونگی کمی ریلکس کنه... بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب برگشت و روبروش نشست. دوستش واقعا ترسیده و وحشتزده به نظر می‌رسید و نگرانی از چهره‌اش می‌بارید... خشم، اندوه و درد احساساتِ سرکوب شده‌اش رو تشکیل می‌دادن و حالات درونی‌اش بی‌شبهت به جهنم نبود!

- خب... حالا که اروم‌تر شدی... میشه برام تعریف کنی و بگی چه اتفاقی افتاده که زندگیو برای هردوتاون با این شدت و خیلی احمقانه تلخ کردی؟!

نگاهش به لیوان آب خورد و بی‌درنگ، یه نفس سر کشیدش و امیدوار بود آتش خشمش فروکش کنه... ولی خوب می‌دونست یه لیوان آب، قرار نیست تحولی در درونش ایجاد بکنه. با چشم‌های سرخش، نگاه درمونده‌اش رو به نامجون داد و زمزمه‌وار گفت:

- به فاک رفتیم نامجون... به فاک رفتیم!

- چشمات داد میزنن که به فاک رفتین! ولی دلیل این حجم از آشفتگی وسط این رابطه‌ی تازه شکل گرفته چیه؟

- که این رابطه از اولش هم نباید شکل می‌گرفت!

نامجون با تعجب، جوری بهش نگاه می‌کرد انگار احمقی چیزیه! اخم‌هاش دوباره درهم شدن... چنگی به موهاش انداخت و احساس می‌کرد واقعا بدبخت‌ترین!

- نباید شکل می‌گرفت؟! نکنه تو خل شدی و من خبر ندارم؟ شایدم این چند وقته که
غیب بودی سر از تیمارستان درآوردی!

- نامجون!

غرضی کرد و دوستش بی‌تفاوت، در حالی که نیشخند اعصاب‌خوردکنی رو مهمون
لب‌هاش می‌کرد با بیخیالی شونه‌ای بالا انداخت:

- آخه این حجم از بی‌عقلی ازت بعیده... البته درسته در کل عقل تو مغزت نیست و فقط
داری گچ جابه‌جا میکنی ولی... این یکی واقعا دور از انتظار بود.

- لعنت بهت تو حتی جریانو نمیدونی و داری قضاوت میکنی!

- پس بهم بگو قضیه چیه تا تک تک مبلاهای این خونه رو فرو نکردم تو باسنت دیک
هد!

نامجون این بار با فریاد گفت و کنترل رو مستقیما پرت کرد سمت شکم یونگی و صدای
دادش بخاطر برخورد دردناک کنترل به بدنش بالا رفت:

- برای چی انقدر وحشی شدی؟ از باغ وحش فرار کردی؟

- شایدم شاگرد یه قاتل روانی بودم و حالا اینجام تا بکشمتم! میخوای بگی یا تا فردا
صبح قراره اینجا علاف شم؟!

- فاک یو! نه... فقط بهم یه ثانیه وقت بده، حتی یادآوریش برای خودمم دردناکه؛ چه
برسه به گفتنش.

نامجون پا روی پا انداخت، با چشم‌های ریز شده‌اش به دوست عصبی‌اش زل زد و اخم
کمرنگی روی پیشونی‌اش شکل گرفت:

- چی انقدر عصبیت کرده خب؟! -

بغض دردناکی به گلو اش فشار میاورد... انگار یه طناب دور گردنش به محکم‌ترین حالت پیچیده شده و اجازه‌ی نفس کشیدن ازش سلب شده... سرش رو به عقب فرستاد و سفیدیِ سقف، واقعیت تلخی رو بهش یادآوری می‌کرد که همه چیز در واقعی‌ترین حالت ممکنش در حال اتفاق افتادنه و یونگی هیچ راهی برای فرار ازش نداره! رسماً داخل چاهی افتاده بود که بهش هشدار داده بودن تا واردش نشه... ولی اون کور بود و خاصیتِ عشق، تار و کم سو کردن دیدت بود!

- چندین سال قبل... اون پارک لعنتی به خاطر یه سری کینه‌های قدیمی و حسادت، یه کنفرانس مطبوعاتی تشکیل داد و تموم گندکاریای پدرمو جلوی دوربین برای میلیون‌ها شخص آشکار کرد. از ریزترین جزئیات تا بزرگترینش و وضع به قدری وحشتناک شد که طی چندین ساعت کمپانی نوپای پدرم افت عظیمی داشت و برای یه مدت هیچکس حتی کوچیک‌ترین همکاری باهامون نداشت. با اینکه زیاد چیزی رو متوجه نمیشدم ولی روزای خوبی نبود... جو خونه متشنج بود و پدرم بارها زیر لب میگفت پارک و خانواده‌اش رو تیکه تیکه میکنه و نمیداره حتی تا یک سانتیمتری خانواده‌ی کیم پیداشون بشه... چون همه چیزمون سر اون کنفرانس کوفتی از بین رفت و سال‌ها طول کشید تا پدرم تونست با هر چیزی... هر مدرکی و حتی نمیدونم کدومش دروغ یا راست بوده، رسوایی به وجود اومده رو از بین بیره و به سندهای رو شده‌ی پارک برچسب دروغین بودن بزنه و تونستیم به هر طریقی که بود خودمون رو نجات بدیم... اون سال‌ها... نامجون اون سال‌ها خیلی تلخ و بد بود... درسته که من کوچیک‌تره بودم و درد نمی‌کشیدم ولی تهیونگ تموم کتکا و زخما رو به جون خرید تا من زنده از میدون نبرد بیرون بیام... حالا

که چند سال گذشته بود و همه چیز به حالت نرمالش برگشته بود کم کم پای جیمین و جونگین به خونمون باز شد و چون بچه بودن و پدرم دیگه سالی یه بارم تو خونه آفتابی نمیشد چیزی به اون دو تا نمیگفت ولی...

می ترسید واقعا بزنه زیر گریه و خوشحال بود که نامجون، تموم این مدت رو سکوت کرده. به این سکوت و گوش‌های شنوایی که پذیرای نگرانی‌هاش باشن نیاز داشت... لبش رو گزید و چشم‌های اشکی‌اش رو به سقف دوخت تا قطرات نامرئی غرورش از مردمک‌هاش سقوط نکنن!

- اوضاع از اونجا تغییر کرد که دیگه رفتار من و جیم با هم، مثل قبل نبود و من آشکارا سر هر موضوع کوچیکی ازش حمایت می‌کردم... پدرم با اون چشمای تیزبینش همه چیز رو زیر نظر داشت و من احمق فکر می‌کردم اون چیزی نمیدونه! یه روز... یه روز نفرین شده بهم گفت برم دفترش و خوب اون روزو یادمه نامجون... من تو اون اتاق مجبور شدم بمیرم، تموم عشق و علاقه‌ام رو از بین ببرم و به جاش با اجبار نفرت رو درون خودم پرورش بدم...

یه نفس عمیق دیگه و لشکر غم به شیشه‌ی شکستنی چشم‌هاش هجوم آوردن... با درد جنگیدن و یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد، به گونه‌اش راه پیدا کرد و لابه‌لای لب‌هاش مسیرش رو گم کرد!

- پدرم بی‌رحم‌ترین آدمیه که تو عمرم دیدم نامجون. برای اولین بار تو عمرم یه سیلی محکم به صورتم زده شد... سوختم و سوختم به خاطر اشتباهی بود که درست‌ترین و زیباترین سرنوشت توی تقدیرم بود و من باید ازش اجتناب می‌کردم... باید با چشمای خودم می‌دیدم که چطور جیم ازم متنفر و دور و دورتر میشه چون اون پیرمرد خرفت اگه

می‌فهمید من به جیمین نزدیک شدم... سمی رو وارد بدنش می‌کرد که تا پای مرگ میکشوندش!

نامجون مبهوت شد و با وحشت گفت:

- نگو... نگو که...

با تکون دادن سرش تایید کرد و ادامه داد:

- همون چیزیه که فکرشو میکنی... میدونی که اون سم... میتونه مارکش رو از بین ببره و دیگه حتی مارک همیشه، سیستم بدنش آروم آروم از بین میره و احتمالاً با یه جنازه هیچ فرقی نکنه و در آخر با زجر بمیره... مثل یه سرطانِ خاموش!

- اما اون که رو جفتش هم تاثیر میذاره... یعنی تو... اون... چطور میتونه... زبونم بند اومده... حتی نمیتونم کلمه‌ای بگم!

یونگی لبخند تلخی زد و با درد زمزمه کرد:

- فکر کردی براش مهمه؟ اون توی کینه‌هاش غرقه و به هیچی جز خودش اهمیتی نمیده. برای منم مهم نیست. مهم اینه که به جیمین آسیب نزنه. برای همین نمی‌خواستم جیم چیزیه بفهمه... مجبور شدم با تموم سختیایی که پیش روم بود تو خونه زندونیش کنم و با رفتار اشتباهم، تصور اشتباهی رو تو ذهنش درست کردم ولی من چاره‌ای نداشتم. همه چیز خیلی یهویی اتفاق افتاد، فشار زیادی روم بود و من تو بدترین زمان ممکن، غلط‌ترین کارا رو انجام دادم... اعتمادش به من از بین رفته و من حتی می‌ترسم حقیقت رو بهش بگم، چون هم از من متنفر میشه و هم از خودش! نمی‌خواستم این رابطه براش دردناک باشه اما انگار تنها کاری که تونستم خیلی خوب

انجامش بدم، تزریق کردن زجر با دردناک‌ترین روش ممکن به رگ‌هاش بود... و آخرش هم تنها چیزی که به جا مونده، کبودی‌ایه که از قصد نبود و من بازی کردن رو درست بلد نبودم... فقط مهره‌ها رو اشتباهی جابه‌جا کردم و حالا کیم دیدتش... پدرم دیدتش و من نمیتونم حدس بزنم حرکت بعدیش چی میتونه باشه. اون موجود موذی اگه توی شرایط مناسبش قرار بگیره حتی از شیطان هم خطرناک‌تر میشه!

- حالا باید چیکار کرد؟!

یونگی فقط می‌خواست خودشو برداره، بیره پای قبرش و همونجا خودش رو دفن کنه! زمانی که جیمین پاش رو اونجا گذاشته بود و پدرش با چشم‌های تاریکش بهش زل زده بود، یونگی می‌تونست بوی تعفن‌آور مرگ رو زیر بینی‌اش حس بکنه و می‌خواست بالا بیاره... عق بزنه و تموم وجودش رو بالا بیاره تا از شر این مصیبت خلاص بشه...!

- نمیدونم... واقعا نمیدونم. فقط باید دعا کرد که پدرم کاری به کارمون نداشته باشه که از اون شیطان بعیده یه جا ساکت بشینه و فقط از دور تماشا کنه و این سکوتش... این سکوتِ لعنتی حتی از حرف زدنش هم میتونه ترسناک‌تر باشه چون میدونم تو مغزش داره با فریاد نقشه‌ی قتل ما رو می‌چینه!

نامجون در سکوت بهش چشم دوخت. خب، این وضعیت می‌تونست یکی از بدترین‌هایی باشه که در عمرش شنیده و حتی مغز خودش هم قفل کرده بود که چه راه‌حلی رو برای دوستش روی میز قرار بده و هیچ چیزی جز سکوت برای ارائه دادن نداشت... نمی‌خواست ساکت بمونه و نابود شدن بهترین دوستش رو به چشم ببینه اما زندگی، گاهی اوقات بی‌رحم‌ترین گزینه رو نمایان می‌کرد... زندگی گاهی اوقات مرگ رو برای روحت به ارمغان میاره!

- واقعا نمیدونم بهت چی بگم یونگی. درسته که همچین چیزی پیش اومده ولی واقعا این که دست رو دست بذاری فکر میکنی اوضاع بهتر میشه؟! میدونم تنها راهی که برات مونده بود زندونی کردن جیمین بود ولی واقعا مسیر اشتباهی رو پیش گرفتی. روشی که سعی کردی ازش محافظت کنی خیلی اشتباه بود و باید تموم تلاشت رو بکنی تا جبراناش کنی... نمیدونم برای مشکلِت چه راهحلی وجود داره ولی با جیمین انقدر سرد نباش. دلگرمی بده و این اخمِ تخمی رو از صورتت کنار بزن چون واقعا تحملش حتی برای منم سخت شده... شاید واقعا پدرت جدی نگفته و همه‌اش برای ترسوندنت بوده نه چیز دیگه. به استرسایی که به سمتت هجوم میارن اهمیت نده و انرژی منفی رو از هردوتاتون دور نگه دار چون براتون سمه... البته فعلا حتی پلک زدنتم تو این رابطه برای جیمین میتونه بی‌اعتمادی بیشتری رو درست کنه... با این همه گندی که بالا آوردی بعید نیست دیگه نخواد حتی تو چشما تم نگاه کنه و واقعا بهش حق میدم، خیلی بد و وحشتناک زجرش دادی... اون پسر بچه هیچ گناهی نداشته جز اینکه دوستت داره و اشتباه تو هم عاشق بودنته که افراطیه! کور شدی و هردو نفرتونو به فاک دادی.

- قبول دارم... من خیلی اشتباه داشتم تو این رابطه و به جیم حق میدم اگه بخواد از من دور باشه... هر چند این دوری برای هردومون بهتره.

- جیمین الان دیگه امگاته بی‌عقل! اگه بخواد ازت دور بشه خودش نابود میشه پس این فکرا رو از ذهنت دور کن و با یه معذرت‌خواهی ناراحتیشو از بین ببر... البته عذرخواهیات باید متوالی باشن چون اعتمادش کاملا شکسته و چسبوندن تیکه‌های شکسته شده، ممکنه دست خودت رو زخمی کنه!

یونگی امیدوار بود جملات نامجون درست باشن و پدرش واقعا دست از سرشون برداره و بتونن به راحتی به زندگیشون ادامه بدن. هرچند راهشون سخت و پر از موانع ریز و درشت بود اما میشد ازشون گذشت اگه باریکه‌ای از نور توی اون حجم از تاریکی پیدا میشد!

- امیدوارم بتونم براش جبران کنم... واقعا امیدوارم کسی سنگ نندازه بینمون و بتونم گذشته رو جبران کنم.

تقریبا تا نیم ساعت مشغول درد و دل کردن با دوستش بود و وقتی جین از اتاق یونگی بیرون اومد، مکالمه‌اشون قطع شد. جین با چشم‌های ناراحتش نگاهی طولانی به یونگی انداخت و با گفتن جمله‌ی "جیمین خوابیده، بهتره مزاحمش نشی!" بدون هیچ حرف دیگه‌ای با قدم‌های تندش از خونه بیرون زد و مشخص بود خیلی ناراحت و عصبیه و خودداری کرده تا به یونگی فحش نده! نرمجون که واکنش امگا رو دید نگران بلند شد و با سرعت، خداحافظی سرسری از دوستش کرد و به دنبال جین راه افتاد.

و یونگی دیگه تنها شده بود... حتی با وجود امگاش که چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداشت، اما فاصله‌ی نامرئی بینشون کیلومترها وسعت داشت!

قدم‌های سنگینش رو به سمت اتاقش برداشت و مردد وارد شد. جسم جیمین روی تختش بود و انگار که خوابه، اما یونگی هم به خوبی امگا رو می‌شناخت... جیمین رو حفظ بود و می‌دونست الان و با تموم غمی که در قلبش پرسه میزنه خوابیدنش غیرممکن به نظر میرسه!

روی تخت دراز کشید و دست‌هاش دور کمر امگا حلقه شدن، جسم ظریفش رو به خودش فشرد و آرام گفت:

- بهتره خودتو به خواب نرنی جیم... من که میدونم بیداری!

- ترجیح میدم خودمو بزخم به خواب تا چشمام بهت نیفته.

یونگی بینی‌اش رو درون موهایش فرو برد، عطرش رو نفس کشید و لحن ناراحتش، درد قلب جیمین رو بیشتر می‌کرد... نه به خاطر یونگی... بلکه به خاطر خودش که حس می‌کرد دنیا براش تموم شده و حالا تو برزخ گیر افتاده.

- متاسفم... برای همه چیز متاسفم جیم... میدونم خیلی بد کردم و راهی که انتخاب کردم غلط بود اما... منم چاره‌ای نداشتم و نمی‌خواستم بهت آسیبی برسونم... هنوز هم نمیخوام بهت آسیب برسونم ولی...

جیمین احساسش مثل این بود که دو تا دست دور گردنش حلقه شده و دارن خفه‌اش میکنن... لحظه به لحظه فشار بیشتر میشه و درد عمیقی درون چشم‌هایش جریان داشت. عصب‌های بینی‌اش تیر می‌کشیدن و انگار کاسه‌ی چشم‌هایش رو داشتن آتیش میزدن... بعد از چند لحظه سکوت، با صدایی لرزون گفت:

- متاسفی؟ تاسفت دیگه به چه دردم میخوره وقتی منو بین شعله‌های آتیش انداختی و همه چیز رو خاکستری کردی... وقتی خاکسترم رو تو جهنم رها کردی و گذاشتی بازم بسوزم یونگی... چه فایده‌ای برام داره؟! این تاسفت و بغل گرفتن الانت یه جوریه انگار داری به شعورم توهین میکنی. تو یه لیوان آبی که تا خرخره پر شده رو بنداز زمین و بشکونش، بعدش اگه حتی با ناراحتی و پشیمونی هم زانو بزنی و عذرخواهی کنی نه اون آبی که رو زمین ریخته جمع میشه و نه اون تیکه‌های شکسته شده مثل قبل درخشش دارن!

- درسته که تصمیمات اشتباهی گرفتم جیم... ولی الان واقعا متاسفم! فقط همینو میتونم بهت بگم... تا همینجاش!

- من میلیون‌ها بار باهات بحث داشتم که چپو داری پنهون میکنی و باز هم کتمان کردی! دیگه خسته شدم از بس التماس کردم و بهت گفتم چی شده و تو فقط خودت رو بیشتر و بیشتر تو سایه‌های تاریک پنهون کردی یونگی. اگه نمیتونی درمان باشی، پس درد هم نباش و فقط ازم دور شو...

یونگی با بهت لب زد:

- جیمین...

پسرک خودش رو به شدت جدا کرد... خوشحال بود که پشتش به یونگیه و اون قطرات اشکش رو نمی‌بینه. سرفه‌ای کرد تا صداش نلرزه ولی مخفی کردن درد بزرگی که در حال سوراخ کردن قفسه سینه‌اش بود، برای قلب کوچیکش زیادی بود...!

- فقط همین یه بار رو بهم احترام بذارم و نزدیکم نشو یونگی... تنها خواسته‌ام برای الان نبودنته! پس لطفا واسه یه ساعت که شده ترکم کن و بعدش بهت قول میدم خودم برگردم و تو جهنمت بارها و بارها بمیرم... لطفا!

توی زجر و غم چرخ میخورد و قلبش در حال ترکیدن بود. صدای در رو بعد از چند لحظه شنید و با بلندترین صدایی که می‌تونست هق‌های سرکوب شده‌اش رو رها کرد و حنجره‌اش از دردی که از اعماق قلبش بیرون میریختن، خراش برداشت و جیمین خسته بود... مشت‌های لرزانش رو به قلبش می‌کوبید و در حالی که زانوانش رو در آغوش می‌کشید، با نفسی که به سختی بالا می‌ومد خس خس کرد و شونه‌های لرزانش رو

بیشتر و بیشتر جمع کرد... مثل یه نوزاد... خودش، خودش رو تو بغلش گرفت و ناله‌ی پر غمش حتی قلب دیوارهای بی‌حس رو هم به درد وا میداشت و چشم‌های خاموششون رو به گریه می‌انداخت!

- خسته شدم... خدایا... دیگه... دیگه خسته شدم از بس تو این جهنم زندگی کردم... این آرزوی من نبود... این رابطه کابوس من بود!

جونگکوک کش و قوسی به بدنش داد، بینی‌اش رو به سینه‌ی تهیونگ چسبوند و نفس عمیقی کشید... بارها و بارها فرمون آلفاش رو به اعماق ریه‌هاش می‌کشید و لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نشست. تهیونگ پاهاش رو دور جونگکوک حلقه کرد. چشم‌های امگا با خماری بالا اومد. صداش به خاطر تازه بیدار شدن کمی ضعیف به گوش تهیونگ میرسید و خیلی کیوت بود.

- فکر می‌کردم خوابیدی.

- وقتی اینجوری مثل یه توله گربه‌ی خوابالو خودتو بهم چسبوندی و داری بو میکشی چطور خواب به چشمم بیاد؟!!

با صدای هاسکی طورش زیر گوش جونگکوک گفت و امگا سرش رو بالاتر گرفت... قبلا این لحن براش جذاب بود و حالا با شنیدنش می‌خواست تهیونگ لب‌هاش رو به

گوشش بچسبونه و تا مدت‌های طولانی براش حرف بزنه... لب‌هاش رو جلو آورد و غنچه‌ی لب‌هاش، طمع تهیونگ رو برای بوسیدنش افزایش می‌داد!

- نمی‌خواستم بیدارت کنم... ببخشید ته...

- ولی عذرخواهیتو قبول نمیکنم... تو منو از خوابم بیدار کردی و باید جبران کنی کوچولو.

- خب... باید چیکار کنم تا ببخشی!؟

با لبخند خوشگلی گفت و شصت تهیونگ روی تاج لبش کشیده شد. لرز شیرینی از ستون فقرات امگا گذشت و نگاه عجیب تهیونگ که رنگ تازه‌ای برای جونگکوک محسوب میشد، قلبش رو تکون می‌داد و به تپش‌های محکمی می‌انداخت.

- مثلاً میتونی از لب‌ت استفاده کنی کوک!

جونگکوک خندید و دستش دور گردن همسرش حلقه شد، پاهاش رو قفل پاهای تهیونگ کرد و چشم‌های هلالی شده‌اش حس آرامش‌بخشی رو به قلب تهیونگ تزریق می‌کرد... جونگکوک لبخند میزد... براش می‌خندید و لب‌های خندونش، توی چشم‌هاش خوشگل‌ترین بودن!

- پس بذار حسابی برات جبران کنم ته.

لب‌هاش رو به نرمی روی لب‌های همسرش کشید و تهیونگ جونگکوک رو به پشت خوابوند. زبونش رو درون دهانش هول داد و محکم و بی‌وقفه می‌بوسید. بوسه‌اشون لذتبخش و پرحرارت بود و جونگکوک انگشت‌های تهیونگ رو حس می‌کرد که لابه‌لای موهایش رفته و به آرومی داره موهای سرش رو با هر بوسه‌ای که به لب‌هاش میزنه،

نوازش میکنه و خودش رو بیشتر به بدن همسرش فشرد... پشت سر هم بوسه‌های سبک و گاهی خیس از لب‌های پفکی تهیونگ می‌گرفت و نمی‌تونست به هجوم لب‌های تهیونگ، کاملا جواب بده و کم کم نفس از ریه‌هاش فراری شدن... یه ناله‌ی خیلی ضعیف و کیوت از بین لب‌هاش بیرون پرید و تهیونگ با شنیدنش، حس می‌کرد یکی به نقطه ضعفش یه ضربه‌ی محکم زده و سستش کرده... برای آخرین بار بوسه‌ای محکم از تاج لب جونگکوک گرفت و با نفس نفس از همدیگه جدا شدن. پیشونی‌هاشون به هم چسبید و نگاه داغشون، قفلِ مردمک‌هاشون شد... جونگکوک با اون عسلی‌های شناور داشت براش قلب پرتاب می‌کرد و لب‌های خیس و براقش، میل و اشتیاق تهیونگ رو برای دوباره بوسیدنش تا وقتی که نفس کم بیاره دو برابر میکرد!

- حالا اوکی شد؟ خوب بود؟!

تهیونگ نیشخند جذابش رو به لب‌هاش آورد و نوک بینی‌اش رو بوسید... تار موهای پیشونی‌اش رو به آرومی کنار زد و این بار، گوشه‌ی چشم‌های جونگکوک رو بوسید و پیش خودش اعتراف کرد واقعا خوشش میاد وقتی لب‌هاش چهره‌ی دوست‌داشتنی امگاش رو نشونه میگیرن و نرمی گونه‌هاش، پوستش رو نوازش میده!

- هوم... بدک نبود!

جونگکوک مشتت به سینه‌اش زد و اخم کم‌رنگی کرد که بیشتر به چشم تهیونگ مثل این می‌مونست که اون فقط یه بچه‌ی پنج ساله‌ست که دنبال شکلاتاش میگرده و از پیدا کردنش ناامید شده... امگا چرخ‌ی به چشم‌هاش داد و نگاهش رو به هر جایی جز چشم‌های تهیونگ دوخت... تاب اون نگاه پرحرارت رو نداشت.

- بدک نبود؟ من داشتم خفه میشدم و تو میگی بدک نبود؟!

- بهتره عصبانی نشی چون شبیه یه بچه کوچولو میشی که مادرش براش اسباب بازی مورد علاقتو نمیخره و داره وسطِ شلوغی فروشگاه پاهاشو به زمین میکوبه.

جونگکوک آهی کشید و زیر لب به آرومی گفت:

- خیلی... خیلی...

- خیلی چی؟!

امگا چشم‌غره‌ی بدی به تهیونگ رفت و کمی خودش رو تکون داد تا رها بشه... جلوی خودش رو می‌گرفت تا لبخند نزنه و تظاهر کنه دلخوره! حلقه‌ی دست‌هاش رو باز کرد، اما آلفا همچنان روش خیمه زده بود و قصد بلند شدن نداشت.

- هیچی... اصلا پاشو ببینم. باید سانا رو بیدار کنیم و صبحونه درست کنیم.

تهیونگ پوزخندی به ریکشن امگا زد و بلند شد. چشم‌های جونگکوک به تهیونگ دوخته شده بود که به سمت در میرفت و قبل از خروجش از اتاق، بی تفاوت گفت:

- جونگده صبح زود وقتی خواب بودی اومد و سانا رو برد. خواستم بیدارت کنم تا باهاش خداحافظی کنی ولی سانا نداشت و گفت بهتره بخوابی.

البته این تیکه رو سانسور کرد که خودم نخواستم بلندت کنم چون اذیت میشدی!... جونگکوک با ناراحتی به در بسته شده‌ی اتاق خیره شد و آه ناراحتی از بین لب‌هاش بیرون اومد... نمی‌دونست چرا ولی احساس خاصی نسبت به سانا پیدا کرده بود و مدام فکرهای مختلف از ذهنش عبور میکردن، از جمله اینکه اگه تهیونگ بچه‌ی خودش رو داشته باشه چه رفتاری از خودش بروز میده و وقتی رفتارش با سانا انقدر محبت‌آمیز بود، حتما با بچه‌ای که از خودش و جونگکوک باشه رویایی رفتار میکنه!...

گذر این فکر باعث شد انگشت‌های خیلی نرم به شکمش کشیده بشن و لبخند بزرگ و چشم‌های درخشانش، از چشم‌های تهیونگی که در رو باز کرده بود و می‌خواست وارد اتاقشون بشه دور نموند!

با مشکوک‌ترین نگاهی که می‌تونست داشته باشه، قدم‌های سنگینش رو به اتاق کشوند و جونگکوک رسماً خشکش زد! دستش همونجا روی شکمش باقی موند و لبخند کوچیکش از چهره‌اش محو شد. فرومون تهیونگ توی اتاق پیچید و قلب جونگکوک محکم توی سینه‌اش می‌کوبید. پلک‌هایش برای چند ثانیه روی هم افتاد و حتی با چشم‌های بسته هم حدسش سخت نبود که تهیونگ بالای سرش مثل فرشته‌ی مرگ ایستاده و با نگاه مرگبارش، در حال تجزیه و تحلیل حرکت غیرمنطقیشه!

صدای سرد و کمی به هم ریخته‌ی تهیونگ، فیوزهای مغزش رو پروند:

- بهتر نیست چشماتو باز کنی و یه دلیل منطقی برام بیاری که چرا باید تو همچین موقعیتی بینمت؟!

لای یکی از پلک‌هایش رو باز کرد و لبخند احمقانه‌ای روی لب‌هایش نشست. تهیونگ اخم کرده بود و جونگکوک می‌تونست عرق سردی که روی ستون فقراتش نشسته رو حس بکنه. بزاقش رو به سختی قورت داد و کامل نشست... چشم‌هایش باز شدن و تهیونگ به نظر از مکث چند ثانیه‌اش کلافه و حرصی شده بود:

- خب... داشتم به غذای مورد علاقم فکر میکردم و مزه‌اشو زیر زبونم حس کردم، برای همین لبخند زدم و دستمو روی شکمم کشیدم چون گرسنه‌ام شد...! کجاش باید غیرعادی باشه؟! مگه اینکه دیوونه‌ای چیزی باشم که در اون صورت باید به عقلم شک کنی.

- من همین الانشم به عقلمت که هیچی، به کل وجودت شک دارم جونگکوک.
چشم‌هاش رو به ظاهر درشت کرد؛ از حرفی که تهیونگ گفت ترسی توی دلش نشست ولی فوراً افکار پلید رو کنار زد. به اندازه‌ی کافی با آشفتگی‌های خودش و مشکلاتش درگیر بود، نیازی نبود به جملات اضافی تهیونگ فکر بکنه... به هر حال معتقد بود تهیونگ زیاد به ریکشن‌هاش اهمیتی نمیده. و خب امروز انگار با بقیه روزها فرق داشت و تهیونگ با اون چهره‌ی مشکوکش، زیادی حساس به نظر می‌رسید و این برای جونگکوک می‌تونست یه آلام پرخطر محسوب بشه:

- ب... برای چی ته؟!

تهیونگ دست به کمر ایستاده بود و صورت جونگکوک جوری به سمتش متمایل شده بود که افکارش دقیقاً به یه سمت دیگه پیش میرفتن. جونگکوک می‌خواست لبخند گنده و احمقانه‌اش رو بپوشونه و منحرف بودنش، کار رو سخت‌تر و عجیب‌تر می‌کرد... می‌خواست با دو تا دست‌هاش بکوبونه توی سرش و به خودش بگه "واقعا با این همه پورن دیدنات به کجا رسیدی که الان با این پوزیشن یادِ یه سری چیزای خیلی هورنی افتادی؟! "

- تو یه جور عجیبی شدی جونگکوک... نمیتونم درکت کنم. حتی نمیتونم درست و حسابی توضیح بدم که چه مرگت شده ولی دقیقاً یه مرگیت شده که داره ذهن منو هم به بازی میگیره. فرومونای کوفتیت روز به روز شیرین‌تر میشن و حس میکنم مغزم میخواد از اون حجم از شیرین بودن و عطر خاصتمومی افکارش رو بالا بیاره و به جاش همه چیز شده تحلیل کردن عطر پیچیده‌ات. یه چیزی اینجا اصلاً درست نیست و تو واقعا داری عجیب رفتار میکنی جونگکوک.

- گفتم که فقط گرسنم بود... برای چی داری یه همچین موضوع کوچیکی رو انقدر پیش خودت بزرگ میکنی؟! و فرومونامم... احتمالا مشکل از مغزته، شایدم یه مشکل جدی داری ولی من همون جونگکوک قبلی‌ام!

تهیونگ دستش رو چندین بار به پیشونی‌اش کشید. مشکل اینجا بود که جونگکوک اصلا اون آدم قبلی نبود و بعد از رابطه‌ی چند هفته پیششون، عجیب و غریب رفتار می‌کرد و بعد از هیتش یه جونگکوک جدید از پوسته‌اش بیرون اومده بود.

- مشکل لعنتی من اینه که تو خودت نیستی کوک. انگار تموم تیکه‌های پازل به هم وصل شده ولی درست جاگذاری نشده؛ تیکه‌های نادرست به هم چسبیدن و به هر حال پازل کامل شده اما ناقصه... تو اصلا و ابدا درست نیستی و توی غلط‌ترین حالتی!

- یعنی چی این حرفت؟ پشت این حرفت چه منظوری داشتی؟ می‌خواهی چه جوری باشم؟!

تهیونگ نفس عمیقی کشید. یه برداشت غلط پیش اومده بود و این واقعا سیگنال‌های مغزش رو به آتیش می‌کشوند... نگاه جدی‌اش رو به مردمک‌های ناراحت جونگکوک نشوند و چونه‌ی جونگکوک رو بین انگشت‌هاش گرفت، فشار آرومی به انگشت‌هاش وارد کرد و سر جونگکوک متقابلا به بالا کشیده شد. نگاه هردوشون برای ثانیه‌های طولانی به هم گره خورده بود و جملات آلفا بالاخره بیرون اومد:

- منظورمو اشتباه برداشت نکن جونگکوک. این که دارم میگم توی اشتباه‌ترین حالتی، یعنی حس میکنم بی‌قراری... افکارت مدام پخش و پلا میشن و انگار نگاهت دنبال یه سرپناه میگرده، به آغوش من پناه میاری اما بازم میتونم موج‌های ناامنی رو از سمتت دریافت بکنم و این حس درست نیست... درست نیست و داره اذیتم میکنه!

جونگکوک فقط با چشم‌های منتظرش بهش چشم دوخته بود، قفسه‌ی سینه‌اش با سنگینی بالا و پایین شد و از فشار انگشت‌هاش کاسته شد:

- یه حس غیر قابل توصیفه جونگکوک. من آدمش نیستم. من آدم احساسات و این بچه بازیای بیخود نیستم و وقتمو سرش هدر نمیدم ولی این داره سلول به سلول مغزمو با بی‌رحم‌ترین حالتش به بازی میگیره و منو دور خودش عین یه بدبختِ مست و خمار میگردونه و انقدر به کارش ادامه میده تا حس کنم یه بمب تو مغزم منفجر شده و این حس، با بودن کنارت تشدید میشه... خیلی وقته که واژه‌ی زجر معنیش رو برام از دست داده و الان حس میکنم توی این طوفان لعنت شده گیر افتادم... حواست هست داری با وجودم بازی میکنی و یه چیزی رو پنهون میکنی جونگکوک؟ آره؟!

چیزی درون جونگکوک به انفجار کشیده شد و تا سینه‌اش بالا اومد. لرزش انگشت‌هاش رو کنترل کرد و اگه همین الان یه کاری نمی‌کرد ممکن بود تهیونگ همه چیز رو بفهمه. نمیداشت این اتفاق بیفته! الان حتی خودش هم قدرت پذیرش این حقیقت رو نداشت. همه چیز باید تو زمان درستی اجرا میشد...

می‌دونست آزاد کردن مقدار زیادی از فرومونش، تو بدترین موقعیت ممکن میتونه بدنش رو ضعیف کنه اما اون چاره‌ای نداشت... برای فرار، تنها راه ممکن آسیب زدن به خودش بود و نمی‌دونست این بازی خطرناک به ریسکش نمی‌ارزه... شاید چون برای خودش گرون تموم میشد!

مچ دست تهیونگ رو به نرمی بین انگشت‌هاش گرفت... تپش قلبش چند برابر شد و چند ثانیه بعد، تهیونگ گیج و منگ شده بود و تند تند پلک میزد... این فرومون لعنتی دیگه چی بود؟!... جونگکوک نگاه پر نازش رو به چشم‌های تاریک همسرش دوخت...

آروم آروم پلک زد و صدای زیباش، گوش‌های تهیونگ رو نوازش داد و وقتی یه نفس کم جون گرفت هوشش با استشمام عطر وحشتناک شیرین جونگکوک از سرش پرید. زانوانش سست شد و سرش گیج میرفت.

- ته...!

تهیونگ سست بود... شاید هم از جادوی فرومون امگاش مست و آشفته شده بود و سرش به شدت گیج میرفت. صدای ونگکوک رو شنید و انگار یه بمب تو بدنش فعال و بعدش منفجر شد. نفس‌هاش سنگین و تند شدن و با بی‌حالی و هدایت جونگکوک روی تخت درازکش شد...

جونگکوک رو میدید و نمیدید. بینی‌اش پر از فرومون شیرین تهیونگ بود... ترکیبش از وانیل، عسل و نارگیل بود و شکم تهیونگ منقبض شد... چشم‌هاش کمی تار شدن و سرش همچنان در حال گیج رفتن بود... به سختی نفس می‌کشید و حس می‌کرد سرش رو درون رودی از عسل فرو برده و حلقش پر از طعم عسل با عصاره‌ی وانیل شده... خون با شتابی فراوان به رگ‌های بدنش هجوم می‌آورد و تهیونگ حس می‌کرد داره هر ثانیه گیج و مست‌تر میشه و صدای جونگکوک زیر گوش‌هاش، به آشوب قلبش دامن زد!

- به هیچی فکر نکن خب؟!!

- جونگ... جونگکوک!

- هوم؟!!

- این کوفتی... این فرومون کوفتی چیه که داری باهاش به فاکم میدی؟!!

جونگکوک نرم زیر گوشش خندید و بیشتر به سمتش خم شد؛ یه جورایی داشت روی تهیونگ خیمه میزد چون خیلی بی دست و پا به نظر می‌رسید و امگای درونش خیلی از این حالت منگِ تهیونگ لذت میبرد. پاهاش رو دو طرف بدن تهیونگ گذاشت و نگاه داغ شده‌ی آلفا روی عسلی چشم‌هاش قفل شد. جونگکوک با اغواگری تمام، دست‌هاش رو به سینه‌ی پهن همسرش کشوند و نرم نوازشش کرد... قفسه سینه‌ی تهیونگ زیر انگشت‌های داغش به سرعت بالا و پایین میرفت و جونگکوک ضربان قلبش رو حس می‌کرد. این قدرتش بود و از سلطه‌ای که روی تهیونگ پیاده می‌کرد، خوشش می‌ومد و به نظرش دوست‌داشتنی بود که آلفا رو اینطور تبار و بی‌قرار ببینه که وول میخوره و به خاطر فرمونش هوش از سرش پریده!

- هیچی نیست... من همون عطر همیشگی رو دارم.

دست تهیونگ بالا اومد، روی شکمش حلقه شد و جلوتر کشیدش. سر جونگکوک با این کار کمی به سمت تهیونگ خم شد و آلفا اخم کرد... دایماً داشت پلک میزد تا به حالت اولش برگرده اما فرمون ساطع شده از سمت جونگکوک خیلی قوی به نظر می‌ومد و با دوره‌ی هیتش فرق داشت... شدید و مست کننده اما مثل هیتش نبود که شهوتش رو به بازی بگیره، بیشتر کل بدنش رو به چالش کشیده و یه گیجی خاصی رو همراه خودش آورده بود... مدهوش کننده اما پرستیدنی، درست مثل خود جونگکوک و بازی خطرناکی که راه انداخت!

- سعی نکن باهام بازی کنی جونگکوک، این فرمون مثل قبلیا نیست... بدنم داره بهش زیادی واکنش نشون میده... فرقتش رو میفهمم!

- تو زیادی حساس شدی!

آلفا غرشی کرد و دست جونگکوک دور پیرهنش مشت شد. هنوز هم همون سلطه‌ی لعنتی رو داشت و مغز جونگکوک داشت بلند بلند به خودش فاک میگفت. چرا یادش رفته بود تهیونگ قویه و میتونه با فرومون خودش کاری کنه که تمامی اندام‌هاش فلج بشن و قفل کنن؟! لبش رو محکم بین دندون‌هاش گرفت و تهیونگ غرید:

- سعی نکن گولم بزنی. این اصلا نرمال نیست و با اینکه دارم تلاش میکنم از بین ببرمش بازم منگم میکنه. این کوفتی چیه که روم پیاده کردی؟!

آلفا تند تند نفس می‌کشید... قلبش محکم خودش رو به دیوارهای قفسه سینه‌اش میکوبوند و رگ‌هاش در حال ترکیدن بودن. با همون گیجی محضش سلطه‌ی خودش رو با تلاش به دست آورد. اون فرومون با امواج قوی‌اش در حال محو شدن بود و گیجی سرش لحظه به لحظه کم و کمتر میشد. جونگکوک همچنان بی‌جواب به تیله‌های مشکی‌اش زل زده بود و آلفا با بی‌حوصلگی زمزمه‌وار گفت:

- اگه جوابمو ندی مطمئن باش خمت میکنم روی میز و به قدری میکنم که تا مدت‌ها راه رفتن برات یه آرزوی دست نیافتنی شه گرگ کوچولو. پس نه دیگه اغوام کن و نه دیگه سعی کن از این عطرای فاکیت رو روم پیاده کنی... حالا جواب منو بده. برای چی داری هی منو می‌پیچونی؟!

چشم‌های امگا دو دو میزد. احساس می‌کرد داره تو دریایی از وحشت غرق میشه و نمی‌تونست از نگاه تاریک و تیز تهیونگ فرار کنه. حداقل اگه امتحانش می‌کرد، تهش به جایی می‌رسید که تهیونگ واقعا داره میکنتش و ضربه‌های محکمی رو داخل خودش حس میکنه. گذر این فکر لرزی رو به بدنش وارد کرد و ناخودآگاه از آلفا فاصله گرفت... دیگه اثر فرومونش از بین رفته بود چون تهیونگ با قدرت تونست هندلش کنه و دوباره

سلطه‌اش رو قوی‌تر از قبل به دست بیاره و جونگکوک رو به چنگ بندازه. همیشه همین بود و جونگکوک توله‌ی بی‌پناهی بود که دست آخر توسط شکارچی‌اش، با بی‌رحم‌ترین حالت ممکن شکار میشد:

- من ... فقط ... من ...

بونگکوک کم مونده بود گریه کنه و چشم‌هاش اشکی بشن. تارهای صوتی‌اش می‌لرزید و با ترس، نگاهش رو از چشم‌های موشکافانه‌ی تهیونگ گرفت و تو مغزش دنبال یه جواب معقول می‌گشت که صدای زنگ گوشی تهیونگ رشته‌ی کلامش رو برید...

آلفا با عصبانیت بلند شد و پشت بندش جونگکوک که آسوده خاطر شده بود نفس راحتی کشید و در حالی که هنوز هم بدنش ویبره میرفت روی تخت نشست. تا به حال تو عمرش انقدر از زنگ خوردن گوشی تهیونگ خوشحال نشده بود. آلفا در حالی که با نگاه عصبی‌اش به جونگکوک خیره شده بود تماسش رو پاسخ داد... صداش گرفته به گوش میرسید و نشون از عصبانیت زیادش میداد!

- طبق معمول اگه دو دقیقه نباشم شماها همتون باید گند بزنین! فاک!

برگشت و قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهش رو به جونگکوک داد که روی تخت نشسته بود و سرش پایین بود. قدمی به جلو برداشت و جمله‌اش، باعث تکون خوردن شدید قلب جونگکوک شد:

- و تو جونگکوک، فکر نکن که میتونی از دستم فرار کنی و در بری. وقتی برگشتم خونه مطمئن باش جواب کل سوالاتو میخوام و بهتره تا اون موقع خوب به جواب

سوالم فکر کنی چون نمیخوام چیزی جز حقیقت بشنوم و جفتمون میدونیم اگه عصبی بشم چیز خوبی در انتظارت نیست!

دستهاش مشت شدن، فضای خونه سنگین بود و نیاز داشت تا از این محیط خفقان‌آور فرار کنه و به جایی غیر از اینجا پناه بیره... فکش قفل شد و با لحنی آهسته گفت:
- باشه تهیونگ!

تهیونگ بی هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد و جونگکوک چند دقیقه صبر کرد تا از رفتن تهیونگ مطمئن بشه. بلند شد و لباس‌هایش رو پوشید... دوست داشت کمی قدم بزنه و به افکارش اجازه‌ی جولان گرفتن بده، چون به هر حال تهیونگ منتظرش بود و یه جواب می‌خواست! جوابی که جونگکوک حتی به خودش هم نمی‌تونست بگه و از به زبون آوردنش یا حتی فکر کردن بهش طفره میرفت و تقریباً هر بار با گذر این فکر از ذهنش، پا به فرار می‌داشت و اونها رو تو همون سیاهچالی که قرار داشتن دهنشون می‌کرد. از خودش می‌ترسید و بیشتر از همه، از تهیونگ می‌ترسید... از واکنشش و رفتاری که شاید خیلی خوشایند نباشه!

آه غمگینی کشید و بالاخره به پاهاش فرمان توقف داد. قدم‌هایش خود به خود جلوی یه کتابخونه که تمی کلاسیک و قدیمی داشت متوقف شدن و جونگکوک ابروهایش رو بالا انداخت. خب... برای سرگرمی و شاید حتی فرار از هرج و مرج شکل گرفته در دهنش، اصلاً هم چیز بدی به نظر نمی‌رسید. از بچگی عاشق گشتن بین قفسه‌های کتاب تو مدرسه و خونه بود، و دلش می‌خواست ساعت‌ها به تماشای کتاب‌های مختلف پردازه.

وارد شد و ذوق زده بین قفسه‌های کتاب می‌گشت و می‌گشت... برای چند دقیقه فقط داشت به عنوان کتاب‌ها زل میزد که نگاهش روی یه کتاب زوم موند. این کتاب رو قبلاً

خونده بود و موضوعات جالبی رو درباره‌ی تناسخ نوشته بود... لب‌هانش رو جلو داد و با شنیدن صدایی که از پشت سرش می‌ومد، یه دور سکتی کامل رو گذروند و دوباره به زندگی برگشت:

- هوم... این کتاب چشمتو گرفته؟!!

جونگکوک برگشت و با سهون چشم تو چشم شد. صدای آلفا گرم و دوستانه به گوش می‌رسید، چیزی که جونگکوک ازش متنفر بود و حتی میشد گفت وحشت داشت! سرش رو بالاتر گرفت تا بهتر ببینه و همزمان تلاش کرد تا تپش قلبش رو کنترل بکنه. بودن سهون کنارش بوی خطر میداد و جونگکوک فقط می‌خواست از شرش خلاص بشه، هر چه زودتر بهتر!

- شما اینجا...

بالاخره به زبانش تکونی داد و جرات کرد حرف بزنه. سهون اخم کلافه‌ای کرد؛ از رسمی بودن جونگکوک خوشش نمی‌ومد:

- هی انقدر سعی نکن باهام رسمی باشی جونگکوک، من زیاد باهات تفاوت سنی ندارم. یه جوری نباش انگار پیرمردی چیزیم! لطفا باهام راحت باش.

جونگکوک هنوز هم برخورد قبلی‌اشون رو فراموش نکرده بود و همین ترسی عمیق رو در دلش ایجاد می‌کرد. یه قدم به عقب رفت و سهون اخمش شدیدتر شد:

- ازم میترسی مگه نه؟ اون تهیونگ عوضی باهات چیکار کرده؟!!

خنده‌ای مصنوعی کرد و سرش رو تگون داد. نمی‌خواست ترسش رو بروز بده اما چیزی از چشم‌های تیز سهون دور نمی‌موند و جونگکوک از این که اون آدم نقطه ضعفشه متنفر و بیزار بود!

- نه... فقط دیگه می‌خواستم برم. فعلا...

- جونگکوک!

مچ دستش بین انگشت‌های قوی آلفا گیر افتاد. امگا تقلا کرد و با ترس و وحشت به دور و اطراف چشم دوخت. می‌ترسید همین الان تهیونگ از اون در بیاد تو و بینتش!

- انقدر ازم نترس... یه نگاه به خودت بنداز جونگکوک ، بین کی بیشتر از همه بهت آسیب میزنه. من یا تهیونگ؟! اون عوضی انقدر تو رو مطیع کرده که حتی با ریزترین حرکت هر آلفایی ترس تو وجودت پرسه میزنه و کاری کرده که همیشه با دیدنم وحشت کنی... نمیخوام بدونم بعد دیدن من چه اتفاقی بینتون افتاده ولی مسلمه اصلا خوشایند نبوده که اینطور ترسیدی که حتی منم حسش میکنم! تا کی میخوای بهش اجازه بدی بهت آسیب بزنه جونگکوک؟

- ولم کن سهون شی... الان یکی میاد...!

ترس بدی تو وجودش رخنه کرده بود و قلبش محکم‌تر از همیشه میزد. مضطرب بود و سهون می‌تونست به راحتی ضعفش رو احساس بکنه. مچ دستش رو ول نکرد و بی‌توجه به چشم‌های ملتمس و نگران جونگکوک ادامه داد:

- میخوای تا آخر عمرت با ترس زندگی کنی؟ با یه ترس عمیق و بزرگ که ریشه‌اش تهیونگه؟ اون هیچ بویی از احساسات نبرده و تنها چیزی که توش ماهره به فاک دادنه.

نمیتونه بفهمه یه امگا برای زنده موندن روحش به عشق نیاز داره، فقط داره نیازای اصلیت رو ازت دریغ میکنه و موندنت پیشش خطرناکه جونگکوک! تو و احساسات بهتر از من میدونن که به عشق و امنیت احتیاج داری. از چنگ اون آلفای آشغال فرار کن. قول میدم بهت کمک کنم!

- سهون شی!

جونگکوک با هشدار غرید و آلفا اهمیتی نداد. گوشی جونگکوک رو از بین انگشت‌هاش قاپید و شماره‌ی خودش رو سیو کرد. جونگکوک که حالا میچش آزاد شده بود با گیجی بهش نگاه می‌کرد و یه قدم به عقب برداشت. گوشی‌اش رو با عصبانیت از دست سهون گرفت و آلفا با چشم‌هایی تاریک شده، یه قدم به جلو برداشت. لبخند میزد اما تو چشم‌هاش اثری از اون لبخند پیدا نمیشد و سیاهی خالص بود!

- بهم اعتماد کن جونگکوک... من اونو میشناسم و میدونم چه جونوریه... هیچ عشق و محبتی تو وجودش نیست و با اطمینان میتونم بهت بگم که اون یه پست فطرته! تو کنارش نابود میشی و مطمئن باش یه روز به حرفم میرسی... اگه به کمک نیاز داشتی فقط بهم زنگ بزن... من همیشه کنارت هستم و کمکت میکنم... میدونم شاید فکر کنی بی‌منطقم اما نمیتونم بذارم تهیونگ هی برای خودش آزادانه بگرده و به امگا‌های اطرافش آسیب بزنه... اونا شکننده‌ان... تو شکننده‌ای، معصوم و بی‌گناه داری بین دستاش حروم میشی و دیگه داره تحملش سخت میشه!

جونگکوک دیگه به باقی جملاتش گوش نداد. مهم نبود سهون چی میگه... الان فقط تهیونگ رو می‌خواست، پس پا به فرار گذاشت. مهم نبود اگه تهیونگ قصد آسیب رسوندن بهش رو داشت، اون امنیت و آرامشی که می‌خواست رو بین بازوهای تهیونگ

پیدا کرده بود و باز هم مهم نبود آگه جرقه‌های کم جون بینشون کمرنگه و هیچ امیدى به شعله‌ور شدنشون نیست... مهم نبود چون جونگکوک، تهیونگ رو علی‌رغم تموم یخ بودنش دوست داشت!

انگشت‌هاش رو هیستریک به میز می‌کوبید و نگاهش به دیوار مات روبروش مونده بود. یه چیزی درست نبود، یه چیزی عجیب بود و تهیونگ با تموم گیجی که از سمت جونگکوک دریافت میکرد، می‌تونست حسش کنه... و این به شدت براش آزاردهنده به نظر می‌رسید. فقط می‌خواست خودش رو از منجلابی که توش گیر افتاده بود بالا بکشه. غرق شدن دیگه داشت خسته‌اش می‌کرد و جونی براش نمیداشت.

- انقدر تو فکر نباش! الان دقیقا پنج دقیقه‌ست که اومدم اینجا و دارم صدات میزنم ولی انگار فکرت مشغول‌تر از این حرفاست ته.

تهیونگ دست از تکون دادنِ رو مخ انگشت‌هاش برداشت و به جونگده نیم نگاهی انداخت. از دیدن دوستش شوکه نبود، به هر حال جونگده اونجا کار می‌کرد و اینکه اکثر اوقات خودش رو توی دفترش چتر کنه کاملا عادى بود.

- این که هی انگشتاتو رو میز میکوبوندى به اندازه كافی رو مخ بود. حالا هم نمیخوای جوابمو بدی؟! نکنه جواب ندادنت، مثل پی امای کوفتیم رو سین نزدن کلاس داره؟!

تهیونگ بی‌توجه به حرص خوردن دوستش، خیلی آرام زمزمه کرد:

- جونگکوک... جونگکوک خیلی عجیب شده جونگده. فرومونش شیرین تر شده. همش بهم می چسبه و گاها سرگیجه داره... حالت تهوع هم بهش اضافه شده و امروز انقدر عطرش شیرین شده بود که حس می کردم دارم از ضعف و گیجی غش میکنم... با این حال به سختی تونستم خودمو هندل کنم ولی هنوزم از عطر قویش گیجم... مغزمو به فاک داده!

جونگده ابروهاش رو بالا انداخت و با بیخیالی گفت:

- چه جالب... جیسو هم وقتی سانا رو باردار شده بود همین علائم رو داشت... راستی گفتم جونگکوک... تازه یادم افتاد که همین سر صبحی با سهون توی کتابخونه دیدمش. برام جالب بود سهونی که انقدر یخه داره لبخند میزنه!

احساس می کرد یه سطل آب یخ روش خالی کردن... جونگده با بیخیالی تمام حرف میزد و تهیونگ داشت خفه میشد. سهون با جونگکوک بود؟! علائم بارداری دیگه چه فاک بود؟! سرش از درد تیر کشید، خم شد و کراوتش رو که انگار داشت خفه اش می کرد رو باز کرد و فریاد بلندش، دوستش رو از جا پروند:

- فاک... فاک بهت جونگکوک... جونگده برو اون قرصای لعنت شده رو برام بیار!

سرش رو روی میز قرار داد، نفس های سنگینش به سختی از بینی اش خارج میشد و فقط می خواست واسه چند ثانیه ی لعنتی به مغز داغ کرده اش استراحت بده. جونگده تنها با بیخیالی قرص هاش رو روی میز قرار داد و از دفترش خارج شد. دریغ از اینکه بدونه چه آشوبی رو درونش به پا کرده... با انگشت هاش فشاری به شقیقه های نبض گرفته اش وارد کرد و چند ثانیه محکم ماساژشون داد... حس می کرد کسی با تمام قدرت توسط

یک توپ سنگین به سرش ضربه زده و دردی که اون ضربه داشت، به نرون‌های عصبی‌اش آسیب شدیدی می‌رسوند.

سکوت کر کننده‌ی فضای دورش با صدای در شکسته شد. پوفی کرد و می‌خواست سرش رو محکم به دیوار بکوبونه! اون منشی لعنتی‌اش دوباره غیب شده بود و طبق معمول کسی نبود تا به افراد هشدار بده که وارد دفترش نشن.

به سختی سرش رو بلند کرد، صدای کوفتی در رو مخش بود و گرفته گفت:

- بیا تو!

چشم‌های آلفا ناگهان با دیدن فرد مقابلش تاریک شد، سلول‌های مغزش آتیش گرفت و نگاهش از بالا تا پایین به جسم ظریف دختر دوخته شد... فقط چند ثانیه مونده بود تا منفجر بشه و با صدایی به شدت آهسته گفت:

- اینجا چه غلطی میکنی رزی؟!

- تهیونگ...

- بهت گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟!

فریاد کشید و دخترک با بهت عقب رفت. تهیونگ بلند شد و در حالی که با نگاهش برای رزی گلوله‌های آتیش رو پرتاب می‌کرد، با عصبانیت غرید:

- لال نشو! جواب منو بده و بگو برای چی اومدی اینجا؟ نکنه بازم نقشه‌ی اون کیم

کوفتیه؟ باز از جونم چی میخواین؟

- نه نه ته... گوش بده... آرام باش!

- منو با اون اسم لعنتی صدا نکن تا همینجا با دستای خودم خفت نکردم! یه دلیل منطقی بیار که چرا بعد از سال‌ها باید ببینمت؟!

دخترک لب‌های سرخش رو به هم فشرد، دسته‌ی کیفش رو محکم فشار داد و با جسارت به چشم‌های قرمز شده‌ی تهیونگ زل زد:

- اومدم ازت عذر بخوام!

- عذر بخوای؟ اومدی اینجا مسخرم کنی بعد بری پیش دوستات بخندی بهم؟ گمشو بیرون از اینجا!

- تهیونگ...

- میری بیرون یا خودم بیرونتم کنم؟

رزی با شجاعت قدمی به جلو برداشت... صداس نازک و جیغ بود و تهیونگ با شنیدن اون صدا می‌خواست تمام خودش رو بالا بیاره و بمیره! یعنی انقدر احمق بود که نمی‌دید چطور در مرز انفجار قرار گرفته؟!

- حداقل بهم گوش بده و بعد بذار برم... انقدر بی‌رحم نباش!

تهیونگ با تمسخر ابروهایش رو بالا انداخت. میمیک صورتش کاملاً داد میزد که چقدر شنیدن این جمله براش مضحک و احمقانه است!

- واقعا؟ بی‌رحم نباشم؟ تو داری اینا رو بهم یاد میدی؟ برای آخرین بار دارم بهت میگم... دهن فاکیتو ببند و گمشو از اینجا بیرون! فهمیدی؟!

- خودت بهتر از همه میدونی که همش نقشه‌ی پدرت بود... من عاشقت بودم و هنوزم عاشقت...

- میری بیرون یا حراستو خبر کنم؟ فقط خفه شو و برو بیرون!

- نمیرم... تا بهم گوش ندی از اینجا بیرون نمیرم. من هنوزم دوستت دارم ته. پسم نزن...

- پست نزنم؟! تو واقعا برای چی اینجا؟

- گوش بده بهم... فقط یه فرصت برای حرف زدن بهم بده. لطفا!

تهیونگ اخم وحشتناکی داشت، نفس هاش تند شدن و با کلافگی غرش کرد:

- فرصت؟ باشه... زبونتو تکون بده و قانعم کن که چطور انقدر جرات پیدا کردی که بخوای بیای اینجا!

- به چشمام نگاه کن... به چشمهام نگاه کن بین هنوزم بهت علاقه دارم تهیونگ... چرا به جای اینکه پسم بزنی و ازم بگذری قبولش نمیکنی؟!

- قبولش کنم؟ که چی بشه؟ اومدی اینجا همینو بگی؟

- تهیونگ...!

عصبی پوزخند زد، نگاهش رو با تمسخر به چشمهای براق رزی سروند و سرش رو تکون داد:

- نیازی به شنیدن چرت و پرتات ندارم. فقط وقتمو تلف میکنی.

- چرت و پرت؟! چرا چشمات نمی بینن این عشقه؟ فقط یکم چشماتو باز کن و بین میتونیم با هم دوباره اون عشق قدیمی رو بسازیم... من میدونم تو هنوزم منو میخوای و با اجبار با جونگکوکی... ازش جدا شو و...

و دقیقا همونجا بود که تهیونگ ترکید، با شنیدن این جمله کل بدنش آتیش گرفت و سرش با شدت زیادی نبض میزد. صداهای فریاد خودش رو می شنید که میخواد از این مخمسه فرار کنه و بیچارگی اش رو با بند بند وجود حس می کرد. قدمهای بلندش رو به سمت دخترک برداشت... رزی به وضوح ترسید و قدمی به عقب برداشت اما تهیونگ نداشت جمله اش کامل بشه، بازوی لاغر دخترک رو به شدت بین انگشت های قوی اش گرفت و پرتش کرد بیرون. نگاه آخرش رو به چشم های وحشت زده اش لغزوند و فریادش، ستون های اون طبقه رو به لرزه درآورد:

- قبل از اینکه بخوای دهن هرزهات رو باز کنی و چیزی بگی، یادت باشه که جونگکوک همسر منه و تو در مقابلش حتی یه تیکه آشغال محسوب نمیشی که بخوام بخاطرت ازش جدا بشم... بهتره دیدار بعدی ای وجود نداشته باشه و پاتو از زندگیم بکشی بیرون... همین الان از جلوی چشمم محو شو و خودت رو گم و گور کن و گرنه تضمینی به زنده بودن نیست!

در به روی رزی که روی زمین افتاده بود محکم بسته شد و تهیونگ پشت در سر خورد. سرش رو بین دستاش گرفت و ناله ای دردناکی سر داد... چطور می تونست ادامه بده؟! مغزش تا سر حد مرگ درد می کرد و سلول به سلول تنش تیر می کشید... با نفسی که به سختی درمیومد، به دیوار مقابلش زل زد و فریادهای خودش در ذهنش می پیچید... مثل ناقوس مرگ بود و زجری که وجودش رو دربرگرفت به آسیب های خاکستری شده ی روحش اضافه می کرد!

صبر و حوصله ی موندن رو نداشت، فوراً کتکش رو برداشت و با اعصابی داغون شده و سردرد وحشتناکش، به سمت عمارت روند و بعد از چند دقیقه ی جهنمی رسید.

نمی‌دونست چطور ماشین رو پارک کرده و با چه وضعیتی پیاده شده فقط با قدم‌های بلند خودش رو به اتاقشون رسوند... در رو با صدای بدی باز کرد و جونغکوک وحشتزده سرش رو از گوشی‌اش بالا آورد... چشم‌های آلفا قرمز بودن و تعجب‌آور بود که انقدر زود رسیده در حالی که اکثرا تا نه شب از کارش برنمی‌گشت... تهیونگ نفس‌های سنگینی می‌کشید و نگاه و رفتارش برای جونغکوک جالب نبود. ترسی در قلبش رخنه کرد و به زبانش تکونی داد:

- چرا انقدر زود اومدی خونه؟ چیزی شده؟

آلفا نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش رو محکم بست. حتی تو این مرحله صدای جونغکوک هم کم کم آزاردهنده محسوب میشد... کوک لبش رو گاز گرفت، گوشی‌اش رو انداخت روی تخت و بلند شد. مقابل آلفا ایستاد و با صدایی آهسته گفت:

- ته...

- حرف نزن کوک. یه چیزی بیوش بریم.

- چی؟ کجا؟ تهیونگ!

- هیچی نگو جونغکوک... هیچی!

پلک‌های تهیونگ با گفتن جمله‌اش باز شدن، چشم‌های قرمز شده‌اش چند ثانیه به نگاه جونغکوک دوخته شد و کم کم پایین‌تر اومد... به گردنش رسید و با دیدن مارکی که پررنگ شده بود انگشت‌هایش رو خیلی آروم جلو برد. روی پوست نرم امگاش کشید و صدای آروم لرزی رو به بدن جونغکوک منتقل کرد... این یکی خوب نبود، اصلا خوب نبود!

- این چیه گوک؟! -

- من... منظورت چیه؟

- چرا مارکت پررنگ شده؟

دقیقا همونجا جونگکوک حس می کرد که پاهاش سست شدن و سرگیجه و ضعفی که از سر صبح داشته، الان حتی بدتر شده و موجی از استرس رو به بدنش وارد کرد... زانوهاش زیر نگاه تاریک و عصبی تهیونگ لرزیدن و با نفسی که میومد و نمیومد صداس دراومد و لحنش حتی برای خودش هم ناآشنا به نظر می رسید. تاب این رفتار آشنا رو نداشت... می ترسید و امواج ترس با شتاب به سیگنال های مغزش حمله ور شدن و به قلبش چنگ می انداختن...!

- ته...

- ازت سوال پرسیدم! برای چی باید یه امگا جای مارکش پررنگ بشه؟! -

- من... من نمیدونم!

با چشم هایی خیس شده از وحشت لب زد و قدمی از آلفا فاصله گرفت. تهیونگ اما نداشت همسرش در بره، به بازوش چنگ زد و تمام سعیش رو به کار گرفت تا جونگکوک رو نترسونه اما موفق نبود. آلفا به وضوح عصبی و ناآروم به نظر می رسید و با نگاه فوق العاده ترسناک و جدی اش توانایی پودر کردن روح جونگکوک رو داشت.

- نمیدونی یا نمیخوای بدونی؟

- من...

- هیس! دیگه هیچی نگو، فقط برو یه چیزی تنت کن. تو ماشین منتظرم...

جونگکوک سرگردون بود و قلبش توی دهنش میزد. پاهاش رغبتی برای راه رفتن نداشتن و نمیخواست بیرون بره اما تهیونگ منتظرش بود؛ اونجا اون پایین منتظرش بود تا صفحه‌ی دیگه‌ای از سرنوشتش نوشته بشه و ناامیدی وجودش رو به درد می‌آورد... انگار به اجبار توی دریایی غرق و راه نجات رو ازش سلب کردن. جونگکوک این بار مجبور بود بمیره و با بیچارگی به خاکستر شدن خودش زل بزنه... می‌دونست اینجا دیگه ته خطه!

قدم‌های شل و وا رفته‌اش رو به سمت ماشین تهیونگ برداشت. برای ثانیه‌های نه چندان طولانی در دو قدمی‌اش ایستاد و با انگشت‌هایی لرزون دست به سمت دستگیره ماشین برد و وارد فضای سنگین اونجا شد. بزاقش رو قورت داد و نگاهش از بدو ورود، روی داشبورد نشسته بود... انگار هنوز هم نمی‌خواست باور کنه تهیونگ درهای مقابلشون رو بسته!

- کجا میریم تهیونگ؟!

آلفا حتی به خودش زحمت نگاه کردن به جونگکوک رو نداد. فقط نفس خسته‌اش رو بیرون فرستاد و مغزش تیر وحشتناکی کشید... درد لعنتی قصد رهایی نداشت!

- بیمارستان!

خشک گفت و جونگکوک به معنای واقعی یخ زد. دست‌هایش شروع به لرزش کردن و زانوهاش رو محکم به هم چسبوند... ناگهان سرمای عمیقی به بدنش هجوم آورد و انگار بدون هیچ پوششی درست در مرکز یخ و سرما قرار گرفته و برف و کولاک روی سرش آوار شدن. به پالتوش چنگ انداخت و تقریباً خفه شد... کلمات از ذهنش فراری شدن و

حالا می‌فهمید تهیونگ چرا عصبانیه... تهیونگ عصبانی به نظر می‌رسید چون
جونگ‌کوک باردار بود!

- نتایج آزمایشات نشون میده که همسرتون به طور تقریبی چهار هفته‌ست که بارداره.

نیم‌نگاهی به زوج مقابله‌انداخت و وقتی واکنش خاصی ندید ادامه داد:

- در این مورد به طور حتم دکتر خودشون بیشتر در جریان هستن ولی با چیزایی که من متوجه شدم بدن همسرتون خیلی ضعیفه... بر حسب وظیفه براشون قرصای تقویت کننده و یک سری ویتامین می‌نویسم به همراه کلسیم که حتما باید مصرف کنن! از یک سری مواد غذایی باید بیشتر استفاده کنن و از یک سری باید پرهیز کنن. باید بیشتر بهشون توجه بشه و کار سنگینی انجام ندن و مرتب چکاپ بشن...

مشت کوچیکِ امگا دور پالتوش محکم‌تر شد، سرش وحشتناک گیج میرفت و محتویات معده‌اش دقیقا جایی بین گلو و حلقش گیر کرده بود و می‌خواست خودش رو بالا بیاره. سرش رو به دیوار مقابله‌بکوبه و خونی که از بدنش فوران میکنه، روحش رو کم کم ازش بگیره و فقط بتونه غرق بشه! احساس می‌کرد با قدم‌های ناخواسته‌ی خودش به سمت دروازه‌ی جهنم پیش رفته و وارد اون مکان شده... گدازه‌های آتیش به سمتش پرتاب میشن و خودش رو بین انبوهی از درد و غم پیدا کرده. جونگ‌کوک حالا دیگه واقعا خسته به نظر میومد و قلبش به کندی می‌کوبید.

ریکشن تهیونگ عجیب و غریب بود و انگار پلک زدن هم برایش کاری سخت و بی‌ثمر به حساب می‌آمد... امگا با دیدن واکنش‌هایش به اغما رفته بود و حالتی بین مرگ و زندگی، چیزی شبیه به برزخ رو حس می‌کرد و دل و روده‌اش به هم می‌پیچید... نکنه تهیونگ پیشش میزد؟ اگه آفاش دیگه نمی‌خواستش چی؟ جونگ‌گوک قرار بود چطور با این آشفتگی که وسط اون همه آشوب پیش اومده بود زندگی‌اش رو ادامه بده؟ با هجوم افکار سیاهش رنگ از رخس پرید و بدنش ویریه میرفت. فضای اتاق خفقان‌آور بود و کاش زودتر از اون جهنم فرار می‌کرد... کاش می‌تونست برای همیشه فرار کنه تا نگاه‌های سرد و یخ زده‌ی همسرش رو به چشم نبینه! کاش جونگ‌گوک در این لحظات، می‌مرد!

آفا حتی یک کلمه هم به زبون نیاورد، به امگا نگاهی ننداخت و تنها نسخه رو با تشکر کوتاهی از دکتر گرفت و به چشم‌های مشکوک و متعجبش اهمیتی نداد... ضربان قلبش آهسته میزد و سلول‌های مغزی‌اش به راحتی منفجر شده بود. ردی از خستگی و قرمزی در چشم‌هایش مشاهده میشد و جونگ‌گوک با قدم‌های وا رفته‌اش به دنبال تهیونگ کشیده شد... پشت سرش راه میرفت و وقتی به ماشین رسیدن دیگه تحمل نکرد. معده‌اش تیر بدی کشید و محتویاتش تا حلقش بالا اومدن:

- ته... یه لحظه...

تهیونگ برگشت و دید که جونگ‌گوک رنگ به رخ نداره. اخمش عمیق‌تر شد و به بازوش چنگ انداخت:

- چی شده جونگ‌گوک؟

- حالم... حالم بده!

- لعنت... جونگکوک... بیا برگردیم بیمارستان!

جونگکوک با بغض نگاهش کرد و سرش رو تکون داد. چطور می‌گفت ضعف و دردش از خودته نه عامل دیگه‌ای؟ لبش رو محکم گزید و متوجه بود که تهیونگ تو چشم‌هاش نگاه نمی‌کنه... همسرش عجیب ساکت بود و این وحشت زیادی رو برای امگا به ارمغان می‌آورد... احساس تنهایی داشت و سر پناهی برای قلب دردمندش پیدا نمی‌کرد. درست مثل یه گربه کوچولوی رها شده که توی بارون ولش کردن و خیسی‌ای که کل جسمش رو احاطه کرده باعث لرزیدن و یخ زدنش شده و اون فقط دنبال یه آغوش گرم برای امنیت از دست رفته بود... همین!

- نه... نه... نیازی نیست... فقط...

و دیگه نتونست تحمل کنه... دستش رو روی لبش گذاشت و فوراً از تهیونگ فاصله گرفت... خوشحال بود که یه سطل آشغال در دو قدمی‌اشون هست چون تموم محتویات معده‌اش رو اونجا خالی کرد و بلند بلند شروع کرد به سرفه کردن. با بی‌حالی و نفس‌برای‌آخرین بار عق زد و هق ریزی از گلوش بیرون اومد... خوشبختانه اطرافشون خلوت بود و پرنده هم پر نمی‌زد پس به راحتی قطرات اشک از چشم‌هاش سقوط کردن و گونه‌هاش خیس شدن. جسم کوچیکش پشت به تهیونگ در حال لرزش بود و دماغش رو مدام بالا می‌کشید... تهیونگ نمی‌خواستش... تهیونگ به وضوح ازش دوری می‌کرد و نگاه‌های بی‌حسش قلبش رو به دردی می‌کشوند که حتی ذهنش نمی‌تونست شدت زجر رو توصیف کنه!

یه بطری آب معدنی جلوی چشم‌هاش ظاهر شد و دست‌های گرمی پشتش رو نوازش می‌کردن. تهیونگ زیر گوشش با صدایی خشار و گرفته زمزمه کرد:

- بخور.

دستش می‌لرزید و نزدیک بود بطری لیز بخوره که تهیونگ بطری رو گرفت، به لب‌هاش چسبوند و جونگکوک اجازه داد جرعه جرعه از اون ماده‌ی خنک رو بنوشه و خشکی گلوش گرفته بشه... از موهای سرش تا نوک پاهاش در حال آتیش گرفتن بود و از تهیونگ به خاطر توجهش متشکر بود...!

برای یک دقیقه ایستاد تا حالش بهتر بشه و توسط دست‌های قوی آلفا هندل شد. با سکوتی کر کننده درون ماشین نشستن و بعد از چند دقیقه به عمارت رسیدن... هنوز هم اخم عمیقی روی چهره‌ی تهیونگ جا خوش کرده بود و با حفظ همون اخمش جونگکوک رو داخل اتاقشون تنها گذاشت. امگا با بی‌حالی و رنگی پریده روی تخت نشست و قبل از اینکه تهیونگ بیرون بره، صدای گرفته و غمگینش داخل اتاق پخش شد و عصب‌های مغز تهیونگ با شنیدن لحن محزونش به فاک رفت!

- کجا میری تهیونگ؟

دست‌های آلفا روی دستگیره مشت شد. نفس عمیقش رو به سختی رها کرد... مغزش درد می‌کرد و می‌خواست فرار کنه. از همه چیز و حتی از جونگکوک هم فرار کنه... امگای لعنتی‌اش باردار بود و هیچی بهش نگفت! سهون رو دیده بود و یک کلمه هم از دهنش بیرون نیومد تا بگه چی شده! تهیونگ خسته بود و باید مغزش رو خالی می‌کرد... با خشم عمیقی که درونش به جوش اومد لب‌هاش رو محکم به هم فشرد و پاسخ جونگکوک، سکوتی بود که به نگرانی‌های قلبش دامن میزد و چند لحظه بعد در با صدای بدی بسته شد! در به روی چهره‌ی غمگین امگا بسته شد و لشکرِ غم به جونگکوک شبیخون زد...!

بدن خسته‌اش روی تخت رها شد... مستقیماً به سقف زل زد و دستش رو روی برآمدگی کوچیک شکمش قرار داد. نمی‌دونست باید چه حسی نسبت به موجودی که درونش در حال رشد کرده داشته باشه. اولش، قبل از اینکه بخواد حقیقت رو حتی برای خودش آشکار بکنه قلبش به شیرینی می‌تپید و آرامش رو به بدنش تزریق می‌کرد... اما واکنش تهیونگ طوفانی رو در درونش به پا کرد.

جونگکوک ترس از دست دادن خود تهیونگ رو داشت و اون بدون تهیونگ به سمت دره کشیده میشد، به ته دره هول داده میشد و توسط سقوط بلعیده میشد. جونگکوک به همین راحتی خودش رو وسط زندگی‌ای پیدا کرد که نه رنگین‌کمانی به نظر میومد و نه سیاه. در خاکستری‌ترین حالتش قرار داشت و وحشتی که وجود امگا رو به اسارت درآورد، اشک‌هاش رو سرازیر کرد و قلب شکسته‌اش رو به دردی غیر قابل توصیف می‌کشوند...

اجازه داد اشک‌هاش بی‌وقفه روی گونه‌هاش بچکه و فشاری که از سر صبح بهش حمله‌ور شده خالی بشه... به تهیونگ نیاز داشت و نمی‌دونست چند ساعته که روی تخت مرده! فقط می‌دونست که زمان از دستش در رفته و مدتی طولانی در حال بی‌صدا اشک ریختن تا تهیونگ بیاد و به هرج و مرج‌های بی‌انتهای ذهنش پایان بده!

دستی به چشم‌های خیسش کشید و با دیدن عقربه‌های ساعت که نیمه شب رو نشون می‌دادن چشم‌هاش درشت شد. چند ساعتی از نبود تهیونگ می‌گذشت و جونگکوک تقریباً کل این تایم رو روی تخت دقیقاً مثل یه جنازه سپری کرده بود... آهی کشید و به گوش‌اش چنگ زد. خبری از تهیونگ نبود و به انگشت‌هاش التماس می‌کرد تا به همسرش زنگ نزن. لبش بین دندان‌هاش پرس شد و باز هم خیلی احمقانه بغض کرد،

چه انتظاری داشت؟! که تهیونگ برایش نگران بشه و زنگ بزنه؟! احمق بود و باز با این حال نگران آلفا شده بود... اگه برایش اتفاقی میفتاد چی؟ رفتار تهیونگ خیلی عجیب بود و می‌تونست غمی که در اعماق نگاهش لونه کرده بود رو بخونه و به نگرانی‌های اون روزش، یه استرس بزرگتر هم اضافه شد!

انگشتش تقریباً روی شماره‌ی تهیونگ خشک گرفته بود که صدای در اتاق شنیده شد. امگا با چشم‌هایی خیس و نگران، مثل برق بلند شد و نگاهش به چشم‌های خسته‌ی آلفا کشیده شد:

- تهیونگ...

صدایش عمیقاً پر از نگرانی بود و آلفا قدم‌هایش رو به سمت پالتوی جونگکوک که روی مبل قرار داشت کج کرد. جونگکوک بار دیگه بلندتر صدایش زد و هق ضعیفی از حنجره‌اش بیرون پرید:

- ته... کجا... بودی؟!

- اینو بپوش. هوا سرده.

- برای چی باید بپوشمش؟ کجا می‌خوایم بریم؟

تهیونگ از نگاه کردن به چشم‌های خیسش اجتناب می‌کرد. بدن ظریف همسرش رو جلو کشوند و پالتو رو تنش کرد... جونگکوک مچ دستش رو گرفت و غمی که در لحنش بود قلب تهیونگ رو در سینه‌اش تنگ میکرد:

- چرا جوابمو نمیدی ته؟ خواهش می‌کنم باهام حرف بزن... یه چیزی بگو!

- باهات حرف می‌زنم جونگکوک. ولی اینجا جاش نیست... دیگه پاشو.

تهیونگ دستش رو گرفت و جونگکوک رو تا ماشینش کشون کشون برد... همون سکوت مزخرف چند ساعت پیش بینشون برقرار شد و بالاخره تهیونگ بعد از نیم ساعت رانندگی ایستاد و جونگکوک حتی روحش هم خبر نداشت اونجا کجاست. قبل از تهیونگ پیاده شد و باد سردی که وزید، باعث شد تا جونگکوک کمی به خودش بلرزه و سرش رو درون یقه‌ی پالتو اش فرو بیره. قدمی به جلو برداشت و سرش هنوز هم گیج میرفت... تهیونگ دقیقا چند ثانیه بعدش پیاده شد و زیر گوش جونگکوک به خشکی گفت:

- میخوای تا ابد وایسی همونجا؟ راه بیفت!

امگا تلاش کرد تا وضعیتش رو ثابت نگه داره و گیج شروع به راه رفتن کرد... نمی‌دونست میخوان کجا برن اما چند ثانیه بعد ساعدش توسط آلفا چنگ زده شد و به سمت پارکی که انتهای کوچی باریک قرار داشت کشیده شد. از پله‌ها بالا رفتن و دقیقا چند قدم جلوتر نیمکتی زیر یه درخت بید قرار داشت. منظره‌ی فوق‌العاده‌ای بود و تهیونگ جونگکوک رو روی نیمکت نشوند. خودش هم کنارش نشست و یه پلاستیک جلوی چشم‌های امگا ظاهر شدن و تهیونگ اون رو روی پاهاش گذاشت:

- پیدا کردن توت‌فرنگی توی این فصل خیلی سخت بود ولی بالاخره پیداش کردم. یه سری چیزای دیگه هم خریدم که بتونی بخوری و بالا نیاری... می‌دونستم غذای عمارت رو نمیخوری چون به نصفشون ریکشن نشون میدی و معده‌ات پشش میزنه. ولی احتمالا با چیزای سبک اوکی‌تری.

- تهی...

- بدنت ضعیف شده جونگکوک. اول اینا رو بخور. بعدش باید با هم درست و حسابی حرف بزیم...

دهانش مثل ماهی باز و بسته شد اما حرفی نداشت که به زبون بیاره. مثل بچه‌های دو ساله مدام بغض می‌کرد و با چشم‌های اشکبار محتویات پلاستیک رو زیر و رو کرد... توت‌فرنگی و یه سری خرت و پرتای دیگه که احتمالا پیدا کردنشون تو این فصل سخت بود و نمی‌دونست تهیونگ چطور پیدااشون کرده و احتمالا تمام تلاشش رو کرده تا خریداریشون کنه. آلفا با اخم کم‌رنگش به پلاستیک اشاره زد، مچش رو بالا آورد و به ساعتش اشاره زد:

- تا ده دقیقه وقت داری همشونو تموم کنی. و اگه اینکارو نکنی به زور همشو میریزم تو حلقه توله خرگوش.

امگا با چشم‌های شیشه‌ای، برای ثانیه‌های طولانی بهش زل زد و بالاخره با چونه‌هایی لرزون نگاهش رو گرفت. از توت‌فرنگی‌های عزیزش شروع کرد و تقریبا ده دقیقه بعد محتویات پلاستیک خالی شده بود و دیگه احساس سرگیجه نمی‌کرد... نمی‌دونست چطور از تهیونگ تشکر بکنه که ناگهان دستی کمرش رو گرفت و جونگکوک در آغوش آلفا فرو رفت. تهیونگ لبه‌های پالتو اش رو جلوتر کشید و جونگکوک تقریبا خودش رو درون بغلش گم کرد... جسم کوچیکش بین پالتو و تهیونگ گیر افتاد و صدای خش گرفته‌ی تهیونگ زیر گوشش، ضربان قلبش رو بالا برد:

- حالا وقت حرف زدنه جونگکوک!

- ته... من...

جونگکوک نمی‌دونست چه مرگش شده، ولی ناگهان بغضش شکست و با یادآوری نامنی که کل روز وجودش رو به آتیش کشونده بود هق آرومی سر داد و به سختی گفت:

- دلم... دلم میخواد بمیری ته! تو کل روز تنهام گذاشتی... من بهت نیاز داشتم و تو تنها کاری که کردی تنها گذاشتنم بود... می‌خواستم بغلم کنی... منو بیوسی و بهم بگی همه چی خوبه ولی به جاش اخم کردی... دلم شکسته شد و من فقط... من فقط یه آغوش گرم می‌خواستم تا نسبت به خودم و موجودی که درونم رشد میکنه مطمئن بشم... ولی توی لعنتی فقط رفتی. رفتی و ندیدی چطور دلم با نبودنت شکست... چطور میتونی انقدر خودخواه باشی و بذاری من تنهایی باهاش بجنگم؟ من فکر می‌کردم... فکر می‌کردم دیگه این رابطه تموم شده چون تو ازم عصبانی بودی به خاطر این اتفاق ناخواسته...!

تهیونگ محکم‌تر امگا رو در آغوش گرفت... دست‌هاش رو نوازش‌وار به شکمش می‌کشید و جونگکوک هنوز هم بین بازوانش در حال لرزیدن بود. آلفا بوسه‌های سبکی رو به گونه‌هاش میزد و یه جورایی اشک‌هاش رو پاک می‌کرد... نمی‌خواست چشم‌های امگاش رو انقدر گریون ببینه اما جونگکوک هم با نگفتنش مقصر بود!

- هیس... دیگه گریه نکن و آروم باش کوچولو... من اینجا پیشتم خب؟! فقط موضوع این بود که باید به ذهنم استراحت می‌دادم و به یکم زمان نیاز داشتم تا روی خودم کار کنم. درسته که کارم اشتباه بود ولی با موندنم کنارت حتی اشتباه بزرگتری رو مرتکب میشدم... باید یکم با خودم خلوت می‌کردم تا همه چیز رو سبک سنگین کنم. برای آدمی مثل من، دونستن همچین حقیقتی آسون نیست جونگکوک... اصلا نیست!

جونگکوک چیزی نگفت و گذاشت نوازش‌های تهیونگ دردش رو تسکین ببخشه. قلبش درد می‌کرد و هر بار که دست‌های گرم همسرش، شکمش رو نوازش می‌کرد پروانه‌های تو دلش به رقص درمی‌اومدن و آروم آروم از شدت گریه کردنش کاسته میشد... تهیونگ پیشش بود؛ جایی نمیرفت و امنیت رو به روح نیازمندش تزریق می‌کرد!

- من از ندونستن عصبی بودم... از جونگده شنیده بودم که صبح سهون رو دیدی و تو هیچی بهم نگفتی... از همون روزایی که خودت رو بهم می‌چسبوندی می‌دونستی جونگکوک نه؟! من از این کوچولویی که درونته عصبی نبودم کوک... از اینکه انقدر بهم اعتماد نداشتی و سکوت کردی...

با شنیدن لفظ "کوچولو" از تهیونگ، دلش غنچ رفت و حس می‌کرد از شدت سافتی که ناگهان در درونش به وجود اومده میخواد اکلیل بالا بیاره! ردهای اشک روی گونه‌اش موندن و جونگکوک سرش رو روی شونه‌های تهیونگ گذاشت و با تنی آروم شروع به حرف زدن کرد:

- می‌خواستم بهت بگم اما همه چیز خیلی یهویی شد ته. تو اومدی و دستمو گرفتی و مستقیم بردیم بیمارستان... بعدشم که همه چیز مشخصه. میدونم منم خیلی تو این ماجرا مقصرم و فقط میتونم بگم واقعا متاسفم... نمی‌خواستم اینجوری پیش بره!

به ستاره‌های درخشان بالای سرشون چشم دوخت و خوشحال بود که گرمای تهیونگ دورش رو احاطه کرده. خیلی آروم سرش رو به سمت گردن آلفاش چرخوند و یه بوسه‌ی سبک زیر گوشش کاشت... تهیونگ با این کارش نفس عمیقی کشید و گرفته زمزمه کرد:

- شاید همه چیز خیلی غلط پیش رفت ولی... اینکه خیلی ناگهانی بود شوکه کننده‌ست!
 من برای تجزیه و تحلیل این اتفاق یه تایم کوتاه می‌خواستم تا بفهمم کجای راهم
 کوک. نمی‌خوام مثل کیم بزرگ باشم... اون به معنای واقعی شیطان بود و انتظار داشت
 بچه‌هاش هم بشن شیطان و حتی نگهبانی برای جهنمی که خودش ساخته بود...
 نمی‌خواستم مثل اون آدمی باشم که درد و غم برای اطرافیانش یه روتین باشه.

جونگکوک دست‌های ته رو بین انگشت‌های کوچیکش گرفت و تهیونگ محکم
 فشردش. یه لبخند کوچیک با این کارش روی لب‌های امگا نشست، تهیونگ بهش
 اطمینان میداد که میتونن از یه آواره، یه خونه‌ی نو بسازن... حتی اگه دیر میشد یا از نو
 شروع کردن براشون سخت به نظر می‌رسید...!

- به نظر میاد خیلی نگرانی ته...

- شاید تو چهره‌ام نشون ندی کوک. احساسات خیلی وقته برای من ناشناخته به نظر
 میرسن و سخته که بخوام نشونشون بدم... هر وقت نگران یا عصبی بشم یه دیوار خیلی
 محکم بین من و افکارم کشیده میشه و من نمیتونم آشکارش کنم... مثل یه ربات از
 بچگی بهم یاد دادن نشون دادن احساسات یعنی ضعف مطلق و بدبختی! همه‌ی دردا
 دفن شد تو وجودم و تبدیل شد به یه میگرنِ لعنتی که میتونه هر زمانی بهم آسیب بزنه.
 من عمیقاً نگرانم جونگکوک، که نکنه مسیری که با هم ساختیم خراب بشه یا درست از
 آب در نیاد... و خیلی چیزای کوفتی دیگه!

امگا کمی چهره‌اش رو به سمت تهیونگ متمایل کرد، با دست‌های چهره‌ی تهیونگ رو
 قاب گرفت و مجبورش کرد بهش زل بزنه. سرش جلو رفت و لب‌هاشون روی هم قرار
 گرفت. می‌خواست با این بوسه بهش اطمینان کامل رو بده که با هم میتونن بدترین‌ها

رو هم پشت سر بذارن... یه بوسه‌ی خیلی آروم و سافت که هردوشون بعد از اون همه کشمکش بهش نیاز داشتن...

تهیونگ به آرومی کنترل بوسه رو در دست گرفت و جونگکوک رو محکم‌تر در وجودش حل کرد. بوسه‌های ریز ریز و گاهی پرشور از لب‌های براق امگا می‌دزدید و جونگکوک پر از شعف شد. گاز آرومی از لب‌های تهیونگ گرفت و آلفا جوابش رو با مک محکمی که به لب زیرینش زد، داد و جونگکوک رو کاملاً به سمت خودش برگردوند... بالاخره بوسه‌ی خیس و پرشورشون پایان گرفت و تهیونگ با نفس نفس پیشونی‌اش رو به پیشونی همسر کیوتش چسبوند. جونگکوک با ناز به مردمک‌های سیاهش خیره شد و لب زد:

- نگران هیچی نباش ته... ما با همدیگه میتونیم... از پس همش برمیایم!

آلفا شصتش رو خیلی آروم به لب زیرینش کشید، نگاهش داغ و شعله‌ور بود و خواستن جونگکوک رو فریاد میزد... آهی کشید و در حالی که نگاهش به لب‌های خواستنی امگای تو بغلی‌اش زوم مونده بود زمزمه‌وار گفت:

- داری دیوونه‌ام میکنی جونگکوک... وقتی کوچولومون به دنیا بیاد، تاوان پنهون کاریات رو حتما میدی!

چشم‌های امگا با شنیدن جمله‌اش درخشان شدن و خنده‌ی ذوق زده‌ای سر داد... قلبش به شدت می‌کوبید و بوسه‌ای سبک از لب‌های تهیونگ گرفت. حلقه‌ی دست‌هاش دور گردن همسرش محکم‌تر شد و لحن ذوق زده‌اش، احساسات آلفا رو به مرحله‌ای جدیدتر می‌کشوند!

- کوچولومون؟! این خیلی خیلی سویت بود ته... دلم میخواد تا خودِ صبح ببوسمت و بغلت کنم!

تهیونگ لبخند نمیزد... تهیونگ حتی نمی‌خندید اما چشم‌هاش براق بودن، جونگکوک دیگه اون غمِ لعنتی رو ته چشم‌هاش نمیدید و خاکستری وجود نداشت. ذره‌های رنگین‌کمانی بینشون پخش شدن و تهیونگ دستش رو به شکم جونگکوک کشوند... بالاخره می‌تونست طعم خوشحالی رو بچشه... مهم نبود که رزی پاش به زندگی‌اش باز شده... مهم نبود که آینده چه راهی رو براشون مشخص میکنه... تنها چیزی که الان براش اهمیت داشت جونگکوک بود که موجودی کیوت و دوست‌داشتنی رو حمل می‌کرد که از پیوند هردوتاشون به وجود اومده بود... تهیونگ خوشحال بود و لبخند کم‌رنگی روی لب‌هاش که به گردن امگا و مارک پررنگ شده‌اش می‌چسبوند، نشست...

پاهش رو تو شکمش جمع کرد، تکونی به مردمک‌های خسته‌اش داد و نگاهش رو به خورشیدی دوخت که لحظه به لحظه بیشتر از قبل رو به افول میرفت. سیاهی شب آهسته اون نور زیبا رو می‌بلعید و منظره‌ای رویایی به وجود می‌آورد. می‌تونست ببینه که چطور خورشید در حال غروب کرده و رنگ‌های زیبای بنفش و نارنجی خودشون رو به تابلوی خوشگلِ آسمون کشوندن و مثل یه رویای دست نیافتنی، دور اما اغواگر به نظر می‌رسیدن... گرم و پر اشتیاق... کاملاً برعکس روزایی که در حال سپری کردنشون بود!

- به چی فکر میکنی؟!

رشته‌ی افکارش با صدای یونگی در نزدیکی‌اش پاره شد. به خودش زحمت نگاه کردن به آلفا رو نداد و بی‌حوصله گفت:

- به این که چرا هیچی اون جور که خواستم پیش نرفت...

- جیمین...

- میدونم که چیزی نمیگی پس تلاش نکن. خیلی وقته که دیوارا فرو ریخته؛ من منتظر بهار بودم ولی پاییز به سراغم اومد... لازم نیست دیگه به ریسمانی چنگ بندازی که خیلی وقته از بین رفته...

یونگی اجازه داد دست‌هایش با شجاعت جلو برن، سر امگا رو گرفت و روی شونه‌اش قرار داد. جیمین سکوت کرده بود و انگار از اون آدم قبلی، تنها یه جسم پوشالی خسته و زخمی باقی مونده بود... به قدری برای پیدا کردن حقیقت دویده بود که دیگه نای راه رفتن نداشت، آرزوهایش رو دفن کرده بود و خنده‌هایش پوسیده شده بودن!

- غروب آفتابو خیلی دوستش دارم... خصوصا وقتی تو کنارمی، حس میکنم زیباییش صد برابر میشه!

- منم قبلا همین فکرو میکردم. همون روزا که مثل سگ و گربه به هم می‌پریدیم و آسمون آفتابی‌تر بود، همه چیز قشنگ‌تر بود. حتی رفتار پدرت هم تو چشمام بهتر دیده میشد ولی الان...

- الان همه چیز خراب شده نه؟!

- چه خوبه که راحت میتونی حدس بزنی...

جیمین غمگین گفت و نگاهش رو به پایین داد. انگشت‌های یونگی جلو او مدن و قفل انگشت‌های ظریفش شدن... آلفا لب‌هایش رو به موهای نرمش چسبوند و زمزمه‌ی گرمش هنوز هم قلب احمقش رو می‌لرزوند:

- من اصلاً آدمی نیستم که بخوام حدس بزنم؛ فقط میتونم تو رو بخونم. غمی که نگاهت داره همه چیز رو آشکار میکنه...

- اگه میتونی منو بخونی، پس چطور انقدر راحت به خودت اجازه‌ی سکوت کردن دادی و این رابطه رو به اینجا کشوندی؟!

تیونگی نفس عمیقی گرفت... بارها و بارها گفتگوشون به این مسیر می‌رسید و حقیقتاً خودش هم دیگه خسته بود. فشاری به انگشت‌های امگا وارد کرد و حس می‌کرد طنابی که دور گلو اش پیچیده شده قصد خفه کردن روحش رو داره!

- میدونی جیم... آدم از یه جایی به بعد میدونه خودش مقصره؛ میدونه شاید راه درستی رو انتخاب نکرده ولی وقتی تو یه لجن کشیده میشی گاهی بی‌اختیار تا تهش میری. من انتخابم اشتباه بود و به بدترین شکل ممکن می‌خواستم ازت محافظت کنم... من فقط ترسیدم و چیزی که این رابطه رو به اینجا کشونده ترس بوده! ترس از دست دادن منو دیوونه می‌کرد. شب و روز بهش فکر کردن منو به جنون رسوند و راهی جز این نداشتیم... فقط می‌خواوم بدونی من خیلی خیلی متاسفم و حتی نمیتونی تصور کنی چقدر از خودم و خودت خجالت زده‌ام!

- متاسف بودنت قراره منو برگردونه؟! اگه متاسفی روحمو بهم پس بده! زندگیم و رویاهای از دست رفته‌ام رو بهم برگردون. هیچی دیگه عوض نمیشه... میشه؟!

یونگی تلخ خندید. خیلی چیزا می‌تونست تغییر کنه اگه بحث از دست رفتن امگاش نبود... اگه بحث از دست رفتن شخصی که دوستش داشت نبود!

- می‌تونست عوض بشه... اگه فقط دنیا باهامون راه میومد... اگه سرنوشت به میل ما پیش می‌رفت، می‌تونستیم همه چیزو با علاقه‌ی خودمون پیش ببریم نه با ترس از هجوم تاریکی!

- چه ترسی؟ کدوم ترس لعنتی باعث شده اینجوری جا بزنی؟

- از دست دادنت! بارها بهت گفتم اینکه از دستت بدم باعث شد تا دیوونه بشم!

- برای چی باید منو از دست بدی؟ کی جلوتو گرفته؟ بس کن دیگه یونگی... این سکوت تخمی رو بس کن و بگو چه خبره... تو اگه ترسشو داشتی باید زودتر از اینا بهم می‌گفتی... با نگفتنات بیشتر همه چیو خراب میکنی!

امگا با ضرب دستش رو بیرون کشید، ایستاد و با نفس نفس فریاد کشید و به تبعیت از اون یونگی بلند شد. نگاه آلفا با غم بهش دوخته شده بود و جیمین با عصبانیت داد کشید:

- بس کن... تمومش کن. من این نگاهو نمیخوام... من لعنتی تو این نگاه عشق می‌خواستم و تو به جاش بهم یه مشت خاکستر تحویل دادی. فقط دهننتو باز کن و بگو چه خبر شده. خسته شدم یونگی... دیگه نمیکشم!!

با بغض فریاد می‌کشید و با گفتن جمله‌ی آخر لحنش ضعیف شد. سرش رو پایین انداخت و قطره‌ای اشک از چشم‌هایش سر خورد:

- تا کی میخوای ببینی انقدر کم آوردم؟ قلب خودت درد نمیاد وقتی میبینی انقدر پژمرده شدم و هر روز یه گوشه نشستم تا بالاخره خودت تسلیم شی و به حرف بیای؟ تا کجا میخوای به زمین زدن من ادامه بدی؟!

یونگی صورتش رو قاب گرفت و به چشم‌های خیسش خیره شد. درد بدی سراغ قلبش اومد و بزاقش رو قورت داد تا بغض احمقانه‌اش از این ناتوان‌تر نشونش نده... آهی کشید و برای چند ثانیه پلک‌هایش رو بست:

- همه چی از وقتی شروع شد که کم کم علاقمون رو به هم بروز دادیم جیم... همه چی از اونجا خراب شد!

با هر کلمه‌ای که از دهان یونگی بیرون می‌اومد، جیمین سست و سست‌تر میشد و زانوهاش توان ایستادن رو نداشتن. جملاتی که می‌شنید اونقدر دور از ذهن و تصوراتش بود که ته مونده انرژی‌اش رو ازش گرفت؛ به سختی روی صندلی نشست و یونگی هم مقابلش زانو زد... دستش رو محکم گرفته بود و سرش رو پایین انداخت. تحمل نگاه کردن به امگا رو نداشت و شرم می‌کرد. از خودش و از پدرش!

- اگه میذاشتم در بری... اگه واسه یه ثانیه میذاشتم بیرون بری آدمای اون لعنتی پیدات می‌کردن و تو نابود میشدی جیم. چاره‌ای نداشتم جز این که مخفیت کنم... هیچ چاره‌ای نداشتم... تو نمیدونی اون فرد چه شیطانیه!

- می... میخواد منو بکشه؟ برای چی؟ مگه من باهاش چیکار کردم؟ چون میخوامت باید بمیرم؟!

بهت زده لب زد و چهره اش مثل گچ سفید شد. یونگی هر دو دستش رو بوسید اما جیمین اونجا نبود. جسمش شاید کنار یونگی بود اما فکرش فرسخها با اون مکان فاصله داشت... جمله های یونگی توی سرش چرخ میخوردن و سرش گیج میرفت. چشم هاش تار شدن و تارهای صوتی اش می لرزید... گلو اش درد داشت و نگاه خیسش رو به چشم های غمگین یونگی لغزوند:

- و تو هم تصمیم گرفتی زندونیم کنی که منو نبینه؟ دیوونه شدی؟ چی با خودت فکر کردی خب؟! به نظرت اون بالاخره نمی فهمید من و تو باهمیم؟ تا کجا می خواستی به مخفی کردن این رابطه ادامه بدی؟!

- نمیدونم لعنتی نمیدونم! فقط می خواستم ازت محافظت کنم!

- اینجوری؟ با اینجوری دست دست کردنت می خواستی محافظت کنی؟!

- میدونم اشتباه کردم ولی الان دیگه یه ماه گذشته... شاید دیگه بیخیالش شده و هر چی که بوده فقط حرف بوده!

اما بلند بلند خندید... شاید احمقانه ترین جمله ی عمرش رو شنیده بود و با چشم هایی که همزمان ناراحت و خشمگین بودن غرید:

- بیخیال شه؟ خودت که بهتر میدونی پدرم چیکار کرده... خودت که اون روزای تلخو تجربه کردی... به نظرت یه شیطان میتونه بیخیال گناه کردن بشه؟ مثل این میمونه که یه فرشته دست از عبادت کردن برداره.

- من فقط...

- بسه یونگی. دیگه هیچی نگو. نمیخوام ازت هیچی بشنوم!

- کجا میری جیم؟ وایسا منم پیام... نرو!

امگا هیچ توجهی به فریادهای یونگی نکرد. فقط پالتو اش رو برداشت و با قدمهای بلند از اون آپاتمان نحس بیرون زد... فورا تاکسی گرفت و آدرس خونهای جین رو داد. میخواست انقدر مست کنه تا واقعا بمیره و جملههای یونگی یادش بره!

سکسکه‌ای کرد و با خنده، بطری سوچو رو سر کشید و انگشت اشاره‌اش رو در هوا تاب داد:

- جینا... میدونی چی شد؟! برگشته بهم میگه میخوایسته ازم محافظت کنه... اونم اینجوری و چون ترسیده و هزار تا دلیل احمقانه‌ی دیگه میخوایسته منو یه جا نگه داره... میبینی چقدر عاشقونه داریم زندگی می‌کنیم؟!

- بس کن دیگه انقدر اون کوفتیو نخور!

جین با عصبانیت بطری رو از دستش کشید و سر جیمین روی میز افتاد. صدای خنده‌اش بلندتر شد و بطری رو به زور از دست دوستش بیرون کشید... جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید و گونه‌ی سرخ شده‌اش رو به بطری چسبوند:

- هی دراز... تو نمیفهمی من چقدر بهش نیاز دارم! من میخوام انقدر مست کنم تا بمیرم... انقدر که همه چیو یادم بره... یادم بره که چطور تو اون خونه نابود شدم و هیچی ازم نموند... خیلی درد داره...

به قلبش اشاره زد و همزمان با خندیدنش، اشکش سرازیر شد و جین با ناراحتی بهش زل زده بود:

- این... اینجا خیلی درد داره... قلبم درد میکنه جینی... انگار یونگی تو دستاش گرفته و محکم فشارش داده... دیگه کاملا پودر شده. دیگه هیچی از جیمین نمونه!

- دیگه بس کن خب. به فاک دادی خودتو انقدر اون زهرماری رو خوردی! الان بهت کمک میکنه دو ساعت دیگه بازم یادت میاد. چه فایده‌ای داره؟!

- تو نمیفهمی... تو نمیفهمی چقدر وحشتناکه که همزمان هم عاشق یکی باشی و هم ازش متنفر باشی... نمیفهمی... حتی اگه برای دو ساعت یادم بره از هیچی بهتره. دردش کشنده‌ست!

جین با نگرانی نگاهی به ساعت انداخت. یونگی بارها بهش زنگ زده بود و سراغ جیمین رو می‌گرفت و اون هربار پیچونده بودش... سعی کرد بطری رو از امگا دور کنه اما جیمین با عصبانیت و لب‌هایی لرزون بهش خیره شد و انگشت‌هاش شل شدن... این دو نفر رسماً داشتن گند میزدن به رابطه‌ای که همین الان هم فاکدآپ به نظر می‌رسید!

- حواستون هست دارین چه بلایی سر هم میارین؟ درسته سوءتفاهم پیش اومده ولی به جای اینکه تلاش کنین درستش کنین نشستین یه گوشه و به همدیگه فشار میارین؟ قراره اینجوری و با مست کردن تو و نگرانی‌های بی‌پایان یونگی این رابطه جلو بره؟ هردوتاتون احمقین!

- اون موقع که مردم میفهمی کی احمقه!

- خفه شو! قرار نیست بمیری. هیچ اتفاق کوفتی نمیفته و شما دو تا اگه انقدر سعی نکنین سنگ بندازین سمت همدیگه، میتونین درستش کنین. فقط نمیخواین... مثل بازنده‌ها پرچم سفیدو برای کیم جلو بردین و تسلیم شدین. اگه قراره اینجوری و با این وضع به خودتون کمک کنین معلومه که میمیرین. رابطه‌تون میمیره بی‌عرضه‌ها!

- بذار بمیره... همین الانشم مرده... دیگه چه فرقی داره؟ مرده و زنده... همه چیز به فاک رفته!

- میبینی که یه مدت نسبتا طولانی گذشته و آب از آب تکون نخورده. میخوای عین بیچاره‌ها فقط مست بشی و گریه کنی؟! اینه راه‌حلت برای درست کردن مشکلات؟!
- خفه شو جین. فقط خفه شو بذار به درد خودم... بمیرم!

سکسکه‌ای کرد و کشدار گفت. جین با حرص خندید و شاتش رو سر کشید... چهره‌اش کمی درهم شد و با صدایی گرفته گفت:

- میخوام خفه شم ولی مشکل اینجاست که تو نمیخوای بپذیری همه چی میتونه درست شه. انگار هر کی هر چقدر هم بهت کمک کنه تو پش میزنی و دوست داری بدبخت بشی. یه دیوار کشیدی بین خودت و یونگی و مقصر همه چیز اون شده... کاری ندارم که نود درصد ماجرا رو یونگی گند زده بهش ولی تو هم این بار ازش کم نیوردی! تا ابد هم اگه اینجا بشینی و مدام اشک بریزی کسی بهت کمک نمیکنه... کسی فرشته‌ی نجات نیست و فقط خودتی که میتونی خودتو از این منجلاب بیرون بکشی نه بقیه! شما هردوتون باید این فاصله رو تموم کنین و به جاش دنبال یه راه‌حل برای بهبود رابطه‌تون بگردین. اینطوری فقط به خودتون ضربه میزنین احمقا.

- هوم... اگه فقط... اگه فقط درکم می کردی که تو چه جهنمی گیر افتادم جین... من دیگه نه راه برگشت دارم نه رفتن! فقط باید تو این برزخ بمونم و تهشم به فاک برم... همه چیز از قبل مشخص شده بود!

جین فقط تونست دوستش رو بغل کنه و با اینکه بوی گند الکل بینی اش رو آزار می داد محکم تر فشردش. جیمین به شونه اش تکیه داد و بغضش بی صدا شکست:

- ببخشید که انقدر دوست بدیم برات...! فقط متاسفم که نتونستم هیچ چیز رو اون جور که می خواستم پیش ببرم و تو هم از حرفام ناراحت شدی. متاسفم...

جین نوازش وار به پشتش دست می کشید و جیمین به یه گوشه زل زده بود... خسته از نفس کشیدن، نای زندگی کردن رو نداشت و لبخندهاش رو به گور برده بود... دیگه حتی کارش از گریه کردن هم گذشته بود و کم کم داشت دیوانه وار می خندید و آوای خنده ی تلخش از گریه اش هم دردناک تر به گوش می اومد!

- همه چی درست میشه... یه روزی درست میشه!

- یه روزی درست میشه نه؟!

- آره جیم... میشه!

جیمین چشم های خیسش رو به شونه ی دوستش فشرد و جوری آروم جمله اش رو زمزمه کرد که حتی جین هم نشنید:

- یه دروغ شیرین، بهتر از یه حقیقت تلخه!

- رئیس دستورتون چیه؟!

مرد سری تکون داد و به عکس‌های روی میز خیره شد، دست‌هایش رو متفکرانه زیر چونه‌اش گذاشت و بی‌تفاوت گفت:

- فعلا که باز باید برم. تکلیفش وقتی مشخص میشه که برگردم!

- ولی شما که تقریباً یه ماه قبل هم رفتین. بازم باید زیر نظر بگیرمش؟!

ابروه‌اش رو بالا انداخت، نیشخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد و عکس پسرک رو بالا آورد... هنوز هم می‌تونست چشم‌های جسور و گستاخش رو به یاد بیاره!

- فعلا کاری نکنین. به هر حال این بار زودتر برمیگردم و خودم کنترلش میکنم. فقط...

عکس رو پرت کرد، به گوشه‌ای از دفترش خیره شد و چشم‌هایش به طرز خطرناکی تاریک شدن:

- پسرای من هر دو تا شون احمقن و واقعا حالم بهم میخوره که همچین احمقایی پسرانم! فقط نمیخوام هیچکس چیزی بفهمه. خیلی تمیز کارتونو انجام میدین و حتی پلک زدنش رو هم بهم گزارش میکنین. فهمیدی؟!

- بله قربان.

- خوبه... دیگه مرخصی.

سرنوشت گاهی اوقات، اصلا به خواست و میل ما پیش نمیره. میچرخه و میچرخه و ما رو به نقطه‌ای میرسونه که نه سیاهه و نه رنگی! بلکه زندگی، درست تو خاکستری‌ترین

حالتش جریان داره... با این حال دنیا بی توجه به حس و حال آدم‌ها، بدون توقف سپری میشه و هر ثانیه یادآوری میکنه که هر آغازی، پایانی داره!

دنیا دور سرش می‌چرخید و چشم‌هاش سیاهی میرفت. به شکمش چنگ انداخت و با صدای بلندی تمام محتویات معده‌اش رو بالا آورد. نفس‌های سنگینش به سختی از ریه‌اش خارج میشد و فیوزهای مغزش کم کم رو به خاموشی میرفت. پیراهنش رو محکم‌تر بین انگشت‌هاش فشرد و بی‌حال سرش رو به دیوار تکیه داد... پلک‌هاش بسته بود و رنگ پریده‌اش نشون از شدت ضعف و بی‌حالی‌اش میداد... آه خسته‌ای کشید و قبل از اینکه باز هم معده‌ی خالی‌اش به هم بیچه گفت:

- قطعا من تا ماه‌های بعدی میمیرم و هیچی جز یه تیکه پوست و استخون ازم نمیمونه!
صدایی که از گلو‌اش بیرون اومد بیشتر از اینکه شبیه جیغ باشه، یه ناله‌ی ضعیف و کم‌جون بود و باز هم حالش بد شد. انگشت‌هاش از دیوار جدا شدن و با آخرین سرفه‌ای که کرد دست‌های گرمی روی شونه‌هاش نشست. جونغکوک با زانوهای سست شده و با هدایت تهیونگ بلند شد، آلفا دست و صورتش رو با آب خنک شست و جونغکوک همچنان با چشم‌های بسته به شونه‌ی تهیونگ تکیه داده بود... بزاقش رو قورت داد و به سختی پلک‌های خسته‌اش باز شدن؛ نگاهش رو به چشم‌های تاریک همسرش و اخم

عمیقی که روی پیشونی‌اش جا خوش کرده بود داد و محتاطانه انگشت‌های تهیونگ رو بین دستش فشرد:

- ممنون...

حلقه‌ی دست‌های تهیونگ دور بدنش محکم‌تر شد و جونگکوک رو با مهارت هندل کرد. حسی که گرمای آغوش و بازوهای امن تهیونگ به روح جونگکوک تزریق می‌کرد، دقیقا مثل نشستن کنار دریا و دیدن غروب دریا بود... انگار نسیم تابستونی روی چهره‌اش می‌نشست، موهایش رو نوازش می‌داد و دونه‌های نرم ماسه که لابه‌لای انگشت‌هایش می‌لغزیدن خوشی درونش رو تکمیل می‌کرد... احساسی که جونگکوک رو دربرگرفت دقیقا به همین شکل زیبا و خاص در ذهنش به تصویر کشیده میشد!

- خیلی ضعیف شدی جونگکوک. روز به روز داری وزنت رو از دست میدی و هر غذایی که میخوری رو دو دقیقه بعدش پس میزنی. این وضعیت واقعا عصبیم میکنه!

جونگکوک لبخند آرومی زد، از توی آینه چشمتی که به چهره‌ی خشک تهیونگ زد و لب‌هایش رو با بامزگی غنچه کرد. امیدوار بود ترفندش اثر کنه و تهیونگ رو از این پوسته‌ی خشکش بیرون بکشونه... حالا که با فرمونه‌های دوران هیتش خداحافظی کرده بود حداقل کاری که می‌تونست انجام بده رفتار کردن مثل یه توله گربه‌ی سافت بود که توجه زیادی رو نیاز داره!

- خب... کوچولومون اینطوری میخواد دیگه. دلش میخواد اذیتم کنه، فکر کنم باید بهش عادت کنیم... به هر حال قراره تا مدتها وضع همین باشه. بیا فقط بهش عشق بدیم ته.

حلقه‌ی دست‌های آلفا شل‌تر شد و برای چند ثانیه بوی گیلان و توت‌فرنگی در بینی‌اش پیچید. این اواخر جونگ‌کوک خیلی اغواگرانه سعی داشت تا آلفا و غریزه‌اش رو آروم‌تر کنه و در عین حال دیوونه‌ترش می‌کرد. اخمی که مهمون پیشونی‌اش بود کمرنگ‌تر شد و نگاه آخرش رو به چهره‌ی رنگ پریده‌اش سروند. سری تکون داد و صدای گرفته‌ی صبحگاهی‌اش، برای هزارمین بار قلب امگا رو تو سینه‌اش لرزوند:

- پایین منتظرتم... زودتر بیا... البته اگه بازم حالت بد نشد.

جونگ‌کوک با حفظ لبخندش به رفتنش خیره شد... چند دقیقه بعد ریلکس‌تر شده بود، به آشپزخونه برگشت و با دیدن تهیونگ که پشت گاز ایستاده مبهوت روی صندلی نشست و شوکه گفت:

- چیکار میکنی؟!

تهیونگ سرش رو به سمتش چرخوند و در همون حال فلفل‌های ریز شده رو به محتویات کاسه اضافه کرد، ابروهاش رو با حالتی جذاب بالا انداخت و با چشم‌هاش به ماهیتابه‌ای که روی گاز قرار داشت اشاره زد:

- نمیبینی؟!

- چرا میبینم. ولی نمیفهمم برای چی باید همچین لطفی بهم بکنی.

- خب... تو میتونی بذاری پای اینکه انقدر به فاکت دادم که یه توله گربه تو شکمت کاشتم و دردرس درست کردم!

- ولی دردرس نیست... اینجوری نگو.

- منم منظورم چیز دیگه‌ای بود!

با کلافگی غرید و جونگکوک با تعجب بهش خیره شد. دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و با سرگرمی به حرکات ماهرانه‌ی تهیونگ چشم دوخت. خنده‌اش رو کنترل کرد و با آگاهی از موضوعی که می‌دونست چیه باز هم سوالش رو با لحنی که رگه‌هایی از شیطنت توش واضح بود پرسید:

- چیز دیگه؟ یعنی چی؟

- با اون لبخندت بهم خیره نشو وقتی میدونی چیو میگم کوچولو!

- من از کجا باید بدونم چی تو ذهنت میگذره؟! شاید هر کدوممون داریم به موضوعات متفاوتی فکر می‌کنیم!

- تو انقدر معصومی که ندونی دارم از چی حرف میزنم جونگکوک؟!!

- گفتم که... نه! و دقیقا به همین میزانی که میگی ذهنم معصومه!

تهیونگ به سختی با شنیدن لحن بامزه جونگکوک و لبخندهای شیطنت‌بارش، لبخندش رو کنترل کرد. محتویات رو درون ماهیتابه ریخت و به سمت جونگکوک رفت... خم شد و در حالی که دستش رو دقیقا چند سانتیمتر بالاتر از باسن تهیونگ قرار می‌داد، با نگاه موشکافانه‌اش به حرف اومد:

- کسی داره بهم میگه من ذهنم اینطوری نیست که بارها ازم سواری گرفته و حتی بعدش با یه بار سکس هارد هم راضی نشده... با اغواگری بهم التماس می‌کرد تا روی میز خمش کنم، سخت بکنمش و با گریه ازم بیشتر و بیشتر می‌خواست... از حرفی که زدی مطمئنی لیتل کیتن؟!!

رنگ نگاه آلفا کم کم تغییر پیدا کرد و سرش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد. جونگکوک با قلبی که ضربانش افزایش گرفته بود دستش رو روی سینه‌ی تهیونگ گذاشت و با استرس لبش رو گزید... از خودش و تهیونگ می‌ترسید چون می‌دونست اگه از این فاصله به هم نزدیک تر بشن، شعله‌های کم‌جون تبدیل به آتیشی سوزان میشه و نمی‌خواست روی میز ناهارخوری به فاک بره در حالی که خدمتکارا دم در بهشون خیره شدن و خشکشون زده!

- الان میسوزن تهیونگ... برو لطفا.

- برام مهم نیست!

با نگاهی جدی لب زد و کاملاً روی امگا خم شد. فرمونش شیرین و شیرین تر میشد و این از اثرات باردار شدن بود و تهیونگ واقعا می‌خواست جلوی خودش و غرایز لعنتی‌اش رو بگیره اما با اینکه جونگکوک اخیراً مدام وزنش رو از دست می‌داد اما همچنان کیوت و خوشگل بود و تهیونگ نمی‌تونست... نمی‌تونست نبوستش، تو بغلش فشارش نده و پوست نرم گردنش رو تا زمانی که کبود بشه نبوسه!

- ولی من گرسنمه... حالا میشه بری سراغ کاری که انجامش میدادی؟!

انگشت شصت تهیونگ روی لب زیریش نشست و برقی از ستون فقرات جونگکوک گذشت. گرم و داغ بود و فاک به بدنش که با کوچیک‌ترین لمسی ریکشن نشون می‌داد... اما تقصیر جونگکوک نبود که نگاه‌های تهیونگ زیادی پرحرارت و شعله‌ور توی چشم‌هاش منعکس میشد...!

- دفعه‌ی بعدی گولم نزن. میدونم شاید مغزت نمیخواد ولی بدن خوشگلت میخوادش،
زیادی هم میخوادش!

بالاخره ازش دور شد و جونگکوک پنهانی نفس عمیقش رو بیرون فرستاد... این دیگه
براش زیادی بود. خونی که تو رگ‌هایش جریان داشت، می‌سوخت و انگار مستقیماً پرتش
کرده بودن تو آخرین طبقه از جهنم... سرش رو برای چند ثانیه روی میز قرار داد تا
خنکای میز، داغی پوستش رو کاهش بده... بدنش همکاری لازم رو نداشت و دماش به
حالت نرمال برنمی‌گشت. بدن فاکی‌اش لج کرده بود و تهیونگ رو می‌خواست... لمس‌ها
و نگاه‌های آشنا و تاریکش رو می‌خواست و سلول‌های خاکستری مغزش هم اسم
تهیونگ رو بلند بلند فریاد میزد!

دقایق بعدی به آرام کردن بدنش گذشت و رشته‌ی افکارش با سر و صداهایی که روی
میز به وجود اومد پاره شد. تهیونگ نون تست شده رو روی میز قرار داد و وقتی نشست،
به پاهاش اشاره کرد:

- رو پاهام. همین الان!

- مگه میخوای بکنیم که با این لحن باهام حرف میزنی؟ مثل آدم بگو خب میام!

جونگکوک با چشم‌غره گفت و روی پاهاش نشست. تهیونگ سرش رو روی شونه‌اش
قرار داد و جونگکوک رو طوری به خودش چسبوند که امگا از فشار دست‌هایش در حال
خفه شدن بود... تهیونگ به اخم کمرنگ جونگکوک توجهی نکرد و کنار گوشش زمزمه
کرد:

- وقتی با ددی اینجوری گستاخانه حرف میزنی میدونی که تنبیه میشی نه بیبی بوی؟!!

- ددی؟ بیبی بوی؟ زده به سرت؟ دیوونه شدی؟!

- چون ددی کینک دوست داشتی گفتم بالاخره وقتش شده تا امتحانش کنیم بیبی.

با پوزخند گفت و جونگکوک چشم‌هایش رو با حرص، ریز کرد و غرید:

- الان سر صبحه و من دیشب بهت گفتم که باردارم... واقعا فکر میکنی الان وقتشه که

بخوایم بریم سراغ سکس سناریو و این کوفتیا؟!

- و کی دقیقا از سکس سناریو حرف زد؟!

با شنیدن لحن ته، آبمیوه توی گلوی جونگکوک گیر کرد. به سختی سرفه‌اش رو فرو

خورد و با تته پته گفت:

- من... خب... میدونی...

تهیونگ رو نمی‌دید و صدای پوزخند لعنتی‌اش روی مخش رژه میرفت! آبمیوه‌اش رو با

حرص سر کشید و تا خواست بلند بشه همسرش به شدت برش گردوند و تحکمی که تو

صدایش موج میزد، جونگکوک رو میخکوب کرد!

- بشین همینجا جونگکوک. تا غذا تو نخوری جایی نمیری...

- نمیخوام. نمیخورم اصلا... ولم کن بینم. کوفتم شد واقعا... من چرت و پرت میگم تو

چرا ادامه میدی؟!

حرص میخورد و برای تهیونگ انقدر سافت و بامزه بود که می‌خواست برای اولین بار

بعد از چند سال قهقهه بزنه اما جلوی خنده‌ای که تا پشت لب‌هایش اومد رو گرفت، به

رون جونگکوک چنگ انداخت و امگا دست از وول خوردن تو بغلش برداشت... شک

نداشت آگه این کار رو برای هشدار انجام نمیداد چونگکوک تا نیم ساعت بعدی هم تلاش می کرد تا از چنگ تهیونگ در بره!

- بهت گفتم بشین و تو ساکت میمونی، غذاتو تا آخر میخوری و وول نمیخوری... باید دوباره تکرارش کنم؟!

امگا بزاقش رو ناشیانه بلعید و بینی اش از عطر تلخ و قوی اش پر و پر تر میشد... لبش رو بین دندون هاش فشرد و سرش رو مطیعانه تکون داد... لعنت به اون فرومون خاص و تلخ و تاثیری که روی بدنش میداشت!

- با... باشه!

زیر نگاه های جدی تهیونگ، تقریباً صبحانه اش رو تموم کرد و این بار قصدش بلند شدن بود ولی تهیونگ باز هم نگهش داشت... امگا رو تا پیشخوان برد و ناگهان روی پیشخوان نشوندش. چونگکوک با چشم هایی بهت زده به حرکات تهیونگ زل زد و با دهانی باز شده پرسید:

- میشه بپرسم چرا...

- باید آروم بشی!

- چی... آروم بشم؟

تهیونگ جلو اومد، مردمک های مشکی اش رو به نگاه گیج امگای زیباش لغزوند و دستش روی شلوار چونگکوک نشست و تکون خوردن ریزش نشون از شوک بودنش میداد... تهیونگ بوسه ای سبک از لب هاش دزدید و سرش رو پایین تر برد. بینی اش

جایی بین زیر شکم و عضوش متوقف شد و زمزمه‌اش، بدن جونگکوک رو به آتیش کشوند:

- تا پنج دقیقه‌ی دیگه خدمتکارا میان و فکر نکنم منظره‌ی جالبی باشه که ببینن داری تو دهنم ضربه میزنی و بلند بلند ناله میکنی، پس خودت رو کنترل کن و بهم اعتماد داشته باش... خب؟!!

- تهیونگ... نکن... یهویی این کارا چیه...؟ تهیونگ!!

- هیس... سر و صدا نکن!

زیپِ شلوارش توسط انگشت‌های بلند تهیونگ باز شد، شرتش رو پایین کشید و بینی‌اش رو خیلی آرام به آلت کوچیک همسرش کشوند... چشم‌های امگا با این کار برگشت و تقریبا روی پیشخوان درازکش شد. انگشت‌های داغ تهیونگ روی لگنش، بازیگوشانه رقصیدن و آلت جونگکوک با همین کارِ جزئی ضربان گرفت و با بلعیده شدن عضوش توسط دهان تهیونگ سیگنال‌های مغزش به فاک رفتن... آستین هودی‌اش رو پایین‌تر کشوند، دستش رو به دهانش گرفت و با بغض نالید:

- فاک... ته... ن... نکن... نه...

تهیونگ به کارش ادامه داد، دهانش رو با مهارت به دیک قرمز شده‌اش می‌کشید و خیسش می‌کرد. عضو جونگکوک فیتِ دهانش بود و کامل می‌بلعیدش... امگا با نفس‌هایی که یکی در میون بیرون میومد، به لگنش فشاری آورد و ضربات آرومی به گلوی تهیونگ می‌کوبوند... فیوزهای ذهنش داغ کردن و عضو ملتتهبش داخل دهان مرطوب همسرش تگون می‌خورد، لیس زده میشد و تهیونگ رگ‌های باد کرده‌ی آلتش

رو با هر بار تکون دادن زبونش حس می‌کرد و ناله‌های بلند جونگکوک، دیک خودش رو هم سفت کرده بود!

- آآههه... تهیونگ... تهی... ونگ... لطفا...

آفا به رونش چنگ انداخت، عضوش رو با صدای پاپ ماندی از دهانش بیرون می‌کشید و جونگکوک ستاره‌های درخشان رو می‌دید که پشت پلک‌های خمارش می‌رقصیدن. آلتش به شدت نبض میزد و چشم‌های خیسش، با حس زبون تهیونگ که روی دیکش کشیده و در آخر بلعیده میشد، خیس تر میشد و ناله‌های سکسی‌اش دست خودش نبود. بدنش به این گرما نیاز داشت و از چتهیونگ ممنون بود که همچین لذتی رو بهش هدیه داده.

تهیونگ دقیقا تا دو دقیقه‌ی بعد دیکش رو ساک زد که موهاش محکم توسط جونگکوک کشیده شد، فرومون جونگکوک به شیرین‌ترین و وانیلی‌ترین لولش رسید و پلک‌های تهیونگ هم خمار شد... امگا مستقیما به چشم‌های سوزان تهیونگ خیره شد و به لگنش موج داد:

- دارم میام ته... لطفا... تمومش کن...

- پس زود باش کوچولو! تو که نمی‌خواهی بقیه بینن چه پسر بدی شدی و با یه لمس کوچولو داغ کردی و اینجوری به التماس افتادی هاه؟!

سرش رو با گیجی تکون داد و تهیونگ با انگشت‌های حرفه‌ایش، تند تند عضو مله‌تیب و قرمز شده‌اش رو پمپ کرد و جونگکوک قوسی به کمرش داد؛ خودش رو بی‌شرمانه داخل حلقه‌ی تنگ دست‌های تهیونگ تکون می‌داد و ناله‌های بلند و نفس‌های

سنگینش سکوت عمارت رو می شکست... برای آخرین بار لگنش قوس گرفت،
رون هاش به هم چسبیدن و در حالی که با چشم‌های بسته شده روی پیشخوان ولو
میشد، فریاد پر از لذت و شهوتش رو رها کرد:

- آههه... ف... فاک... لعنتی!!

رشته‌های باریک سفید رنگ روی دست‌های آلفا و شکم جونگکوک ریخته میشدن و
بدن جونگکوک روی ویبره بود... پلک‌هاش رو به شدت به هم فشار می‌داد و
می‌خواست از خجالتِ اتفاقات چند لحظه پیش بمیره... به حدی تحریک شده بود که با
یه لمس کوتاه سخت شد و سه دقیقه‌ای به کام رسید! لبش بین دندون‌هاش پرس شدن
و چند ثانیه بعد متوجه شد که تهیونگ خراب کاری‌اش رو تمیز کرده... به خاطر خجالت
همونجور موند چون محض رضای خدا! جونگکوک خیلی بی‌شرمانه توی دهان تهیونگ
ضربه میزد و ارگاسم شدیدی رو در کمترین زمان ممکن تجربه کرده بود... لبه‌ی
هودی‌اش رو محکم بین انگشت‌های ظریفش فشرد و بوسه‌ای رو پشت پلک‌هاش حس
کرد و صدای حمایتگرانه‌ی تهیونگ، گوش‌هاش رو نوازش داد و بهش اطمینان می‌داد
که جاش امنه... جونگکوک کنار تهیونگ تحت هر شرایطی امنیت داشت!

- لازم نیست انقدر خجالت بکشی. کسی که داری اینجوری نگاهتو ازش میدزدی
همسرت... من بارها تو همین حالت دیدمت و مطمئن باش اگه همینجوری کیوت
بخوای خجالت بکشی بدون توجه به موقعیت خاصت، همینجا میکنمت!

"موقعیت خاصت" رو با لحنی عجیب بیان کرد و جونگکوک فوراً پلک‌های خمارش رو
باز کرد. هنوز از ارگاسم لحظه‌ای پیش گیج و منگ به نظر می‌رسید و این برای تهیونگ

زیادی کیوت بود! موهای ابریشمی‌اش رو از پیشونی مرطوب امگاش کنار زد، شلوار و شرتش رو بالا کشید و زمزمه‌وار گفت:

- آرام شدی؟! -

- آره... و ممنونم ازت... ولی... ولی تو چی؟! -

با خجالت، به قدری آهسته جمله‌اش رو بیان کرد که شک داشت تهیونگ شنیده باشه اما آلفا به راحتی شنید... دست‌هایش رو دور جونگکوک حلقه کرد و تو بغلش گرفت، سرش رو داخل گردن خوش عطرش فرو برد و با نفس عمیقی که کشید عطر گیلاس و وانیل رو به اعماق ریه‌هایش فرستاد:

- من خوبم. فقط می‌خواستم از این همه فشار تخلیه بشی... الان که انقدر ضعیف شدی که سکس برات خوب نیست از راه‌های دیگه هم میشه جلو رفت. حالا پاهاتو دورم حلقه کن. زود باش کوچولو!

جونگکوک بخاطر افکار آشفته‌اش گیج میزد و پاهایش رو با منگی دور تهیونگ حلقه کرد، سفت به آلفا چسبید و چند ثانیه بعد به بزرگترین درختی که تو حیاط عمارت وجود داشت تکیه زده بودن... تهیونگ سرش رو به عقب فرستاد و جونگکوک با اینکه هودی‌اش تنش بود باز هم کمی می‌لرزید. تهیونگ متوجه لرزش جونگکوک شد و زیپ هودی‌اش رو باز کرد:

- بیا اینجا!

- چی؟! من که جا نمیشم این تو...

- انقدر لاغر شدی این یه مدته که حتما جا میشی. لفتش نده کوک... سرما میخوری اینطوری. منم دیگه حوصله ندارم برم پالتوت رو بیارم!

و خب البته که دروغ می گفت! فقط می خواست جونگکوکِ تو بغلی اش بهش بچسبه و فیتِ آغوشش بشه. جونگکوک با لب‌هایی آویزون خودش رو کاملا به تهیونگ چسبوند، سرش رو با لرز درون گردنش فرو برد و با بسته شدن زیپ تهیونگ حتی بیشتر درون بغل گرم و قوی آلفاش کشیده شد و دست‌هایش بی‌اراده قفل گردن چتهیونگ شد... بوسه‌ای به سبکی پر روی سبک گلوی تهیونگ نشوند و به آهستگی پرسید:

- حالا چرا اومدیم اینجا؟!

- اینجا جایی بود که اکثر اوقات آرام می‌شدم... تو بچگیام وقتی سعی می‌کردم از یونگی محافظت کنم و پدرم تنبیهم می‌کرد، بعدش میومدم اینجا و ساعت‌ها به ستاره‌ها زل میزدم تا آرام بشم... ستاره‌ها هنوز هم می‌درخشیدن و با دیدنشون یه امیدی درونم رشد می‌کرد که همه چیز ممکنه روزی تغییر کنه...!

جونگکوک سکوت کرد و افکار آشفته‌اش، آشوب ذهنش رو افزایش می‌داد... بینی اش رو خیلی آرام به گردن تهیونگ می‌کشوند... یه جورایی مثل نوازش و احساس تهیونگ وصف نشدنی بود، حسی که سال‌ها پیش از دستش داده بود... مثل بوی شکوفه‌های پرتقال به نظر می‌رسید و شکوفه‌های خوش‌عطر و بوی گیلان روی روحش می‌ریختن؛ و خورشید که با لبخند زیباش، با سخاوتمندی اشعه‌های زندگی بخشش رو به روحش میتابوند و جانی دوباره می‌بخشید... امگایی که اینطور تو آغوشش امنیت با چاشنی سلطه‌اش رو چشیده بود، شیرین‌ترین بود!

- تهیونگ...

- هوم؟!!

- میشه برام یکم از بچگیت بگی... لطفا؟!!

سکوت تهیونگ طولانی شد و جونگکوک از گفته‌اش پشیمون! آه نامحسوسی سر داد و لب‌هایش با کیوتی آویزون شدن، لحن ناراحت و دلخورش بیشتر به جای اینکه تهیونگ رو اذیت کنه قلبش رو سافت می‌کرد!

- البته اگه ناراحت میشی نمیخواد... فقط پرسیدم اگه دوست نداری که... بیخیال!

فقط می‌خواست از جنگ داخل ذهن و افکارش دور بشه و تهیونگ با شکستن سکوتش نجاتش داد... سرش رو بالا آورد و به لب‌های تهیونگ چشم دوخت که چطور کلمه‌ها با درد ازش بیرون می‌ریختن...!

- نمیدونم چه کلمه‌ای رو برای توصیفش به کار ببرم. درد؟ وحشت؟ شاید هم شکنجه تنها لغتی باشه که بتونه جهنمی که من و برادرم توش بودیم و روزامونو گذروندیم رو توصیف بکنه... پدرم عجیب به ما سخت می‌گرفت چون معتقد بود ما "کیم" هستیم! باید قوی باشیم و احساسات جاشون تو سطل آشغاله. کسی که با احساس باشه احمقه و سزای حماقت تو این جامعه، مرگه!

با یادآوری روزهای تلخی که گذرونده بود، دردی به اعماق روحش زبانه کشید و قلبش گوشه‌ی سینه‌اش به انزوا کشیده شد... روزهای تهیونگِ سال‌ها پیش عجیب تلخ و سیاه به دست روزگار رسم شده بود...!

- یادمه یه بار سگمو جلوی چشمام کشت... اون فقط یه سگ کوچولو بود و حتی صداش هم به زور درمیومد... اندازه‌اش تقریباً یکم از کف دستم بزرگتر بود و پدرم جلوی

چشم‌ام دفنش کرد. یادمه انقدر براش گریه کرده بودم که یونگی و مادرم به زور منو جمع کردن. نمی‌خواستم از دستش بدم... چیزی که پدرم از من می‌خواست شیطان بود و ما شناختمون فقط از فرشته‌ها بود ولی... اون مرد فقط برامون کابوس می‌ساخت. هر روز بچگی من یه مشت کابوس بی‌انتها بود که هنوز هم ادامه داره... هیچ چیز خاصی در موردش وجود نداره، البته اگه دفتر نقاشیای پاره پاره و مدادرنگی‌های شکسته شده رو فاکتور بگیریم؛ پر از هیچ بود!

- هدفش چی بود از این رفتارها؟ به چیزی که می‌خواست رسید؟!

- گفتم که کوک. فقط می‌خواست بهمون بفهمونه بهای بودن تو این خانواده، سنگ شدنه و به نظرت به هدفش نرسیده؟! کشمکشی که من با خیلی چیزا داشتیم و دارم... و یونگی که باید سال‌ها قبل به جفتش می‌رسید ولی همیشه سیاست پدرم اولویت بود. همه چیز طبق خواسته‌اش جلو میرفت و ما فقط عروسکایی بودیم تا تجارتش رو زنده نگه داریم. ما فقط برده بودیم تا پدرم زنده بمونه و به پادشاهی‌اش وسعت ببخشه! و خب خیلی وقته که به هدفش رسیده... یه مشت شیطان که جهنمش رو پایدار نگه داره؛ و میبینی که بهش رسیده!

امگا سرش رو بالا آورد، تهیونگ خشک و بی‌تفاوت جملاتش رو ادا می‌کرد اما دردی که تو چشم‌هاش موج میزد خالصانه زجر داشت! چهره‌ی تهیونگ رو با دست‌هاش قاب گرفت... بوسه‌ای به بینی تهیونگ زد و با بغض زمزمه کرد:

- تو شیطان نیستی ته...

- نبودم... ولی بزرگ شدن به دست یه هیولا نتیجه‌ای جز این نداره...!

جونگکوک شاید توانایی درک صد درصد تهیونگ رو نداشت، اما با فکر کردن به دردهایی که تهیونگ حتی یک چهارم رو هم نگفته بود، می‌فهمید بزرگ شدن و کشته شدن روح چقدر میتونه دردناک و وحشتناک به نظر برسه و اشک توی چشم‌های شیشه‌ایش نشست... آلفا با دیدن برق چشم‌های جونگکوک اخم کمرنگی کرد و امگا با صدایی لرزون گفت:

- تو اگه اینطوری بودی منو نابود می‌کردی ولی بین الان کجاییم. اگه اینجوری بود می‌تونستی عصبانیتتو روم خالی کنی ولی به جاش سکوت رو ترجیح دادی تا من آسیب نبینم... تا کوچولویی که اینجاست آسیب نبینه و به نظرت یه هیولا میتونه انقدر حمایتگر باشه؟! تو نابودکننده نیستی، تو فقط حساسی و یه نقاب گذاشتی روی صورتت تا بیشتر از این نشکنی، به نظر من تو فقط یه فرشته‌ای که ماسک شیطان رو به خودش زده تا بتونه دووم بیاره... همین!

- گریه نکن جونگکوک...

با کلافگی لب زد و جونگکوک رو به خودش فشار داد. جونگکوک تو بغلش خیلی آرام گریه می‌کرد و تهیونگ از این که نمی‌دونست چطور آرامش کنه کلافه بود... اشک‌هاش مثل ابر بهاری از چشم‌هاش سقوط می‌کرد و صورتش رو به سینه‌ی آلفا فشرد. فین فینی کرد و لب‌های خیسش رو به دهان کشید:

- گریه... نم... نمیکنم... فقط... باد... چشمامو... میسوزونه... گریه نمیکنم...

- پس همینجا بمون تا بیشتر از این چشمت نسوزه و دردش از بین بره...

در سکوت چند دقیقه همونجوری موندن. با نوازش‌های گاه و بی‌گاه تهیونگ، جونگکوک ریلکس‌تر شد و در حالی که به سینه‌اش تکیه کرده بود، با انگشت‌هایش خط‌هایی فرضی روی گردن و شونه‌های تهیونگ می‌کشید... به حرف اومد و صدای گرفته‌اش خیلی خیلی کیوت شده بود!

- بغلت آروم می‌کنه... انگار توی سرمای زمستون بین برفا موندم و وقتی داخل خونه شدم، گرما به صورت یخ زده‌ام هجوم آورده و عطر و بوی مست‌کننده‌ی قهوه هوش از سرم می‌پرونه... اینجا امنه تهیونگ. تو بغلت دیگه خبری از فکرای ناراحت‌کننده نیست و هیچ خطی روی روحم کشیده نمیشه... گرمای آغوش مثل یه درمان برای تموم دردام میمونه و فقط خیلی خیلی عجیب تسلی بخشه!

پاسخ تهیونگ تنها سکوت بود و جونگکوک انتظار زیادی ازش نداشت. امروز هم انگار معجزه‌ای رخ داد که همسرش تا به حال با این حجم از احساسات برایش حرف زده و به خوبی می‌دونست نباید سطح انتظاراتش رو بالا ببره چون تهیونگ گاردش رو تا جایی که می‌تونست بالا نگه میداشت و به کسی اجازه‌ی ورود به اعماق روحش رو نمی‌داد. اون عمیقا از لحاظ روحی شکسته بود و حق داشت که بخواد در رو به روی تمامی احساساتش ببندد تا هیچکدومشون نتونن آشکار بشن! تهیونگ طعم تلخ زجر رو برای سال‌ها هر روز و هر ثانیه چشیده بود و جونگکوک باید صبوری می‌کرد... چون عاشقانه به همسرش عشق می‌ورزید و مهم نبود راهش چقدر میتونه طولانی باشه، بالاخره بهار از راه می‌رسید!

- تهیونگ...

- هوم؟!

- به نظرت ما میتونیم... همه چیو درست جلو ببریم و به بچمون عشق بدیم؟! من خیلی می ترسم که نتونیم براش یه زندگی خوب فراهم کنیم.

- بهم اعتماد داری کوک؟!

- ته!! این دیگه چه سوالیه... معلومه که دارم...

با این حرفش بوسه‌ای روی موهایش نشست و انگشت‌های تهیونگ لابه‌لای موهای نرمش رقصیدن و با لطافت بین تار موهایش در گردش بود و چشم‌های امگا با کرختی بسته شد... نوازش‌هایش رو دوست داشت و با وجود گرمای بدن تهیونگ سخت بود که پلک‌هایش رو باز نگه داره... چشم‌های خمارش رو به سختی باز کرد و صدای گرم تهیونگ کنار گوشش، درست مثل شنیدن صدای گنجشک‌هایی بود که صبحگاه از این شاخه به اون شاخه می‌پریدن و آوای زیباشون به روحش عشق می‌بخشید!

- پس اگه اعتماد داری لازم نیست نگران چیزی باشی. من نمیذارم دردی که خودم سال‌ها تو اون زندان تجربه کردم رو اون کوچولو هم تجربه بکنه... با هم میتونیم اوکیش کنیم... نگران هیچی نباش...

- اگه تو میگی، اگه تو اینجا هستی و همینجوری بغلم میکنی پس دیگه نمیخوام نگران هیچی باشم جز از دست دادن آغوشت ته. همین که اینجا کنارم باشی تا بهم اطمینان بدی کافیه و میتونم بفهمم که شدنیه... حتی اگه سخت‌ترین صخره‌ها هم تو راهمون باشن... باز شدنیه... هوم؟!

- آره...

تهیونگ امیدوار بود که شدنی باشه و در جواب چشم‌های منتظر و درخشان جونگکوک سر تکون داد... امگا با خوشحالی خودش رو بیشتر تو بغلش جمع کرد و با صدایی که رو به خاموشی میرفت پیچ پیچ وار گفت:

- میدونی تهیونگ... تو فقط بغلم کن و بذار درونت حل بشم... و بهت قول میدم تموم سیاهی‌ها یه روزی از بین برن...!

پلک‌هاش روی هم افتاد و تهیونگ به گربه کوچولوی خوردنی تو بغلش خیره شد که چطور لب‌هاش کمی از هم جدا شدن و تابش نور خورشید به گونه‌های نرمش، برجسته‌تر و خوشگل‌ترش کرده...!

و شاید اگه تهیونگ آغوشش رو به جونگکوک تقدیم می‌کرد، اشعه‌های تابان خورشید لابه‌لای دیوارهای ترک‌گرفته‌ی روحش می‌درخشید و قاصدک‌های رقصان بازیگوشانه راهشون رو به سمت قلبش کج می‌کردن و بالاخره می‌تونست لمس لطیف شکوفه‌های بهاری رو در تاریک‌ترین کنج خاک گرفته‌ی احساساتش تجربه بکنه و لبخندهاش جنسی از واقعی بودن رو داشته باشن...!

با تموم قدرتی که تو انگشت‌هاش جمع شده بود مشت اول رو کوبید و عصبانیت در وجودش شعله‌ورتر از لحظات پیشین شد... توده‌ی خشم، عصبانیت و ناراحتی که مدت‌ها سرکوبش کرده بود ناگهان منفجر شد و به اعصابش چنگ انداخت!

با حس جوشش خون به صورتش مشت دوم رو بی‌مه‌بابا به گونه‌ی سهون کوبوند و باعث سرگیجه‌اش شد... آلفا با منگی روی زمین افتاد و تهیونگ کلاهش رو پایین‌تر کشید، با نیشخندی که خشمگین بودنش رو نشون میداد روی زانوهایش نشست... چهره‌اش رو به سمت سهونی که اخم‌هایش در هم بود متمایل کرد و به خونی که از دماغش راه افتاده بود زل زد، عجیب احساس قدرت می‌کرد!

- اینا رو زدم تا یادت بمونه کسی که جرات کردی و بهش نزدیک شدی هر کسی نیست، همسر منه! اینو تو مغز فاکیت فرو کن چون هر آشغالی حتی جرات نگاه کردن بهشم نداره، چه برسه به نزدیک شدن بهش!

خودش رو کمی بالا کشوند، خون راه افتاده از بینی‌اش رو با نوک انگشت‌هایش گرفت... مردمک‌های تیزبین تهیونگ به حرکات آرومش ثابت موند و سهون با لحنی خشک زمزمه کرد:

- می‌ترسی از دستش بدی نه تهیونگ؟! پس فکر کردی من تا حالا چی کشیدم؟

- درستو نگرفتی؟! باید کاملا بهت بفهمونم نباید هر حرفی از دهنتم در بیاد؟! می‌خوای جهنمو جلوی چشمت زنده کنم هوم؟!!

به شکل خطرناکی غرید و تمایل زیادی به له کردن سهون زیر دست و پاهاش داشت! جونگکوک همسر و امگاش بود و اگه سایه‌ای هم کنارش می‌دید با توجه به غرایز و شناختش از خودش، از بین می‌بردش تا خشمش غلیان نکنه...!

- هستو خیلی خوب می‌فهمم... خیلی خوب میدونم وقتی امگات آسیب ببینه و درد بکشه، چقدر سخته و زندگی برات سیاه میشه! تو این درد رو شاید برای یه ثانیه تجربه

کردی و برای من هر روز بود و هر ثانیه‌اش یه قرن می‌گذشت... حالا فکر کن بین من چقدر زجر کشیدم کیم. درد داشت وقتی جنازه‌ی لوهان رو بین دستام گرفتم و خودم دفنش کردم!

-جنازه‌ی لوهان؟!

تهیونگ مبهوت گفت و تند تند پلک زد... محکم نفس می‌کشید و نفس‌های تند شده‌اش حاکی از حال بدش بود. مثل حس یه صاعقه‌ی ویرانگر که ناگهانی به شخصی برخورد میکنه، تهیونگ به یکباره شوکه شد و خشکش زد... چشم‌های سهون از اشک درخشیدن و دردِ ناشی از حوادث گذشته به خوبی تو لحن غمگینش نمایان بود:

- درست همون زمانی که لوهان رو تو اوج عشق و دوست داشتن رها کردی و از کره رفتی اون جفتم شد و همه چیز از همونجا خراب شد تهیونگ. لوهان هیچ میلی به رابطه‌ی بینمون نداشت و تظاهر پشت تظاهر... دو بار خودکشی کرد! بار اول موفق شدم نجاتش بدم ولی... بار دوم دیر رسیدم... دیر رسیدم و کسی که عاشقانه می‌پرستیدمش بین دستام مرد... خدای من میون آغوشم جون داد و میدونی تو آخرین لحظه‌ی زندگیش چی گفت؟! باورم نمیشه حتی تو اون لحظات هم احمقانه دوستت داشت و با اون چشمای دوست داشتنیش بهم خیره شد و گفت "ازت متنفرم سهون!"

تهیونگ نای بلند شدن نداشت، سهون به اجزای شوکه شده‌ی چهره‌اش زل زد و زمانی که خندید قطره‌های اشک خیلی آروم راهشون رو به سمت گونه‌اش باز کردن، یادآوری گذشته قلبش رو به انزوا می‌برد! اما سهون حالا اونجا بود تا همه چیز رو تغییر بده و انتقام عشقی که هیچ سرانجامی جز درد نداشت رو از تهیونگ و زندگی‌اش بگیره.

- خیلی بده نه؟! فکرشو بکن... فردی که عاشقانه دوستش داری افسرده و گوشه‌گیر بشه، برات نخنده و در حالی که میبینی بقیه دارن از جفتشون عشق دریافت میکنن، امگای خودت با تنفر بهت خیره بشه و با بی‌رحمی جلوی چشمت بمیره... میتونی تصور کنی اگه جونگکوک بود زندگیت چطوری میشد تهیونگ؟! به من نگو میتونی زندگیمو جهنم کنی... منو از جهنم نترسون وقتی دارم توش زندگی می‌کنم! یه تهدید توخالی منو نمی‌ترسونه. حداقل یه تهدیدی باشه که بتونه بترسونتم و مطمئن باش هیچ چیزی برای من ترسناک‌تر از مرگ لوهان نبود و تو برام رقمش زدی!

فلش بک

از همون روزی که لوهان از خواب بلند شد، حس مزخرف و افتضاحی به سراغش اومد. نمی‌خواست از تختش بلند بشه، پرده‌ها رو کنار بزنه و حتی روزش رو شروع کنه و تنها خواسته‌اش، غلت زدن بین پتوی گرم و نرمش بود. اما همه چیز، اونجوری که ما می‌خوایم پیش نمیره و در واقع هرگز دنیا طبق خواسته‌های ما جلو نمیره. لوهان فقط سرش رو روی بالشش گذاشته بود، به سقف چشم دوخت و زمانی که رینگ گوشه‌اش به صدا در اومد، به سختی تکونی به دستش داد اما با دیدن اسم تهیونگ روی اسکرین، چشم‌های زیباش برقی زدن. انگار فقط مود مزخرفش به صدای تهیونگ نیاز داشت تا از بین بره و روزش رو شروع کنه.

- لوهان، میتونیم با هم حرف بزنیم؟!

- چیزی شده؟!

- چیز خاصی نشده، لازم نیست نگرانش باشی. فقط یه ساعتی اگه تایمت آزاده، بیا با هم قرار بذاریم. باید بینمت.

- چرا الان نمیگی؟

- فکر کنم اگه بینمت بهتره.

لحن جدی تهیونگ، بدنش رو به لرزه درمیآورد و لوهان نمی‌تونست افکار منفی رو از خودش دور کنه. به هر طریقی که بود، بلند شد و با گفتن اینکه چه ساعتی برآش اوکیه تا بیاد، تلفن رو قطع کرد و حتی نفهمید ساعات بعدی چطور گذشتن. فقط خودش رو در حالی پیدا کرد که با قلبی که میزد و نمیزد، به محل قرار رسیده بود و جلوی تهیونگ نشسته بود. دست‌هایش از شدت استرس کمی می‌لرزید و عرق سردی روی کمرش نشست. چشم‌های تهیونگ بر خلاف دفعات قبلی که باهاش دیت میرفت، به شدت جدی‌تر بود و هیچ نوری درش دیده نمیشد. خاموشی خالص و این مسئله به ترس و افکار منفی لوهان دامن زد... بالاخره تکونی به خودش داد، لب‌های خشکیده‌اش رو تر کرد و صدایش، کمی ضعیف به گوش تهیونگ رسید:

- چیزی شده؟ چرا امروز انقدر جدی شدی ته؟! اتفاقی افتاده که نتونستی پشت تلفن بهم موضوع رو بگی؟!

- راستش رو بخوای لوهان، میدونم این مسئله هاندلش برات سخته اما، تصمیمی که گرفتم مدت‌هاست توی ذهنمه و حس می‌کنم درست‌ترین کار همینه پس...

نفس عمیقی سر داد، اکسیژن از اعماق ریه‌اش فراری شده بود و حتی با اینکه سرش پایین بود، تشخیص اینکه لوهان با چشم‌های مضطرب و پر از آشوب بهش زل زده

سخت نبود. اما به هر حال با فکر کردن به سهون و موضوعات مختلفی که در ذهنش موج میزد، جراتش رو جمع کرد و بالاخره کلماتش رو به زبون آورد. کلماتی که می‌دونست منجر به نابودی لوهان میشه و تهیونگ مجبور بود؛ نمی‌تونست توی سرنوشتی که از قبل مشخص شده، دخالت کنه و بهمش بزنه. شاید این امر موجب آشفته‌گی لوهان میشد، اما امگا می‌تونست مدتی بعد بهتر بشه و به زندگی‌اش با جفتش ادامه بده. به صلاح جفتشون بود که همه چیز همینجا به پایان برسه؛ مهم نبود اگر لوهان ازش متنفر میشه یا میشکنه، مهم نبود اگر تهیونگ باز هم عوضی و نفرت‌انگیز دیده میشد. اون خودش رو فدا می‌کرد و مهم نبود بقیه چه فکری در موردش میکنن، اون همیشه آدم بدهی داستان بود؛ همون آدم بده‌ای که کلی درد پشت چهره‌ی سفت و سختش خوابیده.

- متاسفم ولی فکر نکنم دیگه بتونیم ادامه بدیم... راستش از اولش هم حس خاصی بهت نداشتم لوهان. تنها چیزی که بین ما جریانش قوی بود شهوت بود.

- چی میگی ته؟!!

- میخوام که از هم جدا شیم... در واقع دارم این رابطه رو تموم میکنم.

مشتی درد روی روحش ریخته شد، پرنده‌ها پرواز کردن رو از یاد بردن و آسمون یادش رفت لبخند زدن چطوریه! نفس تو سینه‌اش حبس شد، مثل دیوونه‌ها پلک میزد و خنده‌ی خفه‌ای سر داد... پس مردن این شکلی بود؟! اینجوری بود که تو یه ثانیه می‌مردی و روحت رو به یغما می‌بردی؟! تهیونگش، عشقش و شخصی که دیوانه‌وار می‌پرستیدش می‌خواست تیکه‌ای از قلبش رو بپره و ازش جدا بشه؟! اصلا مگه ممکن بود بتونی از زندگی‌ت دل بکنی و به استقبال مرگ بری؟ لوهان احمقانه باور داشت

گوش‌هاش اشتباه شنیده و شاید توهمی شده! خنده‌ی هیستیریک‌ی کرد و بریده بریده، رو به چهره‌ی کلافه و جدی تهیونگ چشم دوخت و بغضش مظلومانه ترکید:

- چی میگی؟ جدا بشیم؟! شوخی میکنی دیگه؟ نکنه شوخی آپریله؟! آخه الانم که یه ماه از آپریل گذشت... چرا داری چرت و پرت میگی ته؟

- شوخی نیست لوهان... کاملاً جدی‌ام، میخوام تمومش کنم! دیگه خسته شدم!

- تموم کنی که چی بشه؟! من برات کم بودم؟ من لعنتی تموم خودم رو به تو تقدیم کردم... عشقی که بهت دارم همه چیزمه و میخوای جدا بشی؟ حداقل برام یه دلیل منطقی بیار تا قلبم باورش کنه... باور کنه که باید ازت دل بکنه!

سرش رو پایین انداخت، چهره‌ی لوهان مثل گچ سفید شده بود و بدنش می‌لرزید... نفس عمیقی کشید. کلافه بود و کاش با پاهاش تا جای ممکن از اون مکان نحس دور میشد و فرار می‌کرد تا همچین چیزی رو جلوی چشم‌هاش نبینه. تهیونگ نمی‌خواست بهش آسیبی برسونه اما اگه نرم‌تر برخورد می‌کرد امکان بازگشت لوهان صددرصد بود و سهون منتظر جفتش بود... تهیونگ نمی‌خواست بین دو تا جفت جدایی بندازه! شرایطش دردناک به نظر میومد اما چاره‌ای جز سفت و سخت ایستادن در برابر لوهان نداشت!

- من آدم عشق و احساسات نیستم لوهان. جفت منم یه جایی تو این دنیا منتظرمه و نمیتونم این رابطه رو ادامه بدم... سختش نکن لطفاً. بیا فقط تمومش کنیم و زندگیامونو ادامه بدیم. این به صلاح هر دو مونه.

- تازه یادت افتاده که یه جفت هم منتظرته؟! هاه! احمقانه‌تر از این نمیشه برای جدا شدن بهونه آورد. به من نگو چی به صلاحمونه تهیونگ! اگه صلاح به جدایی باشه،

میتونه به خیلی چیزای دیگه هم باشه. میدونم خسته کننده بودم... متاسفم که نتونستم اونقدری برات جذاب باشم که به این رابطه برچسب خسته کننده بودن میزنی... متاسفم که برات کم بودم...!

سکوت چند ثانیه‌ای تهیونگ و اخم عمیقش پاسخ قطعی به جملاتش بود و با بدنی سست و لرزون از اون محیط خفقان‌آور بیرون اومد و پا به فرار گذاشت. فقط میدوید و پل‌های پشت سرش با هر قدمی که برمی‌داشت به ویرانه و خاکستر تبدیل میشد!

مدتی از جدایشون می‌گذشت و لوهان روز به روز افسرده و گوشه‌گیرتر، به انزوا کشیده میشد و هاله‌ی سیاه افسردگی همیشه همراهش بود... حتی تو بهترین روزهای زندگی‌اش؛ زمانی که با سهون به خاطر فشارهای خانواده و صبر به سر اومده‌ی آلفا، جفت شدن و به هم پیوند خوردن باز هم ردی از مرگ توی چشم‌هاش می‌درخشید و زندگی‌اش بعد از پیوندشون به چالش کشیده شد...

لوهان برای اولین بار دست به خودکشی زد و سهون تونست نجاتش بده اما برای دومین بار، در حالی که با لبخندی عجیب و چشم‌هایی خالی به مردمک‌های هراسون و وحشت‌زده‌ی سهون نگاه می‌کرد، جمله‌اش رو با درد بیان کرد و پلک‌هاش روی هم سقوط کردن... لوهان با زدن حرفش، نه تنها خودش پذیرای مرگ شد بلکه سهون رو هم همراه خودش به مردن دعوت کرد...!

- من... دوش داشتم... تو جدامون کردی... ازت... متنفرم... سهون!

به روحش اجازه‌ی پرواز به سمت مرگ رو داد و سهون همونجا بلند بلند ضجه زد... جسم لوهان رو محکم و با درد توی بغلش کشید. دیوانه‌وار شروع کرد به بو کشیدن

موهایش و به لبهای کبود و بی‌رنگ عشقش چشم دوخت... سهون حتی با تموم سردی‌هایش کنار می‌ومد... با بدخلقی و اخم‌های همیشگی‌اش کنار می‌ومد؛ اما حالا لوهان مرده بود و بی‌رحمانه ترکش کرده بود... حالا باید چیکار می‌کرد؟! خس خس می‌کرد و به زور نفس می‌کشید... چطور نفس می‌کشید وقتی لوهانی دور و برش نبود تا نفس بکشد و با صدایش آروم بگیرد؟! خم شد و بوسه‌ای به پلک‌های بسته‌اش نشوند:

- تو... فقط... تو فقط خوابیدی نه؟! انقدر از دردا و رنجات خسته شدی که می‌خواستی بخوابی لوهان. تو نمردی. دوباره چشمای عسلیتو باز میکنی و برام می‌خندی، خیلی فیک می‌خندی و بغلم میکنی تا ازت آرامش بگیرم نه؟!... عشق من نمرده، فقط خوابیده تا دردی که رو قلبش سنگینی میکنه کمتر بشه... بخواب خوشگلم... بخواب و بذار درداات آروم آروم از بین برن... خوب بخوابی عشق من... دیگه میتونی راحت بخوابی...!

دیوانه‌وار خندید و شونه‌هایش از هق هق‌های بلندش تگون می‌خورد، می‌خندید و جسم بی‌جون جفتش رو در آغوش کشید... برای آخرین بار عطر مدهوش کننده‌اش رو به ریه‌هایش فرستاد و با دست‌های خودش دفنش کرد. با چشم‌هایی که پوچی توشون موج میزد، به امگاش که لحظه به لحظه توسط حجم حجیمی از خاک بلعیده میشد نگاه و تشکیل توده‌ی بزرگی از غم رو توی گلو‌اش حس می‌کرد... لبخند تلخی زد، زندگی برایش هیچی به جز سیاهی رقم نزده بود و شخصی به اسم کیم تهیونگ‌جهنمی رو برایش ساخت که حتی تو کابوس‌هایش هم نمی‌دید!

- بهت قول میدم زیبای من، سال‌ها بعد زمانی که تهیونگ تو شیرین‌ترین نقطه‌ی زندگیش ایستاده؛ پرتش میکنم ته دره و مرگ رو ذره ذره بهش تزریق میکنم تا سیاهی تموم وجودش رو به پوچی بکشونه... من می‌کشمش و انتقام خودمون رو می‌گیرم...!

و سهون همونجا به خودش قول داد تا تهیونگ رو به جهنم بکشونه... برزخ رو براش درست کنه و کابوسی بی‌پایان بهش هدیه بده و با کارگردانی ماهرانه‌اش، سکانسی زجرآور رو ضبط کنه!

پایانِ فلش بک

یادش نمیومد آخرین باری که بغض کرد و عمیقا می‌خواست گریه کنه چه زمانی بوده اما الان فقط می‌خواست غمش رو بیرون بریزه، فریاد بزنه و بذاره دردی که باعث تیر کشیدن سرش شده پایان پیدا کنه.

- لعنتی... لعنتی! لعنت بهت کیم تهیونگ!

بی‌مه‌با فریاد کشید و به موهاش چنگ انداخت، اعماق وجودش می‌سوخت و می‌خواست تمام خودش رو بالا بیاره و پرتش کنه تو سطل آشغال... تهیونگ تنها چیزی که می‌خواست اتصال اون دو با هم بود و حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد لوهان دست به خودکشی بزنه... بدتر از هر چیز دیگه‌ای، لوهان مرده بود و اون حتی نمی‌دونست! انگار سرب داغ روی قلبش ریختن و معده‌اش به هم می‌پیچید... کاش می‌تونست خودش رو پرت کنه تو دریاچه‌ی مقابله و زجری که روانش رو به بازی می‌گرفت بالاخره یه انتها داشته باشه. خسته بود از دردهای همیشگی که قصد تموم شدن نداشتن!

- تهیونگ...

صدای شخصی درست پشت سرش، خش انداخت روی اعصابش و مثل بمب ترکید. برگشت و با چشم‌هایی به خون نشسته به رزی چشم دوخت:

- تو دیگه اینجا چه غلطی میکنی؟! چی از جونم میخوای؟

- خواستم اینجا خلوت کنم که اتفاقی دیدمت و فریاداتو شنیدم... چی شده؟!

- همینو کم داشتم... فقط خفه شو و گورتو از اینجا گم کن رز... بهتره الان از جلوی چشمم محو شی... من الان کاملا قابلیت کشتنت رو دارم.

- چرا؟ اون امگای کوفتیت نمیتونه آرومت کنه که اومدی همچین جایی؟! معمولا آفاها از جفتشون آرامش میگیرن نه پاتوقی که با عشق قبلیشون داشتن! شاید اگه بخوای من بتونم... بهت کمک کنم ته!

رزی تیکه انداخت و به آلفا نزدیک شد... انگشت‌های باریک و لاک زده‌اش روی یقه‌ی نسبتا باز تهیونگ نشست و فاصله‌اش باهاش کمتر شد... پره‌های بینی تهیونگ با خشم باز و بسته میشد و دست‌های مشت شد. فقط با تمام وجود از خودش و اعصاب نداشته‌اش درخواست می‌کرد تا مشتش رو بالا نیاره و تو صورت پر آرایش دخترک نکوبه!

- همین الان ازم فاصله بگیر و حدِ خودت رو بدون. اگه تا همین الان نمردی به خاطر اینه که اونقدرام برای من ارزش نداری که وقتی رو برات تلف کنم. و برای هزارمین بار، من قرار نیست تو رو به همسرم ترجیح بدم. صرفا چون توی گذشته نقشی تو زندگیم

داشتی دلیل همیشه هنوزم داشته باشی. اینو تو مغزت فرو کن که الان تنها به خوبی نقش یه آشغالو برام ایفا میکنی.

پوزخندی روی لبه‌هاش نقش بست، دست رزی رو با خشونت از یقه‌اش جدا کرد و قدمی به سمت ماشینش برداشت... کافی بود توی هوایی که رزی نفس میکشه تنفس کنه تا مغزش منفجر شه! آخرین نگاهش رو به چشم‌های تاریک و به ظاهر عاشقانه‌ی رزی کشوند و خشک گفت:

- یه نصیحت رز، انقدر هرزه نباش. به هیچ جا نمیرسی... بچسب به زندگی گهیت تا بهت آسیب نرسه. من این قدر تو دارم که تو یه ثانیه کل زندگیت رو جلوی چشمت پودر کنم پس فاصلت رو حفظ کن و سرت تو لاکِ خودت باشه. به نفع خودته!

رزی رو با چهره‌ای قرمز شده از خشم رها کرد و با سرعت ماشینش رو به سمت عمارت روند. چوب خطش برای امروز پر شده بود و تنها یه جرقه توانایی منفجر کردنش رو داشت!

با شنیدن صدای بلند در، سرش با شوک از زانوهاش بالا اومد و نگاهش روی تهیونگی نشست که به سرعت به سمت بالکن رفته و تقریباً خودش رو درونش پرت کرد... بطری ویسکی بین انگشت‌های تهیونگ تاب میخورد و جونگکوک کنجکاوانه کتابش رو

گوشه‌ی میز قرار داد. پالتوی تهیونگ رو برداشت و در حالی که در رو آهسته باز می‌کرد، همسرش رو با احتیاط صدا زد:

- تهیونگ... پالتوت رو آوردم... هوا سرده. یخ میزنی اینجا.

- هوم... دیگه برو تو کوک.

- چی شده ته؟ چرا انقدر بی‌قراری؟!

- چیزی نیست. اینجا نمون سرما میگیری... برو تو اتاق!

لحنش بویی از عصبانیت و کلافگی می‌داد و جرعه‌ای از ویسکی‌اش رو نوشید. الان تنها به یه مصیبت نیاز داشت و اونم بحث با جونگکوک بود تا مغزش به فاک بره! امگا با لجبازی سرش رو تکون داد، شجاعت به خرج داد و درست مقابل چشم‌های به خون نشسته‌ی تهیونگ ظاهر شد و برای چند ثانیه از دیدن عصبانیت موج زده تو چشم‌هاش یکه خورد اما بی‌توجه به وضعیت آلفا، لب‌هاش رو به هم فشرد و گفت:

- نمی‌رم. تا بهم نگی چی شده از جام تکون نمی‌خورم! حالت خوب نیست.

- بس کن جونگکوک... من الان کشش یه بحث بی‌سر و ته دیگه رو ندارم!

- چرا دراما کوبین بازی درمیاری؟! کدوم بحث؟ اینکه بخوای بهم بگی چی شده و چرا حالت انقدر بده بحثه؟ حرف زدن با من و بیرون ریختن احساسات برای جفتت شبیه یه بحث بی‌سر و تهه؟!

مغزش از درد تیر کشید، پلک‌های خسته‌اش رو محکم به هم فشار داد و غرشی که کرد پاهای جونگکوک رو ناخودآگاه به عقب کشوند... امگا می‌ترسید اما تسلیم نمیشد. باز هم

روی لجباز و گستاخش فوران کرد و تهیونگ حرصی به موهاش چنگ زد تا خشمش کنترل بشه!

- بس کن کوک. رو مخم نرو و فقط برگرد تو اتاق... بذار واسه یه ثانیه آروم بگیرم تا کار دست هردومون ندادم!

- من فقط میخوام بدونم چی انقدر حالتو بد کرده... برای چی انقدر در برابر دردت مقاومت میکنی؟ بس نیست تا این حد درون خودت زندونی بودن؟!

- هیچی نشده. هیچ کوفتی نشده. وقتی عصبی ام انقدر سوال پیچم نکن... الان تایمش نیست کوک. اصلا زمان خوبیو برای سرکشیات انتخاب نکردی.

جونگکوک با درد خندید، قلبش فشرده شد و لبهاش می لرزیدن... تهیونگ نگاهش رو می دزدید و جرعه جرعه از اون مادهی تلخ رو می نوشید و سوزش وحشتناک معدهاش رو نادیده می گرفت... محو شدن برای یه مدت طولانی غیرممکن که نبود... بود؟!

- حقیقتا هیچ حرفی ندارم بزنم تهیونگ. بازم میخوای برگردی به اون تهیونگ سابق و رفتارای گذشت؟! تربیت و سیاستی که پدرت باهاش شخصیت رو شکل داده مایوس کن دست. تو می تونستی تغییر کنی و به جاش چسبیدی به یه آدم وحشتناک دقیقا مثل خودش و پرچم سفید رو بالا آوردی... برای پدرت تاسف بخورم که روشش اینطور بوده یا خودِ تو که خیلی زود تسلیم دردت شدی؟!

پوزخند ترسناک تهیونگ و نگاه تاریک شدهاش، می ترسوندش ولی جای عقب نشینی نبود... شاید هر دو نفرشون گند زده بودن... تهیونگ تلخ شده بود و جونگکوک با سرکشی اش به این حس دامن میزد!

- با حرفات دیوونم نکن جونگکوک... دیوونم نکن و نذار همینجا خمت کنم و انقدر بکنمت تا یه توله خرگوش دیگه تو شکمت بکارم...! محض رضای خدا برای یه بارم که شده لجبازیاتو بذار کنار و فقط برو تو اون اتاق لعنتی!

صدایی مثل شکسته شدن قلب خودش رو تو گوش‌هاش شنید. وقتی قلبی درد می‌گرفت، امکان داشت بشینه و برای خودش مرثیه سر بده؟! جونگکوک بغض کرد و لایه‌ی شفاف اشک چشم‌هاش رو پوشوند... چونه‌اش مثل بچه‌های کوچیک لرزید و خفه گفت:

- خیلی برات سخته بتونی خودتو آرام نگه داری؟! گاهی اوقات آرزو می‌کنم به جای اینکه جفت تو باشم، جفت یکی مثل سهون میشدم تا آرامش بگیرم و ترس این رو نداشته باشم که آلفام امروز خاکستریه و فردا رنگین‌کمانی... حداقل اون بلده چطوری با یه امگا رفتار کنه!

سایه‌ای سیاه روی چهره‌ی تهیونگ نشست، رگ‌های مغزش منفجر شد و شونه‌های امگا رو گرفت و به دیوار فشرده‌ش، مشتش رو با عصبانیت دقیقاً کنار گوش جونگکوک کوبوند و شونه‌های جونگکوک از ترس بالا پرید. خون تو رگ‌هاش یخ زد. تا به حال تهیونگ رو انقدر وحشتناک عصبی ندیده بود... فریادِ تهیونگ بلند شد و امگا چشم‌هاش رو با هراس بست؛ قدرتِ آوای تهیونگ به قدری بالا بود که نمی‌تونست هندلش کنه!

- سهون؟! هاه! عالی... واقعا گل کاشتی جونگکوک. از کسی که بچگی‌هاش رو با درد می‌خوابیده و با زجر بلند میشده انتظار داری تسلیم نشه؟! اگه جای تهیونگ پنج ساله‌ای بودی که از ترس نگاه‌های پدرش خودش رو با گریه زیر پتو پنهان می‌کرد تا دوباره تحقیر نشه چه رفتاری داشتی؟! با این حال من لعنتی تموم تلاشمو کردم تا تغییر کنم.

دیگه اون آدم سابق نباشم و آلفایی باشم که بتونی با خیال راحت بهش تکیه کنی و تو حرف از سهون میزنی؟

ناگهان تن صداش به طرز رعب‌آوری پایین اومد، انگشت‌هایش با قدرت چونه‌ی جونغکوک رو گرفت و فشرد. مردمک‌های لرزون امگای ترسیده روی چشم‌های قرمز شده‌اش نشست و با فکی فشرد شده از خشم گفت:

- هار شدی نه؟! دیدی چون تهیونگ نرم شده و خودش رو احمق جلوه داده پس هر مزخرفی که از ذهنم رد میشه رو باید به زبون بیارم چون دیگه باهام کاری نداره؟ تو لیاقتش رو نداری جونغکوک! تو لیاقت منی که به خاطر خودم رو به آب و آتیش زدم نداری! حق نداشتی اون جمله‌ی لعنتی رو بگی... حق نداشتی! حالا هم فقط جلوی چشمام نباش.

- تو میتونی با حرفات بهم درد بدی نه؟! فقط من نمیتونم؟

- اون هر حرفی نبود! باید خیلی احمق باشی تا بخوای به جفتت بگی کاش یکی دیگه جفتم بود... اگه هر آلفای دیگه‌ای بود تا الان مرده بودی جونغکوک... فقط الان اینجا نباش و برو! اگه امشب آروم نشم کار دست هردومون میدم...!

فاصله گرفت و به محض دور شدن جونغکوک، روی زمین سر خورد. چشمش به بطری ویسکی افتاد و محکم با دستش پرتش کرد... صدای شکسته شدن شیشه و بوی شدید الکل تو فضا پیچید و باعث تیر کشیدن وحشتناک سرش شد و فقط پلک‌هایش رو بست... جمله‌ی جونغکوک تو ذهنش اکو میشد و با بیچارگی فریاد می‌کشید تا تمومش کنه... جونغکوک چطور می‌تونست بی‌رحمانه توی صورتش داد بزنه و بگه کاش سهون جفتش بود؟! دردی که توی قلبش حس می‌کرد غیر قابل تحمل بود. سرش رو به دیوار

سرد تکیه داد تا شاید خنکای دیوار تسکین بخشِ خشم و اندوهش بشه... تهیونگ برای اولین بار بعد از چندین سال طعم تلخ شکستن قلبش رو چشیده بود و خب... ملودی غمگین قلبش، توده‌ای از تلخی رو توی گلو اش می‌ساخت.

جونگکوک نای راه رفتن نداشت... پاهاش می‌لرزید و بعد از شنیدن صدای شکسته شدن چیزی، همونجا کنار در شیشه‌ای بالکن سر خورد و دستش رو به شکمش رسوند... آرام نوازشش کرد و به قطره‌های اشکی که روی انگشت‌هایش می‌چکیدن خیره شد و با هق هقی ضعیف نالید:

- هیچی نشده... کوچولو... فقط... پدرت یکم... یکم... عصبانیه... منم چون تو سرما بودم... باد چشمامو اذیت کرد... الانم بخاطر همونه... دارم گریه میکنم... فقط چشمام خیلی خیلی میسوزه... فکر کنم... بادش خیلی شدید بوده که قلبم هم داره... میسوزه!

دماغش رو بالا کشید و اخم‌هایش با حس پیچش شدید معده‌اش تو هم رفتن! فاکِ بلندی گفت و با قدم‌های سست و بلندش به سمت دستشویی فرار کرد... سرفه‌های بلندی میکرد و باز هم طبق معمول درد به تک تک اندام‌های بدنش هجوم آورد. بی‌حالی تلاش کرد بلند بشه اما پاهاش انرژی لازم برای راه رفتن رو نداشتن. سر خورد و در حالی که بی‌اختیار هق هق می‌کرد، دستی گرم کمرش رو گرفت و امگا خیلی ضعیف بود... توان پس زدن تهیونگ رو نداشت و سردی آب خنکی که روی پوستش نشست کمی حالش رو جا آورد... به سختی پلک‌های خمارش رو باز کرد و آرنجش رو به سینه‌ی آلفا کوبوند:

- ولم کن... نمیخوام لمسم کنی. برو کنار. خودم میتونم راه برم...

و جوابش سکوت بود و اخم‌های عمیق چتهیونگ! امگا با عصبانیت و وضعی که بدنش رو بی‌جون تر جلوه می‌داد، احمقانه با تهیونگ می‌جنگید و بعد از دو دقیقه کشمکش بیهوده با همسر عصبی و ساکتش، روی تخت درازکش شد. تهیونگ پتو رو تا گردنش بالا کشید و چند ثانیه بعد اتاق تو تاریکی فرو رفت... عطر تهیونگ درست زیر بینی‌اش بود اما کنارش نبود. جونگکوک لبه‌ی پتو رو میون انگشت‌های ظریفش فشرد و اهمیتی نداشت اگه صداش می‌لرزه و خسته بود... اهمیتی نداشت اگه خیلی چیزها قرار بود دردناک‌تر بشه!

- ازت بدم میاد تهیونگ... این رفتار تو دوست ندارم... اصلا خودتو دوست ندارم و انصاف نیست که همیشه باعث میشی قلبم بشکنه و یه گوشه مظلومانه برای غمش گریه کنه... تو فقط قلبمو میشکونی. همین...!

جونگکوک تنها خواسته‌اش، آغوش تهیونگ بود. اینکه تو بغلش گم بشه و دردش حل بشن؛ تمومی مشکلات و کشمکش‌ها محو بشن و فقط جونگکوک بمونه که بین بازوهای قوی همسرش امنیت رو به روحش رسونده و آلفایی که حس ارزشمند آرامش رو از امگاش دریافت میکنه... جونگکوک می‌دونست تک تک جملاتش دروغ محض و برعکس حس واقعیشه؛ اون فقط دوست داشتن رو تو وجودش حس می‌کرد و نیاز مبرمی به آغوشی داشت که مثل بخار بلند شده از قهوه‌ای خوش عطر و بو بود!

محیط اتاق برای تهیونگ خفقان‌آور بود و آلفا با شنیدن جمله‌های جونگکوک آرزو می‌کرد قدرتش رو داشت تا خودش رو ته دره پرت کنه و جسدش لابه‌لای درخت‌ها گم بشه! بلند شد و جونگکوک دید که تهیونگ داره از اتاق بیرون میره... بغضش بی‌سر و صدا ترکید و مظلومانه زمزمه کرد:

- میشه... نری؟!

زمزمه‌ی مظلومانه‌ی جونغکوک خیلی آروم بود و با این حال تهیونگ شنید و ذهنش بهش نهیب میزد که نشنیده و امگا رو تنها گذاشت... جونغکوک پتو رو روی سرش کشید. این بار بلندتر گریه‌اش رو رها کرد و به ملحفه چنگ انداخت... دردِ لعنتی تا مغز استخوانش رسوخ پیدا می‌کرد و به اعماق روحش خش می‌انداخت...!

- قلبم... فشرده میشه و انگار داره گریه میکنه... شایدم شکسته و تیکه تیکه شده... فقط خیلی خیلی... دردناکه!

تهیونگ به در تکیه داد، چشم‌هایش روی حلقه‌اش نشست و با لحنی گرفته و خسته لب زد:

- گریه نکن... خودت میدونی که چقدر از گریه‌ها نفرت دارم و نمیتونم چشمای لعنتیت رو سرخ و گریون بینم مگه نه کوک؟!

هق هق امگاش رفته رفته بلندتر و ثانیه‌ها کشدارتر میشدن... تهیونگ کنار در سر خورد، سرش رو بین دست‌هایش گرفت و به جمله‌ی جونغکوک گوش سپرد... پس رسیدن به احساسات خاکستر شده این شکلی بود؟! تحملش سخت به نظر می‌رسید... تهیونگ آه عمیقی کشید و لب زد:

- کاش می‌فهمیدی کوچولوی شکستی؛ من حتی نمیتونم تحمل کنم سایه‌ای بالا سرت افتاده و تو به راحتی اسم سهون رو میاری و حرف از جفتش بودن میزنی... کاش می‌تونستی بفهمی نقطه ضعفِ کیم ته یونگ مرده و یخزده، خودتی تا انقدر زجرم نمی‌دادی!

"It Hurts Me...

When I Can't Have You Here...!"

"آزارم میده...

وقتی که نمیتونم تو رو اینجا داشته باشم...!"

دستهاش رو داخل جیب‌هایش فرو برد و نگاه بی‌حوصله‌اش رو به سمت جین کشوند. اگه امکانش وجود داشت جین رو با لگدی محکم به سمت ماشینی هدایت می‌کرد و از کشته شدنش لذت می‌برد! آه کلافه‌ای از اعماق گلو اش بیرون اومد و هومی ناراضی از چسبیدن جین به خودش کشید:

- میشه انقدر بهم نچسبی وقتی میدونی امروز صد برابر از روزای قبلی بی‌حوصله‌ترم؟!
 - خب... راستشو بخوای جوابت یه نه محکمه چون همیشه همینیه. این روزا اگه یه لبخند رو لبات باشه جای تعجب داره!
 - جدی برای چی انقدر بهم میچسبی؟ نکنه کسی بهت دستور داده؟ هوم... اگه اینجوریه شرط میبندم کار اون یونگی احمقه!

جین لحظه‌ای مکث کرد؛ دلش می‌خواست داد بزنه و بگه من نگران خودتم چون هر لحظه تو خطری و امکان نابود شدنت بالاست... اما ناراحتی، تن صداسش رو موقع حرف

زدن تا حدی پایین و گرفته جلوه داد و جیمین با شنیدن صدای غمگینش، گاردش رو نسبتا پایین آورد. جین همیشه براش بهترین بود و تو شرایط بحرانی همیشه حمایتش رو با عشق بهش نشون می داد.

- من همیشه باهات صادق و روراست بودم جیم. شاید یونگی یه چیزایی گفته باشه ولی جدا از اونا من خودم نگرانتم... اگه حس میکنی حضورم معذبت میکنه میتونم ازت فاصله بگیرم تا برای خودت فضا داشته باشی.

جیمین نگاه چپی بهش انداخت و متاثر از لحن ناراحت دوستش، برای اینکه جو مزخرف بینشون عوض بشه ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش زد و دستش رو به آرومی داخل جیبش برگردوند. از سرمایی که انگشت‌هایش رو به گزگز می انداخت نفرت داشت!

- حالا نمیخواد ادای عوضی‌های دوست‌داشتنی رو برام دربیاری. بمون سر جات... شاید من بهت میگم برو ولی تو باید بری؟!

جین معترضانه نگاهی آتیشی بهش کرد و با اخم کمرنگش در حالی که شونه‌اش رو می مالید نالید:

- چرا میزنی وحشی مگه مریضی؟! و در جواب سوالت هم بله... این چیزیه که خودت...

- شات د فاک آپ!

- فکر کنم من اگه نفس هم بکشم تو عصبی میشی...

- بینگو!

انگشت شصتش رو بالا آورد و جین نیشخند پرحرصی بهش زد. یکی دو دقیقه‌ای بینشون سکوت حکم‌فرما شد تا اینکه جین با دیدن شاپ عروسک فروشی ایستاد... باید

برای تولد خواهرزاده‌ی لعنتی‌اش عروسک احمقانه‌ای می‌خرد. به سمت جیمین که مثل روح شده بود برگشت؛ حین حرف زدن خیلی بی‌میل و رغبت کلمات رو ادا می‌کرد و مشخص بود که چقدر از اون کار متنفره!

- چند دقیقه‌ی بعدی قراره صرف این بشه که من دنبال یه مشت عروسک مزخرف برای خواهرزاده‌ام باشم... میای یا نه؟!

- من حاضرم بمیرم ولی داخل یه عروسک فروشی نشم! خودت که بهتر از من میدونی چه فویبای مسخره‌ای دارم!

- باشه. پس یکم اینجا منتظرم بمون... ظاهرا انتخاب کردن یه عروسک خوشگل اونم با سلیقه‌ی مزخرف میون کلی معطلی داره.

جیمین سری براش تکون داد و گوش‌اش رو درآورد. بی‌هدف مشغول چرخ زدن تو باکس پیامش بود و شاید هم انتظار داشت اسم یونگی بالای صفحه ظاهر بشه اما به نظر سفت و سخت ایستادگی می‌کرد و از تصمیمش برنمی‌گشت. کسل‌تر از لحظات قبل شد و لحظه‌ای که پلک‌هاش بسته شدن، دستمالی مرطوب بینی و دهانش رو کاور کرد؛ صدایی زمخت درست کنار گوشش روح رو از تنش پروند و کل بدنش جووری یخ زد که انگار کسی جرعه جرعه خونش رو مکیده بود!

- اینجا دیگه آخرشه کوچولو!

قبل از اینکه بتونه جلوی تنفسش رو بگیره جووری دستمال لعنتی به بینی‌اش فشرده شد که جیمین رو خلع سلاح کرد! پلک‌هاش بسته شد و به سبکی پر تو آغوش مرد افتاد. درست لحظه‌ای که بدن بی‌جون پسرک رو به ماشین انتقال می‌دادن، چشم‌های جین به

سمت جایی که جیمین ایستاده بود چرخید و با ندیدنش عروسک‌ها از دستش افتادن. با وحشت از شاپ بیرون دوید و به ون سیاه رنگی که دور و دورتر میشد خیره شد. شوکه بود و به محض دیدن اون اتفاق سریعا و با تمام توان شروع به دویدن کرد اما دیر شده بود... ون به سرعت جلوی چشم‌هاش محو شد و جین با دست‌هایی لرزون تنها تونست شماره‌ی یونگی رو بگیره. فریاد بلندی زد و روی زانوهای سستش زمین افتاد. نباید جیمین رو از دست می‌داد... نباید!

- یونگی... جیم... جیمینوو... بردنش... زود باش... زود باش لعنتی!

آلفا با وحشت و رنگی پریده به دیوار زل زد و قالب تهی کرد... چنگی به موهاش انداخت و چرا ریه‌اش هر ثانیه از هوا خالی‌تر میشد؟!

- چی... میگی جین... منظورت... چیه؟!

- پدر حرومزاده‌ات جیمین رو دزدیده احمق! زود باش... زود باش لعنتی! عجله کن و تا دیر نشده نجاتش بده!

پلک‌های به هم چسبیده‌اش بالاخره باز شد... دیدش تار بود و اولین چیزی که به چشم دید، مردمک‌های یخ زده اما شرور مقابلش بود که با پوزخندی ترسناک بهش زل زده!

- من... اینجا... چیکار... میکنم؟ اینجا... چه خبره؟! چرا دست و پامو بستین؟! ولم کنین!

مرد خنده‌ی بلندی سر داد، دستش رو زیر چونه‌اش قرار داد و با حالتی مرموز به امگای هراسون و وحشت‌زده‌ی مقابلش خیره شد. چشم دوختن به حرکات آشفته‌ی جومین قدرت رو به رگ‌هاش تزریق می‌کرد! یه سلطه‌ی قوی با پادشاهی‌ای عظیم که حتی شیطان هم حاضر بود مقابلش زانو بزنه...!

- بینین کی بیدار شده! کوچولومون بالاخره چشمای خوشگلش رو باز کرده و می‌پرسه کجاست! آیگو! بچه کوچولوی احمق، یکم به خودت تکون بده و ببین تو خونه‌ی پسر بی‌عقلمی!

جیمین با وحشت خودش رو تکون می‌داد تا از شر طناب‌های دورش خلاص بشه! کیم بزرگ با تمسخر بهش خیره شده بود و جیمین از اینکه یونگی هم به این بازی مسخره کشیده شده وحشت داشت. با خشم نگاهش می‌کرد و اشک‌های لعنتی‌اش رو پشت پلک‌هاش فرستاد. الان وقت جا زدن نبود... اصلا نبود!

- یونگی کجاست؟ باهاش چیکار کردی؟!

دست‌هاش رو به پهنای شونه‌اش باز کرد و سرش رو عقب فرستاد... خوب بود. پسرک می‌خواست قوی باشه و این اوج ترس رو نشون می‌داد! خنده‌ی ترسناکی که سر داد، بیمی عمیق رو به قلب جیمین وارد کرد. اون مرد خودِ شیطان بود!

- نگران اون احمقی هستی که تو رو به این وضع کشونده؟! اصلا نگران پسر عزیزم نباش. قراره تا چند دقیقه‌ی دیگه خودش رو به نمایش برسونه... مطمئن شدم که از دستش نمیده!

مرد شیطان صفت نگاه ترسناکش رو به جیمین لغزوند و انگشت اشاره‌اش رو چندین بار به گردنش کشید... کارش رو برای چند ثانیه تکرار کرد و چشم‌های خشمگین جیمین لحظه به لحظه شعله‌ورتر میشد.

- با اغوا کردنش می‌خواستی مارکت کنه که به چی برسی؟ انقدر دنبال پولی؟! البته حدسش سخت نبود... تو هم مثل پدرت تشنه‌ی توجهی و کی بهتر از پسر کیم سونگجین تا بتونی عقده‌ات رو از بین ببری!

- اغوا کردن؟! شاید شیطان‌صفتایی مثل شما بهش بگن اغوا کردن ولی آدمای عادی بهش می‌گن دوست داشتن، چیزی که هیچوقت تجربش نکردین!

جیمین با خنده‌ی تلخی گفت و طی چند ثانیه‌ی بعدی سیلی محکمی به صورتش کوبیده شد. گوش‌هایش از درد سوت کشید و لحظه‌ای کوتاه دنیا دور سرش چرخید... خونی که از دماغش راه افتاده و روی سطح خشک پوست لبش می‌لغزید، واقعیت رو بهش گوشزد می‌کرد... پس زندگی همونقدر درد داشت؟!!

- حالا که زندگیت تو دستای منه باز می‌خواهی گستاخی کنی؟!!

- ترجیح میدم بمیرم تا اینکه زندگیم تو دستای آدم کثیفی مثل شما باشه. مرگ رو به همچین زندگی‌ای ترجیح میدم!

مرد عقب عقب رفت و به جای اولش برگشت. پا روی پا انداخت... با لذت به جیمین که به طرز مسخره‌ای تظاهر به قوی بودن می‌کرد زل زد و غروری که از تک تک حرکاتش مشهود بود باعث حالت تهوع پسرک میشد!

- قربان... پسر تون رسیدن. دستورتون چیه؟!!

- منتظرشم. بیارینش بالا.

جیمین می‌خواست با شنیدن صدای تهوع آورش، تموم خودش رو بالا بیاره و حتی گوش‌هاش رو بکنه تا نتونه اون صدا رو بشنوه... همه چیز و حتی نوری که از لوستر بالای سرش بازتاب میشد بوی جهنم رو می‌داد.

- خب خب... مثل اینکه نمایش شروع شده. خیلی وقته که منتظر مهمونمون بودیم... دیگه داشت حوصله سر بر میشد و نزدیک بود کوچولومون رو به خطر بندازم!

یونگی نمی‌دونست با چه حالی خودش رو به اونجا رسونده و درست زمانی که قدم‌های سستش رو به سمت امگای بسته شده روی صندلی برداشت، دستی قوی کاملاً احاطه‌اش کرد و یونگی با خشم فریاد کشید و نگاهش رو به پدرش کشوند:

- برای چی گرفتیش لعنتی؟! ولش کن. همین الان آزادش کن تا نکشتمت!

- وقتی هردوتاتون با دستای بسته نمیتونین هیچ غلطی کنین، خیلی مسخره میشین!

بی‌تفاوت گفت و سیگارش رو روشن کرد، پکی بهش زد و به مردی که چند قدم از جیمین دورتر ایستاده بود اشاره‌ای زد. دیگه وقت شروع بازی و پایان دادن بهش بود.

- شروع کن... من به اندازه‌ی کافی وقت برای دراما کوبین بودن این دو تا احمق ندارم.

یونگی با دیدن سرنگ سرخ رنگ تو دست‌های مرد، شل شد و نزدیک بود بیفته که بادیگارد غول پیکر محکم‌تر گرفتش. جیمین با وحشت فریاد می‌کشید و تلاش می‌کرد خودش رو از مخمصه‌ای که گیرش افتاده بود نجات بده اما دیر بود. زیادی هم دیر بود و درست زمانی که نوک سوزن داخل پوست پسرک فرو رفت، یونگی به قدری بلند فریاد کشید که ستون‌های آپارتمانش لرزیدن... خودش رو به در و دیوار می‌کوبید تا آزاد

بشه اما قدرت و توانایی اش رو نداشت! در مقابل بادیگاردها درست مثل مورچه‌ای در برابر فیل به نظر می‌رسید.

- نزن لعنتی... نکن... جیم... با جیمین من کاری نداشته باش. بهش آسیب نزن! خواهش می‌کنم... لطفا... لطفا! به جاش با من این کار رو بکنین... نه... نه!!!
- دیگه زیادی دیر شد یونگی...

امگا قبل از تزریق مایع لعنتی با لبخندی تلخ، به چشم‌های خیس آلفاش خیره موند و لب زد... سوزشی که از تماس سوزن با پوستش ایجاد میشد بهش می‌فهموند جیمین توی رویا سیر نمیکنه. مایع سرخ رنگ به آرومی وزیدن نسیم تابستونی داخل رگ‌هاش تزریق شد و واقعیت بیشتر از قبل توی صورتش سیلی زد؛ و بهش یادآوری کرد که از حالا به بعد توی زندگی اش مثل یه مرده متحرکه...

نه توانی برای نفس کشیدن داشت و نه رغبتی برای بالا رفتن از پله‌های کوتاه و بلند سرنوشتش. پیوندشون خیلی راحت شکسته میشد و جیمین و یونگی عملاً از داشتن یه زندگی نرمال محروم میشدن!

درد لحظه به لحظه بیشتر از قبل به استخوان‌های بدنش نفوذ می‌کرد و انگار دستی در حال خفه کردن کل وجودش بود... نفسش چند ثانیه بعد از تزریق سنگین و سنگین‌تر شد و زمانی که فکر می‌کرد دیگه واقعا همه چیز تمومه، با فریادهای بلند یونگی که دیگه نه جفت و نه آلفاش بود، مغزش سوت کشید؛ خون از بینی و دهانش سرازیر شد و با قلبی که میزد و نمیزد بالاخره درد کشنده پایان گرفت. پلک‌هاش روی هم افتاد و خوشحال بود که دیگه اون درد رو حس نمیکنه... حداقل از شعله‌ور شدن ناگهانی بدنش و سوختن توی آتیش نجات پیدا کرده بود!

یونگی اما توی موجی از وحشت و زجر شناور شد. زانوهایش روی زمین سقوط کرد و با زجر فریاد کشید... سر جیمین پایین افتاد و پدرش با بی تفاوتی به تقلاهاشون زل زده بود!

نمی دونست چی بگه یا حتی چطوری درد وارد شده به جسمش رو توصیف کنه. باید خوشحال می بود که جیمین بعد از چند ثانیه شکنجه بیهوش شده؟!... صدای خنده های پدرش توی گوشش می پیچید و یونگی نمی تونست میزان دردش رو توصیف کنه. جهنم؟ برزخ؟ کدومش؟!

جوری که غم و وحشت به قفسه ی سینه اش راه پیدا کرد و قلبش رو به درد تیزی کشوند که قدرت حرف زدن ازش سلب شد! چشم هاش سیاهی می رفت و تموم وجودش رو به سوختن هدایت میشد. پس از بین رفتن روحش این شکلی بود؟ نفسش به سختی از سینه اش بالا میومد و چشم های اشکی اش روی امگایی نشست که دیگه جفتش نبود...

پیوندشون به آسونی تیکه تیکه شد و یونگی حتی اعتراف نکرده بود که عاشقانه دوستش داره... هنوز براش بستنی شکلاتی مورد علاقه اش رو نخریده بود و هنوز آهنگ مورد علاقه اش رو با گیتاری که هدیه ی خود جیمین بود براش زده بود! یونگی هنوز هم می پرستیدش و عادلانه نبود که هنوز نتونسته بود اشک هاش رو ببوسه و بهش قول دوست داشته شدن بده... عادلانه نبود و حتی انگار دیوارهای مقابلش هم براشون مرثیه سر می دادن. دیوارها خون گریه می کردن و عجیب بود که حتی هوا هم براشون در حال شیون کردن بود... قلب لعنتی اش درد داشت و نفهمید چه زمانی خونه اش خالی شده اما حالا فقط خودش بود و امگای از دست رفته اش... خودش بود و جیمینی که مرده بود!

- جیمین... چرا چشمتو باز نمیکنی؟ چرا چشمای خوشگلتو باز نمیکنی تا بتونم بهت بگم دوستت دارم؟ جوجه کوچولوی من... چشمتو برام باز نمیکنی تا بتونم نفس بکشم؟... وقتی تو نفس نمیکشی... نفس منم... نفسم گیر کرده... بالا نمیاد... خوشگل من...

همونطور زانو زده به سمت جیمین رفت و با هق هق، چهره‌ی رنگ پریده‌اش رو نوازش می‌کرد. گفت و سرش رو روی زانوش گذاشت... قلبش تیر وحشتناکی کشید و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار داد تا نفسی که به سختی بالا میومد رو کنترل کنه. عشقش همین الان جلوی چشم‌هاش مرده بود و چطور باید زندگی می‌کرد؟!

جیمین رسماً به مرگ کشیده شد و یونگی با دست‌هایی لرزون شونه‌های امگای بیهوش رو هیستیریک تکون می‌داد و فریادهای بلندش، حنجره‌اش رو به درد می‌آورد اما اهمیتی نمی‌داد... کاش می‌مرد و اون صحنه رو نمی‌دید... می‌مرد و درد و ناامیدی موج‌زده تو نگاه امگاش به خاطر دیر رسیدنش رو به چشم نمی‌دید...!

- متاسفم... متاسفم که دیر رسیدم جیم... متاسفم که نتونستم نجات بدم!

یونگی با خستگی به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد. بیشتر از 24 ساعت می‌گذشت که خواب و خوراک نداشت و درد وحشتناکی سرتاسر بدنش رو فراگرفته بود... در اتاق جیمین باز شد و یونگی فوراً به سمت دکتر رفت:

- حالش چطوره؟ بهتره؟ امیدی بهش هست؟

- نمیتونیم تضمینی بدیم که امیدی هست... اگه تا یه هفته دیگه پادزهر بهش نرسه ممکنه هیچوقت به زندگی عادی برنگرده. عملاً یه مرده‌ی متحرک میشه و با توجه به کمیاب بودن داروش واقعا هیچ امیدی بهش نیست...

- مهم نیست... فقط... گفتین یه هفته دیگه؟ اگه بتونم تهیه‌اش کنم چی؟ حالش خوب میشه؟!

- امکانش هست. هرچند پروسه‌ی جفت شدن دوباره خیلی زمان‌بر و تقریباً محاله... یونگی نداشت دکتر جمله‌اش رو کامل کنه، گوشی‌اش رو از جیبش درآورد و مشغول گشت زدن بین مخاطبانش شد... اون حاضر بود برای نجات جیمین حتی به سیاه‌ترین نقطه‌ی جهنم هم سفر کنه!

- مهم نیست... همین که حالش خوب بشه کافیه.

اهمیتی نداشت که خودش بیشتر از یک روزه که در حال درد کشیدنه؛ حتی دم و بازدم و آسون‌ترین کارها براش مثل شکنجه‌ست و چشم‌هاش مدام سیاهی میرن. اصلاً اهمیتی نداشت اگه استخوان‌های بدنش از درد وحشتناکی که از نوک پاهاش شروع شده و تا ریشه‌ی موهایش ادامه داشت، نبض میزد و تیر می‌کشید... اهمیتی نداشت و بعد از اینکه تماسش پایان گرفت، چشم‌هاش بسته شد و از ضعف و درد طاقت‌فرسایی که بند بند وجودش رو به آتیش می‌کشوند، توی راهروی بیمارستان بیهوش شد!

فین فینی کرد و با دست‌هایش صورتش رو پوشوند. خیلی مسخره میشد اگه بقیه خدمتکارا میومدن و تو همچین وضعیتی پیداش می‌کردن... صبح زود بلند شده بود تا با تهیونگ حرف بزنه اما طبق معمول، درست مثل این چند روز گذشته تهیونگ حتی به خودش زحمت نگاه کردن به جونگکوک رو هم نمی‌داد. برنامه‌ی رفت و آمدش رو جوری تنظیم کرد که همسر بی‌قرارش رو نبینه و درست مثل یه روح بود که دیر وقت میاد و قبل از طلوع خورشید، از عمارت بیرون میزنه؛ و جونگکوک خیلی بیچاره به نظر می‌رسید که حتی نمی‌تونست غمگین بودنش رو بروز بده.

مغزش به مرز آشفتگی می‌رسید و اشک توی چشم‌هایش شناور میشد... می‌دونست فقط به آغوش تهیونگ احتیاج داره تا خودش رو بازسازی کنه. هر ثانیه ذهنش سمت مکالمه‌ی چند شب قبلشون می‌رفت و جونگکوک صادقانه اعتراف کرد ریسمانی که مدت‌های طولانی براش وقت گذاشته و بافته رو طی یک ثانیه پاره کرده بود! پیشونیش رو روی میز گذاشت و مشتش رو محکم به سرش کوبوند... گاهی وقتا برای پشیمونی زیادی دیر میشد!

- آخه من چرا نمیتونم جلوی دهنم رو بگیرم؟ چطور اون کلمات احمقانه رو به زبون آوردم؟! چطوری یکی میتونه به این حجم از حماقت برسه که به آلفای خودش بگه کاش یکی دیگه جفتم بود؟! چرا؟ جونگکوک تو قطعاً یه دیوونه‌ای!

- حالتون خوبه جونگکوک شی؟!!

صدای ایونجی، یکی از خدمتکارا که بیشتر از همه باهش احساس نزدیکی می‌کرد رشته‌ی افکار درهم و برهمش رو برید. سرش رو بالا آورد و دختر به وضوح با دیدن چشم‌های قرمز جونگ‌کوک جا خورد و با نگرانی صندلی کنار جونگ‌کوک رو عقب کشید و نشست:

- چیزی شده؟ حالتون بده؟ می‌خواین رئیس رو خبر کنم؟!

باریکه‌ای از امید ته دلش روشن شد اما فوراً ناامیدی جاش رو پر کرد... آه غمناکش دل ایونجی رو هم به درد آورد و لب‌های امگا مضحکانه آویزون شد. تهیونگ اگه اسمش رو می‌شنید همون ثانیه‌ی اول به تماس پایان می‌داد! چقدر احمق بود که چشم‌هاش با اومدن اسم تهیونگ درخشید... بی‌فکری می‌کرد و شاید هم فقط یه امگای باردار بود که عاشقِ همسرشه!

- نه چیزیم نیست... فقط یکم خستم. نیازی نیست به تهیونگ زنگ بزنی...

- مطمئنم که چیزی نیست؟ میتونم با تهیونگ شی تماس بگیرم. شک ندارم اگه بدون حالتون خوب نیست خیلی زود خودشون رو می‌رسونن.

- امیدوار بودم که بتونی ولی با این گندی که من زدم...

- چیزی گفتین؟!

جونگکوک که زیر لب با خودش نجوا می کرد و تمرکزش روی آشفتگی هاش برگشته بود، با شنیدن صدای بلند ایونجی شونه هاش از شوک بالا پرید و هین آرومی گفت... حرکات و حالات چهره اش بویی از بی قراری می داد؛ لحن و رفتار خشک تهیونگ تو ذهنش پین شد و دوباره سرش رو به میز کوبوند. کم مونده بود از بدبختی بلند بلند هق بزنه و اگه فقط راهی برای جبران داشت، همون مسیر رو انتخاب می کرد اما تهیونگ راه های باقی مونده رو مسدود کرده و تحت هیچ عنوانی بهش اجازه ی حرکت نمی داد.

- نه... هیچی نگفتم.

نامیدانه به گوشه ای چشم دوخت. تهیونگ دلخور چطور می تونست به مود قبلی اش برگرده؟ البته که مودهای قبل ترش هم فقط یه مجسمه ی یخی و بی حالت به نظر میومد اما خب... بهتر از آدمی بود که الان بهش تبدیل شده؛ یه تیکه یخ بزرگ متحرک که دست کمی از چوب های خشک شده ی ته باغ عمارت نداره!

- اگه از چیزی ناراحتین فقط میتونین یکم حرف بزنین. قول میدم قضاوتتون نکنم و گوش بدم.

دخترک با دلسوزی گفت و جونگکوک نگاه ناراحتش رو به ایونجی برگردوند. اکثرا آدم توداری بود و گارد بالایی نسبت به افراد دور و برش داشت و معتقد بود هیچ کسی جز تهیونگ حق نداره به غرغره های بچگانه اش گوش بسپره اما امروز فقط به کمک نیاز داشت. به یه یاری رسانی خیلی کوچیک نیازمند بود تا بتونه رابطه ای که مدت ها صبرش رو برای بازسازی اش محک زده بود درست کنه!

- به نظرت... چی میتونه تهیونگ رو خوشحال کنه؟!

ایونجی برای چند ثانیه مکث کرد انگار که عمیقا داره فکر میکنه، بعد از سکوتش موهاش رو خاروند و متفکر گفت:

- رئیس آدم توداریه جونگکوک شی... هیچوقت ندیدم از چیزی زیادی خوشحال یا ناراحت بشن. فقط وقتی موضوعی به شما مرتبط باشه میشه احساس رو تو چشمهاشون خونند... ولی به نظرم اگه حس میکنین مشکلی وجود داره هیچ چیزی نمیتونه بیشتر از حرف زدن و در میون گذاشتن مشکلاتتون خوشحالشون کنه.

امگا با شنیدن جملات امیدبخش ایونجی، سرش رو با شوق بالا گرفت. خیال دخترک کمی راحت شد چون برق خاموش شدهی چشمهای کوک حالا دوباره به نگاهش برگشته بود! لبهاش با ذوق کش اومد و لبخندی مستطیلی شکل روی لبهاش رنگ گرفت:

- به نظرت اگه حرف بزیم اوکی میشه نه؟! درسته که احساساتش زیادی مرده است ولی من میتونم... میتونیم درستش کنیم.

دخترک در تایید حرفهای بامزه‌اش لبخندی به لب آورد و جونگکوک به سرعت برق از روی صندلی بلند شد. نگاهی کوتاه به ایونجی انداخت و قبل از بیرون رفتنش قلب کوچیکی برایش درست کرد و چشمک بامزه‌ای که برای ایونجی فرستاد، صدای خنده‌ی هر دو رو بلند کرد:

- ممنونم ایونجی! حقیقتا فرشته‌ی نجاتم شدی!

با سرعت لباس‌هاش رو پوشید و مطمئن شد که سر راهش یه باکس پر از توت‌فرنگی‌های تازه خریداری کنه. شاید هم می‌تونست با اونها همسر بی‌احساسش رو اغوا کنه و به چیزهای بیشتری برسه! با خطور این فکر به ذهنش، نیشش تا بناگوش باز شد و برای آخرین بار دستی به لباس‌هاش کشید تا مطمئن شه استایل کیوت امروزش کامل و اوکیه!

فقط می‌خواست زودتر به دفتر تهیونگ برسه. با قدم‌های بلندی که به سمتش برمیداره سفت و سخت همسرش رو تو بغلش بگیره و با امید زیر گوشش لب بزنه که عاشقانه دوستش داره و از جمله‌ی احمقانه‌ای که بی هیچ فکری از لب‌هاش جاری شده متأسفه... اون فقط تهیونگ رو توی زندگی‌اش می‌خواست و بدون وجودش، حتی توی همین مدت کوتاه هم حس می‌کرد دیگه جونگکوک نیست و فقط یه جسم پوشالی لعنتیه... مدام احساس گم شدن یا کم بودن رو داشت و تنها احساس امنیتی که ازش دریافت می‌کرد حباب‌های ناامن وجودش رو می‌ترکوند و پوچی‌ها رو با بودنش پر می‌کرد!

بالاخره از آسانسور بیرون اومد، چند باری با تهیونگ به خاطر کارهای ناگهانی که براش پیش می‌ومد به اینجا سر زده بود و کاملاً با فضای شیک و عظیم مقابلش آشنایی داشت... چند ثانیه‌ی بعد مقابل در اتاق همسرش ایستاد و متعجب بود که چرا منشی تهیونگ باز هم غییش زده! نفس عمیقی کشید و با اضطراب دست بلند کرد تا تقه‌ای به در بزنه اما احساسی مانعش نشد. دلش می‌خواست همسرش رو سورپرایز کنه...

باکس کاغذی رو بین انگشت‌هاش مچاله کرد و دستش روی دستگیره موند. امیدوار بود بتونه قلب تهیونگ رو با شیرین بودنش به دست بیاره و برخلاف تصورش با سورپرایز یهویی‌اش ناراحت نشه!

در با صدای فوق‌العاده آرومی باز شد و سر امگا با شوق بالا اومد اما با دیدن صحنه‌ی مقابلش، بدنش یخ زد و به معنای واقعی روح از تنش خارج شد... دختری با لب‌هایی سرخ و چهره‌ای ملتهب به تهیونگ چسبیده بود و جونگکوک به طور واضح دید که لب‌های دخترک روی لب‌های تهیونگ میرقصه... باکس کاغذی از میون انگشت‌هاش سر خورد و صدای افتادنش درست مثل انفجار بمب تو اون اتاق ساکت و فضای سنگین پیچید.

امگا مقابل چشم‌هاش خورد شدن روحش رو مشاهده کرد و منفجر شدن تک تک رگ‌های قلبش رو به خوبی حس می‌کرد. تهیونگش... عشقش دیگه نمی‌خواستش و لب‌هایی که بهش زندگی می‌دادن، چه بی‌رحمانه روی لب‌های دیگری می‌رقصیدن و قلبش رو بازی می‌داد. همسرش ازش بریده بود و البته که حق هم داشت! کی می‌تونست اون موجود لعنتی رو با یه بچه‌ی مزاحم تو شکمش بخواد؟! بغضش بی‌صدا ترکید و با لحنی به شدت پایین و مرده زمزمه کرد:

- تهی... ونگ... من... اومدم... با هم... توت‌فرنگی... بخوریم... ولی مثل اینکه... سرت شلوغه... الان... الان جمعشون میکنم...

مبهوت و هیستیریک سرش رو تکون می‌داد؛ گلو اش خشک شده بود و چشم‌هاش از اشک کنترل شده‌ای تار بود. دستش می‌لرزید و لحظه‌ای که تهیونگ با خشم رزی رو کنار زد تا به سمت جونگ‌کوک بره، امگا فریاد بلندی زد و قدمی به عقب برداشت:

- نه... نه... ببوسش... بهتر از من میتونه لباتو ببوسه؟! لابد کارش خیلی خوب‌تر از جونگ‌کوک احمق و عاشقه که حاضره حتی برات جون بده نه؟! جلوی چشمم ببوسش تا باورم شه تو برام تموم شدیته. به کارت برس. اصلا من چرا باید مزاحمت میشدم؟! مگه من جز یه امگای احمق با یه بچه‌ی مزاحم تو شکمش برات چی‌ام؟ جلو نیا تهیونگ.

تهیونگ برای اولین بار ترسید و دست‌هاش می‌لرزید. انگشت‌هاش مشت شد و خواست قدمی به جلو برداره اما امگا جیغ بلندتری کشید و بعد از گفتن جمله‌اش پا به فرار گذاشت:

- جلو نیا... جلو نیا تهیونگ... جونگ‌کوکِ احمق...!

میدوید و حتی نمی‌دونست قدم‌هاش به کجا هدایتش میکنن. سینه‌اش از درد می‌سوخت و صحنه‌ی لعنت شده مثل یه نوار شکسته مدام توی ذهنش ریپلای میشد و مغزش رو به فاک می‌داد... قلبش مثل بمب ساعتی می‌کوید و فقط می‌خواست منفجر بشه تا بتونه تموم خودش رو بالا بیاره! صدای فریادهای تهیونگ رو پشت سرش می‌شنید و هیچ اهمیتی بهش نمی‌داد. تو این لحظه دیگه خش صداس براش جذابیتی نداشت... با شنیدن صداس و التماس‌هاش بیشتر بهش حالت تهوع دست می‌داد و دستش رو روی لب‌هاش قرار داد تا مایعی که تا حلقش بالا اومده بیرون نریزه!

با نفس نفس خودش رو بین کوچه پس کوچه‌ها مخفی کرد و وقتی که از نبودن تهیونگ و گم کردنش مطمئن شد، زانوهای سست شده‌اش سر خورد و ناامیدانه گوشه‌ای چمباتمه زد. صدای فریادهای بلند تهیونگ و جونگکوک گفتن‌های پردردش توی ذهنش مثل ناقوس مرگ می‌پیچید و با دست‌هاش محکم سرش رو فشار داد... بلند بلند هق میزد و بوسه‌ی لعنتی و نعره زدن‌های تهیونگ جلوی چشم‌هاش جون می‌گرفت و بهش مرگ رو هدیه می‌داد... به قفسه‌ی سینه‌اش چنگی انداخت تا هوا به ریه‌های خالی شده از اکسیژنش برسه و سرش رو محکم به دیوار پشتش کوبوند... درد لعنتی تا مغز استخوانش رسوخ کرد و روحش رو له می‌کرد، قلبش رو فشار می‌داد و ذره ذره جونش رو می‌مکید! داشت می‌مرد... داشت توی همون کوچه‌ی بی نام و نشون جون می‌داد و امیدوار بود همونجا بمیره اما دیگه اون صحنه رو جلوی چشم‌هاش نبینه. از ذهنش پاک بشه که روی لب‌های عشقش، همه چیزش و زندگی‌اش بوسه‌ای زده شده و صاحبش هم لب‌هایی گناهکار غیر از لب‌های خودش بوده... هیچکس جز جونگکوک نمی‌تونست ببوستش و تهیونگ متعلق به جونگکوک بود. همسرش فقط مال خودش بود و حالا انگار دیگه جونگکوک زندگی‌ای نداشت... زندگی‌اش رو دزدیده بودن و اون باید مرگ رو زندگی می‌کرد و می‌گذروند.

- مال من بود... اون لعنتی جلوی چشمم تهیونگم رو بوسید... چرا انقدر غمگینم؟ چرا باید مثل احمقا بازم گریه کنم؟ ولی آخه نمیتونم... اون تهیونگ من بود... عشق من بود... واسه... واسه همینه انقدر قلبم می‌سوزه؟! جونگکوک احمق! تو یه احمقی! احمق احمق!

ضجه میزد و با دست‌های محکم توی سرش می‌کوبید... خوشحال بود که کوچه خلوته و کسی مرثیه سر دادن‌هایش رو نمی‌بینه. خیلی ناگهانی همه چیز برایش تو پس‌زمینه‌ای از مرگ مطرح میشد و دیگه توت‌فرنگی‌ها رو دوست نداشت. دیگه حتی خودش رو هم دوست نداشت و بلندتر شروع کرد به زار زدن! شونه‌های همزمان با هق هق‌های بلندش تکون می‌خورد و چشم‌هایش مدام از اشک پر و خالی میشد... دیگه تهیونگ رو دوست نداشت و نمی‌خواست غمگین بمونه اما زجر و رنجی که درونش ریشه دوونده بود عمیق و سیاه خودش رو جلوه می‌داد. به روحش خش می‌انداخت و تیکه‌های شکسته شده‌ی قلبش افزایش پیدا می‌کرد... جونگ‌کوک خالصانه درد رو درونش حس می‌کرد و بین هق هق‌های خنده‌ی دیوانه‌واری کرد و بریده بریده گفت:

- و چرا قلبم... بخاطر اون عوضی... درد... میکنه!؟

بعد از گذشت مدتی بی‌قراری‌هایش حتی بیشتر شد و هق هق‌هایش به اوج خودش رسید. با انگشت‌هایی لرزون و رنگی پریده، شماره‌ای که مدت‌ها پیش یادش رفته بود پاکش کنه و الان عمیقا خوشحال بود که حذفش نکرده رو پیدا کرد و انگشت اشاره‌اش روی شماره‌ی لعنتی لغزید و چند ثانیه بعد، با صدایی مرده و خاموش زمزمه کرد:

- سهون...!

بعد از نیم ساعت جستجو، نمی‌دونست چطور خودش رو با قدم‌های شل و وا رفته به محیط کارش رسونده. توجهی به نگاه‌های عجیب و غریب کارمنداهاش نکرد و اجازه داد با بسته شدن در فرو بریزه. زانوهایش همونجا کنار در سست شدن و شونه‌هاش خم شده بود... چرا نفسش بالا نمیومد؟! چرا اشک‌های لعنتی تا پشت پلک‌هاش میومدن و نمی‌ریختن؟ اصلا چرا نمی‌تونست سرش رو روی زمین بذاره و به آرومی بمیره؟...

انگشت‌های لرزانش روی کرواتش نشست. همون کروات آبی رنگی که به سلیقه‌ی جونگکوک خریده بود و داشت خفه میشد. انگار دست‌های امگا دور گلویش نشسته و خفه‌اش میکنه... کروات رو به گوشه‌ای پرت کرد و سرش رو پایین انداخت. میزان دردش رو باید چطور توصیف می‌کرد؟ اگه می‌خواست برای ذهنش رسمش بکنه، انگار توی جهنم پرتش کردن و گدازه‌های آتیش رو مستقیماً روی قلب و روحش میریزن. درد داشت وقتی که دید چطور جونگکوک مثل ماهی از بین انگشت‌هاش لیز خورده و اون حتی نتونست سوءتفاهم پیش اومده رو توضیح بده... فقط تونست مثل یه ماهی که نیازمند آب، دهانش رو باز و بسته کنه و در آخر تو کنجی از لجنزار بین کوهی از امید و احساساتش بمیره و دفن بشه!

سرش رو با حس خفگی که وجودش رو احاطه کرده بود پایین انداخت و نمی‌خواست نگاهش به هیچ جای دفترش بیفته! دست‌هاش مشت شد، فریاد بلندش رو رها کرد و مشت محکمی که به زمین کوبوند صدای استخوان‌هاش رو درآورد اما مهم نبود... درد قلبش صد برابر و شاید میلیون‌ها برابر بیشتر از یه استخوان درد ساده بود!

- چرا کوک؟ چرا نداشتی بهت توضیح بدم؟! چرا نداشتی بهت بگم که من فقط لبای تو رو میخوام؟! چرا نداشتی بهت بگم من لعنتی فقط لبای تو رو میخوام... رو لبم...

مشتش رو به قلبش کوبوند و پوزخند تلخی روی لبش رنگ گرفت... نفسش بالا نمیومد. وقتی جونگکوک نبود، وقتی نگاه براقش خاموش شد چطور می‌تونست اکسیژن رو به ریه‌هاش برسونه؟! نمی‌خواست... بدون جونگکوک حتی ریه‌هاش هم نایی برای ادامه دادن نداشتن!

- رو قلبم...

حالت تهیونگ جوری بود که انگار به اغما رفته... نگاه یخ زده و مرده‌اش به گوشه‌ای ثابت شد و سرش دوباره شروع به بازی درآوردن کرد... نبض میزد و پوزخند غمگین آلفا کم کم به قهقهه‌ای بلند و بی‌حالت تبدیل شد:

- و چرا قلبم درد میکنه؟!

کم کم سلول‌های ته مغزش هم داشتن می‌سوختن. کافی بود بخواد دو دقیقه بیشتر فکر کنه تا تمام احساساتش سرریز شن و از چشم‌هاش بیرون بزنن... تهیونگ این رو نمی‌خواست و موجی از سرخوردگی و ناامیدی درونش به جوش اومد... جونگکوک لعنتی چرا همیشه باید احمقانه‌ترین رفتار رو تو بدترین شرایط ممکن از خودش بروز بده و بدون اینکه حتی بخواد کلمه‌ای از تهیونگ بشنوه، فرار رو به موندن ترجیح بده؟ و اینجوری گند کشیده شد به همه چیز... به خودش، به تهیونگ و به اون بچه‌ای که تو وجودش رشد می‌کرد و نگرانی‌ای که لحظه‌ای ره‌اش نمی‌کرد.

خشم، سرخوردگی و ناامیدی بند بند ذهنش رو به اسارت گرفته بود و همه چیز و هیچ چیز توی ذهنش چرخ می خورد. مثل بچه‌ای بود که از چرخ و فلک می ترسه و با وجود هراسش، به ارتفاعی بالا هدایت شده و آخرش هم با بی رحمی و به سرعت سقوطی تراژدی پایان زندگی اش بوده...!

دست و پاهاش شکسته بود. احساساتش شکسته بودن و نبودن رزی، اون هم وقتی که باید جلوی چشم هاش می بود تا بتونه اون لعنت شده رو با مشت هاش تیکه تیکه بکنه، به آشفتگی اش دلیلی برای شورشی در وجودش هدیه میداد!

نفس خسته اش بیرون اومد و قفسه‌ی سینه اش دردی کشنده رو به وجودش تحمیل می کرد. همون دردی که باعث سست شدن زانو هاش میشد و تهیونگ بی رمق و با قدم های سنگین و وارفته، فضای خالی اتاقش رو از نظر گذروند... پوزخند تلخش، عجیب با غمش هارمونی داشت!

- حالا بعد از اون گندی که زده مثل بز دلا پاشده رفته؟ یعنی اون احمق کیم تهیونگرو نمیشناسه؟! فکر میکنی میذارم بعد از گند زدن به زندگیم یه روز خوش تو زندگی کوفتیت آفتابی بشه رز؟!

گوشی اش رو از جیبش بیرون کشید، شماره‌ی دستیار نامبروانش رو گرفت و قبل از پاسخ دادن فرد پشت گوشی نگاهش دقیقاً روی همون مبل نحس ثابت شد:

- البته عجیب نیست که با بز دلی فرار کنی چون خوب میدونستی اگه جلوی دست و پام بودی تا الان کشته بودمت! فقط منتظر روزی باش که سر قبرت تف میندازم و مطمئن باش اگه به همسرم و بچه امون آسیبی برسه حتی استخوانات هم پودر میکنم... لعنتی!

- قربان...

خشک و جدی، کلمات رو بیرون ریخت و از انتخاب همچنین دستیاری خوشحال بود...
عین یه روح رفت و آمد می کرد و هیچکس جز تهیونگ از وجودش با خبر نبود. ضروری
اما همیشگی!

- اطلاعات یکی رو سریع برام میفرستی. اسمش کیم چه یونگه و بعد از اینکه همه چیز
جور شد، هر کاری که مشغولش بود رو تموم میکنی. باید بدونم صددرصد حرفه‌ی
کاریش به پایان رسیده. فهمیدی؟

- بله قربان. تا فردا اطلاعات رو میزنم.

- خوبه... منتظر میمونم.

تماسش به همون سرعت که آغاز شد، پایان گرفت و تهیونگ با اعصابی داغون و مغزی
که دچار دردی تکراری شده بود بیخیال کارش شد. کشش هیچ چیزی رو نداشت و
مسیری که دقایقی طول می کشید تا به خونه برسه رو پنج دقیقه‌ای طی کرد و در
عمارت رو به قدری محکم به هم کوبوند که صدای هین کشیدن چند نفر از خدمتکارها
رو شنید. اهمیتی به هیچ کدومشون نداد و کتکش رو وسط عمارت پرتاب کرد و
آستین هاش رو تا زد.

عصبانی بود... زیادی هم عصبی به نظر میومد. رزی غیبت زده بود و بهش دلیلی برای
آشوب بیشتر میداد. سهون مرگ لوهان رو به تهیونگ ربط داده بود و جونگکوک از
میون انگشت هاش لیز خورده بود. تهیونگ از مسیری که زندگی برایش تعیین کرده بود
به اوج دیوانگی می رسید و جنون به سراغش میومد... اون فقط رنگی از آرامش رو برای

چهارچوب زندگی نوپاش می‌خواست و جونگکوک با لگدی ضعیف، چهار ستون اون بنا رو به فاک داده بود!

و تهیونگ با چرخ گرفتن همین افکار سیاه و خاک گرفته، دقیقا نیم ساعت تموم دور عمارت چرخید و مضحکانه فکر می‌کرد جونگکوک باهاش شوخی میکنه؛ یا شاید هم ازش ناراحته. با پاهایی که توان ایستادن نداشت کل باغ بزرگ عمارت رو هم موشکافانه بررسی کرد... احمقانه دور خودش می‌چرخید و بعد از پیدا نکردن جونگکوک، بار دیگه وارد عمارت شد اما این بار سایه‌ی سیاهی روی چهره‌اش نشسته بود. یه چیزی مثل مرگ... به همون تیرگی و با همون جزئیات!

- جونگکوک کجاست؟ اون لعنتی کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟!

- قربان... چیزی شده؟!

می‌خواست بلند بلند بخنده، به قدری بخنده تا اشک‌های بزدلانه‌اش که پشت احساساتش پنهان شدن نمایان بشن و بعدش به آسونی همه چیز رو بیرون بریزه. فقط به جونگکوک یکم فرصت برای هواخوری داده بود؛ یکم که بشینه و فکر کنه و پشیمون‌تر از قبل برگرده و بذاره تهیونگ براش توضیح بده ولی اون امگای سرکش مثل همیشه ساز مخالفت رو انتخاب می‌کرد و به بازی‌اش میداد... افکارش از این همه هزارتوی بی‌انتها رو به نابودی می‌رفت و تهیونگ با نگاه مرده، به ایونجی که با نگرانی بهش زل زده بود چشم دوخت و زمزمه‌وار گفت:

- چیزی شده؟!

باید به ایونجی چی می‌گفت؟! که فکر کنم جونگ کوک ، همسر و امگای مارک شده‌ام پیداش نیست و شاید فرار کرده؟! دست‌هاش پایین افتادن و شونه‌هاش از سنگینی غیب شدن جونگ‌کوک خمیده‌تر دیده میشد. با این اوضاع، می‌خواست خودش رو برداره و به کنجی کوچ کنه. قهوه‌ی تلخ مورد علاقه‌اش رو کنار شومینه بنوشه و از صدای کوبیدن بارون به سقف چوبی بالای سرش نهایت لذت رو ببره و با آرامش به افکار درهم و برهمش نظم ببخشه چون فاک ایت! کیم تهیونگ سیستم عصبی‌اش رو مختل کرده و کاملاً با وجودش، برنامه‌ریزی‌های قبلی و ساماندهی شده‌اش رو به کوهی از مشکلات ناگهانی و تصادفی تبدیل کرده بود!

تلخ بود و تلخی‌ای که توی لحنش موج میزد، حتی قلب دخترک رو هم به درد آورد. انعکاس نگاه تهیونگ توی چشم‌هاش بدجوری مرده و بی‌روح به نظر می‌ومد و ایونجی شوکه قدمی به عقب برداشت... هیچوقت رئیسش رو با این حجم از احساسات خفته و تاریک که دورش رو محاصره کرده بودن ندیده بود... این یه وجهه‌ی جدید از آلفا بود!

- چی شده؟! هیچی نشده فقط جونگ‌کوک دوباره به سرش زده و شروع کرده به احمق شدن. اون توله خرگوشی سرکش بازم می‌خواه باهام یه بازی بیهوده رو راه بندازه و انگار خوشش میاد... اون فقط از بازی کردن باهام خوشش میاد!

چرخه‌ی به گردنش داد. فاک... درد داشت و همه‌ی وجودش رو به سوختن می‌رفت. تهیونگ نیازی به مردن نداشت تا بتونه تو جهنم حضور داشته باشه... همین جا، همین الان و تو همین خونه جهنم جلوی چشم‌هاش جولان داد و دو دستی شعله‌هایی از مرگ و درد رو توی بغلش انداخت.

مغزش از عصبانیت و درموندگی سوت کشید و نفهمید چطور لگدش به میز شیشه‌ای کنارش خورده و صدای واژگون شدن میز و به تبعیت از اون تیکه تیکه شدن شیشه‌ها، خشمش رو چندین برابر افزایش می‌داد... لگد محکمی به مبل کوبوند. همون مبل کوفتی که مدت‌ها قبل روی اون جونگکوک رو بین دست‌هاش داشت و محکم می‌بوسیدش. بهش با تمام وجود احساسات مدفون شده‌اش رو ابراز می‌کرد و حالا جونگکوک کجا بود؟! دقیقا کجا بود تا آرومش کنه؟ اصلا حالا چطوری می‌تونست طعم آرامش رو بچشه؟! بدون جونگکوک، مگه آرامش داشتن معنایی هم داشت؟!!

- بازی خوبی رو شروع نکردی جونگکوک... احمق فرض کردن من، برات گرون تموم میشه...!

انگشت‌هاش بین موهای لغزیدن و چنگ محکمی بهشون انداخت؛ نفس نفس میزد و صورت و چشم‌هاش از خشم رو به قرمزی می‌رفت. بقیه جرات نداشتن جلو برن و تنها به عصبانیت بی‌سابقه‌ی رئیسشون خیره شدن... تهیونگ چونه‌اش رو بالا داد، دندون‌هاش روی هم قفل شدن و پوزخند ترسناکش نشونه‌ی خوبی نبود!

- پیدات میکنم... هر جا که باشی هم نمیتونی ازم فراری بشی و بازم برمیگردی تو آغوش من و اونجاست که چتهیونگ واقعی رو نشونت میدم...!

فریاد بلندی سر داد و چند ثانیه بعد مبل واژگون شده بود. تحملش رو نداشت... نگاه انداختن به اون مبل و خاطرات پررنگی که روی دکمه‌ی ریپلی ثابت مونده بود زیادی دردناک به نظر می‌رسید. انگار آروم آروم سمی با عوارضی دردناک رو به رگش تزریق می‌کردن و به اجبار فریادهای بلندش رو پشت سد لب‌هاش می‌کشت!

- لعنت بهت... لعنت بهت جونگکوک... من داشتم تلاش می کردم و تو گند زدی... گند زدی به همش!

ناگهان ساکت شد، آتش خشمش نه تنها خاموش نشد بلکه هر ثانیه بیشتر شعله ور میشد و آلفا مردمک های مشکی اش رو به مبلی کشوند که حالا برعکس شده بود. کج خندی عصبی روی لب هاش نقش بست و با تُن صدایی مرده زمزمه وار گفت:

- پیدات میکنم توله ی وحشی!

گوشی اش رو درآورد و شماره ی دستیار شخصی اش رو گرفت، توجهی به نگاه های وحشت زده ی دورش نداشت و بعد از پاسخ سریع مرد به حرف او مد:

- بله قربان

- جونگکوکو برام پیدا کن. سریع! آخرین بار تو کتابخونه ی (... دیدمش. فقط زود باش و همه ی افراد تو برای پیدا کردنش جمع کن. فهمیدی؟

هیچوقت فضولی نمی کرد، مثل خودش کنجکاو نبود و بی چون و چرا دستوراتش رو انجام می داد و تهیونگ بخاطر همین ویژگی های خاصش تحسینش می کرد چون کارش رو به نحو احسن انجام می داد!

- بله رئیس. همین الان راه میفتیم.

گوشی رو بعد از قطع تماسش پرت کرد و سرش رو بالا گرفت... دست هاش رو به کمرش زد و چشم هاش رو بست. نیاز به ریکآوری داشت تا خودش رو به دست بیاره... مغز لعنتی اش رسماً از کار افتاده بود!

- پیدات می کنم کوک... مطمئن باش!

و نگاه تاریک و سنگینش رو به لوستر بالای سرش کشوند... این بار جونگکوک هیچ راه برگشتی از تهیونگ نداشت. هیچ راه برگشت کوفتی‌ای نبود و تهیونگ به خوبی می‌دونست جونگکوک به یه پیاده‌روی ساده بسنده نکرده. امگاش رو به خوبی می‌شناخت و بوی دردسر به مشامش خورده بود... به خوبی هم می‌دونست جونگکوک بی‌عقل زیادی سرکشه و مسخره‌ترین گزینه‌ها رو برای لجبازی انتخاب میکنه!

چند دقیقه از تماسش با سهون می‌گذشت و جونگکوک گوشه‌ای به انزوا رفته بود. لحظه‌ای قلبش جوری محکم می‌کوبید انگار در حال سقوط از دره‌ای هولناکه و لحظه‌ای خیلی آهسته، جوری که ضربانش رو به سختی می‌فهمید... انگشت‌هاش روی شکمش کشیده شد. کوچولویی که اونجا بود نمی‌فهمید قلبش چه غمی رو متحمل شده... می‌فهمید؟!

- اگه... دردت میاد... متاسفم بخاطر دردی که بهت دادم کوچولو... باید منو ببخشی هوم؟!

زمزمه‌ی پچ پچ وارش فقط توی گوش خودش می‌پیچید و یه قطره اشک روی نوک انگشت اشاره‌اش سقوط کرد. تنهایی، زجر و حس وحشتناک خیانت توی ذهنش عین سمفونی مرگ نواخته میشد و لحظه‌ای دست از به فاک دادنش برنمی‌داشت... باید چه تصمیمی می‌گرفت؟ حسش جوری بود که بین انبوهی از دوراهی‌های درست و غلط گیر

افتاده و تنها کسی هم که می‌تونست به کمکش بیاد سهون بود. اگه میخواست از هر شخص دیگه‌ای تقاضای کمک کنه، صددرصد تهیونگ به هر طریقی که شده پیداش می‌کرد و جونگکوک سردرگم‌تر از همیشه مات مونده به خودش و دیواری که میون قلب و عقلش کشیده بود خیره میشد و باز هم نمی‌دونست که آیا جایی برای عقب کشیدن هست؟! باید بره جلوتر یا حتی با همین جلوتر رفتنش، صدها قدم به عقب برمیداره و رابطه‌ای که ماه‌ها براش جون کنده رو به باد میده!

به علاوه‌ی همه‌ی سردرگمی‌هاش، یه موجود درونش در حال رشد بود و جونگکوک فکری براش نموند. بوسه‌ی تهیونگ و اون دختر لعنت شده همچنان روی مغزش رژه می‌رفت و کاش می‌تونست سرش رو از تنش جدا کنه و گوشه‌ای بندازه بلکه افکار مسمومش اینجوری خاتمه پیدا کنن... باید چیکار می‌کرد؟ تصمیم درست چی بود؟! موندن یا رفتن؟!

توی همون لحظات نه چندان خوشایندی که جونگکوک توش غرق شده بود، صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی تو اون کوچی خلوت پیچید و امگا سرش رو از زانوهایش بالا آورد. نگاه بی‌جونش روی سهونی سر خورد که با دو خودش رو به امگای هراسون و تنها رسوند... آلفا با نگرانی کنار جونگکوک زانو زد و لحن مهربونش، دلیلی برای هق ضعیف جونگکوک شد... تهیونگ هرگز با این لحن باهاش حرف نمیزد و انقدر مهربونی خالص تو نگاه و رفتارش پیدا نمیشد. تصمیم درست چی بود؟! چی میشد؟!

- حالت خوبه جونگکوک؟ چیزی شده؟ جاییت آسیب دیده؟ میخوای بریم بیمارستان؟!
 - قلبم... قلبم درد میکنه سهون. میتونی اینجا رو خوبش کنی؟ اصلا دکتری هست که بتونه قلبای شکسته رو درمان کنه؟!

- چی شده جونگکوک؟! خواهش میکنم آرام باش... گریه نکن خب؟ یکم آرام بگیر
بعدش با هم حرف میزنیم باشه؟!

محتاطانه جلو اومد، منتظر پاسخ جونگکوک موند و امگا فقط با چونه‌ای لرزون سرش رو
پایین انداخت. سهون به خوبی جوابش رو دریافت کرد و به همون آرامی امگای
سرگردون رو بین بازوهایش حبس کرد... گریه‌ی جونگکوک این بار بلندتر شد و به
گوشه‌ی پیراهنش چنگ انداخت. درست مثل یه گربه‌ی بی‌پناه و خیس خورده توی
بارون که فقط یه جای گرم میخواد و کی بهتر از سهون می‌تونست همون گرمای
دلنشین رو بهش برگردونه؟!

- نجاتم بده... لطفا... دیگه... دیگه نمیخوامش سهون!

- اگه میتونی حرف بزنی، میخوای بهم بگی چی شده؟!

- تهیونگ... بهم... خیانت کرد! اون لعنتی رو توی دفترش... با یه دختر... در حال...

شدیدتر از دقایق قبلی هق میزد و حرفش رو نیمه تموم رها کرد... سهون لبش رو گزید
و پشتش رو به آرامی نوازش کرد. جونگکوک می‌خواست جمله‌اش رو ادامه بده اما
سهون به خوبی دردی که توی تک تک کلماتش به کار می‌رفت رو درک می‌کرد...
نفس عمیقش رو کنار گوش جونگکوک رها کرد و به دست‌هایش اجازه نداد تا بیشتر از
اون امگا رو محکم به چنگ بندازه!

- هیش... دیگه نمیخواد چیزی بهم بگی. خودم فهمیدم... حالام آرام باش جونگکوک.
یه کاریش می‌کنیم. تو برای نجات سراغ خوب کسی اومدی. ازم کمک خواستی و من
حتما نجات میدم... نمیذارم پیشش بمونی... خب؟!

- فقط میخوام ازش فرار کنم. حالم از همه چیش بهم میخوره. از چشمای لعنتی و خمارش که با اون حسای گنگ بهم زل میزنه، از اون دستای گرمش که فکر می‌کردم قراره بهم امنیت بدن و از اون لبای کوفتیشم متنفرم... با اون لبهای گناهکار بهم می‌گفت ازم محافظت میکنه و نمیداره کسی خوردم کنه، ولی همش بازی بود... یه بازی تا خودش بتونه بهم نزدیک بشه و منو بشکونه. ازش متنفرم... نمیخوامش. اون حرومزاده رو نمیخوام!

- با این وضع اگه بخوای کنارش بمونی فقط به خودت آسیب میزنی... من نمیخوام بهت آسیبی برسونم چونگکوک فقط بهم گوش بده... قول میدی بهم اعتماد کنی؟! می‌خواست داد بزنه و بگه من جز تو چه کسی رو دارم که بتونم بهش اعتماد کنم؟! نزدیک‌ترین فرد توی زندگی‌م جلوی چشم‌هام همه چیز رو نابود کرد! دیگه از کی میتونم درخواست کمک کنم?... پلک‌هاش با درد بسته شدن و شونه‌هاش از هق هق‌های مظلومانه‌اش شدید می‌لرزید... تصمیم درست، نمودن بود! تهیونگ رو نمی‌خواست. آره نمی‌خواستش... ازش متنفر بود!

- باید... چیکار کنم سهون؟ چیکار کنم؟! فقط میخوام از شر این همه جنگ و درگیری خلاص شم... دیگه هیچ جوهره نمیکشم. بودن با تهیونگ سرتاسر درد بود؛ زجر و خودخوری‌های تکراری... من فقط خسته شدم! تو بگو چیکار کنم؟ چطوری بتونم کنارش بمونم بعد اون... اون...

- نمیخواد ادامه بدی، دیگه بهش فکر نکن. به هیچی فکر نکن... من اینجا کنارتم و لحظه به لحظه ازت مراقبت میکنم... فقط خوب بهم گوش بده چونگکوک. یه ویلا توی بوچون هست که کسی جز خودم از وجودش باخبر نیست و تهیونگ به هیچ وجه

نمیتونه اونجا پیدات کنه... اگه میخوای تصمیمی بگیری، همین الان بگیر و راحت رو تا آخرش برو. تنها چاره‌اش همینه... میخوای چیکار کنی؟! من برات یه راه نجات گذاشتم و حالا تصمیم با خودته. بمون و این زجر رو به جون بخر، یا برو و بذار همه چیز حداقل تا یه مدت راکد بمونه... تو واقعا نیاز داری تا یکم زندگی کنی. دارم می‌بینم چطور بودن با تهیونگ داغونت کرده و هیچی ازت باقی نداشته... آرامش اون عوضی رو به آرامش خودت ترجیح نده. اول از همه خودت رو دوست داشته باش و اولویت اصلی خودت باش! امگا با دردی عمیق و وحشتناک، خنده‌ی تلخی کرد و از آغوش گرم سهون جدا شد... جز فرار از تهیونگ چه چاره‌ای داشت؟! اون باید اول از همه خودش رو دوست می‌داشت و حالا می‌دونست... بهترین گزینه جدا شدن از تهیونگ بود، اون باید توی اندوه جدایی از امگاش غرق میشد تا بتونه حس جونگکوک رو بفهمه. با حس ناامنی که دورش رو فراگرفت سرش رو پایین انداخت. مردمک‌های غمگینش روی شکمش نشست و با تئنی فوق‌العاده غمزده نجوا کرد:

- فقط منو ببر یه جایی که تا مدت‌ها پیدام نکنه سهون... دیگه هیچی نمیخوام... هیچی جز اینکه یه مدت تنها باشم، بتونم خودم رو به دست بیارم و یادم بیاد دوست داشتنِ خودم چه شکلیه! میتونی این کارو برام انجام بدی?!

چشم‌هاش جووری تلی از غم رو درون خودش به دوش می‌کشید که لحظه‌ای کوتاه قلب سهون به درد اومد... آلفا با دست‌هایی مشت شده، سرش رو به منظور تایید جمله‌ی جونگکوک که رنگی از بی‌پناهی و غم داشت تکون داد و امگا کم مونده بود از حال بره... یعنی الان باید از تهیونگ جدا میشد؟! چی میشد؟ بعدش چی؟! از هیچ چیزی خبر نداشت و مسیر آینده‌اش یه راه مه گرفته و تاریک به نظر می‌رسید... جونگکوک

نمی‌دونست و همین ندونستن، به تاریک‌ترین و اشتباه‌ترین حماقت زندگی‌اش تبدیل شد!

- معلومه که میتونم... اگه فقط خودت بخوای که برای وجودت ارزش قائل بشی و به خودت احترام بذاری. من هیچ مشکلی ندارم چونگوکوک... فقط الان خودت باید درست‌ترین تصمیم رو بگیری.

- فکر کنم راه درست همینه... ممنون... ممنون واسه اینکه نجاتم میدی سهون!
و خب ما نمی‌دونیم گاهی اوقات موندن توی چاله‌ی قبلی، بهتر از افتادن توی چاه‌هاییه که مسیر آینده درون خودش داره!

فلش بک، دو ماه قبل

- چی شد که دوباره برگشتی؟! تو همونی نیستی که با جیغ و داد از دفترم زد بیرون؟!
- دنبال حرفای بیخود نیستم. اگه میخوای چرت و پرت بگی ترجیح میدم که برم دنبال کارای خودم... وقتم رو بیخود هدر نده!

رزی با گستاخی حرفش رو به زبون آورد و سهون تکخند متحیریه زد. دخترک مقابلش زیادی پررو بود!

- برای یکی که توی کوهی از بدهکاریا غرق شده و طلبکارا دنبالشن زیادی پررویی.
هیچ میدونی داری با کی اینجوری حرف میزنی؟!

- برام مهم نیست تو اوه سهونی یا هر شخص دیگه‌ای. اگه الان اینجام بدون منم ارزشای خودم رو دارم و وقتی برای حرفای مسخرهات ندارم... بهم میگی باید چیکار

کنم یا اگه پشیمون شدی ترجیح میدم زودتر از این محیط خفقان آور بزخم بیرون. بوی تعفنش اذیتم میکنه!

- فکر کنم به خاطر تهوع آور بودن هر دو نمونه رز...! میریم سر اصل مطلب، میتونی زندگیشون رو نابود کنی یا نه؟!

- کاری نداره ولی...

دخترک کمی تامل کرد. با استیصال به نقطه‌ای از دفترش خیر موند و سهون آه کلافه‌ای کشید... تردید و دودلی به دردش نمیخورد. انگشت‌هایش رو هیستیریک وار به میزش کوبوند و زبانش رو روی لبش کشید. به کارش نمیومد اگه رزی می‌خواست انقدر بچگانه و با دلسوزی پیش بره.

- وقتی برای تردید و دودلی نیست. من بهت پیشنهاد دو برابر پولی که نزول خورا ازت طلب دارن رو دادم و هنوز هم سر حرفم هستم. میدونم که اگه تا چند روز دیگه قرضت پرداخت نشه اون عوضیای بی همه چیز چه بلایی سرت میارن. یا قبول کن یا مرگ در انتظارت نشسته... مردنت بهتره یا نابود کردن زندگی کیم تهیونگ؟!

- من نمیخوام بمیرم... تا وقتی رویاهام زندن، هنوز هم میخوام بمونم و زنده نگهشون دارم پس...

سهون نیشخندی زد، خوب بود. راضی کردن دخترک اصلا سخت به نظر نمیومد... رزی زیادی عاشق پول بود و به وقتش حتی خودش رو هم فدای مقدار زیادی از پول می‌کرد! دخترک طماع و حریص!

- پس زنده بمون و اونا رو بکش. در ازای مردن رویاهاشون، حسابت پر پول میشه...
چی میگی؟ قبوله یا نه؟!

- خب...

- نصف پولت تا وقتی بینم عملکردت چطوریه به حسابت میاد. انقدر با گمراهی به من خیره نشو. رو مخمی.

رزنی چشمهای کنجکاو و درخشانش رو به لبهای سهون دوخت... حتما با اون پول میتونست دهن طلبکارها رو ببندد... اما بقیه‌اش چی؟! سوالش رو به زبون آورد و توجهی به نگاه تحقیرآمیز سهون نداشت. برای پر بودن حسابش و فخر فروختن به دوست‌های تخمی‌اش، هر کاری رو انجام می‌داد!

- بقیش چی میشه؟!

- فقط کافیه تمومش کنی رزنی تا بقیه پولت به حسابت واریز شه! قبوله؟!

دخترک سرش رو تکون داد... حرفی باقی نمیموند. می‌رفت وسط زندگیشون، خرابش می‌کرد و بعدش با حسابی پر از پول و به سادگی درمیرفت. با کمترین دردسر، بهترین رفاه و بیشترین میزان پول رو توی حسابش داشت... چی دیگه عالی‌تر از این فرصت؟! البته که توی هوا می‌قاییدش و باید احمق میبود که ولش کنه!

- قبوله، امیدوارم وقتی همه چیز نابود شد حساب منم پر باشه سهون شی...

هر دو بلند شدن، نگاه‌های مکارانه‌اشون فضای اتاق رو تیره‌تر جلوه می‌داد و سهون انگشت‌های رزنی رو بین دستش فشرد... همه چیز عالی جلو میرفت، درست عین نقشه‌ای که سال‌ها پیش و درست دقیقه‌ای بعد از مرگ لوهان کشیده بود!

- درست زمانی که همسر احمقش، کیم جونگکوک تو مشتمه و تهیونگ داره توی دستای تو تاب میخوره و به بازی گرفته میشه، زندگی هردوتامون بعدش زیباتر میشه رزی. از دیدار باهات خوشوقتم!

امگا خنده‌ی بلند و خوشحالی سر داد و چشمک پر عشوه‌ای رو روونه‌ی سهون کرد... شاید می‌تونست آلفای هندسام مقابلش رو تیغ بزنه و ازش استفاده کنه. سهون هم می‌تونست کلیدی برای زندگی مرفهش باشه!

- منم خوشوقتم، همکاری باهات قراره عالی بشه!

پایانِ فلش بک

صداها و تصاویری که در پیچ و خم مغز خسته‌اش چرخ می‌خوردن، خسته‌کننده‌ترین رنجی بود که یونگی رو به زانو درمیآورد؛ به روانش خط می‌انداخت و غرور سرسختش رو به مبارزه‌ای مرگبار می‌طلبید... آوای رنجور جفتش، نگاهِ درمانده‌اش و زخم‌های کوچیک و بزرگی که قلب شکننده‌اش رو به اندوهی بی‌نهایت می‌کشوند، برای آلفا خسته‌کننده شده بود و یونگی با قدم‌های شل و وا رفته نهایت تلاشش رو کرد تا به مطب دکتر برسه و پادزهر کوفتی رو بهش بسپره... جیمینش در حال جون دادن بود و یونگی با هر نفسی که می‌کشید، ذره ذره کم شدن جان خودش رو حس می‌کرد. نفس می‌کشید و قلبش تیر می‌کشید، هر چیزی که می‌خورد مزه‌ی زهر رو داشت و معده‌اش

می سوخت... قدم‌هاش انرژی نداشتن و یک هفته زجر و بدبختی برای رسیدن به پادزهر و کوبیدن خودش به در و دیوار و هزاران مشکل عظیم، بالاخره جواب داده بود. اون تونست داروی جادویی که حکم زندگی برای جفتشون بود رو به دست بیاره و الان اونجا بود... با تهمونده‌ی انرژی‌اش خودش رو به بیمارستان رسوند تا برای آخرین بار، به تنها فرصت باقی مونده چنگ بزنه و نذاره ریسمان در حال نابودی‌اشون به طور کامل از بین بره. یونگی وجودش رو می‌خواست، عشقش رو می‌خواست و هوایی که جیمین توش نفس می‌کشید رو می‌خواست تا بتونه زنده بمونه؛ زندگی کنن و زمستون طولانی که گرفتارش شدن، باید خودش رو جمع و جور می‌کرد و بهارِ مدهوش کننده؛ نویدی برای امید دوباره می‌داد.

با انگشت‌هایی لرزان و جسمی خالی از هر گونه انرژی، به دستگیره‌ی در چنگ انداخت و کمی هوا رو با نفسی که به زور بالا می‌ومد به ریه‌هاش فرستاد... لعنت بهش که کم کم سخت و سخت‌تر به نظر می‌رسید. انگار مغزش توی کوره‌ی جهنم می‌سوخت و با فشارِ به شدت فراوانی له میشد! می‌لرزید و توجهی به نگاه‌های وحشت‌زده‌ی اطراف نداشت. خودش رو به میز پزشک میانسال رسوند، شیشه‌ی کوچک بی‌رنگ از میون انگشت‌های کم‌جونش خارج شد و قبل از بیهوش شدنش؛ بعد از مدت‌ها سکوت فریاد بلندش رها شد و جاذبه زانوانش رو به سمت خودش کشوند:

- بالاخره... پیداش کردم... نجاتش... نجاتش بدین... لطفا!

پلک‌های خمارش به آرومی از هم باز شدن و نگاهش به سقف صاف و سفید بالای سرش نشست. بوی تند الکل و بیمارستان لعنتی زیر بینی‌اش بود و اسید معده‌اش رو تحریک پذیرتر می‌کرد... برای چند ثانیه مغزش قفل موند تا اینکه با یادآوری جیمین، چشم‌هاش درشت شدن و سرم رو با تقلای نه چندان زیاد از دستش خارج کرد. برگگی از دستمال برداشت و بعد از فشار دادن به جای زخم، بلند شد و سرش فوراً گیج رفت... تلو تلو خوران عقب رفت تا اینکه پرستاری وارد اتاق شد، با دیدن وضعیت آلفا و رنگ پریده‌اش اخم بزرگی بین ابروهاش جا گرفت و هشدار داد؛ اما مشخص بود که نگاه تیونگی به بیرونه و هیچ اهمیتی به تذکرش نمیده!

- خواهش میکنم آقای کیم باید استراحت کنین. لطفا برگردین سر جاتون... شرایطتون اصلاً برای بلند شدن و راه رفتن مناسب نیست.

نگاه خسته و کلافه‌ی آلفا سمتش برگشت، ته‌مونده‌ی انرژی‌اش رو جمع کرد و قدمی به سمت جلو برداشت. سرش با هر قدم سنگین میشد و نبضش باعث اذیت بود اما اهمیتی نداشت... تا جفتش رو در وضعیت پایداری نمی‌دید؛ جهنم جلوی چشم‌هاش رژه می‌رفت و خواب و خوراک ازش گرفته میشد... درست مثل یک هفته‌ی جهنمی که پشت سر گذاشته بود!

- برام مهم نیست چی میگی یا حتی اگه بخوای جلوم رو بگیری، من اونقدری نگران جفتم هستم که وسط راه بیفتم بمیرم هم اهمیتی برام نداره. پس عصبیم نکن و مانعم نشو. قرار نیست یه دیدار ساده بهم آسیبی برسونه.

- آقای کیم شما الان نمی...

- همین جا باید جمله اتون رو قطع کنم. نمیخوام برخورد خشونت آمیزی باهاتون داشته باشم و بازم دارم تکرار میکنم، برام اهمیتی نداره. تا وقتی امگام رو نبینم، واژه‌ی "نمیتونی" برام یه جوک مسخره‌ست!

خشم آشکاری که تو صدای آلفا موج میزد، امگای نگران رو مبهوت و زبونش رو قفل کرد. یونگی وقتی از سکوت پرستار مطمئن شد قدم‌های سنگینش رو به سمت اتاق امگا برداشت... می‌خواست دیشب ببینتش اما همونجا از ضعف و درد وحشتناک بیهوش و سقوط نصیبش شده بود! حالا که قدرت بدنی‌اش خیلی خیلی کم بهبود یافته بود، می‌تونست جفتش رو ببینه... بعد از یک هفته‌ی عذاب‌آور که ندیده بودش و انتظار قلبش رو می‌کشت، فشار خیلی آرومی به دستگیره وارد کرد و با دیدن جیمین رنگ پریده در تخت، بغض به بیخ گلوش چنگ انداخت و قلب تپنده و دلتنگش، رنجور و ناآرام‌تر از همیشه می‌کوبید... یونگی باعث پژمرده شدنش بود!

- بالاخره اومدی...

- بیدارت کردم؟! متاسفم من... من... الان... میرم... بیرون...

- نه... بیدار بودم...

امگا به تلخی لب زد، چهره‌اش رو به سمت پنجره‌ی دلباز اتاق برگردوند و یونگی با سستی در رو بست... توان جلوتر رفتن رو نداشت و می‌خواست از همونجا به جیمین زل بزنه؛ امگای رنگ پریده خنده‌ی آرومی کرد و جوری پلک میزد که انگار هنوز هم در کما به سر میبره... هنوز هم زندگی‌اش تموم شده به نظر می‌رسید!

- تو این یه هفته‌ای... نبودی!

- نتونستم که بمونم، باید دنبال راه نجات می‌گشتم... متاسفم جیم... متاسفم که تنهات گذاشتم.

- بهم سخت گذشت. هر ثانیه‌ی کوفتی‌اش سخت گذشت. گذشت تا گذشت!

- نمی‌خواستم اینجوری بشه... نمی‌خواستم. کاش میشد زودتر نجات بدم تا اینجوری نشی... انقدر تلخ و پژمرده نباشی. وقتی اینجوری می‌بینمت حس میکنم قلبم میخواد از سینه‌ام بزنه بیرون. من لیاقت نفس کشیدن کنارت رو نداشتم...

امگا این بار بلندتر خندید، آوای خنده‌هاش خاص بودن و یونگی نفس کشیدن برایش سخت‌تر میشد... چطوری باید نفس می‌کشید وقتی درد حس شده در لحن امگا، بخاطر وجود نحس خودش بود؟!!

- خیلیامون نخواستیم... خیلیامون نخواستیم و ما آدما با همین نخواستن‌ها و خودخواهی‌هامون، یه زندگی رو به گند می‌کشونیم. لفظی می‌گییم دوستت دارم اما باطنا میدونیم قصدمون دوست داشتن نیست، سود رسوندن به خودمونه و ارضا کردن روح تنهامون... منم نمی‌خواستیم... تو هم نمی‌خواستی انگار ولی سرنوشت می‌خواست. سرنوشت می‌خواست که ما رو اینطور بشکونه و تیکه‌های شکسته شده درست نمیشن، مگه نه یونگی؟! اگه یه آینه رو بشکونی مگه مثل روز قبلش میشه؟! هر چقدر هم که بهش نگاه کنی، باز هم تیکه‌های شکسته شده زشتن و ما زشت شدیم... پدرت ما رو کوبوند. اونم با بدترین روشی که سراغ داشت!

- بیا فقط گذشته‌ها رو توی خاک دفنشون کنیم جیم. بیا همه چیز رو فراموش کنیم و از نو شروع کنیم... هوم؟! مهم نیست آدما چطورین، مهم نیست سرنوشت چی می‌گه و

حتی پدر حرومزاده‌ام اهمیتی نداره. میتونیم انگشت فاکمون رو براشون بالا ببریم و یه شروع دوباره داشته باشیم... به نظرت لیاقتش رو نداریم؟!

- شروع دوباره؟!

چشم‌های بی‌فروغ امگا به سمتش برگشت و یونگی به سختی اشک پشت پلک‌هایش رو نگه داشت؛ مژه‌هایش خیس میشدن و اشکی فرو نمی‌ریخت... الان باید سفت و محکم پای تصمیمات و اشتباهاتش می‌ایستاد! بزاقش رو به سختی قورت داد و صدای از ته چاه بیرون اومده‌اش، برای خودش هم غریبه به نظر میومد...!

- نگاهت منو میترسونه جیم... توش پر از خاموشیه. چرا باید اینطوری بهم خیره بشی؟!

- شاید به خاطر نبودن خیلی چیزاست مثل رابطه‌ای که داشتیم... ولی به نظرت... عشق چی... عشق رو چیکارش کنیم؟!

- میشه باز هم بهش رسید جومین... ناامید نباش. من قرار نیست جایی برم و حتی اگه

این روند تا ابد هم ادامه پیدا کنه، بازم حسم بهت عوض نمیشه... بازم عاشقت میمونم!

امگا طولانی‌ترین نگاهش رو به چشم‌های خسته و آشفته‌ی آلفاش داد و چرا درد

می‌کشید؟! چرا با دیدن نگاه پر از آشوب یونگی و خستگی‌ای که در وجودش داد میزد؛

خودش هم به همراهش درد می‌کشید؟! نکنه خاصیت عشق لعنتی، کور شدن و فراموش

کردن تک تک اشتباه‌ها بود...؟! بعد از ثانیه‌های طولانی، قطره‌های درشت اشک از

چشم‌هایش سرازیر شدن و گرفته لب زد:

- قول میدی عاشقم بمونی؟!

- شاید توی رویاهامون نتونستیم به ابرا برسیم، لمسشون کنیم و تجربه‌ی راه رفتنش رو توی ذهنمون ثبت کنیم. شاید تلخ بود و تلخیش تابلوی خوشگل چشمتو غبارآلود کرد... جون و روحشو از شیشه‌ی شفاف مردمک‌های منتظرت کشید بیرون، ولی یه روزی... یه روزی بالاخره با تمومِ طعم تلخ و گسش... با تموم شیرینیا و آبی بودنش سر میرسه و بهت قول خواهم داد آسمونو برات به زمین بیارم تا ابرا رو در آغوش بگیری و لمسشون رو بچشی...!

- سخته ولی منتظرش میمونیم... هوم؟!

یونگی جلو اومد اما در دو قدمی تخت امگا ایستاد، چشم‌هاش حریص بودن و نگاه بی‌تابش از بالا تا پایین امگا رو اسکن می‌کرد و در آخر روی انگشت‌های کشیده‌ی جیمین ثابت موند... آه غمناکی کشید و سرش رو تکون داد. حتی اگه تا ابد هم طول می‌کشید، باز هم منتظرِ عاشق شدن دوباره‌ی امگاش میموند!

- تا هر جا که تو بخوای، من هستم و منتظرت میمونم. فقط میخوام کنارت نفس بکشم تا زنده بمونم و مهم نیست اگه نمیتونی جیم... من خطاهای زیادی در حقت انجام دادم و تو میتونی با خیال راحت نبخشیم، عذابم بدی و تک تک اشتباهاتم رو جلوی چشم‌هام بیاری اما... هیچوقت خودت رو ازم دریغ نکن، خب؟! همین که زیر یه آسمون نفس می‌کشیم و میدونم هستی، زندگی بازم قشنگ‌تر دیده میشه... درست مثل خودت!

جیمین هم نیازش رو به آلفا می‌فهمید، بی‌قرار شدن بدنش و قلبش نشون از عشقی می‌داد که هنوز هم زنده و تپنده بود... اما یونگی باید تقصیراتش رو به گردن می‌گرفت و می‌پذیرفت. می‌دونست که به هردوشون سخت گذشته اما کمی دیرتر شروع کردن، نمی‌تونست بد باشه. رابطه‌اشون به یه استارت مجدد با افکاری جدیدتر نیاز داشت!

- فکرشم نکن که قراره بهت آسون بگیرم چون اصلا خبری از جیمین قبلی نیست. واسه جبران خراب کاریات راه درازی رو در پیش داری یونگی. حالا هم خیلی محترمانه در اتاق رو ببند و برو بیرون... میخوام استراحت کنم و بودنت آرامشم رو مختل میکنه!

خنده‌ی بی‌حالی از میون لب‌های آلفا خارج شد و سری برای جیمین تکون داد... زیادی عوضی بود و از امگا ناراحت نمیشد... می‌دونست لیاقتش رو داره و امید داشت که همه چیز درست میشه؛ بعد از مدت‌های طولانی اون ریسمان از ته دره نجاتشون می‌داد!

- خوب استراحت کنی خرگوش کوچولو، نمیخوام مزاحم استراحتت شم... فقط دورادور مراقبت خواهم بود. مواظب خودت باش و به خودت سخت نگیر... امیدوارم بتونی زودتر خوب شی تا بازم مثل قبل برام دردرس بتراشی!

"دفترچه خاطراتِ عزیز،"

حالا که بهش فکر میکنم و به گذشته برمیدرم، می‌بینم من عصبانی بودن رو از همون بچگی بلد نبودم. بهم یاد نداده بودن چطور احساساتم رو صادقانه بیرون بریزم و به جاش، تنها کلماتی که برای پیدا کردن هویتم تو بچگی بهم گفتن این بوده که حق نداری عصبی بشی، حق نداری زیادی اخم کنی، و به هیچ وجه نمیتونی زیادی سرد و سنگین باشی. گرم باش اما دست‌نیافتنی، مهربون باش اما یه ساده‌لوح احمق نه! فرشته باش اما همگی میدونیم تو باطنت چه شیطنانی نهفته‌ست! یادت بمونه پسر

کوچولوی حساس و بی‌عرضه‌ی من، تو میتونی گریه کنی اما فریاد نه. میتونی اشک بریزی اما چند قطره کافیه تا خودت رو زیر انبوهی از احساسات بیهوده دفن کنی. درد پشتِ درد و نقاشی‌های پاره شده و زندگی‌های گرفته شده... اینطوری کودکی دردناک من گذشت. من نمیتونم خودم رو مقصر رنج وحشتناک و زجرآور الان بدونم. تنها مقصر این آرامگاه سوت و کور، شیطانی بود که اسم خودش رو برای سرپوش گناهانش فرشته میذاشت و کوردل‌های نادان اطراف، لقب رئوف‌ترین فرشته رو براش مناسب می‌دونستن! احمقانه نیست؟! اون کسیه که قاتل منه؛ قاتل احساسات من و شخصی که ظالمانه‌ترین جنایت رو در حق من انجام داده... پدرم احساساتم رو ازم دزدید و بین دیوارهای غیر قابل نفوذ هویتم ناپدیدشون کرد. به خاطر اون حرومزاده‌ی بی‌رحم، من حتی قطره‌ای اشک برای عزیز از دست رفته‌ام نریختم. درد نکشیدم و هق هقی سر ندادم... من مظلومانه کنار مزارم نشستم، خاموش به خودم خیره شدم و پلک‌هام رو بستم تا وجدانم آروم بگیره... میخوام گریه کنم، فریاد بکشم و همه چیز رو بشکنم اما توانایی‌اش رو سال‌ها پیش، شاید همون زمانی که "من" مقابل خودم کشته شد از دست دادم. جونگ‌کوک دیگه کنارم نیست و من حتی قطره‌ای اشک نریختم... زندگی میکنم، نفس میکشم و روی همون بالشی سرمو میدارم که عطر موهای نرمش روش حکاکی شده و مست‌کننده‌تر از بوی بهاره! من زندگی میکنم و معنی زندگی، **14** روز و شیش ساعت و چهار ثانیه است که برام تموم شده!"

در کشو رو باز کرد، دفتری که حاوی اسرارش بود رو محتاطانه کنجی از فضای کوچیکش قرار داد و مطمئن شد که بعد از بستنش، قفلش کرده. می‌دونست وقتی حرف

از احساساتش میشه گارد نسبتا بالایی داره و مسلما همه‌اش نتیجه‌ی سایه‌ی گذشته‌ای بود که تلخی‌اش، اون رو به تهیونگِ الان تبدیل کرده. کلافه، بی‌احساس و ساکت!
- بیا تو.

صدای قدم‌های منظمش تو فضای سرد اتاق اکو شد. لازم نبود سرش رو بالا بیاره تا بدونه شخص مورد اعتمادش، هوسوکه که با اقتدار همیشگی‌اش ورودش رو اعلام کرده... بی‌تفاوت مشغول زیر و رو کردن پرونده‌های روی میزش شد و لحظه‌ای کوتاه، یادش اومد این همون پرونده‌ای بود که مدتی پیش جونگکوک با شیطنت پرتش کرده بود روی زمین و با اغواگری از همسرش درخواست تنبیه داشت! پوشه رو پرت کرد و سرش رو بالا آورد. لعنتی! قلبش دوباره کند می‌تپید و ذهنش دوباره می‌خواست بازی کنه... چرا دکمه‌ای برای دیلیت کردن خاطرات وجود نداشت؟ تهیونگ بهش نیاز داشت!
- از جونگکوک خبری شده؟!

- خبر که نه قربان ولی...

- ولی چی؟!

- یه چیزی هست که باید بهتون بگم قربان و مطمئنم از شنیدنش قرار نیست خوشحال بشین!

کلمه‌ها ادا شدن، مغزش سنگین شد و صداها محو شدن... اون چیزی که به چشم می‌دید رو باور نمی‌کرد. اکسیژن توی اتاق ناگهانی تخلیه شده بود و آلفا به کرواتش چنگ انداخت تا نفس بکشه اما هوا توجهی به حریص بودنش و نیازش به اکسیژن

نداشت... فراری تر میشد و برای چند ثانیه با فکر کردن بهش مغز لعنتی و قلبش، هردو سقوط کردن!...

- اینجوری نیا بیرون، یخ میزنی و بعدش سرما میگیری.

پتوی نرم و مخملی رو روی شونه‌های امگا انداخت و لبخندِ آرومی روی لب‌های جونغکوک جا خوش کرد. روزهای سختی رو می‌گذروند و فکر تهیونگ، لحظه‌ای از ذهنش بیرون نمی‌رفت اما می‌دونست چاره‌ای نداره... بهترین و عاقلانه‌ترین راه، فاصله گرفتن و تموم کردن موقتی کشمکش بینشون و مسیری بود که موانع زیادی‌اش جونغکوک رو خسته کرده بود.

می‌تونست روزهای اول رو به یاد بیاره که تنها راه‌حلش برای مواجهه با مشکلات، گریه و گریه بود اما کم کم توی خودش فرو رفت. کمتر بغض می‌کرد و سعی می‌کرد بیشتر لبخند بزنه... سهون هر لحظه کنارش بود تا بهش دلگرمی بده و جونغکوک از خودش شرمزده میشد که حتی نمیتونه خودش رو کنترل بکنه و افسرده شده؛ پس پنهانش کرد... تظاهر کرد چون نمی‌خواست بیشتر از این کسل کننده باشه... و خب باید یادش می‌موند که اومده اینجا تا بتونه خودش رو دوست داشته باشه اما برعکس با یادآوری چشم‌های تهیونگ، لحظه به لحظه از خودش و آلفا متنفرتر میشد. هنوز هم سردرگم به نظر می‌رسید و مونده بود که چی می‌خواد. از خودش، از تهیونگ و از بچه‌ای که درونش

روز به روز بیشتر رشد میکنه؛ و حتی از سهونی که حمایتگرانه محبتش رو بهش ابراز می کرد.

سهون خالص بود... صادقانه احساساتش رو آشکار می کرد. زمانهایی رو به یاد میاورد که شیون سر می داد و سهون محکم بغلش می کرد و نوازش هاش بوی امنیت می داد. آلفای کنارش تو چشم امگای ساده لوح بهترین به نظر میومد... و اشتباهاتش از سادگی اش و مهربونی بیش از حدش رقم خورد. جونگکوک حماقت می کرد که خنده های شرورانه ی سهون رو محبت میخوند!

- نمیدونم باید چی بگم سهون. بهت بگم ممنون از اینکه من رو همینطوری که هستم پذیرفتی یا تشکر کنم که انقدر صادقانه بهم محبت میکنی و با وجود کارایی که داری، موقتا ولشون کردی و کنارمی... برای کدوم کارات تشکر کنم؟ تو همیشه اینجایی. بهم کمک میکنی و به حرفا و گریه هام گوش میدی... فقط میتونم بگم ممنونم و متاسفم که اونقدرام که باید، خوب نبودم!

- تو توی شرایط خوبی نیستی جونگکوک. لطفا نگو متاسفی... واقعا ناراحتم میکنه که می بینم به خاطر چیزی که حتی خودت هم توش دخیل نیستی عذرخواهی میکنی... فکر کنم عذرخواهی رو باید اون عوضی...

امگا با بغض نگاهش رو برگردوند و با یادآوری تهیونگ، لبخندش به همون سرعتی که روی لب هاش شکل گرفته بود محو شد. سهون با دستپاچگی مصنوعی در حالی که نگاه بی تفاوتش روی چشم هاش ثابت مونده بود، جمله اش رو قطع کرد. شعله های انتقام، خوب می تونست خاکستر بسازه!

- متاسفم جونگکوک... من واقعا منظوری نداشتم. ناراحت که نشدی؟!

- چیز بدی نگفتی که بخوای متاسف باشی... ولش کن. فقط بیا بحثو عوض کنیم.

درست مثل روزهای قبل، لبخندی مصنوعی روی لبهاش نقش بست و کاسه‌ی کوچیک حاوی توت‌فرنگی‌ها رو به سمت سهون گرفت... گیلان کوچولوش زیادی عاشق توت‌فرنگی بود و جونگکوک جدیداً هر لحظه از شبانه روز دلش اون میوه‌ی خوشمزه رو می‌خواست. وقتی که اونها رو تو یخچال پیدا کرد برای یه ثانیه تموم دردها و غمهاش فراموش شدن...! لبهاش رو جلو آورد و کاسه رو تکون داد:

- چرا اینجوری بهم زل زدی؟ نمیخوای یکی برداری؟!

- ولی... اینا برای توآن. مگه دوستشون نداری؟!

- من اینجوری نیستم... دلم نمیخواد وقتی اینجایی تنهایی بخورمشون. زود باش دیگه دست از زل زدن بهم بردار... کم کم داری معذم میکنیا!

خنده‌ی معذبی کرد و نگاه خیره‌ی آلفا روش ثابت موند... نمی‌دونست چرا الان باید یاد روزهایی بیفته که لوهان با حرص ازش رو برمی‌گردوند، هیچ غذایی رو باهاش شریک نمیشد و حتی بارها غذای مورد علاقه‌اش رو تو صورت سهون کوبوند و معتقد بود سهون سزاوار هیچی نیست؛ و حالا جونگکوک... بجونگکوک اونقدر مهربون به نظر می‌رسید که ساده‌ترین چیزها رو باهاش به اشتراک میداشت و لعنت بهش... سهون متوجه شباهت ظاهریشون به هم بود؛ و یکی اونطور پر از سیاهی و یکی هم پر از عشق و گرما!

لحظه‌ای قلبش به درد اومد که چطور میتونه امگا رو به همین راحتی بازی بده و بشکونتش. صداها‌ی گناهکار توی ذهنش فریاد می‌کشیدن و سهون کنترل حواسش رو

با برداشتن یکی از توت‌فرنگی‌ها به دست گرفت... نباید حواسش رو پرت می‌کرد، باید نابودی تهیونگ رو به چشم می‌دید؛ حتی به قیمت نابودی امگای فرشته گونه‌ی مقابلش!

- اگه انقدر دوستشون داری... نمیتونم درکت کنم چرا باید به یکی دیگه بدیش!

- چون مورد علاقمه دلیل نمیشه که همش برای خودم باشه. این که عشق نیست... فقط یه میوه‌ی ساده‌ست!

- مگه عشق چه جوریه؟!

- تجربش نکردی؟!

قلبش به دردی عمیق کشیده شد. تجربه‌اش نکرده بود؟! سوالش برای سهون زیادی بود... تجربه‌اش کرده بود اما براش معنایی نساخته بود. لوهان با مردن تو آغوشش همه چیز رو از بین برد. همه چیز و حتی خود سهون! تکخندی زد و سرش رو تگون داد... نه، تجربه‌ای تو عشق نداشت!

- فکر نکنم. تجربه داشتن اونم تو زمینه‌ی عشق، احساس میخواد و من سال‌ها پیش با دستای خودم دفنش کردم... پس نه!

- دفنشون کردی؟ احساسات رو؟!

نگاه عمیق آلفا ثانیه‌های طولانی بهش دوخته شد، چهره‌ی مرده‌ی لوهان در آغوشش پررنگ‌تر شد و تند تند پلک زد تا تصاویر محو بشن... به وحشتناک‌ترین حالت دفنشون کرده بود!

- فقط بازی با کلماته، دارم میگم اونقدرام برای تجربه‌اش احساساتم رو وسط نداشتم.

- خب... پس باید بهت بگم حس قشنگیه. کاش میشد تو هم زودتر بتونی حسش رو بفهمی... خیلی خیلی خوشگله!

- پس برام تعریف کن... بهم بگو چطوریه! حداقل اگه حسش نکردم، شنیدنش و دونستنش رو از خودم دریغ نکنم...

امگا با دردی کشنده که تو سینه‌اش می‌جوشید، خندید و چشم‌های خمار تهیونگ تو ذهنش نقش بست... اگه قرار بود از عشق حرفی بزنه، می‌تونست تا صبح از چشم‌های تهیونگ و برقی که هر از گاهی توشون پرسه میزد صحبت کنه. اون چشم‌هایی که اخیرا گرم شده بود، اما محبت رو بروز نمی‌داد... برای جونگکوک اون تیله‌های مشکی خودِ عشق بود!

- هوم... اگه بخوام از عشق برات بگم، از کلمات شناورِ توی چشم‌هاش می‌گم... همون چشم‌هایی که انزوا به خاموشی کشونده بودنش و تازه یاد گرفته بود که مثل ستاره‌های درخشان، برق بزنه و حریصانه وجودم رو شکار کنه... عشق میتونه چشم‌هایی باشه که وجودت رو عاشقانه می‌پرسته؛ میتونه آغوشی باشه که تو سردترین ژانویه‌ی سال و در حالی که لحظه به لحظه دونه‌های یخ زده‌ی برف دمای بدنت رو پایین میکشونه، گرم کنه و بازوهای امنی که نقطه به نقطه‌ی جسمت رو با طمع درون خودش حبس میکنه، تو رو درست به گرم‌ترین نقطه از جهنم بیره و همونجا توی وجودش حل بشی... ذوب بشی و این دیوونگی محضه و میدونی... خاصیتِ عشق به جنون بی حد و مرزشه. پر از تضاده و میتونه زیبا باشه، تناقض‌هاش بی‌نقص و مثل رنگین‌کمون باشن و برعکس... میتونه کشنده و سمی وارد رگ و خونت بشه و به آستانه‌ی مرگ دعوت کنه! شاید هم عشق میتونه فقط با یه نگاه، خودش رو توی زندگیت همه چیز و هیچ چیز

نشون بده. میتونه خمت کنه و میتونه خوشحالت کنه... اون کلمه‌ی بی‌رحمانه غیر قابل توصیفه شاید... شاید هم زیباست اما دست‌نیافتنی. مثل یه الماس میمونه و وقتی که بهش برسی، باید یاد بگیری چطور ازش مراقبت کنی تا از بین نره. پس فکر کنم عشق همینه... پر از احساساتِ نابودگر و دوست‌داشتنی!

- اینی که گفتی، زیادی پر پیچ و خمه جونگکوک... فکر نکنم تجربه کردنش به دردم بخوره. و شاید هم همه‌ی اینا یه بالا و پایین شدنِ ساده‌ی هورمون‌هاست! چطوری میتونی انقدر پر احساس در موردش حرف بزنی و مطمئن باشی؟!

امگا سرش رو کمی کج کرد و انگشت‌هاش راه خودشون رو به سمتِ شکمش پیدا کردن. سهون جوری با انزجار لب باز کرده بود که انگار عشق، نحس‌ترین چیز توی زندگیشه و قرار هم نیست هیچ زمانی تجربه‌اش رو به دست بیاره و جونگکوک با کیوتی شونه‌هاش پایین افتادن. آهی کشید و لب‌های آویزونش، حواسِ سهون رو برای یک ثانیه پرت کرد!

- انقدر برات حرف زدم میگی بالا و پایین شدن هورمونا؟! خب آخه تا وقتی نتونی حسش کنی، نظرت همین میمونه. باید فرد مورد نظرت رو پیدا کنی... کم کم بهش حس پیدا کنی و بعد بیا برام از بالا و پایین شدنا بگو. تو هنوز پیداش نکردی سهون!

"آره... پیداش نکردم، فقط دفنش کردم!" در دل با تلخی گفت و ابرویی برای جونگکوک بالا انداخت، فقط چند سانتی خودش رو به جلو کشوند و فاصله‌اش با جونگکوک رو کمتر کرد... فاصله‌ی کمشون، برای امگا زیادی به نظر میومد و معذب خودش رو به عقب فرستاد. سهون خنده‌ی جذابی سر داد و نجواکنان، در حالی که نگاه خیره‌اش تا عمق وجود جونگکوک رو رصد می‌کرد گفت:

- به نظرت اون آدمی که بتونه من رو عاشق خودش کنه پیدا میشه؟!

- همه چیز به سرنوشت بستگی داره. فقط باید صبر کنی و منتظر بمونی؛ خودش به سمت میاد!

خنده‌ی گرم آلفا، به لبخندی محبت‌آمیز تبدیل شد و ذهنش نمی‌تونست دست از مقایسه‌ی ظاهریِ امگا با لوهان برداره... جونگکوک زیادی به عزیزترینش شباهت داشت و اگه کمی از طعمِ توت‌فرنگی خوش‌عطر و بوی مقابله‌ش رو می‌چشید، می‌تونست باز هم بلندتر بخنده، از وسعت شعله‌های انتقامش کاسته بشه و بازی‌اش مطابق میلش جلو بره... به هر حال تهیونگ اونجا نبود و بعد از مدت کوتاهی می‌تونست اعتماد کامل امگا رو به دست بیاره و طعمه‌اش، گرفتارِ تله‌ای بشه که با دست‌های خودش ساخته!

- من منتظرِ روزی که بتونم طعم عشق رو بچشم، می‌مونم!

با حفظ لبخندش، بلند شد و با گفتن جمله‌ی "من باید برم به کارام برسیم" از امگا دور شد و جونگکوک دوباره تنها شده بود... باز هم شب شده بود و دل‌تنگی‌های بی‌پایان، چشم‌هاش رو تر می‌کردن!

شب‌ها رو باید چطوری برای خودش تعریف می‌کرد؟! اصلاً جدیداً دیگه شب‌ها هم براش مهربون نبودن. نمی‌تونست حتی تعریفی براشون به کار بیره. شب‌های لعنتی با بودنش یه جور دیگه بودن... ستاره‌ها می‌رقصیدن، ماه توی آسمون نورانی‌تر از همیشه چشم‌هاش رو نوازش می‌کرد. و با نبودنش یه جور دیگه...

شب‌ها با نبودِ تهیونگ بی‌رحم بودن و دیگه از کجا می‌تونست مهربونی‌هاش رو ببینه؟! بین سیاهی عمیق شب محو شده بودن. اصلا از یه جایی به بعد که خوابت نبره، باید فاتحه‌ی اون شب رو بخونی... و جونگکوک انکار کردن رو کنار گذاشت. باید پیش خودش اعتراف می‌کرد، دیگه حتی با بودن ماه تو آسمون هم شب‌ها زیبا نبودن... فقط بی‌رحم بودن. زجرآور بودن که انقدر ظالمانه نبود همسرش رو به رخس می‌کشیدن و باعث تیر کشیدن قلبش میشدن!

- گیلای کوچولوی من... تو هم دلت برای پدرت تنگ شده نه؟! با اینکه الان اندازه‌ی هسته‌ی گیلای ولی، میتونم حسش کنم که تو هم دلت برای آغوشش تنگ شده... درست مثل من. سردمه... سرده و میخوام دوباره داشته باشمش. گرمای آغوشش رو... خودش رو...!

خبری از سهون نبود... بارِ دیگه تنهایی جونگکوک رو حبسِ آغوش خودش کرد و قطره‌های اشک، توی همون کنج تاریک و سرد فرو ریختن و امگا به سینه‌اش چنگ انداخت تا هق هق‌های خفه‌اش بلندتر نشن. به اندازه‌ی کافی برای سهون مزاحمت درست کرده بود... الان دیگه باید در سکوت، خودش رو میکشت تا زنده بمونه و کاش می‌تونست... کاش میشد به خودش یاد بده چطور بدون تهیونگ و عشقش، به روزمرگی‌های خاکستری‌اش ادامه بده!

- دلم... براش... تنگ شده... تهیونگ... کاش میدونستی... چقدر دلتنگتم! چقدر محتاج یه ثانیه بغل کردنتم... حتی حاضرم دنیا رو ازم بگیرن... ولی... فقط یه ثانیه... یه ثانیه‌ی لعنتی بتونم عطرت رو به ریه‌هام بکشم تا دوباره بتونم نفس بکشم. هوای اینجا بدون تو عجیب بوی مرگ میده!

با انگشت‌های لرزونش، گوشی‌اش رو از جیب هودی‌اش بیرون آورد و بلافاصله سراغ عکس تهیونگ رفت... همون سلفی لعنتی که اون شب با هم توی اون پارک گرفته بودن. همون شبی که تهیونگ محکم بغلش کرد و با نگاهِ پر اطمینانش، بهش قولِ عشق رو داد و چطور همه چیز توی چند ثانیه از دست رفت؟! جونگکوک از دستش داده بود... مشتش رو روی دهانش گذاشت تا هقش در سینه دفن بشه و انگشت‌های لرزونش رو روی چشم‌های تهیونگ کشید... بینی‌اش، لب‌های گناهکارش و با تُنی غم‌زده زمزمه‌وار گفت:

- با اینکه بهم خیانت کردی... با اینکه قدر عشق نوپامون رو ندونستی و کاری کردی جلوی چشم‌هامون بسوزه و خاکستر شه... بازم دلم برات تنگ شده عوضی و با این حجم از غم، نمیتونم تحمل کنم و بینم چطور تویی که متعلق به من بودی، لغزیدی و نمیتونم تو رو... آغوشت رو... با شخصِ دیگه‌ای شریک بشم... ولی مسخره‌ست که بازم دلم واسه بغل کردنت، نگاه‌های طولانی و بوسیدنات تنگ شده. چطور به قلب احمقم بفهمونم که دیگه نباید واسه یه عوضی مثل تو بتپه وقتی این حجم از دوست داشتن رو توی خودش جا داده؟! من فقط یه احمقم... یه احمقِ دلتنگ که کاری جز گریه کردن ازش برنمیاد و کاش می‌تونستی بفهمی... بفهمی که این احمق با تموم حماقتات عاشقته! هنوز هم عاشقته و دلش برات تنگ میشه... هنوزم...!

و افسوس که دلتنگی، هیچوقت معنای فاصله رو درک نمی‌کرد! دلتنگی برای جونگکوک، مثل یه جونور مودی بود که به روحش پنجه می‌کشید... ضجه زنان اون رو به گوشه‌ای از اتاق می‌برد و به شب اجازه میداد بغض‌ها رو براش بیافه.

دلتنگی، سکوت و تنهایی رو از شب می‌گرفت و بدون توجه به تقلايِ جونگکوک پوششی از جنسِ درد رو برای روحش مناسب می‌دید و تنش می‌کرد... خسته‌اش می‌کرد و می‌داشت کنجی برای خودش از اندوه جیغ بزنه و به سر و صورتش چنگ بندازه. و در اوجِ درماندگی، در دل شب ره‌اش می‌کرد و جونگکوک می‌موند و سایه‌های غم‌زده‌ای که با پایان گرفتن وجودش، تموم میشد!

- تو که نمیدونی ته... تو که نیستی و نمیدونی عزیزم، ولی هر آدمی... هر کسی یه دلتنگی عجیب و مخفی، درست مثل یه راز برای خودش کنج قلبش داره. و تو پنهونی‌ترین دلتنگی آشکارِ منی...!

دستش رو نوازش‌وار به شکمش می‌کشید و امیدوار بود کوچولوش بتونه کمی گرمای از دست رفته رو به دست بیاره... ولی دست‌های اون که مثل تهیونگ نمیشد... میشد مثل همون انگشت‌های قوی، گرم و پرمحبت باشه؟! امکان نداشت و این بار بغض امگا بلندتر ترکید. سرش رو روی میز گذاشت و با هق هق سوزناکش، ناله‌ی بلندش خیلی ناخودآگاه از حنجره‌اش آزاد شد:

- تو که نمیدونی تهیونگ... نمیدونی وقتی نیستی شب چقدر بدجنس میشه... دل‌م رو میشکونه و منو به قعرِ خاطرات میبره... منو به شکنجه‌گاه میبره و جونم رو از تنم بیرون میکشه... تو که نیستی بینی شبا کاری میکنی با نبودنت قدم بزنم و حتی مسیرش فاجعه‌باره... دیگه نیستی که کابوس‌هام رو به جون بگیری تا من برات بیشتر بخندم... تموم شدی... تموم شدیم!

" شب که از راه میرسد، خوش‌خیم‌ترین دلتنگی‌ها هم اوت می‌کنند... "

نگاه خشک گرفته و بی‌حالتش رو به سمت مادرش لغزوند که اشک‌های ظاهری و چهره‌ی فیک‌ی که برای خودش ساخته بود پیشش معده‌اش رو چند برابر می‌کرد. توی اون لحظه اگه بهش میگفتن به توصیفِ حالات درونیت پرداز خاکستری‌ترین لغات رو برای زنده کردن توصیفاتش به زبون می‌آورد. مثل همون بچه‌ای که توی کلاس اول بسته‌ی کوچولو و باارزشِ مدارنگی‌های مورد علاقه‌اش رو به جایی گم کرده سردرگم به نظر می‌رسید. شاید هم حال و هواش شبیه اسیری بود که بعد از مدت‌های طولانی توی زندان پوسیدن، و درد و جنون تنهایی رو به جون خریدن، با نقشه‌ی فرار زیرکانه‌اش آزاد شده اما کسی منتظرش نبود.

تهیونگ اونجا، توی جهنم، با حس و حالی شبیه به کسی که از یک برج چند طبقه سقوط کرده ایستاده بود... آوایی غم‌زده و نفرین شده با نگاهی مضمّن‌کننده زیر گوشش زمزمه‌های کثیفی رو نجوا می‌کرد و به پس‌زمینه‌ی ذهنش چنگ می‌انداخت.

تهیونگ بدونِ جونگ‌کوک همین بود. تاریک و رها شده. کسی نبود که دارک‌ترین بخش از وجودش رو با تمومِ عیب و نقص‌ها توی آغوشش بگیره و بهش بگه "هیچ مشکلی نداره و کاش می‌تونستم با کلمه‌های ناچیزی که هرگز جبران‌کننده‌ی رفتارهای غیر قابل پیش‌بینی و در عین حال دوست‌داشتنی نیستن، بهت بگم تاریکی‌هات هم در آغوش گرفتنی‌ترین عیب و نقصیه که به چشم دیدم."

آلفایی که بدون امگاش توی این بازی کثیف رها و گم شده بود چیزی جز تاریکی خالص نبود. جونگکوک تلنگری بود که تمام خودش رو به اون صداهاى نحس تقدیم نکنه و حالا که کوچولوی بازیگوشش نیومده بود، حالا که ردی از لبخندهای مثل نور خورشیدش وجود نداشت تا روزنه‌ای توی سیاهی‌هاش وجود داشته باشه، تهیونگ خودِ تاریکی بود. سیاهیِ مطلق... بدون درد، بدون هیچ حسِ خاصی.

" - عجیب نیست که کسی انقدر میتونه درونت نفوذ و راهِ خودش رو سمت قلبی که مدت‌های طولانیه مهر و موم شده باز کنه؟!... و جونگکوک برای من دلیل زنده موندن احساساتم نبود. اون توله گربه‌ی کوچولو و لجباز، خودِ احساساتم بود. تمام چیزی که احساسات رو درونم زنده نگه می‌داشت. و با نبودش، این جریان قطع و خاموش شده. مثل یه لجنزار راکد و زشت. "

برای چندمین بار توی چهارمین هفته از نبودن همسر فراری‌اش، مکالمه‌ی کوتاه و ناراحت‌کننده‌ی خودش و کای توی ذهنش پررنگ شد. هر چیزی که مربوط به جونگکوک میشد، اعم از لباس‌هایی که توی کمدهش جا گذاشته تا کتاب مورد علاقه‌اش که دست نخورده روی میز کارش رها شده، توی ذهنش هایلایت شده بود. تهیونگ توی ذهن خودش غرق شده به نظر می‌رسید و لمس نرم دست‌های یونگی روی شونه‌اش، آلفا رو از دنیای نه چندان خوشحالش به واقعیت و حالِ حاضر برگردوند. کاش میتونست برگرده و همونجا توی ذهنش زندگی کنه. حداقل اونجا، مکانی بود که جونگکوک توش سرزنده و پر از حسِ خوب آرامش می‌خندید و واقعیت فقط تراژدی مسخره‌ی رابطه‌اش رو توی صورتش می‌کوبوند.

- فکرت درگیر شده هیونگ!؟

صورت برادر کوچک‌ترش سرشار از ترحم شد. حسی که آلفای با اقتداری مثل تهیونگ ازش متنفر بود و آگه یونگی باهاش نسبت خونی نداشت و غریبه‌ای بیش نبود، سخاوتمندانه مشتش رو در اختیار صورت جذابش قرار میداد.

- پدرمون اینجا مرده و بی‌اهمیت‌ترین موضوعی که علاقه دارم تا بهش فکر کنم، جونگ‌کوکه.

البته که دروغ میگفت اما صدای خشک و رسمی که تنش سرد و بی‌حس به گوش‌های یونگی رسید، تا حدودی قانعش کرد.

- چه حسی داری... از اینکه... بالاخره از بین رفته؟

چهره‌اش رو کمی به سمت یونگی متمایل کرد و چشم‌های عاری از حس و عواطفش رو به قاب عکسی دوخت که هرگز فکر نمی‌کرد به این زودی‌ها با روبانی سیاه و اینطور غمگین تزئین بشه. پدرش رو اخیراً توی سانحه‌ای هوایی از دست داده بودن و تهیونگ به خوبی باهاش کنار اومد. خودش رو با این فکر قانع کرد که زندگی قراره روزی مهم‌ترین و نزدیک‌ترین افرادت رو از چنگت دربیاره و آمادگی رویارویی با نبودن خانواده‌اش رو داشت. حتی یونگی، حتی مادرش و حتی کای.

طبیعت و قانونِ نانوشته‌ای که از کودکی به کسی گفته نمیشد. بی‌رحمانه به نظر می‌رسید که به بچه‌ای پنج‌ساله بگی "آماده‌ی مردن، نبودن و از بین رفتن روابط نزدیکت باش. همه‌ی ما برای یک هدف خاص و پیچیده به دنیا میایم؛ به دستش میاریم، از زندگی و ثانیه‌هاش لذت می‌بریم اما عواقب جبران‌ناپذیر و آسیب‌دهنده‌ای هم وجود داره. مثل تاوانِ لذتی که از بودن با دیگران به دست میاری. این زندگی یه هرزه‌ی به تمام معناست و تقاص رابطه‌ای خوب، جدا شدنه."

پس تهیونگ الان هیچ حس خاصی نداشت. اون آماده‌ی تحمل کردن نبود پدرش توی زندگی‌اش بود. هر کسی به جز امگایی که به طرز عجیبی نمی‌تونست این دیدگاه رو نسبت بهش داشته باشه. و این اعتراف برای مردی مثل تهیونگ، حقیرانه به نظر می‌رسید. جداییِ چهار هفته‌ایشون خیلی مسائل رو برای ذهنش روشن کرده بود و بخشی از آلفا، از این موضوع که امگاش انقدر تونسته به قلبش نفوذ کنه و بهش درد بده متنفر بود.

- رقت انگیزه که بخوام غمگین باشم. رها شدن تنها حسیه که به جسد تیکه پاره شده‌اش دارم.

- احساس داشتن نسبت به این هیولا، شایدم شیطان گناهه. مسیح ما رو نمی‌بخشه اگه بخوایم برایش کوچیک‌ترین عزاداری‌ای از درون بگیریم.

لب‌های برادر بزرگتر که شونه به شونه‌ی آلفای کوچیکتر ایستاده بود، کمی به سمت بالا متمایل شد. جوری که انگار لبخندی کمرنگه و تنها یونگی تونست از فاصله‌ی کوتاه بینشون نیشخندش رو تشخیص بده. نیشخندی که به طور واضح تمسخرآمیز و پر از حقارت بود.

- مسیح؟ برادر کوچولوی احمق من، حتی نیازی به وسط کشیدن اسم مقدس مسیح توی این مراسم شیطانی هم نبود. تو نباید خودت رو بابتش ببخشی. مردی که اینجا خوابیده و برای همیشه از زندگی‌مون رفته همه چیز رو ازمون گرفت؛ از جمله خودمون.

یونگی مشغول حلاجی جملاتش توی ذهنش بود تا بتونه جوابی به برادرش بده، اما با صدای خفیف رینگتون گوش‌ی برادرش جمله‌ی نصف و نیمه شکل گرفته‌اش مثل حبابی ترکید و ساکت شد.

اخم کمرنگ تهیونگ، با دیدن اسم مخاطب پررنگ تر شد... به طور واضح به دستیارش گفته بود باهام تماس بگیر و با سرپیچی دستورش، عصبانیت شدیدتری توی وجودش پیچید. نمی‌خواست یه خبر بد و ناامیدکننده‌ی دیگه از یک ماه جستجوی بی‌هدف جونگکوک رو بشنوه. حداقل نه برای امروز. ظرفیتش رو نداشت.

- بار بعدی زبونت رو از حلقه بیرون میکشم تا بدونی سرپیچی از دستوراتم چه عواقب ناخوشایندی در پیش داره.

- اگه خبر مهمی نبود هرگز فضاتون رو به هم نمیزدم. اما همین الان بهم خبر رسیده که افرادمون رد مکانی که جونگکوک شی توش سکونت داره رو زدن. حرکت بعدی چیه قربان؟ بریم دنبال همسرتون؟

- هیچ حرکتی نمی‌کنید. آدرس رو برام بفرست.

مغزش زنگ خورد و بعد از قطع فوری تماس جهنمی هوسوک، نگاه برزخی‌اش رو به صفحه‌ی سیاه اسکرین دوخت. بازتاب چشم‌های قرمز و خشمگینش برای صداهایی که توی پس‌زمینه‌ی افکارش پررنگ بودن ترحم‌برانگیز به نظر میومد.

هیچ حسی نسبت به هیچکس و چیزی نداشتن عالی‌ترین دستاوری بود که توی زندگی‌اش بهش رسید. همه چیز بی‌نظیر دیده میشد تا زمانی که یه موجود کوچولو و تو بغلی تمام معادلاتش رو به هم زد. جووری که جونگکوک با احساسات تموم نشدن‌اش دیوارهای تهیونگ رو شکسته بود برای خودش حیرت‌انگیز بود. صداها نفر با وجود قدرتی که کیم بزرگ توی دست‌هاش داشت نمی‌تونستن شکستش بدن... و این تا جایی برای آلفا حس قدرتمندی و برتری رو به ارمغان می‌آورد که جونگکوک‌کی وجود نداشت.

جونگکوک صدها نفر با قدرتی بالا، پول، مقام و سیاست آنچنانی نبود. به جاش تمام چیزی بود که تهیونگ طی این سالها کمبودش رو درون خودش به وضوح و روشنی روز می‌دید. امگا احساس بود... همون آرامشی که می‌گرن لعنتی‌اش رو درمان می‌کرد، گرمای زندگی بخشی که سالهای طولانی ازش گرفته شده بود و کم کم داشت از بازگشتش ناامید میشد.

اون کوچولوی سرکش که بارها و بارها با وجود رو مخ بودنش برای تهیونگ، گاهی مزاحم محسوب میشد همه‌ی چیزی بود که تهیونگ داشت. و زمانی که همه چیزش، روشن‌ترین بخش ازش که بهش یادآوری می‌کرد احساسات هنوز هم ارزشی بها بخشیدن رو دارن، زندگی هنوز هم میتونه با کوچیک‌ترین و احمقانه‌ترین چیزها زیبا دیده بشه ناپدید شد، آلفا مرگ موقتی رو تجربه کرد. مرگی از جنس تحملِ تک تکِ ثانیه‌های ندیدن لبخندهای خرگوشی جونگکوک، جیغ و فریادهاش از اینکه "چرا بهم نمیگی دلت برام تنگ شده غول بی‌احساس؟ مگه احساسات چشمن؟! " و مهم‌تر از همه‌ی اینا، حضور گرم و زنده‌اش که خود معنای زندگی بود.

یونگی برادرش رو به خوبی می‌شناخت. می‌دونست مسئله‌ی مهمی پشت اون تماس ناگهانی بوده که اینطور برادرش رو دگرگون کرده. سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد و دید که تهیونگ بعد از چند ثانیه زل زدن به اسکرین گوشی‌اش، با عذرخواهی کوتاهی بی‌توجه به نگاه نگران یونگی، برای خروج از مراسم به پاهاش حرکت داد. لحظه‌ی آخری که تهیونگ داشت از کنارش رد میشد، صدای نگران برادر کوچیک‌ترش رو شنید:

- اتفاقی افتاده هیونگ؟ کمکی از دستم برمیاد؟!

قدم‌های سنگین تهیونگ متوقف شد. وزنه‌ی سنگینی که با تماس هوسوک روی قلب و دوش‌هاش اضافه شده بود با کمک هیچ کسی برداشته و سبک نمیشد. تنها خودش بود که باید به نجات این رابطه‌ی در حال مرگ می‌رفت. خودش، به تنهایی.

شاید می‌دونست اگه بخواد افرادش رو به اونجا ببره، آسیبِ توی چهره‌اش رو تشخیص میدن و کسی جز جونگکوک اون آسیب و شکستگی رو ندیده بود و هرگز هم موفق به دیدنش نمیشد. پس خودش باید باهاش روبرو میشد. جهنم دیدن و ندیدن امگاش، با رشد فرزندی که از جنس جفتشون بود، مختص به حضور خودش بود. نه افراد دیگه.

- نگران چیزی نباش اتفاق خاصی نیفتاده. تو اینجا بمون و کنار مادر باش. بهت نیاز داره.

- تو برام شدی مثلِ همون توت‌فرنگی که ذوقم رو بهم برمی‌گردونه. شاید باید به جای اینکه گیلای کوچولو صدات کنم، بهت بگم توت‌فرنگی شیرین زندگی بدون طعم و بی‌مزه‌ی من. گیلایا گاهی هیچ مزه‌ی خاصی ندارن، اما توت‌فرنگی همیشه شیرینه. همیشه باعث میشه خنده به لب‌هام برگرده توت‌فرنگی کوچولوی ما.

"ما" با بغض فاحشی میون لب‌هاش جاری شد. چهار هفته و یک روز و پنج ساعت، از فرارِ ناگهانی‌اش بدون هیچ توضیح خاصی می‌گذشت. درسته که هیچکس از نبود کسی نمی‌مرد، درسته که خیلی‌ها میتونن به زندگی تقریباً عادیِ خودشون برگردن، اما زندگی

جونگکوک با وجود اخمی که تهیونگ اکثر اوقات حفظ می‌کرد، لبخندی که حتی از برف توی گرم‌ترین نقطه‌ی زمین هم نادرتر بود و آغوش همسرش که بهش حس خونه بودن رو می‌داد، طور دیگه‌ای قشنگ دیده میشد.

با خودش که فکر می‌کرد می‌دید بودنش کنار تهیونگ حتی یه قشنگِ معمولی هم نیست. از هموناست که حتی توت‌فرنگیِ ترش رو میتونه کنارش با عشق گاز بزنه و همه‌اش رو تموم کنه... از همونا که حاضر میشه اسموتیِ کرفس وحشتناکی که مزه‌ی جهنم می‌داد رو هم به لطف حضور تهیونگ و با انرژی‌ای که ازش می‌گرفت، یه نفس بنوشه... قشنگی‌ای که حتی قهوه‌ی تلخ رو براش شیرین‌ترین و شکلات تلخ رو براش خوشمزه‌ترین شکلاتِ دنیا می‌کرد.

جونگکوک آدم افتضاحی توی دروغ گفتن به خودش نسبت به تهیونگ بود. اگه کنارش بود و توی اوج تنهایی دست و پا نمیزد، حاضر میشد به جای دوست داشتن بیش از حد شیرکاکائو، به شیرقهوه‌ای که تهیونگ عاشقش بود بچسبه؛ اما فقط باشه. تهیونگ می‌تونست باشه و برای جونگکوک دوست نداشتنی‌ها، دوست‌داشتنی معنی میشد. تلخی‌ها شیرین میشدن و دنیاش از حالت پوچی و بیهودگی بیرون میومد.

- بینم، تو خسته نمیشی هی توی فکر و خیالات دست و پا میزنی؟! یکم به اون مغز بیچاره‌ات استراحت بده. چه گناهی در حق صاحبش کرده که باید با افکار بیخود شکنجه بشه؟!

- اما فقط اونجاست که میدونم تهیونگ کنارمه. میتونم برای خودم خوشحال باشم و با تصور گرفتن دست‌هاش و حضورش توی ذهنم بتونم ادامه بدم. واقعیت زیادی برام تلخ و بی‌رحمه.

- زندگی همینه جونگکوک. درسته که واقعیت تلخه اما اگه بخوای فقط توی ذهنت بمونی و خودت رو محدود به خیالاتت بکنی هیچوقت رشد نمیکنی و آشفته میشی. در کنار ادامه دادن به زندگی توی واقعیت و فرار نکردن ازش میتونی توی مکان رویاهای ذهنت هم گاهی پرسه بزنی، ولی تعادلت رو حفظ کن. اگه بخوای زیادی تو ذهنت تهیونگ مهربون و دوست‌داشتنی رو تصور کنی این حقیقت رو فراموش میکنی که تا الان برگشته به زندگی عادیش. شاید هم بخشی از ذهنش انقدر پر دغدغه شده که فراموش کرده و تو رو کنار خودت به تنهایی رها کرده. برای همین بهت میگم بیش از حد اونجا پرسه نزن. فراموش میکنی ذات واقعی هر انسانی شیطانیه. هیولاست. میتونه بهت آسیب بزنه و خیلی دردناک ولت کنه.

- بهم میگی تعادل رو رعایت کنم و خودت از مرزش خارج شدی. شاید تهیونگی که تو ذهنت ساختی یه هیولای شیطانی باشه اما تهیونگی که من دیدم، تهیونگی که رفتارش رو دیدم و باهاش زندگی کردم یه هیولای مهربونه. یه هیولا که ماسک زده.

با دردی که آشکارا توی خنده‌اش حس میشد به شونه‌های پهن آلفای روبرویش خیره شد. چرا هر بار حرف از تهیونگ میشد نمی‌تونست اشک‌هاش رو مخفی نگه داره؟! انگار اون اشک‌ها همون بچه‌های مدرسه‌ای بودن که منتظر زنگ خوردن تا از زندانی که توشن آزاد بشن. حتی آزادی قطره‌های اشکش هم به تهیونگ وابسته بود. حتی گریه‌هاش... مردش، دلیل همه چیزش بود، گریه، خنده، خوشحالی، درد و دوست داشتن.

- گاهی بهش می‌گفتم تو یه هیولای مهربونی. مهربون‌ترین بدجنسی که دیدم. باید چشم‌های گنده‌اش رو میدیدی وقتی که بهش می‌گفتم "مهربون‌ترین بدجنس دنیا". چهره‌اش بی‌تفاوتی رو داد میزد و از توی چشم‌هاش ذوقی که مخفی می‌کرد رو

می‌خوندم. اون حتی اهل نشون دادن ذوقش هم نیست. می‌تونست خیلی راحت ازم پنهونش کنه ولی برای اینکه خوشحال نگم داره حسی که داشت رو از طریق چشم‌هاش نشون می‌داد. چشم‌هاش، رفتارش، با وجود سرد بودن هنوزم دوست داشتنی‌ان.

پوزخندی که روی لب‌های سهون نشست، تحقیرکننده، تمسخرآمیز یا کنایه‌وار نبود. از جنس پوزخندهای غمگین بود... نگاهی که امگای معصوم و پاکی مثل جونگکوک به دیگران داشت و تلاشی که می‌کرد تا توی تاریک‌ترین افراد نقطه‌ای روشن پیدا کنه قلبش رو به درد می‌آورد.

یک ماهی که جونگکوک کنارش بود قدم به قدم جلو رفتنش رو خراب کرد و سهون خودش رو در نقطه‌ای پیدا کرد که نمی‌تونست با جونگکوک رفتارِ نادرستی داشته باشه. جوری که جونگکوک هر بار با مهربونی با وجود حال بد خودش ازش می‌پرسید که "هی، امروز چطوری؟! " برای کسی مثل سهون که مهربون بودن و دوست داشتن رو خیلی وقت پیش از زندگی‌اش کنار زده عجیب بود؛ عجیب اما منبع آرامش.

اعتراف تلخی برای خودش و نقشه‌هاش برای نابودی زندگی دو نفره‌ی تهیونگ و جونگکوک بود اما حقیقت رو هر چقدر هم بخوای برای خودت پنهان کنی بالاخره از پشت ابرهای انکار بیرون میاد و توی صورتت کوبیده میشه. سهون از یه جایی به بعد از دروغ گفتن به خودش دست برداشت. این کار هیچ فایده‌ای جز ایجاد یه آشفتگی ذهنی دیگه واسه خودش نداشت.

- همین تهیونگ، همین بُت بی‌نقصی که برای خودت ساختی و بهش میگی مهربون برات تلاشی کرده؟

- من مطمئنم که اون تلاشش رو میکنه. اون تهیونگه. هیولای مهربون زندگی من. منطقم هنوز کاملاً خاموش نشده سهون... یه حس قوی بهم میگه یه جایی داره تموم تلاشش رو میکنه تا پیدام کنه.

- داریم نتیجه‌ی تلاشش رو می‌بینیم. انقدر خوش‌بینانه به همه چیز نگاه نکن. فقط به خودت ضربه میزنی. خیلی چیزا قرار نیست توی زندگی درست پیش بره و خوب بشه. خیلی چیزا، از جمله خودت جونگکوک. به خودت دروغ نگو.

- غمگین‌ترین قسمت ماجرا همین جا بود سهون. من از همه‌ی حرف‌ها باخبرم. هیچ چیزی قرار نبود خوب بشه، هیچی قرار نبود درست بشه و من تموم زخم‌ها رو با تظاهر و یه لبخند بزرگ پنهان کردم. گذاشتم فکر کنن من خوشحال‌ترینم. یه آدم خوش‌بین و خنده‌رو که با جزئی‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین چیزا، انرژی میگیره.

- و تو میدونی این کار داره نابودت میکنه و ادامش میدی؟

انگشت‌هاش روی شکمش نشست و زمانی که بزاقش رو قورت داد معده‌اش از درد تیر کشید. طوری که به شکمش فشار وارد می‌کرد از دید سهون ترحم‌برانگیز بود. جونگکوک انگشت‌هاش رو به کوچولویی که به تازگی مهمون زندگی از هم پاشیده‌ی خودش و تهیونگ بود می‌فشارد و به کائنات تمنا می‌کرد تا بتونه از موجودی که درونش انرژی بگیره. قدرت بگیره تا بتونه کنار سهون بشینه و بدون گریه و درد وحشتناک قلب و روحش به حرف زدن ادامه بده. دستش رو نوازش‌وار روی شکمش که با برآمدگی کوچیکش بامزه‌تر به نظر میومد حرکت میداد. جوری که انگار قدرت نفس کشیدن و ادامه دادنش به گیلان کوچولوی عزیزش وابسته‌ست.

- برای همینه احساس همون لیوانی رو دارم که اگه یه قطره‌ی دیگه هم بهش اضافه بشه لبریز میشه، تحملِ وزنِ اضافی رو نداره و میفته روی زمین... بخاطر همینه که گاهی ذهنم از تهیونگ متنفر میشه. هنوز هم قلبم عاشقشه اما ذهنم بین این دو تا گیر میکنه.

- تو باید روی موضوعی تمرکز کنی که بهت کمک کنه. از این حالت انکار و تظاهر خارجت کنه. خودِ واقعیت بالاخره بتونه از پوسته‌ی فیکی که ساختی بیرون بیاد و فکر کنم بدونی منظورم چیه.

- درسته که تهیونگ کارِ بدی در حقم انجام داده سهون، اما نمیتونی بهم بگی که عاشقش نباشم. قلبم برای عاشقش بودن خلق نشده. منطق و عواطفم برای این ساخته شده که دوستش داشته باشم و به روشنی روز میدونم که اگه بینمش سست میشم و همه‌ی تلاش‌هام برای کاملاً سیاه کردن تصویر تهیونگ توی قلبم از بین میره. چون اگه حسم نسبت بهش از بین بره، منم از بین میرم. ساده‌ست اما با وجود تهیونگ همیشه همه چیز پیچیده میشه.

قطره‌های درشت و کوچیک اشک مثل ابر بهاری از چشم‌هاش بیرون ریختن و هق بلندی که سر داد سهون رو شوکه کرد. انتظار گریه‌ی یهویی جونگکوک رو نداشت. با وجود چشم‌های بهت‌زده‌اش که به مردمک‌های شفاف و شیشه‌ای جونگکوک متصل بود، خودش رو جمع و جور کرد. بلند شد و فوراً جونگکوک‌کی که به نظر به یه بغل محکم نیاز داشت رو بین بازوهاش گرفت.

احساسی که سهون از گریه‌هاش می‌گرفت غیر قابل توصیف با کلمات بود. جوری که دلش نمی‌خواست اشک‌های امگا رو ببینه و هر کاری انجام میداد تا از ریختن اشک‌های

بی‌مه‌باش جلوگیری کنه. و صدای بلندی که هر بار توی ذهنش اکو میشد و عذاب وجدانش رو قلقلک میداد. "تو خودت باعثِ دردشی، پس ره‌اش کن."

و سهون همین کار رو انجام داد... به عذاب وجدانی که از ثانیه‌ی اولی که نگاهش به جونگکوک خورد گریبان‌گیرش شده بود، گوش داد و نقشه‌اش رو تموم کرد. خیال می‌کرد میتونه رابطه‌اشون رو نابود کنه و انتقام به روح آسیب دیده‌اش کمک میکنه. اما جای زخمش خوب نمیشد. فقط با هر بار دیدن تهیونگ و گریه‌هاش، طوری که چشم‌ها و بینی اون موجود با مهربونی خالص توی وجودش از گریه قرمز میشدن، زخمش رو چرکی‌تر می‌کرد.

بازوهاش به طور غریزی محکم‌تر دور امگا حلقه شد و انگشت‌هاش رو نوازش‌وار به موهای نرم و خوش‌بوی جونگکوک توی بغلش کشید. با این حرکتش باید جونگکوک آروم می‌گرفت، اما چرا خودش آرامشی که مدت‌ها ازش محروم بود رو تجربه می‌کرد؟! - هیشش... آروم باش جونگکوک. آروم باش. دیگه در موردش حرف نمیزنیم؛ خب؟! همه چیز درست میشه. بهت قول میدم همه چیز به زودی درست میشه.

جونگکوک حق میزد و قلب لعنتی‌اش، با مظلومیت اسم تهیونگ رو صدا میزد. توی آغوش سهون سفت و محکم زندانی شده بود و به جاش گرما و امنیت بازوهاش همسرش رو می‌خواست. این زندگی هرگز قرار نبود باهاش عادلانه برخورد کنه.

اگه عادلانه‌تر بود آغوش تهیونگ رو ذخیره می‌کرد. شاید میریختش تو یه شیشه‌ی کوچولو و هر زمان، دقیقا مثل الان که چوب خط ظرفیتِ غم و غصه‌اش پر شده سراغش می‌رفت. بخشی از گرمای وجودش رو از شیشه‌ای که یه گوشه پنهان کرده بود تا دست هیچکس بهش نرسه، یواشکی برمیداشت و دیگه خبری از قلبی که کند نبض

میزد نبود. خبری از شب‌های بی‌انتها که با افکار سیاه و پوچ می‌گذشت نبود. بغل تهیونگ رو از شیشه‌ی کوچیکی که یه گوشه داشت بیرون می‌کشید و درد محو میشد. تهیونگ براش یه همسر، آلفا و تکیه‌گاه نبود، تهیونگ زندگی بود. خود معنای زندگی... همون معنایی که دید جونگکوک رو نسبت به دنیای اطرافش روشن و سرزنده نگه میداشت. همونی که غم‌هاش رو خاک می‌کرد.

- من... نمیتونم سهون. بهم میگی ازش متنفر باشم و قلبم به قدری از این جمله میشکند که دردش زمینم میزنه. یه ماهی رو از آب بیرون بکش و بین چطور برای ذره‌ای آب خودش رو به آب و آتیش میزنه تا بتونه به زندگیش ادامه بده. اگه بخوام ازش متنفر باشم پس زندگی چی میشه؟! من... چطور... میتونم ازش متنفر بشم؟! مگه من بلام از زندگی متنفر بشم؟! بدون حسی بهش فقط یه شیشه‌ی توخالی‌ام.

سرش روی شونه‌ی سهون افتاد و هق‌های ضعیف و ریزی که از گلو اش بیرون میومد دست خودش نبود. جونگکوک درد داشت... توی اعماق وجودش به مدت یک ماه دردی رو دفن کرد. انکارش کرد و پذیرفت که چیزی برای غمگین شدن وجود نداره. جوری با خودش کنار اومد که بچه‌ای دو ساله با خراب‌کاری‌هاش کنار میاد.

در آخر، جونگکوک می‌دونست که تاریکی منتظرش نشسته. تصویر بوسیده شدن تهیونگ توسط رزی به زودی محاصره‌اش می‌کرد. ذره ذره از ذهنش رو مسموم می‌کرد و اون بالاخره تسلیمش میشد. جونگکوک فقط چند قدم با تسلیم همه چیز شدن و از دست دادن تهیونگی که خوبی و روشنی رو توش می‌دید، فاصله داشت.

- اگه بهم قول بدی دیگه گریه نکنی و آرام بشی، دیگه چیزی بهت نمیگم. گریه‌هاات قلبم رو به درد میاره جونگکوک. حاضرم هر کاری برات انجام بدم تا تو گریه نکنی... بهم بگو چیکار کنم برات؟ هوم؟

عطری قوی و تلخ توی بینی‌اش پیچید و چشم‌هاش تا جای ممکن باز شد. چهره‌ی سهون و صداش محو شدن. تصویری که جلوی چشم‌هاش زنده شد تصویری نبود که بتونه به راحتی و شاید تا آخر عمر فراموشش کنه. فکر می‌کرد از فشار وحشتناکی که روشه توهم زده اما دیدن تهیونگ توی همچین حالتی، که با چشم‌های قرمز و عصبی بهشون زل زده، برای وهم و خیال بودن زیادی واقعی بود. قدرتی که چشم‌های به خون نشسته‌ی تهیونگ حمل می‌کرد، برای شوکه کردن و برداشتن قدم‌های سنگیش به عقب کارساز بود.

تهیونگ اونجا ایستاده بود. خشم توی مردمک‌های مشکی‌اش شعله می‌کشید و مشتاق به نظر می‌رسید. مشتاق برای کشتن سهون و جوری که دست‌هاش مشت شده بودن و بند بند انگشت‌هاش رو به سفیدی می‌رفت، برای لرزوندن قلب امگا از ترس و وحشت کافی بود.

لب‌هاش به سختی باز شدن و سرش به دوران افتاد. گیج میزد و می‌خواست از اونجا، از چشم‌های تهیونگ و از سهونی که حالا پشتش به جونگکوک و با تهیونگ رو در رو شده دور بشه. خشم، دلتنگی، دوست داشتن، درد، انکار، ترس... احساسات مثل سیلی به صورت جونگکوک برخورد می‌کردن و بالاتر از هر حسی، حماقتی که مدتی طولانی مثل بازنده‌ها ازش فراری بود خودنمایی می‌کرد... و جونگکوک می‌خواست فرار کنه.

از خدایی که حتی نمی‌دونست وجود داره یا نه التماس می‌کرد تا به پاهای بی‌جوش قدرتی بده تا از اون مخمصه و مهم‌تر از هر چیزی از حقیقتی که ازش فرار می‌کرد، نجات پیدا کنه. جونگکوک آماده‌ی رویارویی با هیچ‌کدومشون رو نداشت و با قدم‌های بلند تهیونگ که مطمئن بود مقصدشون به سمت سهونه، شکمش به هم پیچید. انگار کوچولوی توی شکمش هم می‌دونست قرار نیست اتفاقات جالبی بیفته.

- تهی... ونگ...

امگا جوری اسمش رو با تُنی پایین زمزمه کرد که شک داشت تهیونگ چیزی شنیده باشه. در واقع همسرش به قدری از سهون خشمگین بود که از یه جایی به بعد حضور جونگکوک رو نمی‌دید. چشم‌هاش فقط و فقط سهونی رو نشونه گرفت که به مدت یک ماه کنار امگا بود. سهون، به اندازه‌ی یک ماه جونگکوکش رو گاه و بی‌گاه لمس کرد و هیچ جهنمی نمی‌تونست بالاتر از این باشه.

تهیونگ با خودش می‌گفت با دیدن جونگکوک هر جهنمی که پشت سر میذاره تموم میشه اما انگار اشتباه می‌کرد. اون فقط با عبور از مرحله‌ای سخت، به مرحله‌ی اصلی‌اش رسیده بود... آسیب نرسوندن به جونگکوک با وجود خشم بی‌حد و حصرش.

همه‌ی این اتفاقات طی چند ثانیه پیش اومد. دیدن تهیونگ، شوک جونگکوک و فاصله گرفتنش از سهون و به تبعیتش برگشت سهون به سمت تهیونگ. و صحنه‌ی بعدی که جونگکوک دید، نشستن مشت محکم تهیونگ توی چهره‌ی سهون بود. و تهیونگی که با خشم فریاد کشید و کنترل از دستش خارج شد...

امگاش... امگای لعنتی‌اش غمش رو، عمیق‌ترین تیکه‌های وجودش رو با سهون شریک شد. خودش رو درون آغوش سهون زندانی کرد و خدا می‌دونست که چند بار توی بغلش

فرو رفته و احساس امنیت بهش دست داده. هر ثانیه با دیدن صورت سهون افکار دردناکش توی ذهنش نفس می‌بست و بیشتر از قبل آتیش می‌گرفت.

از درد می‌سوخت. احساس امنیتی که درون جونگکوک به وجود میومد، ریشه و منبعش از تهیونگ بود، نه سهون. نه از شخصی که شناخت زیادی ازش نداشته. بخشی از احساسات مختلفش برای غرایزش بود و بخش بزرگی‌اش، همون حس ناشناخته‌ای بود که توی این یک ماه زندگی رو ازش گرفت؛ عواطف کاور شده‌ای که بالاخره سرریز شد... دیوارهایش شکست و فقط خدا می‌دونست که تهیونگ هزار برابر بیشتر از جونگکوک درد می‌کشید.

- می‌کشمت لعنتی. مطمئن باش می‌کشمت.

آلفا پیش خودش اعتراف می‌کرد. ذاتا آدم عصبی و زودجوشی بود. اما هرگز هیچ میلی برای کشتن کسی نداشت، نه تا همین الان که تهیونگ رو زندانی شده توی آغوش آلفای دیگه‌ای دید. طوری که امگا بین بازوانش در حال آرام گرفتن بود و سرش رو به شونه‌ی سهون چسبوند انگار که خونه‌ی امنشه، جدا از هزاران دلیل دیگه‌ای که تهیونگ اونجا بود برای به جوش آوردن خونش کافی بود...

حالا تهیونگ برای کشتنش دلیل داشت. دست درازی به همسرش گناهی نابخشودنی بود. سهون از مشت اول تهیونگ غافلگیر شد و آلفا با استفاده از حیرتش، با مهارت مشت دوم رو پرتاب کرد. جوری مشت‌هایش رو به سمت چهره‌اش پرتاب می‌کرد که انگار توی این لحظه، تولدی دوباره داشته و هدفش فقط یک چیزه: تا سر حد مرگ کتک زدن سهون!

سهون از درد ناله‌ی بلندی کرد، نباید مشت‌های تهیونگ رو دست کم می‌گرفت. سنگین بودن و دو ضربه برای خون دماغ شدن و سرگیجه‌اش بس بود. اما خودش هم برای کوتاه اومدن و کتک خوردن به دنیا نیومده بود. پوزخندِ مسخره‌ای روی لبش به وجود اومد و حتی با گیجی شدید سرش، تموم قدرتش رو توی مشتش جمع کرد و به قدری ضربه‌اش کارساز بود که سهون برای چند لحظه سرش گیج رفت. تهیونگ با کینه‌ای که توی چشم‌هاش می‌درخشید جلو اومد، یقه‌ی سهون رو محکم بین انگشت‌هاش فشرد و با چهره‌ای که از خشم و درد درهم رفته بود غرید:

- باید از همون لحظه‌ی اولی که فرصتش رو داشتم می‌کشتمت. حرومزاده. چطور به خودت جرات نزدیک شدن بهش رو دادی؟ فکر کردی جونگکوک هم مثل لوهان اسباب بازیته که بگیریش توی مشتت و بازیش بدی؟!

مشتش بالا اومد و این بار برای له کردن چهره‌ی سهون کاملاً آماده شد که جیغ جونگکوک رو شنید و پشت بندش، دستی آشنا مشتش رو توی هوا گرفت. امگا مشتش رو محکم توی هوا قاپید. انگار زندگی‌اش به مشت تهیونگ وابسته‌ست و با فرود اومدن انگشت‌هاش، همه چیز به پایان میرسه، و تهیونگ دید که چطور سهون بهش نیشخندِ مضمزکننده‌ای زده. تهیونگ به چشم شکست خوردنش رو می‌دید. داشت برای اشتباهی که نکرده بود تنبیه میشد؟! این تنبیهی بود که جونگکوک براش در نظر گرفته بود؟!

- بس کنید. تمومش کنید. با هردوتونم. داری با مشت‌هات بهش آسیب می‌زنی ته. فقط تمومش کن. آسیب زدن رو تموم کن.

تهیونگ دندان‌هاش رو محکم به هم سایید؛ واضح بود که ته‌مونده‌ای از تلاشش رو به کار گرفته تا چشمش به جونگکوک نیفته و فقط با نگاهی سنگین شده، به تپله‌های

بی حس سهون نگاه کرد. با وجود گرمای انگشت‌های جونگکوک که دور مچش حلقه شده بود، برایش سخت بود تا بتونه کاری رو پیش ببره. همون تماس پوستی کوتاه دیوونه‌اش کرده و کارش رو ساخته بود. تسلطی که جونگکوک روش داشت، دیوونه کننده بود.

- چرا؟ فقط بهم بگو چرا سهون؟!

- درد داشت؛ نه تهیونگ؟

بالاخره زبون باز کرد و به حرف اومد. خونی که از دماغش سرازیر شده و روی لب‌هایش می‌ریخت، تهیونگ رو منجرتر می‌کرد و هر لحظه بیشتر ترغیب میشد تا دست جونگکوک رو بگیره و ازش دور بشه. به اندازه‌ای دور که دیگه هرگز دستش به جونگکوک نرسه و لمسش نکنه.

عضله‌های آلفا بیشتر از قبل منقبض شد و صدایش خفه به گوش جونگکوک رسید. این یک معنی داشت؛ تهیونگ به مرز انفجار رسیده و تلاش می‌کرد تا خفه‌اش کنه و آسیبی جدی به کسی نرسونه. البته اگه به خاطر جونگکوک نبود، نیازی به کنترل کردن خودش نداشت.

- درد داشت نه؟ حتما درد داشت بینی چطور کسی که دوستش داری، شخصی که حاضری برایش هر کاری انجام بدی ازت دور بشه، ازت دزدیده بشه و تو توی تنهایی و افکار مرگ‌آورت بیوسی. قضاوت شدن توسط دیگران رو بینی و سکوت کنی. نگاه ترحم برانگیزشون روت زوم بشه و هیچ حرفی برای گفتن نداشته باشی چون زیادی برای حرف زدن بازنده‌ای. باور کن تهیونگ، درک می‌کنم که دوری جونگکوک چقدر برات درد داشته.

سهون بدون هیچ احساسی خندید و چهره‌اش تیره شد. چهره‌ای که جونگکوک تا به حال ندیده بود. جوری که انگار شیطان از پوسته‌ی ظاهری‌اش بیرون اومده و آزاد شده.

- اینم برای اینکه لوهان رو ازم گرفتی کیم! هرچند قابل مقایسه با کاری که تو کردی نیست. هیچ ایده‌ای نداری که زجر دادنت چه لذتی برام داشته. حتی نمیتونی تصور کنی وقتی جونگکوک توی آغوشم احساس امنیت داشت چه حسی داشتم. امنیتی که باید از تو دریافت می‌کرد و به جاش سراغ من اومد چون کنار من پیداش کرد، نه تو...

رنگ از رخ جونگکوک پرید. دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد و باز هم دست‌هاش راهشون رو به سمت شکمش پیدا کردن. عرق سردی که روی کمرش نشست رو حس می‌کرد و با ضعف از جفتشون جدا شد.

حقایق سنگینی که از زبون سهون شنید، راه تنفسی‌اش رو تنگ کرد. اشک‌هاش بی‌اختیار روی گونه‌هاش ریختن و چشم‌های شیشه‌ایش رو به تهیونگی که با مردمک‌هایی یخ زده به سهون زل زده بود دوخت. دست‌هاش با بی‌رمقی از یقه‌ی سهون جدا شد و خنده‌ی آرومش، قلب جونگکوک رو لرزوند. اما نه از گرما، بلکه از سرمای که از خنده‌اش حس میشد.

- رقت‌انگیزترین فردی هستی که توی زندگیم دیدم. انقدر کور و بی‌منطقی که نمیفهمی دلیل نبود لوهان من نبودم. کافیه چشم‌هات رو باز کنی و بفهمی که خودت بودی. بی‌ارزش‌ترین قسمت زندگیش بودی و طبیعیه که می‌خواست بخش بی‌ارزش زندگیش رو پاک کنه اما تو با مارک کردنش همه چیز رو ازش گرفتی. از جمله زندگی‌ای که می‌تونست الان داشته باشه.

- اما من دوستش داشتم، یه ترسوی بازنده بودن رو انتخاب نکردم. سکوت رو انتخاب نکردم. بهش ارزش دادم و گذاشتم حس کنه آغوشم همیشه براش بازه. تحت هر شرایطی کنارش بودم و ایستادم. اما مانع اصلی تو بودی. همیشه تو بودی.

سینه‌ی سهون با درد بالا و پایین می‌رفت و به جفتشون خیره شد. به جونگکوکویی که بهت زده به مکالمه‌اشون گوش میداد و به تهیونگی که انگار مرده به نظر می‌رسید. پوچی خالص...

- همیشه اول و آخرش تو بودی تهیونگ. تو باعث شدی لوهان از دستم بره.

- تو میگی دوستش داشتی و این چه نتیجه‌ای جز از دست دادنش برات داشت؟ بزرگ‌ترین ظلم رو نه من در حق رابطه‌تون کردم، نه لوهان. این خودت بودی که با یه انتخاب اشتباه زندگیش رو ازش گرفتی. و نتیجه‌ای جز مرگ عزیزترین فرد زندگیت برات به بار نیومد. حالا هم مجبوری تا ابد با گناهش زندگی کنی.

آلفا هیچ حسی نداشت. به معنای واقعی، هر احساسی که درونش به غلیان اومده بود با جملاتی که از زبون فرد مقابلش جاری شد مثل برفی که در معرض نور آفتاب به سرعت محو میشه، ناپدید شد. الان تنها خواسته‌اش گرفتن دست‌های جونگکوک و دور شدن از اونجا بود. سهون زیادی رقت‌انگیز بود. حتی ارزش حضور اون دو رو کنار خودش رو نداشت.

- آخرین چیزی که میخوام بهت بگم اینه که جرات نزدیک شدن به همسر و بچه‌ام رو نداشته باش. حتی برای ثانیه‌ای این فکر به ذهنت خطور نکنه که میتونی به کیم جونگکوک نزدیک بشی. جونگکوک مال منه. متعلق به منه. و تو... انقدر دلم برات میسوزه

که به حال خودت رهات می‌کنم. تو حتی ارزشِ مشت‌هام رو نداشتی. لیاقت همینه که توی تنهایی، از درد و عذابِ کشتن لوهان پیوسی.

دردِ توی قلب سهون برات کشنده و غیر قابل تحمل بود. اما جفتشون انگار دیگه توجهی بهش نداشتن و توی دنیای خودشون سیر می‌کردن. آلفا برای اولین بار توی اون روز نحس، چهره‌اش رو کامل به سمت جونگکوک برگردوند. حتی نمی‌خواست به حس که میگیره فکر کنه. حس کردن وحشتناک بود و برای اولین بار، آرزو می‌کرد که بتونه به روزهایی برگرده که پوچی، درونش زنده بوده و هیچ چیز اضافه‌ای وجود نداشت.

بازوی امگاش رو با وجود خشمی که هنوز هم درونش شعله می‌کشید میون انگشت‌هاش فشرد. تهیونگ اهل التماس کردن نبود و فشارِ آرومی که به بازوی جونگکوک وارد می‌کرد، خبر از درموندگی‌اش می‌داد. در مقابل نگاه خیره‌ی جونگکوک که هیچ شوق و رغبتی درش دیده نمیشد، حس درمونده‌ترین انسان دنیا رو داشت. مردمک‌های سرد و عاری از حس جونگکوک برای زمین زدن تهیونگ و از دست دادن قدرتش، سلاح خوبی محسوب میشد.

آلفا دهانش رو باز و بسته کرد اما نگاه یخ‌زده‌ای که جونگکوک هیچ تلاشی برای مخفی کردنش انجام نداد، کلمات رو از ذهن خسته‌اش فراری میداد. جونگکوک نمی‌خواست. نمی‌تونست. دائما فکرش درگیر این موضوع میشد که چطور میتونه برگرده و مثل قبل با تهیونگ باشه؟ چطور باید به لب‌های خیانتکارش چشم بدوزه و هر بار یادِ تصویر پررنگی که توی پس‌زمینه‌ی افکارش جولان میداد، نیفته؟

نخواستن و تردیدی که از عمق وجودش نشات می‌گرفت، باعث عقب کشیدن بازوهاش شد. در حال حاضر از نگاه کردن به سهون نفرت داشت. مغزش سنگین بود، تردید بهش

خیانت می‌کرد که بره و حالا دیگه خودش رو کنار سهون هم امن نمی‌دید. کسی که بهش اعتماد داشت و خودش رو بارها به آغوش گرمش دلخوش کرد سوءاستفاده‌گری بیش نبود که از جونگکوک برای انتقام مسخره و بچگانه‌اش استفاده کرده. از خودش و احساساتی که اون وسط وجود داشت...

سهون همون دوستی بود که بهت لبخند میزنه، میذاره احساس نزدیک بودن بهش رو داشته باشی. بهش اعتماد کنی و از عمیق‌ترین رازهای درونت حرف بزنی اما بعدش طی حرکتی غافلگیرانه خنجرش رو به پشتت میزنه و چیزی که برای جونگکوک غمگین بود دردِ خنجری که سهون بهش زد نبود. بلکه اعتمادی بود که جلوی چشم‌هاش شکسته شد. حاضر بود سهون کتکش بزنه، حتی تیکه و کنایه بندازه اما به اعتمادی که براش خالص و عزیز بود خدش‌های وارد نکنه.

کمی زمان برد تا به سهون اعتماد کنه. فکر می‌کرد کسی رو نداره... احمقانه به سهون دل خوش کرد و دلش گرم بود که الان کسی کنارش هست تا درکش کنه. کسی که باشه، بمونه و خیانت نکنه. اما کمتر از یک ثانیه همه چیز تغییر کرد. حالا حسی مابین نفرت و دلسوزی نسبت به موجودِ ترحم‌برانگیزی که یه گوشه افتاده بود، داشت.

توی این لحظه، زمانی که تهیونگ با التماس توی نگاهش بهش داد میزد که "فقط کنارم باش و همراهم بیا، بذار از این جهنم تا ابد دور بشیم" قلبش رو میشکوند. تهیونگ هنوز هم برای امگای شکسته شده، مهم‌ترین بخش از وجودش معنی میشد. همون هایلایت پرننگِ افکارش که هرگز قرار نبود کمرنگ بشه. تهیونگ کسی بود که جونگکوک ازش هیچ راه فراری نداشت و الان، خواسته‌اش نبودن بود.

اون تهیونگ رو دوست داشت، اما تردید داشت. دودلی، شک و تردیدِ موندن و نموندن به احساساتش خیانت می‌کرد و صدایی بلند بهش می‌گفت که برو، اما چیزی که بلندتر بود چشم‌های تهیونگ بود. صدایی که توی ذهنش فریاد می‌کشید که میتونیم همه چیز رو باز هم نجات بدیم، صدایی که زجر داشت و به چشم‌های آلفا سرایت کرد. تهیونگ دوستش داشت و گول زدنِ خودش، احمق فرض کردن خودش بود.

از اشک‌هایی که آزادانه روی صورتش می‌ریخت ممنون بود. چون راحت‌تر می‌تونست با قلبی که تیر می‌کشید و نفس کشیدن رو براش سخت می‌کرد، کنار بیاد. فقط برای لحظه‌ای، برای چند ثانیه این فکر از ذهنش گذشت که چی میشه اگه بخواد اون گردنبند لعنتی رو برداره و به گذشته برگرده؟! حس یه آدم فضایی رو داشت. تیکه‌ای پازل که گم شده. همون تیکه‌ای که به دنیا نمیخوره و هیچ جایی برای رفتن نداشت. نه سهون. نه تهیونگ. آغوشی که امن بود، حالا پر از ترس، درد، وحشت و بی‌اعتمادی بود. تحمل این حجم از احساسات و اتفاقاتی که ناگهان براش پیش اومد، آسون نبود. ثانیه‌هایی نه چندان طولانی در خودش غرق شد که صدای بم تهیونگ که می‌لرزید قلبش رو به آتیش کشوند. این همون تهیونگی بود که جونگکوک رو از خنده‌هاش محروم می‌کرد چون معتقد بود خنده، گریه و بغض هیچ معنی خاصی نداره؟

- جونگکوک... بذار حداقل برات توضیح بدم.

امگا برق ناراحتی و خشم ضعیفی رو توی چشم‌های تهیونگ می‌دید. همون عواطفی که تهیونگ همیشه مخفی نگهشون می‌داشت و الان به قدری از بازی احمقانه‌ی سهون خسته به نظر می‌ومد که بالاخره برید. جونگکوک نمی‌خواست، بخشی از وجودش نمی‌خواست دوباره برگرده و به شب‌هاش درد رو هدیه بده. اما بزرگ‌ترین بخشی که

هنوز هم تهیونگ رو دوست داشت، همون بخشی که معتقد بود آغوش تهیونگ بوی خونه رو میده، همون جایی که نور رو توی تاریک‌ترین نقطه از وجود آفاش پیدا کرد و بهش دل بست، تسلیم اون صدای ضعیفی که می‌گفت همراهش نرو و بمون، نشد.

امگا گرد غم و درموندگی رو توی چشم‌های آفا دید. سست شد و به خودش نهیب زد که باید به حرف‌هایش گوش بده. شاید تهیونگ هم حرفی برای گفتن داشت. شاید می‌تونست قانعش کنه که با چشم‌های ملتمس و بی‌فروغ ازش خواهش می‌کرد اونجا رو ترک کنن.

اولین بار بود که تهیونگ می‌خواست کاسه‌ی چشم‌هایش رو دربیاره چون هیچ کنترلی روی قطره‌های اشکش نداشت و اگه با مخالفت جونگکوک روبرو میشد سد نشکن چشم‌هایش، برای اولین بار بعد از مدت‌های طولانی می‌شکست.

جونگکوک نگاهش رو به جایی روی زمین دوخت و با وجود اینکه نمی‌خواست گرمای انگشت‌های قوی آفاش رو از دست بده زمزمه‌ی ضعیف و آهسته‌ای از بین لب‌هایش خارج شد.

- فقط بریم تهیونگ. من خسته شدم. برای همه چیز زیادی خسته‌ام.

جونگکوک به پشتی تخت تکیه داده بود. پتو رو تا کمرش بالا کشید و زمانی که به تهیونگ نگاه کرد، مردمک‌هایش رو از چشم‌های تهیونگ که خستگی رو داد میزد

منحرف کرد. ترجیح می‌داد خودش رو با ملحفه‌ها خفه کنه تا اینکه با تهیونگ حرف بزنه. حداقل برای الان، فقط خواب می‌خواست.

- اگه همینطوری نگاهت رو ازم بگیرم و توی تخت فرو بری، کارم رو سخت میکنی.
 آفا کف دستش رو محکم روی صورتش کشید و با نشنیدن هیچ جوابی از جانب جونگکوک، آه خفه‌ای سر داد. کنار او مدن با جونگکوک که با نگاه پر غیضش بهش زل زده و طلبکاره وحشتناک بود.

- سکوت حرف زدن رو برام سخت میکنه جونگکوک.

- میخوای حرف بزنم؟ باشه. پس بذار بهت بگم دلم میخواد از اینجا برم. دلم میخواد کنارت نباشم. ولی جز خودت کسی نمیتونه بهم کمک کنه تا حالم خوب شه. حالم بده که تنها کسی که نقطه ضعفمه، خودتی. و با این حال حس می‌کنم هیچ کمکی نمیتونی بهم بکنی. حداقل نه الان.

با بغض و چونه‌ای که از گریه می‌لرزید، لب زد و پتو رو تا گردنش بالا کشید. انگار می‌خواست خودش و ضعفی که داره رو از تهیونگی که از کوچک‌ترین حرکات و رفتارهایش باخبره مخفی نگه داره.

- و چی باعث شده که بهش شک کنی؟ که فکر کنی دیگه نمیتونم درستش کنم؟!
 - تو هیچوقت اهل درست کردن چیزی نیستی. تنها چیزی که بلدی گند زدن و به طرز مسخره‌ای، توی غمگین کردنم و دیدن شکسته شدنم مهارت خاصی داری.
 - من میخوام درستش کنم جونگکوک. متوجهی?!
 -

- با کلماتی که برای شعار دادن ساخته شده، امیدوارم نکن. با کارات باید بهم نشون میدادی. با رفتارات باید متوجهم می‌کردی و تو چیکار کردی؟! گند زدی و جلوی چشم‌هام بهم خیانت کردی. همیشه کارت همینه... همیشه فقط خواستی بهم آسیب بزنی و برتری خودت رو بهم ثابت کنی. که تو بالاتری، که تو قوی‌تر از منی و میتونی شکستم بدی چون قدرتش رو داری. از کی تونستی انقدر عوضی بشی؟ چطور دلت اومد به تنها کسی که اخلاق مزخرفت رو پذیرفته ضربه بزنی؟

امگا با بغض جیغ کشید. کلمات بدون فکر و ملاحظه از دهنش بیرون می‌ریختن و سردش بود. هم می‌خواست تهیونگ ازش دور بشه و هم میل شدیدی به گرمای بغل تهیونگ داشت.

- یادته بهت می‌گفتم تو یه هیولای مهربونی؟ خب بذار پشش بگیرم. تو اصلا و ابدا مهربون نبودی... اتفاقا کاملا برعکس، تو فقط یه هیولایی. سیاه. پوچ... کسی که هیچ درکی از احساسات نداره و از صدمه دیدن نزدیک‌ترین کسی که توی زندگیشه لذت میبره. تو مهربون‌ترین تهیونگِ زندگی‌م نبود. تو خیانتکارترین بودی. بی‌رحم و عوضی. حتما الان باید راضی باشی که تو نگاهم یه عوضی‌ای که ازش متنفرم. نه؟! به هر حال هدفت همین بود. خلاص شدن از دست منی که می‌تونستم بفهمم بهم هیچ علاقه‌ای نداشتی و به اجبار کنارم موندی.

نفس لرزونش به سختی از ریه‌هاش خارج شد. بغضی که به اندازه‌ی چندین ماه دفنش کرده بود ترکیب و هق هقش، قلب تهیونگ رو به درد می‌آورد. حتی با وجود بی‌رحمی جونگ‌کوک و کلماتش. حس و حال تهیونگ، طوری بود که انگار کسی کنار روحش

آلارم گذاشته. هر لحظه با وحشت، تپش قلب و گیجی از خواب میپره و با ترس و لرز به اطراف زل میزنه. انگار کسی روحش رو خراش میده و میکشش.

- چطور تونستی انقدر عوضی باشی ته؟ چطور تونستی انقدر بهم اهمیت ندی؟ محض رضای خدا من کسی بودم که خالصترین بخش از خودم رو برات کنار گذاشتم. میخواستم کاری کنم حس کنی هنوز هم احساسات وجود دارن. من لعنتی، من احمق از صد درصد خودم زدم تا بتونم توجهت رو جلب کنم و چی نصیبم شد؟ یه هرزه داره همسرم رو میبوسه و اون جلوش رو نمیگیره. چه همسر دوستداشتنی و مهربونی دارم که دعوت هر هرزه‌ای رو قبول میکنه و چون روح لطیف و مهربونی داره، دست رد به سینه‌اشون نمیزنه. شاید منم از این به بعد نباید به بقیه نه بگم، هوم؟ به هر حال من خیلی مهربونم. هیچوقت اهل نه گفتن نیستم!

نفت ریختن روی شعله‌ای که اوج می‌گرفت... این کار همیشگی جونگکوک بود و برای دیوونه کردن تهیونگ روش خوبی رو انتخاب کرد. آلفا با خشم خودش رو به امگا رساند. خون جلوی چشم‌هاش رو گرفت. سرتاسر خشم بود که روی تهیونگ سلطه داشت و جونگکوک که با نگاهی خیس و گستاخ بهش خیره بود رو به تشک زیرش کوبوند. بازدم خشمگینش رو بیرون داد تا حرف بزنه. تا کلمات با بغض و خشم به شدت زیادش از دهنش بیرون بیان و با یه حرکت اشتباه، باز هم جونگکوک رو از خودش نرونه.

- بهم میگی عوضیم. بهم میگی بی‌احساسم. بهم میگی بی‌رحم و میبینی؟ دردی که توی چشم‌هام خوابیده رو میبینی یا باید بیشتر بهت نشونش بدم جونگکوک؟ من اگه بهت حسی نداشتم، بهم اعتماد کن که ذره‌ای از کلمات وحشتناکی که از دهنش بیرون

میاد برام اهمیتی نداشت. اما داره. همیشه اهمیت داره. همیشه برام اهمیت داشتی و سهون با فهمیدنش، از طریق نقطه ضعفم کارم رو ساخت. بهم میگی چطور میتونم عوضی باشم؟ بذار این سوال رو ازت بپرسم. به روشنی روز میبینی که نقطه ضعفی و چطور جرات میکنی بگی برام اهمیتی نداری؟

میل قوی‌اش برای فریاد زدن رو سرکوب کرد. کلمات زهرآلود جونگکوک قرار بود به کابوسی فراموش نشدنی تبدیل بشن. کلماتی که به خیال خودش گوشه‌ای دفن میشدن و احمقانه خودش رو گول میزد که دوباره روز بعد قوی میشه. بلند میشه، به زندگی‌اش ادامه میده و تظاهر میکنه نیشی که رفتار و کلمه‌های جونگکوک دارن بهش هیچ آسیبی نزده.

فقط برای امروز از قوی بودن خسته شده بود. یه شونه برای گریه کردن می‌خواست... یه شونه‌ی امن که فقط سری که در معرض انفجار بود رو نوازش کنه و تکیه‌گاه باشه. تهیونگ از تکیه‌گاه بودن هم، خسته شده به نظر میومد.

امگا با مژه‌های خیس و چشم‌های قرمز شده‌اش به صداقتی که از گفته‌های تهیونگ مشخص بود فکر کرد. یه چیزی اینجا واضح بود. تهیونگ شکست و امگا تصور می‌کرد قراره راضی بشه اما اینطور نبود. غمی که توی پلک‌های خیس تهیونگ وجود داشت و طوری که اشک پشت پلک‌هاش رو پس میزد تا خودش رو نبازه، تا هنوز هم تو نگاه جونگکوک قوی دیده بشه، درد قلبش رو هزاران برابر می‌کرد.

- اگه بهم اهمیت می‌دادی خیانتی در کار نبود. من فقط دارم چیزی رو میبینم که با چشمم دیدم.

- تو قرار نبود همچین چیز کوفتی‌ای رو ببینی. حتی منم قرار نبود با همچین مسئله‌ای مواجه بشم.

- که در آرامش و صلح بتونید پشت سرم خیانت کنید؟ با خودتون بگید خب، جونگکوک که احمقی بیش نیست. پس خیلی راحت میتونیم به کار خودمون برسیم. چطوره که جفتون ذات هرزه‌ای دارید و چطوره که من هنوزم کنار آدم کثیفی مثل تو دارم ادامه میدم؟

تهیونگ یخ زد. بازدم عمیقش رو روی چهره‌ی آشفته‌ی امگا رها کرد و از روش بلند شد. خنده‌ی بلندش، باعث پیچیده شدن درد بدی توی ستون فقرات و قلبش شد. پس جونگکوک بهش اینطوری نگاه می‌کرد؟ یه هرزه‌ی کثیف که لیاقت و ارزش موندن در کنارش رو نداره؟

- آلفاهای این جامعه قدرت‌های زیادی دارن. اما قدرت پیچیده‌ای که شما امگاها دارید و گاهی دست کم گرفته میشه فرمون پیچیده‌ایه که از خودتون ساطع می‌کنید. فکر کنم یادت باشه که یه بار با دغل بازی فرمون زیادی رو از خودت تولید کردی تا گیجم کنی و این کاری بود که رزی انجام داد. برای چند ثانیه گیجم کرد. ازش استفاده کرد تا بهم برسه و من تا جایی که تونستم مقاومت کردم. حتی با اینکه گیج و حیرت‌زده بودم دنبالت گشتم تا بتونم بهت توضیح بدم و حدس بزن چی! تو فرار کرده بودی. قبل از اینکه بخوای حرف‌هام رو بشنوی. و مدرکش هم موجوده. رزی تا پاش رو توی دفترم گذاشت می‌خواستم بکشمش. منطقیه که بخوام موجودی رو که با تموم وجودم ازش نفرت دارم رو دو ثانیه‌ی بعد ببوسم؟ همون لحظه‌ای که رزی با فریبکاری بهم نزدیک

شد، تو تصادفا وارد شدی و فکر کردی چهره‌ام از بوسیدنش مله‌تبه. اما من فقط از شدت فرومونش گیج بودم و تقریبا داشتم بیهوش میشدم.

اگه میتونست قلبش رو دربیاره انجامش می‌داد. احساساتش شبیه بچه‌ای شده بود که تازه راه رفتن رو یاد گرفته و داره از در و دیوار کمک میگیره تا راه بره. تا خودش رو از بی حرکت موندن نجات بده.

- میخوای بشنوی بگم بهت اهمیت میدم؟! خب بذار روشنت کنم. هیچی برام ترسناک‌تر از نشون دادن احساساتم نیست و بهت نشونشون دادم. برام چیزی توی این دنیا غیر قابل تحمل‌تر از حرف زدن از گذشته و عواطف نیست و باهات در میونشون گذاشتم. کتابی که یک ماه پیش همونجا روی میزم گذاشتی دست نخورده باقی مونده چون من رو به یادت مینداخت. توی فصلی که امکان نداشت بتونم توت‌فرنگی گیر بیارم، به سختی و با وجود حال بدم برات پیداش کردم. حتی همین الان که میخوام سرت فریاد بکشم و بگم چطور تونستی فرار کنی و از زیر مشکلاتمون در بری دارم خشمم رو به خاطرت کنترل میکنم تا درستش کنم. با جسارت توی چشم‌هام زل میزنی و میگی بهت اهمیت نمیدم و کاش توجهات زیرپوستی‌ام رو می‌فهمیدی. زبون من برای ابراز احساساتم، کلمات نیستن. تلاشیه که انجام میدم تا این رابطه رو نجات بدم. تا خودمون رو نجات بدم...

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش فرو ریخت و این بار جونگ‌کوک با تشخیص صدای لرزون تهیونگ، فرو ریختن قلبش رو حس می‌کرد. تهیونگ همون خونه‌ی ظاهری مستحکمی بود که همه میگفتن اگه زلزله بیاد، خراب نمیشه و تهش همون خونه‌ی به ظاهر محکم و قوی تبدیل به آوار میشه و کسی جون سالم به در نمیبره. چرا

بغضت‌هیونگ، اشکی که از چشم سرخ شده‌اش فراری شد و دیدن شکستش، برایش از خیانتش دردناک‌تر بود؟!

- اینجوری نگو که بهت اهمیتی نمیدم. اگه برام مهم نبودی قلبم با این حقیقت که من رو یه خیانتکار که هیچ ارزشی برای ادامه دادن نداره میبینی، درد نمی‌گرفت. قلبی که برای یه مدت خیلی طولانی درد نگرفت، غروری که هرگز تسلیم شکست نشد و چشمی که برای یه مدت خیلی خیلی زیاد میزبان اشک نشده بود، حالا همشون به خاطرت زیر سوال رفتن. تو برای من فقط جونگکوک نیستی. تو برای من همون قدرتی هستی که نمیداره تسلیم موانع زندگی بشم. کاش می‌تونستی اینو بفهمی.

- رفتارات کافی نیستن تهیونگ. هیچوقت کافی نبودن.

- انقدر فهمیدم سخته؟ انقدر خوندم سخته؟ خودت گفتی کلماتی که شعارن رو نمیخوای و با حرفت خلافت رو ثابت میکنی.

- من خلافت رو ثابت نکردم. فقط بهت گفتم رفتارات کافی نبودن. کتابم رو یه گوشه گذاشتی؟ مسخره‌ست. دنبال میوه‌ی مورد علاقه‌ام گشتی؟ حتما برای بچه‌ای بوده که توی شکمم. برام از حال بدت، گذشته‌ات و عواطف گفتی؟ شاید فقط حوصله‌ات سر رفته و بازی جدیدت بوده تا بتونی باهاش سرگرم بشی. به هر حال من همیشه عروسکت بودم تا بتونی خوش بگذرونی. مگه همین نبودم برات؟ یه عروسک خیمه شب بازی که حوصله‌ات سر نره؟

آلفا از کوره در رفت. با عصبانیت برای چند ثانیه قدم زد تا آروم بگیره و چنگی به موهاش انداخت. نه، آروم نمیشد. توی بچگی بهش می‌گفتن از جهنم بترس و حالا از

زندگی می‌ترسید. از فروپاشی‌اش که توی چند قدمی‌اش منتظرش ایستاده بود. فریاد بلندش از عمق وجودش رها شد و شونه‌های جونگکوک رو جمع کرد.

- چرا درکم انقدر برات غیرممکنه؟ اگه زبون من رو بفهمی، اگه زبونم رو بخونی متوجه میشی که چیز مسخره‌ای اینجا وجود نداره. نه حوصلم سر رفته و نه تو برام یه عروسکی. فرق داره جونگکوک. تو فرق داری برام... تو برام باارزشی، تو همون نقطه‌ی باارزش زندگی‌می که احساساتم رو بهم برگردوند. کسی که وقتی رفتی ترسید. از ترس تسلیم تاریکی وجودش شد و هر روز صبح که با تخت خالی مواجه شد، ترسید. ترس از اینکه دیگه نباشی و این ترس قراره هر بار به هر بهونه‌ای که این اتاق و این تخت رو ترک میکنی باقی بمونه. بفهم که تو توی نقطه‌ای قرار داری که هیچکس تا حالا قرار نگرفته. همونجایی که من خودم رو با رفتن دیگران و نزدیک‌ترین‌هام قانع کردم اما به تو که رسید، نشد. نتونستم. تو همه‌ی قوانین درونم رو به هم زدی و به طرز خیلی عجیبی بهم با اون احساسات عجیب‌ترت و ذوق‌هایی که سر کوچک‌ترین چیزا داشتی نفوذ پیدا کردی.

دست از قدم زدن برداشت و کنار جونگکوک نشست. بدنش از خشم و غم می‌لرزید و خدای من، فقط یک قدم با شکست فاصله داشت. یک قدم تا جایی که از نظر روحی و روانی از هم بیپاشه.

- تو عروسک خیمه شب‌بازیم نیستی. به جاش بهت میگم تو هر چیزی شدی که من درونم وجود نداشته. احساس، لبخند، ارزش، پاکی، صداقت. هر چیزی که زمانی نداشتمش و حتی ذوقی که برای خیلی چیزا نشون میدی، چیزی رو درونم تغییر داد. تو

همونی بودی که وقتی کاملاً از چشم خودم افتادم خوبی‌هام رو برام شمردی و اعتمادبه‌نفسم رو برگردوندی. محرک و تلنگرم برای تسلیم پوچی نشدن.

از درون غمگین بود. هزاران احساس مختلف بهش هجوم آورد و بالاتر از همه ناامیدی از خودش بود که نتونسته اهمیتی که جونگکوک براش داشته رو بهش شفاف‌تر توضیح بده و بفهمونه. شاید اگه کمتر با ابراز خودش و کلمات مشکل داشت، الان به اینجا نمی‌رسیدن. اینجایی که رابطه‌اشون توی آسیب‌پذیرترین نقطه وجود داشت.

- مشکل از من بوده که نتونستم اهمیتی که برام داری رو به اندازه‌ی کافی نشون بدم. و میخوام براش تلاش کنم.

دستش رو جلو برد و کنار انگشت‌های جونگکوک قرار داد. میل شدیدی برای لمسش توی وجودش حس می‌کرد... همون میل و احساسی که بارها بهش نهیب زده بود فقط جونگکوک که توانایی آروم کردنش رو داره. اما به فاصله‌ی کم دست‌هاشون بسنده کرد و آه خسته‌اش رو رها کرد. نیاز به کمی استراحت داشت. امروز براش روز طولانی‌ای بود.

- بعد از اینکه از همه چیز مطمئن شدی، باید باهات حرف بزنم. درسته که من مقصر بودم اما نمیتونم از اشتباهات و فرار کردنم بگذرم جونگکوک. اولش باید جفتمون آروم‌تر بشیم. منطقی‌تر فکر کنیم و بعدش حرف بزنیم... این رابطه وابسته به تلاش من یه نفر نیست. به تلاش جفتمون نیاز داره تا بهتر بشه و بتونیم به آینده‌ای که با کوچولومون داریم امیدوار بشیم.

از نگاه مرده‌اش هیچی حس نمیشد. دردش بیشتر از یک بار مردن بود. انگار وسط اتوبان تنها ایستاده و به خاطر شوک حرف‌های تهیونگ نمیتونه قدم از قدم برداره. حسش طوری بود که انگار بارها و بارها تصادف کرده و گوشه‌ای انداخته شده تا

جنزه‌اش بیوسه. دردش بیشتر از یک بار مردن بود. لحن تهیونگ، چشم‌ها و اشکش باهاش کاری کرد که حس کنه کل زندگی‌اش رو درد کشیده و شونه‌هاش از بار سنگین غم، خشم و دوست داشتنی که همیشه غلط از آب در میومده، شکسته شده. جونگکوک از شوک زبونش بند اومده بود و گریه‌ای در کار نبود، و این بالاترین میزان غمگین بودن بود.

تهیونگ گیجی و درهم شدن احساسات جونگکوک رو توی چشم‌هاش می‌دید. انگار با سیل عظیمی از اطلاعات جدید روبرو شده و قابلیت هضم کردن فوری اونها رو نداشت. نفسش رو به آرومی بیرون داد و بلند شد. ایستاد و قبل از بیرون رفتنش از اتاق و تنها گذاشتن جونگکوک برای فکر کردن، جملات آخرش رو به زبون آورد:

- هنوز خیلی چیزا برای روشن شدن وجود داره. میدونم از دستم دلخوری. ناراحتی... اما بهم یه توضیح بدهکاری! الان گذاشتم ساکت بمونی چون حس میکنم به فکر کردن و سر و سامون دادن ذهنت بیشتر از هر چیزی نیاز داری. با شناختی که ازت دارم، میدونم چقدر برات سخته که بخوای منطقی حرف بزنی. اما بعدش باید حرف بزنی جونگکوک. باید! و بعد از اینکه درست و حسابی استراحت کردی و همه چیز آروم‌تر شد، میریم برای یه معاینه‌ی درست و حسابی.

در بسته شد و امگا می‌دونست که باید آشفته بازار توی ذهنش رو با منطقی فکر کردن به پایان برسونه، اما الان شدیداً دلش می‌خواست بخوابه. خستگی یک ماهه‌ای که توی بدنش مونده بود حتماً با یه خواب طولانی، با عطر تهیونگ، با دونستن اینکه تهیونگ باز هم مثل گذشته کنارشه و همه چیز قراره مثل قبل پیش بره، از بین می‌رفت. به پلک‌هاش اجازه‌ی بسته شدن داد و بالشی که عطر قوی تهیونگ رو حفظ کرده بود بین

بازوهاش زندانی کرد. اگه فعلا نمی‌تونست بغل تهیونگ رو داشته باشه، به عطری که ازش به جا مونده بود کفایت می‌کرد.

چشم‌هاش بسته بود اما می‌دونست که خوابش نمیبره. بعد از همه‌ی چیزهایی که شنیده بود چطور می‌تونست بخوابه؟ بغضتهیونگ، شکستی که نه تنها توی چهره‌اش، بلکه کل قامتش مشخص بود و طرز راه رفتنش با شونه‌های افتاده، هرگز از ذهنش فراموش نمیشد و قرار بود تا ابد کابوسِ امروز رو ببینه. کابوسی که درونش تهیونگ با کلماتش آسیب دیده و ضربه‌ی شدیدی خورده.

آهی کشید و سرش رو درون بالشی که عطر مدهوش کننده‌ی تهیونگ رو حفظ کرده بود فرو برد.

- اینجوری دیدنت برام درد داره. اما نمیتونم جلوی احساساتم رو بگیرم. نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که چیزی نگم و ساکت بمونم... کاش هیچوقت این اتفاقات پیش نمیومد تا می‌تونستم بدون هیچ فیلتر و سانسوری دوستت داشته باشم تهیونگ.

فشاری به بدنش وارد کرد. فشاری کوچیک تا بتونه به انگشت‌هاش تکونی بده و شقیقه‌های دردمندش رو ماساژ بده. نیاز داشت یه مدت از همه چیز فاصله بگیره و انقدر تنها بمونه تا از تنهایی تجزیه بشه. سهون، رزی، بجونگکوک، بچه‌ای که انتظار به دنیا اومدن رو می‌کشید و رابطه‌ای که وضعیتش مثل یه ترن هوایی بود. لحظه‌ای توی اوج

هیجان و دوست داشتنی‌ترین و لحظه‌ای بعد توی ترسناک و تاریک‌ترین موقعیت ممکن قرار می‌گرفت.

به محض اینکه صبح از کابوس‌های تکراری‌اش بلند شد، اولویتش بردن همسرش به دکتر و چکاپی کامل بود اما با تماس کوتاهی که دریافت کرد، بدون اینکه زمانی برای چک کردن جونگ‌کوک داشته باشه فوراً از خونه بیرون زد. تهیونگ هنوز نمی‌دونست باید با سهون چیکار کنه اما دو مرد درشت اندام روبروش که مشمئز بودندشون از فاصله‌ی صد کیلومتری هم واضح بود وضعیت رزی رو کاملاً مشخص می‌کرد. "نابود کردن وضعیت جسمی و روحی پارک رزی، به هر قیمتی که شده."

"- اون هرزه کاملاً در اختیار شماست. بهش بفهمونید بازی با زندگی کیم تهیونگ، چه توانی داره."

صدای تهیونگ سرد و عاری از حس زندگی بود. طوری کلماتش رو به زبون آورد که انگار زندگی رزی هیچ ارزشی براش نداره و از نابود شدنش، بخش کوچیکی از وجودش خوشحال میشه. همون بخشی که طی یک ماه زجر دیده بود، کابوس‌های شبانه بیخیالش نمیشد، با تاریک شدن هوا وحشت تنهایی به سراغش میومد و با هر بار دیدن اتاقی که ردی از جونگ‌کوک توش نبود، دیوونگی رو تجربه می‌کرد. اینطور به نظر می‌رسید که به زودی از شر رزی خلاص میشه اما رزی فقط یک بخش از ماجرا بود.

بعد از تکمیل کارهای باقی‌مونده، شب فوراً به خونه اومد. کمتر از سه تا جمله بین خودش و جونگ‌کوک رد و بدل شد و برای معاینه به دکتر رفتن. حتی زمانی که دکتر سونوگرافی رو گرفت و بهشون خبر از سالم بودن وضعیت جونگ‌کوک و فرزندش داد، تهیونگ نمی‌تونست لبخندی بزنه و لب‌هاش در طول معاینه و سفارشات دکتر به

جفتشون، مثل یه خط مونده بود و تنها با مردمک‌هایی بی‌حس به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

گفته بود میخواد رابطه‌اشون رو درست کنه و نگاه‌های عجیبی که از سوی جونگ‌کوک دریافت می‌کرد، عصبی‌ترش می‌کرد. نگاه امگا "داری خلاف تک تک حرف‌های دیشبت رو ثابت میکنی" رو داد میزد و تهیونگ هرگز تلاش نمی‌کرد برعکسش رو ثابت کنه؛ اون فقط خسته بود.

نمی‌دونست چه مدته که توی فکره اما با صدای در که باز شد و فرمون شدید وانیل و توت‌فرنگی که جونگ‌کوک با خودش توی اتاق آورد، تهیونگ رو از دنیای آشفته‌ی ذهنش بیرون کشوند. کمی سرش رو بالا آورد و دید که جونگ‌کوک فنجون‌های قهوه رو روی میز گذاشته. در واکنش به کار کوک و قهوه آوردنش، پلک زد و آرام پرسید:

- قهوه؟!

- چرا داری ترسناک نگاهم میکنی؟ نباید قهوه میاوردم؟ کار اشتباهی انجام دادم؟

- نه. خدای من... فقط بشین.

جونگ‌کوک صدای تهیونگ و نگاهش رو می‌شنید. طوری سرد و کلافه رفتار می‌کرد که مشخص بود چه فشاری روشه و عمق صداهش، نگاهش و وجودش پریشونی رو داد میزد. آلفا کف دستش رو روی صورتش کشید و تن صدای خش‌دار و گرفته‌اش، هنوز برای امگا جذاب‌ترین بخشش بود.

- حدس اینکه امروز بعد دیدن رفتارم یه گوشه نشستی و برای خودت باز هم فکر بیخود کردی سخت نبود جونگکوک. من، تو، جفتمون امروز ضربان قلب موجودی رو شنیدیم که حاصل رابطه‌ی خودمونه. "رابطه‌ی خودمون" جونگکوک. میفهمی؟!

انگشت‌های جونگکوک طبق معمول و غیرارادی روی شکمش نشست. انرژی‌ای که از بچه کوچولوی توی وجودش می‌گرفت، برای خودش هم عجیب بود. اما جونگکوک دوستش داشت. اینکه فقط دست‌هاش رو دور شکمش می‌پیچوند و دیگه در مقابل مردی که با چشم‌های آشفته و خسته بهش خیره بود احساس تنهایی نمی‌کرد، بهش حس امنیت می‌داد. همون حسی که بین آغوش تهیونگ پیداش کرد و درست مثل بستنی توت‌فرنگی که شدیداً دلش می‌خواست، بغل تهیونگ رو هم می‌خواست.

- پس لطفاً افکار مسمومی که توی ذهنت پرورش میدی رو کنار بذار. من فقط امروز زیادی خسته بودم و هنوز هم میخوام برای درست شدن خودمون تموم تلاشم رو بکنم. و برای این تلاش نیاز به جونگکوک دارم که ذهنش منطقی‌تر از جونگکوک همیشگیه. رابطه‌ای که باید درست بشه، به تعادل احساسی و منطقی نیاز داره. همونطور که من سعی میکنم مسائل مختلف رو با دیدی منطقی برات باز کنم و از این دید باهاشون آشنا بشی، از تو هم میخوام که بهم توی فهم احساسات کمک کنی. و این کمک نیاز به ذهنی عاری از تاریکی و افکار آلوده داره. و خدایا، فکرهای تو منبع تاریکیه. به عنوان مثال همین الان... من فقط ازت یه سوال کوچیک پرسیدم که "قهوه؟!" و تو برای خودت بریدی و دوختی. من نه ترسناکم، نه قراره کاری که میکنی رو زیر سوال ببرم، محض رضای خدا جونگکوک من همسرتم؛ کسی که باید بهش اعتماد داشته باشی و مطمئن باشی که قرار نیست به هیچ وجه بهت آسیب بزنه. فقط یه سوال ساده بوده.

انقدر من رو برای خودت پیچیده نکن جونگکوک. اگه خودت بخوای من میتونم برات ساده‌ترین تهیونگی بشم که دیدی.

نمی‌دونست چرا تو این لحظه میل عمیقی به فرو رفتن توی بغل تهیونگ و حبس شدن بین بازوهاش رو داره. اما میل شدیدش رو با به دست گرفتن فنجون قهوه کنترل کرد. گرمایی دلپذیر کف دست و انگشت‌هایش رو محاصره کرد اما در مقایسه با گرمایی که مردش بهش هدیه می‌داد ناچیز بود.

- بیشتر از هر چیز دیگه‌ای تو این دنیا الان فقط دلم همین رو میخواد که همه چیز درست بشه. اما الان گیجم، سردرگم. نمیدونم باید چیکار کنم و چه حرکتی بزنم. شاید به قدری خسته‌ام که نمیتونم تشخیص بدم الان باید چیکار کنم. مثل یه بچه‌ی سردرگم که جلوی چشم‌هایش خانواده‌اش رو از دست داده.

- با شناختی که ازت دارم تو خسته نیستی. تو هنوز هم ازم دلخوری و صحنه‌ای که دیدی توی ذهنت پررنگه و اگه با چشم‌های خودت نبینی که چی شده، بخش بزرگی از دلخوریت رفع نمیشه پس...

تهیونگ فیلم رو روی اسکرین آورد و گوشی رو به سمت جونگکوک هول داد. نمی‌خواست برگرده و به منظره‌ای خیره بشه که مدتی رو براش جهنم کرده بود. پس فقط سرش رو به عقب برد و اجازه داد گوشی بین انگشت‌های امگا جا بگیره. ترجیح می‌داد به جای زل زدن به اون صحنه‌ی احمقانه که ضعفش رو در مقابل رزی نشون می‌داد، به سقف زل بزنه و همین کار رو هم انجام داد. اینکه فراموشی‌های ناگهانی و شدید رزی برای لحظه‌ای گیجش کرده و همین آشفتگی لحظه‌ایش کار دستش داده،

چیزی نبود که بخواد ببینه. شاید هم نمی خواست چهره‌ی بنگکوک رو ببینه چون حدس زدن میمیک صورتش، غیرممکن نبود.

- بهت گفته بودم همه چیز رو برات روشن میکنم. از اینجا به بعدش خودتی و اعتمادی که نسبت بهم داری. من منکر رفتار بدی که توی گذشته باهات داشتم نمیشم، اما هرگز چشمم روی کسی جز تو قفل نشد جونگکوک. هرگز.

و جونگکوک با چشم‌های خودش به روشنی روز دید که چطور تهیونگ از بدو ورود رزی به دفترش پش زده. حالتی که چهره‌اش به خودش گرفته بود تهیونگ همیشگی نبود. درسته که همسرش همیشه ماسکی سرد به قیافه‌اش میزد و خیلی اهل لبخند زدن و خندیدن نبود اما تهیونگی که اینجا می‌دید، فردی بود که انگار حال به هم زن ترین چیز دنیا جلوش وایستاده. نگاهش نفرت رو داد میزد و تا جای ممکن از رزی فاصله می‌گرفت... طوری که انگار دختری که مقابلشه نجس‌ترین موجودیه که توی زندگی‌اش ملاقات کرده.

تهیونگ، همون همیشگی نبود و جونگکوک کاملا متوجه شد که هیچ دروغ و خیانتی در کار نیست. لحظه‌ای که رزی جلو و جلوتر اومد دید که چطور بدن آلفا منقبض شده و با گیجی برای تکون خوردن التماس میکنه، ولی انگار فرمون‌های رزی عصب‌های بدنش رو برای چند ثانیه از کار انداخته بود.

گوشی با ناامیدی از میون انگشت‌هاش سر خورد و صورتش از درد قلبش جمع شد. به هر جایی جز چشم‌های تهیونگ نگاه می‌کرد و در آخر نگاهش روی شکمش ثابت موند. از خودش خجالت می‌کشید که چطور تونسته تا این حد بی‌فکری کنه و بدون اینکه از تهیونگ توضیحی بخواد زندگی جفتشون رو تبدیل به جهنم کرده. دلش می‌خواست

توی گوشه‌ترین قسمت اتاقش بشینه، توی خودش جنین‌وار جمع بشه و گریه کنه. بلند بلند گریه کنه که چطور تونسته خوشحالی کوچیکی که برای خودشون و مخصوصاً تهیونگ ساخته رو از بین ببره.

-ته...

- بغض نکن جونگکوک... بهت میگم بغض نکن!

دست‌هایش از درد و خشمی که توی وجودش شعله می‌کشید، مشت شد. لعنت بهش که توی خودش نمی‌دید تا نزدیک جونگکوک بشه و سفت و محکم بغلش کنه. طوری بغلش کنه که تا ابد اشک به چشم‌های شیشه‌ایش نشینه. چشم‌های جونگکوک و رفتارش همیشه نقطه ضعف تهیونگ باقی می‌موند. اون موجود احساساتی توی چشم‌های تهیونگ به قدری ظریف و شکننده دیده میشد که حتی ثانیه‌ای تحمل گریون شدن چشم‌هایش رو نداشت و با مشاهده‌ی بغضش و لرزیدن چونه‌هایش، خشم سرکوب شده‌اش طوفانی رو درونش به پا می‌کرد. به خاطر خودش، دلخوری و ناراحتی‌اش، دست و پاهاش بسته بود و فقط به گفتن "بغض نکن" اکتفا کرده بود.

- من... متاسفم... نمیدونم. فقط نمیدونم الان باید چی بگم.

- گریه نکن بجونگکوک. لعنت بهت... فقط گریه کردن رو بس کن.

کنترل عصبانیتش، زمانی که امگاش رو با شونه‌های لرزون، شکمی که کمی برآمده شده و چونه‌ای که دائماً میلرزه و گونه‌ای که از اشک خیس شده می‌دید، سخت بود. با خشم غریب که بس کنه و جونگکوک برای ثانیه‌ای تپله‌های شیشه‌ایش رو مستقیماً به چشم‌های مشکی تهیونگ دوخت. سعی کرد هق هقش رو کنترل کنه اما وقتی توی

اون مدت برای اولین بار مستقیماً و طولانی بهش خیره شد، سد مقاومتش شکست و قلبش از درد فشرده شد. بلند زد زیر گریه و مشت‌های کوچیکش رو به چشم‌هاش می‌کشید. کاش تموم میشد، کاش همه چیزی که بهش فشار وارد می‌کرد، تموم میشد.

- س... سخت... بود... بدون بغلت... خیلی سخت بود ته... قطره‌های اشک بدون اجازه روی صورتم رها میشدن و تو نبودی که پاکشون کنی. شب‌ها بلد نبودن، شاید هم نمیخواستن صبح بشن و باهام لج کرده بودن. از یه کابوس به یه کابوس دیگه سفر می‌کردم و بهم بگو، تو میتونستی چشم‌هات رو ببندی وقتی میدونستی تاریکی یه گوشه برای گیر انداختنت مشتاقه؟!

شونه‌های ظریفش لرزیدن. مشت‌هاش رو تند تند به چشم‌های اشکی‌اش می‌کشید و ضعیف گفت :

- بغل... بغلتو میخوام... چرا دیگه بغلم نمیکنی؟! نکنه دیگه دوستم نداری؟ میخوای ازم فاصله بگیری؟ قراره ترک بشم؟!

جونگکوک می‌خواست بمیره. توی تنهایی بارها و بارها پیش خودش تکرار کرد که قرار نیست جلوی تهیونگ ضعفی نشون بده، گریه کنه و حتی بهش بگه که چقدر دلش برای آغوشش تنگ شده اما چطور مقاومت می‌کرد وقتی از خودش بیشتر از هر چیزی ناامید شده بود؟

- چرا انقدر بدجنس شدی تهیونگ؟ یعنی... دیگه... نمیخوای بغلم... کنی؟! پس... من تو بغل کی برم و گریه... کنم؟! تهیونگ...

ادامه‌ی حرفش با قرار گرفتن سرش روی سینه‌ی تهیونگ قطع شد. تهیونگ سفت و محکم بازوهاش رو دورش پیچید و موهاش رو انقدر نوازش کرد تا هق هق‌های مقطع جونغکوک کاملا قطع بشه. انگشت‌هاش رو میون تارهای خوش بوش سر داد. بالاخره عطر توت‌فرنگی‌ای که ازش دور بود، ریه‌هاش رو پر کرد و در عین حال که غمگین بود، از اینکه تونسته کوچولوی شکستنی‌اش رو تو آغوش خودش گیر بندازه خوشحال بود.

- هیس. دیگه تموم شد. دیگه همه چیز تموم شد. آروم باش کوچولو... گریه نکن، باشه؟! من همینجام. آغوش من همیشه برای تو هست. همیشه...

آروم گرفته بود و طبق معمول بودن تهیونگ، حریص‌ترش می‌کرد. می‌خواست آروم‌تر بشه و سرش رو از سینه‌ی همسرش بالا آورد. فاصله‌ی کمی که داشتن بی‌قرارشون می‌کرد و دست‌های جونغکوک روی صورت تهیونگ نشست. نگاهش روی لب‌هاش قفل شد و می‌خواست ببوستش ولی تهیونگ عقب کشید.

- تهیونگ...

- باور کن جونغکوک، نمی‌خواهی بدونی چرا.

- ازم می‌ترسی که عقب کشیدی؟!

- محض رضای خدا، یه نگاه به خودت انداختی؟ من از چه چیز کوفتی‌ای باید بترسم؟

- پس چرا نگاهت ترسیده بود؟!

دست‌های آلفا دور کمرش محکم‌تر حلقه شد و جونغکوک رو کمی به جلو کشید. از فاصله‌ی کم امگاش حتی زیباتر هم دیده میشد و خالی که پایین لبش وجود داشت، وسوسه‌ی تهیونگ برای بوسیدنش رو شدیدتر می‌کرد.

- من از تو نمیتروسم کوچولو، از خودم میتروسم.

- برای چی باید بترسی؟

- چون میتروسم بهت آسیب بزوم جونگکوک. من همیشه دارم بهت آسیب میزنم و هیچوقت نمیدونم کجا باید تمومش کنم. یه جورایی... خودم نمیفهمم و برای همینه که میخوام ازش جلوگیری کنم. نمیخوام بازم اشتباه کنم و بهت آسیب بزوم. دیدن اینکه گریه میکنی و نمیتونم کاری انجام بدم چون اشتباه از من بوده، سخته.

- ما همیشه اشتباه می‌کنیم، اما اگه جبران‌ش کنیم دیگه چیزی برای نگرانی وجود نداره.

- اما بعضی از اشتباهات جبران‌ناپذیرن جونگکوک. اینو هیچوقت فراموش نکن.

چهره‌ای که جونگکوک به خودش گرفت به قدری بامزه بود که خشم و عصبانیت لحظه‌ای تهیونگ رو از بین برد. قیافه‌ی بچگونه و تخیلی به خودش گرفت و لب‌هاش به طرز بامزه‌ای آویزون شدن. انگار که تهیونگ توت‌فرنگی موردعلاقه‌اش رو از بین دست‌هاش قاپیده و مثلاً با چهره‌ای ترسناک ازش عصبیه اما در واقع هر چیزی بود جز موجودی ترسناک و جدی.

- ولی تو بهم آسیب نمی‌زنی. دیگه قرار نیست آسیب بزنی. دیگه تموم شد؛ و با منم

بحث نکن و برام دلایل منطقی نیار چون قبولشون نمیکنم. تو تهیونگ مهربون منی!

آلفا نیشخندی زد و تره‌ای از موهای جونگکوک رو از صورتش کنار داد. اشک‌هایی که هنوز خشک نشده بودن و چهره‌اش رو مرطوب کرده بودن از گونه‌های نرمش پاک کرد و به نوبت هر کدوم از چشم‌هاش رو بوسید. با اینکه جفتشون هنوز هم ناراحت و خسته بودن، باز هم نمیتونستن دوست داشتنی که وجود داشت رو مخفی کنن.

جونگکوک همیشه برای تهیونگ فرق داشت. تحت هر شرایطی و هر چقدر هم که مودی و اشتباه رفتار می‌کرد، برای آلفا سخت بود تا جدیتش رو حفظ کنه و با اخم و عصبانیت بهش تذکر بده. خاصیت جونگکوک این بود که بعد از مدتی کوتاه، دلش رو نرم کنه.

- پرنسس کوچولوی کیوت. تموم تلاشم رو میکنم که بهت آسیبی نرسونم، اما بابتش بهت قوی نمیدم.

- یادت نره من نیازی به قول دادنت ندارم، همین که براش تلاش میکنی هم برام باارزشه ته.

چیزی که اینجا واضح بود، این بود که تهیونگ اکثر اوقات در برابر حرف‌ها و احساساتی که جونگکوک براش به کار می‌برد ارور ذهنی می‌داد و برای به زبون آوردن جمله‌ای که حس قدردانی‌اش رو نشون بده به مشکل برمی‌خورد. پس تموم حس قدردانی‌اش رو توی نگاهش ریخت و امیدوارانه به جونگکوک چشم دوخت تا منظورش رو بفهمه و بدون که از خودش و عواطفش ممنونه.

انگار حتی کمی خجالت‌زدگی هم قاطی حسش شد که به راحتی پشت گردنش رو گرفت و چونه‌اش رو روی موهایش قرار داد. حالا راحت‌تر می‌تونست در مورد رابطه‌اشون حرف بزنه و وقتی که حرف از خودشون میشد، پشت بندش احساسات هم وجود داشت. و تهیونگ تا به امروز هنوز هم باهاشون مشکلی اساسی داشت.

- اگه دیگه گریه‌هات تموم شدن، کلی حرف برای گفتن هست.

- حس میکنم نباید گریه می کردم چون فشار بیشتری رو روت گذاشتم اما فقط نگاهم می کردی. وقتی رفتیم دکتر ساکت مونده بودی و هر زمان که ساکت میشی حس میکنم قراره ترکم کنی و دیگه مثل گذشته برات ارزشی ندارم.

خجالت می کشید اما لبهاش رو آرام گاز گرفت و به گوشه‌ی پیراهن تهیونگ چنگ زد. همیشه از اینکه توی هر موقعیتی خجالتیه متنفر بود اما به سختی حرفش رو به زبون آورد. جالب بود که تهیونگ خیلی راحت متوجه میشد اگه جونگکوک بین حرفهاش مکث کرده، یعنی خجالت کشیده و دلش برای جونگکوک که با خجالت لبهاش رو توی دهنش کشیده و گونه‌هاش قرمز، غنچ میرفت.

- و خب... دلم برای بغلت کلی تنگ شده بود. وقتی دیدم کنارمی و بغلم نمیکنی... خب این خودش خیلی خیلی زیاد گریه داشت.

- جالبه که داری خجالت میکشی. منظورم اینه که تو بهم التماس می کردی به فاکت بدم و الان برای همچین چیزی خجالتی شدی!؟

امگا با چشم‌های گرد شده سرش رو بالا آورد، نوچی کرد و ابروهاش به خاطر پررویی تهیونگ بالا رفتن:

- تو یه شیطان ترسناکی تهیونگ!

- زیاد بهم میگو که شیطانم، ولی از زبون تو شنیدن باعث میشه بیشتر بخوام اون روی شیطانیم رو بهت نشون بدم.

قبل از اینکه جونگکوک بخواد چیزی بگه، تهیونگ کمی از جونگکوک جدا شد. فضای بینشون جدی شد و تهیونگ نفس عمیقی گرفت.

- فکر کنم حال جفتمون الان آروم‌تره و باید خیلی چیزا رو بهت توضیح بدم. اول اینکه اگه من ساکت می‌شم، قرار نیست ترکت کنم یا این معنی رو نمیده که برات ارزشی قائل نیستم. فقط نیاز دارم توده‌ی بزرگی از احساسات و آشفتگی رو برای خودم هضم کنم. چونگکوک؛ من و تو فرق بزرگی با هم داریم و اونم اینه که تو دید احساسی‌تری نسبت به من داری. در واقع انگار از نود و نه درصد عواطف شکل گرفتی. و من کاملا برعکستم. منطقی بودن از اصول اخلاقی و رفتاری منه. شاید برای همینه که نمیتونی راحت بخونیم و بهم برچسب بی‌احساس بودن میزنی. چون اکثرا تلاش میکنم حسی که دارم رو با رفتار و تلاش‌هام نشون بدم. برعکس تو. و در مورد اینکه فقط می‌داری و میری... این واقعا یه مشکل جدیه کوچولو.

تهیونگ محتاطانه سراغ کلمات می‌رفت. ذاتا آدم رک، زودجوش و به شدت طعنه‌زنی بود ولی همه چیز با چونگکوک فرق داشت. چون خود چونگکوک براش فرق داشت.

- قبل از اینکه بخوای فرار کنی و بری تو خودت باهام حرف بزنی. حتی اگه برات سخته. فقط کافیه بیای پیشم و خودم برات هر چیزی که اشتباه بوده رو توضیح میدم تا متوجه بشی. باشه کوچولو؟!

- باشه... متوجه شدم.

- وقتی باهات حرف می‌زنم، سرت رو پایین نگیر.

بویی که زیر بینی چونگکوک پیچید باعث شد تا بیشتر توی خودش جمع بشه. تهیونگ شاید خودش متوجه نمیشد ولی دستوری که توی جملاتش به کار می‌برد فرومون قوی‌اش رو آزاد می‌کرد و چونگکوک ناخودآگاه با قلبی که تند میزد، مطیع میشد. و الان توی همون حالت "مطیع شدن" فرو رفته بود.

تهیونگ کنار جونگکوک، با دیدن ظرافتی که توی کوچیک‌ترین حرکتش، حتی پلک زدنش وجود داشت احساس قدرت می‌کرد. جامعه قشر آفاها رو اینطور نشون می‌داد که قدرت در دست خودشونه و کافی بود دقیق‌تر به این مسئله نگاه کرد تا کاملا متوجه شد که قدرت، احساس و عواطفی که درونشون رشد میکنه همه و همه بخاطر امگاییه که وارد زندگیشون میشن و زیرکانه قدرت رو توی مشتشون گرفتن. درست همونطور که جونگکوک با ظرافت خاصش بهش این حس رو می‌داد که باید ازش محافظت کنه. باید قوی، با اعتمادبنفس و محافظ باشه تا امنیت جونگکوک رو فراهم کنه. چیزی که تهیونگ بهش معتاد بود. به جونگکوک و حسی که ازش می‌گرفت.

- فقط نمیدونم چی بگم.

- بازم ساکت شدی و نمیخوام دیگه هیچ سکوتی رو از جانبت حس کنم جونگکوک.
حرف بزن!

- حقیقتش تهیونگ، حرف زدن همیشه برام سخته. بخشی از من همیشه قراره ساکت بمونه چون ترسیده. بارها و بارها برات حرف زدم و ریکشن جالبی ازت دریافت نکردم... و الان میخوام بهت اعتماد کنم. همونطور که تو بهم اعتماد کردی و خیلی چیزا رو باهام در میون گذاشتی. در مورد فرار و سکوت، باید بهم کمک کنی. ما تو این رابطه یه نفره جلو نمیریم، یه نفره نیستیم. دو نفریم و قراره یه کوچولو هم به جمع دونفره مون اضافه بشه. نمیخوام کوچولومون وقتی به دنیا میاد با مشکلائی ما دست و پنجه نرم کنه و والدینی رو کنار خودش داشته باشه که پر از مشکلن و براش وقتی ندارن. پس الان میتونم بهت بگم بابت تموم حرف‌هام و رفتارای غلطم ازت متاسفم... از ته قلبم بهت میگم متاسفم که باعث ناراحتیت شدم و بیا درستش کنیم. هر چیزی که هست رو با هم

درست کنیم. اگه من فرار میکنم تو بهم یاد بده چطوری جلوی مشکلاتم وایستم. همونطور که تو از لحاظ احساسی دچار مشکل میشی و من اینجام تا بهت کمک کنم. حالا که سرنوشت ما رو دو نفره تو یه مسیر ثابت انداخته و همسفر شدیم، بیا خوش بگذرونیم و بیشتر بخندیم. مگه چند روز قراره زندگی کنیم که من فرار میکنم و تو انقدر بدجنسی که کم خودت رو ابراز میکنی؟!

بخش بزرگی از تهیونگ جونگکوک رو بخشیده بود. اما بخش خیلی کوچیکی هنوز هم با اینکه جونگکوک برای فرار و دور شدن از سیهون رو انتخاب کرده، مشکل داشت و بخشیدنش خیلی هم کار آسونی نبود. بدنش کمی منقبض شد و برای مدتی سکوت بینشون به وجود اومد. اونقدری که جونگکوک فکر کرد قرار نیست هیچ جوابی از تهیونگ بگیره و با خودش به این نتیجه رسید که نکنه تهیونگ رو تحت فشار گذاشته باشه؟!

- ته... چیزی شده؟!

- برای احساسات، برای رابطه‌امون، برای تو و هر مشکلی که وجود داره و خصوصا برای کوچولویی که تو راهه تلاشم رو میکنم... توی گذشته خیلی اهل حرف زدن نبودم، اما نتونستم با سیهون کنار بیام. بخشی ازم هرگز قرار نیست باهاش کنار بیاد.

امگا به نرمی از تهیونگ جدا شد. ردی از سردی و بی‌حسی گذشته تو رفتار تهیونگ مشخص شد و جونگکوک حالا می‌فهمید که این گارد همسرشه. یه جور دیوار دفاعی برای دفع هر گونه احساس که تو چشمش ضعف محسوب میشن و نگاه یخ‌زده‌ی آلفا مهر تاییدی به حدس‌هاش بود.

- متاسفم. صادقانه بهت میگم که متاسفم و میخوام جبرانم کنم. اشتباهی که انجام دادم، فرار کردنم و پناه بردن به سهون اشتباه بزرگی بوده و میخوام تا جایی که ازم برمیاد، جبرانم کنم تا دیگه سردیِ تو چشمهات رو نبینم. از وقتی تونستم ببینم چقدر میتونی بهم اهمیت بدی و یه بدجنسِ مهربون باشی خیلی برام سخته که این وجهه رو ازت ببینم. یه جورایی... برام غیر قابل باوره که تو میتونی باهام سرد باشی و میخوام که درستش کنم. با هم درستش می‌کنیم ته، خب؟!

تهیونگ جلو اومد. فاصله‌ی بین صورت‌هاشون چند سانتیمتر شد و نفس‌های گرمش رو روی صورت و گونه‌های قرمز شده‌ی جونگکوک خالی کرد. از فاصله‌ی نزدیک که به چهره‌ی کوچیک و کیوت جونگکوک زل میزد، یه جور میل درونی و یه غریزه‌ی شدید درونش وجود داشت که کنترلش کنه و چشم‌های شیشه‌ایش رو ببینه که چطور مطیع شده

بهش

خیره‌ان.

لحنش آرام بود. برای جونگکوک خطرناک نبود اما خودِ تهیونگ به خوبی می‌دونست منظوری که پشت حرف‌هاش جدی و تا حدودی خطرناکه.

- توله خرگوش‌ی بی‌شرم، خوب میدونی که تا چه اندازه برام اهمیت داری. به همون اندازه که نسبت به بقیه بی‌اهمیتیم، به تو اهمیت میدم. پس خرابش نکن... و دیگه حق نداری بدون توضیح دادن از دستم فرار و از ضعفم سوءاستفاده کنی.

بویی که به بینی‌اش خورد کل بدنش رو توی گرمای ناگهانی و شدیدی فرو برد و ناراحتی کوچیکی گوشه‌ی قلبش به وجود اومد. سکوتش چند ثانیه‌ای طولانی شد و تهیونگ با دیدن لب‌های آویزون شده‌اش زیر لب ناسزایی گفت. چرا نمی‌تونست برای یک ثانیه جدیتش رو در برابرش حفظ کنه؟

- لازم نیست ساکت بشی و گریه کنی. این فقط یه تذکر کوچیک بود.
- من گریه نمیکنم. ناراحتم نیستم. هیچی هم نیست. فقط میخوام برم بخوابم.
- جونگکوکی که من میشناسم الان نمیخواه.
- شاید دیگه جونگکوک رو نمیشناسی که به خودت اجازه‌ی ترسناک شدن رو میدی.
- از جاش بلند شد و قدمی به جلو برداشت که دست‌های قوی تهیونگ فوراً از پشت گرفتش و توی بغلش گیر افتاد. جونگکوک هوفِ کلافه‌ای از ناراحتی سر داد و ذهنش درگیر تفاوت بدن خودش و تهیونگ شد. چرا توی آغوش همسرش شبیه خرگوش ای بود که گیرِ یه ببر گرسنه و درنده افتاده؟!
 - اگه بخوای اینطوری ناراحت بشی، برای کوچولومون ضرر داره.
 - نمیخوام باهات حرف بزنم. تو بلد نیستی باهام مهربون باشی. فکر کنم سیستم رباتیک طوری طراحی شده که فقط تا دو درصد مهربونی رو ساپورت میکنه. بعدش دوباره برمیگردی به همون حالتِ "من یه ددی ترسناکِ بدجنسم".
 - پس چرا تغییرش نمیدی؟!
 - برای تغییر دادنش باید حفظت باشم. باید بخونمت، اما حس میکنم ناامیدت میکنم. حس میکنم انقدری اشتباهاتم زیاده که نمیتونم هیچ کاری بکنم. بهم بگو ته... باید چیکار کنم که این حس مزخرف و اعصاب خورد کن رو نداشته باشم وقتی که هر پیش‌بینی‌ای که از رفتارهاش میکنم غلط از آب درمیاد؟!
 - انگشت‌های تهیونگ به نرمی روی شکمش نشست و نوازش‌های آروم و محتاطانه‌ای که صورت می‌گرفت، برای قلب کم طاق جونگکوک زیادی بود. دلش می‌خواست از

توجهات زیرپوستی و دوست‌داشتنی تهیونگ برای خوشحال کردنش جیغ بزنه و به کل دنیا بگه که تهیونگ اون آدم عوضی و بی‌احساسی که تصور می‌کنید نیست. تهیونگ عوضی بود، برای دیگران به شدت هم عوضی بود چون معتقد بود فقط در همین صورت بقیه هیچ انتظار بیخود و عجیبی ازت ندارن و نمیخوان که خوب باشی. اما تهیونگ برای جونگکوک اختصاصاً عوضی بود. طوری که جونگکوک بهش می‌گفت "تو عوضی مهربون خودمی و برام عوضی بمون." و جونگکوک دوستش داشت... امگا عاشق این خصلت پنهانی تهیونگ که مختص خودش، بود.

- تو داری برام اونقدری تلاش میکنی که هیچکس تا به حال انجامش نداده. درکت، حرف زدن‌ها و ذوق زده شدنات، همشون برام جزو بارزش‌ترین تلاش‌ها محسوب میشه کوچولو و نمیدونی چقدر بابتش خوشحالم میکنی. از خودت ناامید نشو. تا اینجایی که تو اومدی و به درونم نفوذ کردی هیچ آدم دیگه‌ای نتونسته.

- دلم میخواد دیگه ناامیدت نکنم. این خیلی خسته و آشفته‌ام میکنه. تو فقط برام تهیونگ نیستی. تو خیلی وقتاً برام دلیل خوشحالی و آرامشی. کسی که براش می‌جنگم. با همه احساساتی که درونم هست، افکار تاریکی که همیشه هستن و حتی دیگران که ممکنه بهت برچسب‌های مختلفی بزنن و بگن که چقدر برام خطرناکی و بهم آسیب میزنی. با تک تکشون می‌جنگم و تلاش کردم بهشون ثابت کنم اینطور نیست. برای همینه که ناامید دیدنت، ناراحتم میکنه چون وقتی برای کسی در مقابل دیگران با چنگ و دندان می‌جنگی تا حفظش کنی ارزشش هزاران برابر میشه. میدونم حرفی که یه مدت پیش زدی جدی بوده، اما توی عمقش ناراحتی و دلخوری بوده و من اینو نمیخوام. برام شبیه جهنمه که خستگی توی چشم‌ها رو می‌بینم ته.

می‌خواست بگه منظورش از بقیه سهونه، اما ترجیح داد با "بقیه" خطاب کردنش خیلی ذهن تهیونگ رو درگیر و ناراحت نکنه. نیاز به آرامش بیشتری داشت و دست‌های خودش هم روی دست‌های تهیونگ نشست. سکوت همسرش که ادامه‌دار شد، مثل یه خرگوش کوچولو بیشتر توی بغلش فرو رفت و سرش رو روی شونه‌ی تهیونگ قرار داد. بالاخره به منبع آرامشش برگشته بود.

- خوشحالم که برای هر اتفاقی که پیش اومده، جفتمون متاسفیم و تغییر کردیم. برای آینده و کوچولومون، خیلی خیلی زیاد خوشحالم.

تهیونگ بچه نبود. منظور جونگکوک از بقیه واضح بود. "سهون"... و این عصبی‌اش می‌کرد. فکش از خشم به هم فشرده شد و همین که نگاه جونگکوک به چشم‌های تهیونگ افتاد، آتیش خشمش خاموش شد. بودن جونگکوک و حضور پررنگش، همیشه براش آرامش‌بخش بود. یه جور اطمینان که همه چیز قراره بهتر بشه.

- در مورد سهون... و اون دختری که خب...

- اسمش رزیه. و تاوان کارش رو پس میده. در مورد سهون هم...

- میشه ازت یه خواهشی داشته باشم؟ و میشه بهم نه نگی؟!

جونگکوک خط فک تهیونگ رو نوازش کرد. طوری که می‌خواست بهش این مسئله رو بفهمونه که سهون تموم شده‌ست. برای جفتشون.

- با اینکه الان هیچ حس خاصی نسبت به سهون ندارم اما می‌خوام بدونی که سهون یه جورایی زیادی بی‌گناحه. اون فقط کسی رو از دست داده که کل زندگیش توی اون فرد خلاصه میشده و خودت رو بذار جای سهون. اگه روزی دیگه نباشم چه حس یه بهت

دست می‌ده؟ ما فقط یک ماه کنار هم نبودیم و زندگی هر معنی‌ای داشت جز زندگی واقعی. و حالا این وضعیت رو برای سهون تا ابد تصور کن. درسته که اشتباه کرد و می‌خواست بهمون آسیب برسونه اما زمانی که کنارش بودم مطمئنم حتی یک درصد هم قصد آسیب زدن بهم رو نداشت... بیا فقط روی خودمون تمرکز کنیم ته. الان دیگه سهون و رزی مهم نیستن. فقط خودمونیم که اینجا اهمیت داریم. بیا تمرکزمون رو بذاریم روی خودمون و گیللاس کوچولومون. باشه!؟

تهیونگ نگاه دقیقی به چشم‌های براق جونگکوک انداخت و هوم آرومی از میون لب‌هاش خارج شد. به خودش که نگاه می‌کرد می‌دید وقتی که امگاش با نگاهی خواستنی و شیرین بهش زل زده و با لحنی که قلبش رو گرم می‌کنه بچه‌اشون رو "گیلاس کوچولومون" صدا می‌زنه، نمیتونه در برابر خواسته‌اش نه بیاره و باهاش مخالفت کنه. اگه منطقی جریان سهون رو بررسی می‌کرد متوجه میشد که درد به جا مونده از غم نبود لوهان، کمبود و حفره‌ای رو توی قلب سهون ایجاد کرده و با نابود کردن رابطه‌اشون، تلاش در پر کردن جای خالی غمی پوچ داشت.

- باشه کوچولو. هر چی که تو بخوای.

لبخند زد. از همون لبخندهای نادرش که همراه کش اومدن لب‌هاش چشم‌هاش هم می‌خندید و جونگکوک با قلبی که به خاطر لبخند همسرش تند می‌تپید با ذوق خندید. خنده‌ای که برای گوش‌ها و ذهن تشنه‌ی تهیونگ به شیرینی عسل بود و با قلبی سرشار از حرارت، جونگکوک رو به لطافت پر روی مبل خوابوند. چشم‌هاش، گونه‌هاش و حتی خال چشم‌نواز زیر لبش رو هم بوسید و هر چقدر که امگا منتظر بوسیده شدن لب‌هاش

بود اتفاقی نیفتاد. به جاش تهیونگ پایین تر رفت. به شکم برآمده‌ی همسر کوچولوش زل زد و لبخندش بزرگ‌تر از هر زمان دیگه‌ای روی لب‌هاش نشست.

اون لبخند، لبخندی بود که جونگ‌کوک تا به حال به چشم ندیده بود. طوری که انگار تهیونگ تازه تونسته معنی زندگی رو بفهمه و در حقیقت جونگ کوک براش همین بود. بهش حقیقت و معنای زندگی رو بخشید و با ورود بچه‌ای از جنس هردوشون، دوباره قرار بود این معنی رو تجربه کنه و خوشحالی‌ای رو به دست بیاره که هرگز نداشت.

جونگ‌کوک، امگا و همسری بود که زندگی رو به چشم‌های یخ‌زده‌اش برگردوند و تهیونگ با عشقی که توی وجودش پررنگ بود شکمش رو با عشق بوسید:

- بیا از الان تا همیشه کنار کوچولومون خوشحال باشیم جونگ‌کوک.

- به یه گوشه زل زدن و هیچ کاری نکردن، تو ذاته نه؟!

صدای جیمین ساده و بی‌حس به گوش‌های آلفا رسید، اما تشخیص اینکه جیمین کنایه میزنه سخت نبود.

- ما قرار بود درستش کنیم و داری ازم فرار میکنی جیمین. برای چی هی ازم فرار میکنی و با هر قدمی که میخوام به سمت بردارم، ازم دورتر میشی؟!

- من فرار میکنم. راستش رو بخوای من همیشه اهل فرار کردن و دور زدن مشکلاتم چون هیچ راه حل بهتری براش وجود نداره. بیا کمتر به خودمون دروغ بگیم. ما هیچوقت درست نمیشیم.

یونگی نگاه معناداری بهش انداخت و به خودش جرات برداشتن یک قدم به سمت جلو رو داد. از تکیه زدن به چارچوب در و دورادور تماشا کردن امگاش خسته شده بود.

- تو انقدر پوچ نبودی جیم.

- یه نگاه به اتفاقات اخیر بنداز یونگی. چطور میتونم امیدی داشته باشم؟! همه چیز به قدری آشفته‌ام کرده که چند بار توی روز آرزوی برگشت به گذشته و دوران کودکیم رو دارم. و مسخره‌ست که وقتی بچه بودم و آرزوی بزرگ شدن رو داشتم هیچوقت فکر نمی‌کردم بزرگ شدن شامل شکسته شدن قلبت نه تنها یک بار، بلکه بارها و بارها باشه. شاید اگه برمی‌گشتم به روزایی که تنها دغدغه‌ام نوک شکسته‌ی مدادرنگی‌هام بود انقدر پوچ نمیشدم.

- هنوز هم میتونیم درستش کنیم جیمین. هنوز هم میشه خوشحالی که توی دوران بچگیت داشتی رو حس کنی.

رنگ نگاه جیمین زمانی که دید یونگی به خودش جرات نزدیکی بیشتر رو داده، تغییر کرد. خشم به بند بند وجودش نفوذ کرد و دستش مشت شد.

- اوه جدا؟ و چطور میخوای درستش کنی؟

- فقط بذار بهت نزدیک‌تر بشم. این اجازه رو بده که برات جبرانش کنم.

امگا با خشمی که توی وجودش شعله‌ور شد، ایستاد و به یونگی خیره شد که به خودش جرات ایستادن در مقابلش رو داده. انگشت اشاره‌اش رو وسط سینه‌اش کوبوند و موفق به کنترل تلخی توی صداش نشد:

- دوباره به خودت این جرات رو نده که نزدیکم بشی یونگی. تو هیچوقت نتونستی چیزی رو درست کنی و همیشه گند زدی. تخصصت درد دادن بهم و گند زدن به هر چیزیه که بینمون وجود داره. و چطور میخوای درستش کنی؟! تو با چه اعتمادبه‌نفسی جلوم ایستادی و میگی که میخوای درستش کنی؟

آلفا با احتیاط مچ دستش رو گرفت و جیمین رو به سمت خودش کشید. عجیب بود که چطور با پر شدن فاصله‌ای که بینشونه گارد جیمین پایین‌تر میاد و حالت نگاهش از خشم، به غم تغییر پیدا میکنه. یونگی گاردش رو پایین و پایین‌تر می‌کشوند و امگا می‌ترسید. از شکست دوباره می‌ترسید. به اندازه‌ی کافی با دیدن چشم‌های فرو رفته و صورت رنگ پریده‌اش توی آینه حالش از همه چیز به هم میخورد... دیگه نمی‌خواست به خاطر یونگی برگرده و تاریکی رو تجربه کنه.

- نمیفهممت جیمین. درکت نمیکنم. من بهت قول دادم که تحت هر شرایطی هم که شده برات جلو میام و تلاشم رو میکنم. برای چی انقدر بی‌اعتمادی توی چشم‌هات ریخته جیم؟! این درد و ناامیدی که توی نگاهته از چه چیزی نشات میگیره؟!

- بس کن یونگی. فقط تمومش کن و تنهام بذار. دیگه نمیخوام ببینمت.

- من بدون توضیح و دلیل منطقی از جام تکون نمیخورم جیمین. روزهاست که میام اینجا و بهم اجازه‌ی نزدیک شدن رو ندادی. و حالا که اینجام، به هیچ وجه بدون اینکه جوابی ازت بگیرم نمیروم و تمومش نمیکنم.

امگا بغضش رو به سختی قورت داد و بالاخره سد مقاومت سفت و سختش در برابر یونگی شکست. لبش رو محکم گزید تا صدایش نلرزه اما موفق نبود. دردِ لعنتی که روزهای زیادی روی قلبش سنگینی می‌کرد، بالاخره تسلیمش کرد.

- چرا؟! میخوای بدونی چرا؟ چون می‌ترسم ترکم کنی! چون حالا هیچ مارک و پیوند کوفتی‌ای وجود نداره که مطمئن باشم کنارمی و تضمین کننده‌ی بودنت باشه. حالا که دیگه مارکی وجود نداره، چی باید بینمون وجود داشته باشه تا مطمئن بشم تو نمیری و بازم ترکم نمیکنی؟ درد داره... من برای به دست آوردنت جنگیدم و جدایی اجباری که مسیرمون رو به دو تا راه متفاوت تغییر داد برای خسته شدنم کافی بود. من نمیخوام دیگه اون درد و غم رو تجربه کنم. عشقمون طوری شده بود که همراهش زجر و بدبختی بوده و نمیخوام. هیچکدومشون رو دیگه نمیخوام.

آلفا چهره‌ی زیبا و دوست‌داشتنی جیمین رو قاب گرفت. ترسش طبیعی بود و حتی با این وجود که دیگه پدرش نبود تا بهشون آسیبی برسونه، باز هم یونگی می‌ترسید مانعی سر راهشون قرار بگیره. اما جیمین مثل گلی بود که از دل سنگ بیرون زده، سختی‌ها و موانع زیادی رو پشت سر گذاشته تا به زیبایی برسه و یونگی نمی‌تونست بیخیال تنها نقطه‌ی روشن توی زندگیش بشه.

- مقصرِ ترس و نگاهی که داری منم و باور کن که میخوام درستش کنم. و اون مارک و پیوند لعنتی؟! جیمینی که من می‌شناختم هیچ اهمیتی به کلیشه‌هایی که توی جامعه‌ست نمی‌داد و روی عقیده‌ی خودش پافشاری می‌کرد. میخوام این رو بدونی که من چه با مارک و چه بدون مارک صادقانه دوستت دارم جیک. تموم سعیم رو میکنم تا این موضوع رو بهت ثابت کنم. حتی اگه بارها و بارها پسم بزنی. چه یک ماه، چه یک

سال و چه ده سال بعدی من همون یونگی ام که خودت رو، بدون هیچ مارک و هر چیز دیگه‌ای دوست داره. اگه میخوای توی خودت فرو بری و فکر کنی، این رو از یاد نبر که یه آلفا میتونه امگایی رو مارک کنه و سرنوشت اونها رو به هم پیوند بده ولی عاشق هم نباشن. برعکسش هم میتونه اتفاق بیفته، نه؟ همه چیز به ما بستگی داره. به خودمون که چطور میتونیم نسبت به هم بدون غرایز متعهد باشیم. و بدون که تعهد و عشق، نیازی به مارک کردن نداره. عشق یه حس درونیه و اگه درونم رو ببینی، میفهمی که کاملا از تو پر شده جیم.

جلوتر اومد و خوشحال بود که جیمین بالاخره بهش اجازه‌ی نزدیک شدن رو داده. لب‌های نیازمندش روی پیشونی جیمین نشست و امیدوار بود با بوسه‌ی نرمش، کمی آرامش و اطمینان رو به قلب شکسته‌ی امگا تزریق کنه.

- و فراموش نکن که سرنوشت همیشه ما رو به هم رسونده. فرقی نداشت که چه اتفاقی بیفته و چقدر من یا تو از هم دور میشدیم... بازم خودمون رو تو نقطه‌ای پیدا می‌کردیم که نمیتونیم از هم جدا بشیم. دقیقا مثل الان که میتونم به جرات بهت بگم من حتی بیشتر از قبل هم دوستت دارم. یونگی قبلی یه یونگی کامل بود که دوستت داشت و الان با وجود تیکه‌های شکسته شده‌ای که وجود دارن، هر کدوم جداگونه دوست داشتنت رو فریاد میزنن جوجه کوچولو.

- بهم قول بده یونگی... قول بده که دیگه عوضی نمیشی و ترکم نمیکنی. من نمیتونم دوباره شکست رو به جون بخرم چون قبول کردم بازم باهات توی رابطه باشم.

- بهم اعتماد کن. تو قولم رو کنار خودت داری و با تموم وجود تلاش میکنم که هیچ آسیبی بهت نرسونم و این رابطه رو درست کنم. همه چیز درست میشه جیم. همه چیز فقط میخوام کنارم باشی و دو نفره برای هم بجنگیم.

به چشمهای درخشان یونگی خیره شد. چیزی توی چشمهاش وجود داشت که امگا رو از دوباره تسلیم شدن و دور شدن از آلفا، منصرف می کرد و جیمین این بار می خواست بهش اعتماد کنه چون همه ی چیزی که براش مونده بود یونگی بود.

- باورت دارم. و سعی کن این بار گند نرنی یونگی چون من جونگکوک هیونگ نیستم که با سافتی تموم با تهیونگ هیونگ کنار میاد. من جیمینم و اگه بخوای خرابش کنی، فرصت زندگی کردن رو ازت میگیرم.

یونگی خنده ی گرمی سر داد و قلب جیمین با شنیدن خنده اش حس سبکی می کرد. آلفا ازش دور شد و با اینکه جفتشون از سرمای ناگهانی که احاطه اشون کرده بود ناراضی بودن ولی باید بهش عادت می کردن.

- این همون جیمینیه که می شناسم. نظرت با یه فیلم ترسناک چیه جوجه کوچولو؟!

- تو میدونی که ازشون متنفرم.

- و تو هم میدونی که چرا انتخابش کردم. میخوام توی بغلم از ترس پنهون بشی، موهات رو نوازش کنم و کنارت بخوابم. پس نه، فکر نکنم چیزی در موردش بدونم.

" اهمیت ندادن من از قدم‌های خیلی کوچیکی شروع میشه. برای مثال دیگه آخر شباً نمیشنوی بهت بگم مواظب خودت باش. روز بعدی نمیبینی بگم نیاز دارم باهات حرف بزنم. ثانیه‌ی بعدی که به خودت بیای، من کم کم از دیدت محو میشم و ردِ من رو توی زندگیت خیلی کم مبینی. کسی که هر روز برای یک دقیقه هم که شده باهات حرف میزنه، ناگهان برای یه هفته محو میشه و میره. تبدیل به یه سایه‌ی کمرنگ توی پس‌زمینه‌ی خاطرات میشه. دیگه ذوق نمیکنه که چقدر خاطراتی که برات گذاشتی باعث میشه احساس کنه دنیا مزه‌ی توت‌فرنگی رو میده و با بی‌رغبتی تموم، با تظاهر کامل میخنده. خودش رو توی خاطرات شیرین گذشته برات جا میذاره و میره. و برای آخرین قدم و دردناک‌ترین مرحله، خودم رو آرام و بی‌سروصدا از زندگیت ناپدید میکنم. میذارم تموم بشی، تموم بشیم. یه روز دوست داشتنت روزنه‌ی امیدم توی تاریکی بود و الان دوست داشتنت خودِ تاریکیه."

تهیونگ وقتی که گرمی پشت پلک‌هاش رو حس کرد به این باور رسید که گاهی ثابت نگه داشتن پلک‌ها و عقب روندن قطره‌های اشکی که بی‌شبهت به ته مونده‌ی غرورت نیست، چقدر میتونه کار سخت و غیرممکنی باشه.

درد داشت. دیدن جمله‌هایی که جونگ‌کوک تو دفترچه خاطراتش ثبت کرده به قدری دردناک بود که سنگینی دردش اشک‌هایی که همیشه تلاش در مخفی کردنشون داشت رو از گوشه‌ی احساساتش بیرون کشوند. عمیق‌تر که به خودش نگاه می‌کرد، میدید که نمیتونه هیچوقت ذات اصلی‌اش رو تغییر بده. یونگی برای شیطان بودن زاده شده بود. درون پیچیده‌ای داشت که گاهی خودش هم از فهمیدنش خسته میشد و پیچیدگی‌ای که وجود داشت، اون رو تبدیل به فردی بی‌اهمیت کرد. به قدری بی‌اهمیت که اگه کسی جلوی چشم‌هاش خودکشی می‌کرد، به زدن پوزخندی بسنده می‌کرد و به خودش اجازه‌ی اهمیت دادن نمیداد... چون اهمیت دادن درد داشت. یه حس انسان دوستانه و

محبت‌آمیز به حساب می‌اومد؛ و اگه می‌خواست چنین حس‌هایی رو برای خودش بولد کنه، بخشی از وجودش دوباره زنده میشد که ازش متنفر بود. "احساسات".

- تهیونگ...

صدای کوک رو به لطف جملات روبروش، محو می‌شنید. بیشتر شبیه به صدایی ریز و ضعیف بود چون کلمات توی سرش جیغ می‌کشیدن و فکش از احساساتی که برای تشخیصشون همیشه درمونده بود، قفل شد.

امگا پاش رو توی اتاق مشترکشون گذاشت و حس فرومون شدید و قوی آلفاش قدم‌های آهسته‌اش رو متوقف کرد. برای چند ثانیه باید بوی شدیدی که بینی‌اش رو قلقلک می‌داد هندل می‌کرد تا بتونه به بدنش انرژی ببخسه. به عنوان امگایی که چند هفته با به دنیا اومدن دختر کوچولوش فاصله داشت و پشه‌ی نر هم به نظرش جذاب دیده میشد، آخرین چیزی که می‌خواست پخش شدن فرومون‌های قوی همسرش زیر بینی‌اش بود. چینی به دماغش داد و بعد از ثانیه‌های نسبتاً طولانی که مطمئن شد تپش‌های قلب ناآرومش به حالت عادی برگشتن، به قامت تهیونگ زد که جلوی تخت ایستاده و امگا به وحشت افتاد. نوشته‌های لعنتی‌اش رو طبق معمول با بی‌حواسی باز گذاشته بود و به سمت توت‌فرنگی‌های دوست‌داشتنی‌ای که تهیونگ برایش خریده، هجوم برده بود. و امکان نداشت جونگ‌کوک همیشگی فراموشکار، یه بار تو زندگیش گند نزنه.

- ته... من... میتونم برات توضیح بدم.

- من تو ذهنت یه هیولا بودم کوک؟

- ته... لطفا. اون نوشته‌های جهنمی برای گذشته‌ست. من الان ننوشتمش که داری ازم همچین سوالی رو می‌پرسی.

- که اینطور...

آلفا با لحن ترسناکی جمله‌اش رو به زبون آورد. طرز ایستادنش، نگاهش و میمیک چهره‌اش برای امگایی که تو مرز گریه کردن قرار داشت، زیادی ترسناک بود. تصویری که مقابل چشم‌های جونگکوک وجود داشت، تهیونگی که با مردمک‌های سرد و بی‌تفاوتش به جونگکوک خیره شده و جملاتش عاری از حس زندگی و نشاط بود، اونقدری برای جونگکوک ترسناک دیده میشد که بغض گوشه‌ی گلو اش جا خوش کرد و لب‌هاش رو مظلومانه به دهن کشید.

آروم، بی‌سروصدا و محتاطانه، درست مثل خرگوش ای که به بغل صاحب عزیزش نیاز داره تا احساس آرامش و امنیت کنه گوشه‌ی لباس آلفا رو بین مشت کوچیکش گیر انداخت و سرش با خجالت توی یقه‌اش فرو رفت. بزاقش رو به سختی به پایین فرستاد و به برجستگی بامزه‌ی شکمش که حالا به طرز مشهودی داد میزد که بچه‌اشون رو حمل میکنه؛ خیره شد... می‌خواست به چشم‌های همسرش زل بزنه اما تهیونگ جدی و تا حدودی ناراحت، می‌ترسوندش.

- اینجوری... اینجوری نباش دیگ هته. اینجوری که آروم میگی "که اینطور" حس میکنم همه‌ی کارای بد و زشت دنیا رو من انجام دادم و داری تنبیهم میکنی. من که کار بدی نکردم... میبینی که دارم تلاش میکنم پسر خوبی باشم.

- من بهت گفتم داری توش شکست میخوری که توله خرگوشی بی‌حیای درونت بازم فعال شده؟!

- تو گفتی که اینطور!

- و تو داری بزرگش میکنی. میدونی که بیشتر از هر چیزی، از اینکه چیزای ساده و سطحی رو برای خودت بزرگ میکنی متنفرم کوک.

جونگکوک با لجاجت پیراهن آلفا رو توی مشتش فشار داد و به خاطر احساس ناامنی‌ای که بهش هجوم آورده بود، فرومون شیرینش زیر بینی تهیونگ پیچید و اعصاب و روانش رو به بازی بی‌رحمانه‌ای در برابر میل و اراده‌اش برای بوسیدن و له کردن امگای لجباز تو آغوشش، دعوت کرد.

- من نمیدونم، و اینم سطحی و کوچیک نبود. خیلیم بزرگ بود. تو نباید با این لحن ترسناک بهم میگفتی "که اینطور" و تا وقتی هم که بغلم نکنی و بازم بهم نگی کوچولو، تا صبح بهت میچسبم و انقدر زیر گوشت جیغ و داد میکشم تا دوباره چشمت به حالت "من یه شیطان بدجنسم که فقط با جونگکوک مهربونه" برگرده. همونقدر نرم و شرور. تهیونگ عوضی مهربونم رو انقدر پنهون نکن تهیونگ ترسناک بی‌احساس الان.

- جونگکوک...!

امگا با وجود ترس کمرنگی که توی وجودش پيله کرده بود، دزدکی نیم نگاه کوتاهی به چشم‌های سرزنش‌گر تهیونگ انداخت و شونه‌هاش با مظلومیت جمع شد. تهیونگ خوب حالات جونگکوک رو حفظ بود. می‌دونست الان بزرگ‌ترین خواسته‌اش اینه که تهیونگ از گارد سفت و سختش پایین بیاد... محکم بغلش کنه و زیر گوشش مثل روزهای عادی گذشته، محبت‌آمیز حرف بزنه و قند رو توی دلش آب کنه.

اما جونگکوک هم به خوبی می‌دونست که تهیونگ اونقدری جدیت تو رفتار و کلامش پیدا است که حتی اگه تا خود صبح جلوش کیوت بشه، باز هم هیچ تاثیری نخواهد داشت. چتهیونگ تا یه جواب منطقی ازش نمی‌گرفت توجهی به جونگکوک که مثل یه خرگوش کوچولو و تو بغلی شده بود نمی‌کرد.

- اینجوری صدام میزنی یعنی میخوای توبیخم کنی؟!!

- خدای من... فقط گاهی برام سوال میشه که من بیخیال‌ترین آدم روی کره‌ی زمینم و با این وجود، تو چطور میتونی با چند تا جمله‌ی ساده همه‌ی زحمات چندین ساله‌ام رو به هم بزنی. رازت چیه کوک؟!

- رازِ خاصی وجود نداره. فقط من تخصص روی مخ کیم تهیونگ رفتن رو از دانشگاه "چگونه روی مخ ددی جماعت افتر پارتی بگیریم" دارم. و حدس بزنی کی مدیریتمش رو به عهده گرفته؟! آفرین. خودِ خودم!

- آگه مسخره‌بازی‌هات تموم شدن، اجازه میدی سوالم رو بپرسم؟

- ب... باشه... بپرس.

مچ دست جونگکوک با شنیدن لغت "مسخره بازی" از جانب تهیونگ، سر شد و در حال جدا شدن از اون تیکه پارچه که انگار جونش بهش وصله، بود که آلفا فوراً متوجه هاله‌ی غم وحشتناکی که دور امگاش رو گرفته شد. انگشت‌هاش رو به نرمی دور مچ جونگکوک پیچوند و به آهستگی به جلو کشوندش. طوری که همسر کوچولوی حساسش مثل اکثر اوقات احساس بی‌ارزشی و دوست داشته نشدن نکنه.

جونگکوک موجود حساسی بود. به توجه نیاز داشت و فرقی نداشت که این توجهات کوچیک باشه یا بزرگ... جونگکوک به ریکشن نشون دادن‌های تهیونگ نسبت به خودش نیاز داشت تا حس تلخ دور انداخته شدن و طرد شدن، بهش حمله نکنه... و تهیونگ می‌دونست که خودش تنها کسیه که توانایی پاک کردن تاریکی رو از ذهن همسرش داره چون دنیای جونگکوک، یه دنیای معمولی نبود.

اون موجود سرشار از احساس که از سلول به سلول بدنش عواطف چکه می‌کرد، دنیایی روشن برای خودش ساخته بود. جایی که مهربونی، عشق، ارزش‌گذاری و عمیق بودن روابط حرف اول رو میزدن و تقاص داشتن چنین دنیایی، احساس ناامنی و خواسته

نشدنی بود که هر لحظه به روانش چنگ می‌انداخت و روزهای تاریکی رو بهش هدیه می‌داد. و تهیونگ اونجا بود که جونگکوک رو نجات بده. جونگکوک رو از چنگ هیولایی که هر ثانیه تو افکارش نقش پررنگی ایفا می‌کرد دربیاره و امگا رو به حالت سابقش که موجودی پرانرژی و سرشار از ذوق و شادیه، برگردونه.

- حالا جوابم رو بده. چی باعث شده نظرت راجع به شیطانی مثل من تغییر کنه؟

- صادقانه بهت میگم تهیونگ من نظرم عوض نشده. تو هنوزم میتونی وحشتناک‌ترین کابوسم باشی. هیولایی باشی که جز صدمه زدن، چیز دیگه‌ای یاد نگرفته. فقط تصمیم گرفتی کمش کنی... محتاط‌تر رفتار کنی و تاریکی‌هات رو به سمت کسی نشونه بگیری که ارزشش، آشنایی با بی‌رحمانه‌ترین بخش از وجودته. و این دلیل نمیشه که معتقد باشم تو وحشتناک نیستی. شاید حالا کنارم، یه هیولای محتاطی که دست‌هاش رو با تمام توان مشت کرده تا بهم آسیب نرسونه. اما ماهیتت تغییری نکرده. میتونم اینو تو چشمت بخونم. شیطانی که اونجا خوابیده شاید برای خلیا تو اولین برخورد و از دور، مشخص نباشه اما من چشم بسته هم میتونم حضورش رو حس کنم.

تهیونگ جونگکوک رو روی تخت نشوند. انگشت‌هاش قبل از اینکه به شکم همسرش برسه به دفترچه خاطرات نحس رسید و با بستنش، به کابوس جلوش خاتمه داد. چشم‌های جونگکوک حرکات عصبی‌اش رو دنبال کرد و آلفا با خستگی سرش رو به شکم جونگکوک تکیه داد. دختر کوچولوی دوست‌داشتنی‌اشون منبع انرژی جفتشون بود و شب‌هایی که تهیونگ بعد از ساعت‌های طولانی از کارش برمی‌گشت، سرش رو روی شکم جونگکوک می‌داشت و به طرز معجزه‌آسایی خستگی و بدن دردش از بین می‌رفت... با گذر این فکر از ذهنش لبخند محوی مهمون لب‌هاش شد. جونگکوک نه

تنها خودش منبع بزرگی از انرژی برایش بود، بلکه حالا دخترشون هم این ویژگی رو از جونغکوک برداشته بود.

- حالا که اینو میشنوم خیلی خوبه. و خوبه که این رو هم بدونی که هیچوقت و تحت هیچ شرایطی من قرار نیست فرشته‌ای باشم که نجات میده جونغکوک.

- من هرگز این فکر رو نکردم. اتفاقا کاملا برعکسشه. میدونم که تو تغییر نمیکنی. فقط به جای اینکه با دست‌ها خفهام کنی و بکشیم، بغلم میکنی و نمیداری بقیه این کار رو انجام بدن. خودت وظیفه‌اش رو به عهده میگیری و با اینطوری ترسناک شدن از درون تا مرز کشتن میبریم.

آلفا سرش رو بلند کرد. اجازه داد نگاهش به تاریک‌ترین حد ممکن برسه و دست‌هاش با زیرکی از پیراهن نازک امگا عبور کرد... جونغکوک با دیدن احساس گنگی که توی مردمک‌های تهیونگ موج میزد و اون از شدت پیچیدگی‌اش، از تحلیلش عاجز بود، عقب‌نشینی رو ترجیح داد و کف دست‌هاش با شوک به ملحفه‌ی خنک زیرش برخورد کرد. بدنش توی حالتی قرار گرفت که کاملا می‌تونست عقب بکشه و از چنگ تهیونگ فرار کنه اما احساسات شعله‌وری که تو چشم‌های مرد مقابلش قرار داشت سر جاش و توی همون حالت، میخکوبش کرد.

از کائنات تقاضا میکرد تا به بدن خشک شده‌اش قدرتی بده تا از مخمصه‌ای که خودش ساخته در بره اما نمی‌تونست. کششی که همیشه بینشون وجود داشت راهی برای جدایی و عقب کشیدن نمیداشت. در واقع هر بار که جونغکوک از تهیونگ دور میشد همسرش خودش رو بهش میرسوند و خرگوش کوچولوی خواستنی‌اش رو بین بازوهاش قفل می‌کرد. همونطور که ببری باهوش به طعمه‌ی کوچولو و لذیذش میرسه و شکارش

میکنه، تهیونگ هم با مهارت جونگکوک رو به سمت خودش میکشوند... و در نهایت کل وجود جونگکوک رو توی مشتش می گرفت.

قدرت و نفوذی که آلفا روی امگا داشت طوری شدید بود که نیازی به کلمه و جملات نبود. نگاه و حرکات جزئی‌اش برای دیوونه کردن جونگکوک کافی به نظر میرسید.

- درسته که من بلد نیستم مهربون باشم جونگکوک، اما برای یک ثانیه هم این افکار سمی رو به ذهنت راه نده. بخوای بهش فکر کنی، حقیقت برای خودت تلخ دیده میشه.

- چه حقیقتی؟!

- اینکه میتونم نابودت کنم. به راحتی جونگکوک. و این ترسناکه. دونستن و پذیرفتنش حتی برای خودم هم سخت بود. ولی زمانی که دیدم چطور تو از من میترسی و من از خودم، به تلخی حقیقتی که واضح بود، پی بردم.

امگا توی سکوت تکونی به انگشت‌های سر شده‌اش داد و موهای تهیونگ رو از صورتش کنار زد. تارهای مزاحم که از صورتش کنار رفت آنالیز حالات صورتش رو براش آسون تر می کرد. چیزی که جونگکوک میدید ردی از گذشته بود که روی صورت تهیونگ نقش بسته و جونگکوک نفس سنگین شده‌اش رو رها کرد. نه از شدت سنگینی فضای اطراف، بلکه به خاطر دست بازیگوش تهیونگ که به نوک سینه‌اش رسید و فشار کوچیکی بهش وارد کرد.

- حتی اگه بخوام هم نمیتونم بهش فکر کنم تهیونگ. چون اینطوری دیگه از دوست داشتنت دست میکشم. و درون من از تو پر شده. چه بد، چه خوب، تو محافظی هستی که بال‌های سیاهت رو دورم کشیدی و مهم نیست اگه دیگران از دور بگن یه شیطان فرشته‌ای بی‌گناه رو اسیر کرده و بهش آسیب‌های جبران ناپذیری میزنه. بین تک تک اون آدم‌ها من به خوبی میدونم که میون حجم انبوهی از سیاهی که دورت رو گرفته چه

قلب رئوفی تو عمق وجودت میتپه و هنوز زنده‌ست. پس نه؛ هیچ نیازی به فکر کردن بهش نیست وقتی که میدونم میتونی، اما خواستش برات غیرممکنه.

و در ادامه‌ی جمله‌اش جونگکوک چشم غره‌ی ریزی به تهیونگ رفت و با حرص نجوا کرد:

- حالا اگه میشه دستت رو از اونجا بردار و کمتر شیطنت کن.

- اوه، دارم توله کوچولوی هورنیم رو اذیت میکنم؟! بدت اومده؟

- نه. چون خوشم اومده میگم دستت رو بردار چون اگه ادامه بدی به ضرر جفتمون تموم میشه.

نیشخند معروف و شرور تهیونگ روی لب‌هایش نقش بست و به احترام خواسته‌ی جونگکوک دستش رو به آرومی بیرون کشید و البته که قبلش مطمئن شد که نوک تک انگشت‌های داغش، مماس با سینه‌ی جونگکوک شده.

- البته کوچولو. ولی دیگه نمیخوام هیچ گله و بهونه‌ای رو از جانبت بشنوم که لمسم نکردی، بغلم نکردی و باهام نخوابیدی.

امگا با چشم‌های ریز شده، طوری بهش خیره شد که چتهیونگ حس می‌کرد داره توی ذهنش نقشه‌ی قتلش رو میکشه. نُچی کرد و از دور شدن ناگهانی تهیونگ، احساس سرما می‌کرد... جدیداً نمی‌تونست یک ثانیه رو هم بدون حضور تهیونگ و گرمای وجودش تحمل کنه. جونگکوک اعتراف می‌کرد که با وجود ترس نصفه و نیمه‌ای که تا همیشه توی وجودش موندگار میموند، بهش نیاز داره.

- ازت متنفرم تهیونگ. واقعا میگم.

- ولی قرمزی گونه‌هاش یه داستان دیگه رو تعریف میکنه.

- اما اگه به چشمام نگاه کنی داد میزنه که فاک یو عوضی!

- دوباره میگم لیتل کیتن، عوضی برای من فحش محسوب نمیشه. یه جور تعریف بزرگ و خوشاینده.

جونگکوک جمله‌ی تهیونگ که از هر زاویه‌اش شیطنت بیرون میریخت رو بی‌جواب گذاشت. اینکه هنوز از جمله‌ای که تهیونگ با سردی بهش گفت ناراحت بود برای خودش هم عجیب به نظر میرسید. معمولاً این بحث‌های کوچیک و جزئی رو با هم داشتن و در نهایت تهیونگ با شیطنت و ریز ریز لاس زدن با جونگکوک، همه چیز رو حل می‌کرد و نمیداشت بیشتر از چند دقیقه دلخوری بینشون بمونه. و جونگکوک بچه نبود که نفهمه تهیونگ الان حتی بیشتر حق ناراحت شدن رو داره... کدوم آدمی می‌تونست اینطور جمله‌هایی رو راجع به خودش بینه و دلخور نشه؟! جونگکوک می‌دونست. درک می‌کرد. خیلی خوب هم درک می‌کرد. ولی بخش احساساتی و لجباز درونش به صدای محو منطقتش غلبه کرد و امگا با لب‌هایی آویزون شده، دست به سینه نشست و با اخم به تهیونگ زل زد. می‌خواست بهش بفهمونه چقدر از دستش شاکیه.

- تهیونگ!

- هوم؟

- تهیونگ!!

- بله؟

جونگکوک چنان اخم پررنگی روی صورتش نشوند که تهیونگ کم مونده بود به قهقهه بیفته. هیچوقت فراموش نمی‌کرد کوک با تشر بهش گفته بود بهم نگو "هوم و بله" چون تقریباً ازشون متنفر بود و دلیلش هم این بود که جونگکوک الان گرگ کوچولوی

عزیز تهیونگه. پس جرات به کار بردن این کلمات خشک رو نداره و واضحا کنار گوش تهیونگ فریاد کشید که "من ازشون متنفرم پس هر وقت اسمت رو صدا زدم، بهم بگو جانم!"

- چی شده که کوچولوی تهیونگ ناراحته؟!

- باهام حرف نزن. اصلا بهم نزدیک نشو که یه جویری جیغ میزنم کل کره صدام رو بشنون.

- پس این جیغ و ذوقایی که تا به حال داشتی، از چه نوعش بوده؟ اون داد و فریادا نرمال بودن؟

- تهیونگ!

جونگکوک با لحنی تند غرید و تهیونگ دست به سینه به چارچوب در تکیه زد. نگاه بازیگوش و سرسخت جونگکوک روی عضله‌های برجسته‌ی بازو و شونه‌هاش نشست و زیر لب لعنتی به تهیونگ و روش‌های کوفتی‌اش برای از بین بردن ناراحتی‌اش فرستاد. "تو دیگه چه شیطان شرور و بدجنسی هستی ته!" با حرص نجوا کرد و آلفا پوزخند کمرنگی زد:

- میتونی تا فردا صبح جیغ بزنی بونگکوک. البته با کمال میل میتونم جور دیگه‌ای که لذت بیشتری هم داره، جیغت رو دربیارم. اما تو الان توی تنبیهی. پس فکرش رو هم نکن که بذارم به خواسته‌ات برسی.

- باشه...

تهیونگ نگاه برزخی‌اش رو به سمت جونگکوک لغزوند و امگا با پرویی بهش زل زد. گستاخی رفتارش این معنی رو میداد که "مهم نیست چقدر بخوای برزخی نگاهم کنی و بهم زل بزنی، من قرار نیست تسلیم جدیت و ابهت ترسناکت بشم".

- مگه بهت نگفتم از این باشه‌ها که ندای "هی کیم تهیونگ، من باهات قهرم و از این به بعد هر چیزی بگی جوابت فقط یه سر تکون دادن ساده‌ست" میده رو نداریم؟!

لبخند امگا به بزرگ‌ترین حد خودش رسید و با ذوق چند تا کش موی صورتی رو از کشوی کنارش بیرون کشید و روی تخت گذاشت. قبل از اینکه جونگکوک درخواستش رو بیان کنه همسرش چند ثانیه با تعجب بهشون خیره شد. جونگکوک توجهی به نگاهش نکرد و ذوقش با کاری که می‌خواستن انجام بدن هزار برابر شد. چون می‌دونست تهیونگ نمیتونه این بار بهش نه بگه.

- خب اگه میخوای از این باشه‌ها بینمون نباشه، میشه بذاری موهات رو خرگوشی ببندم؟ البته خودمم انجامش میدم. میخوام با هم یه عکس یادگاری بندازیم.

- شب بخیر.

اخمی که مهمون چهره‌ی تهیونگ شد، بامزگی رفتار تهیونگ در نظر جونگکوک رو چند برابر کرد. طوری که انگار اون اخم که ابهت‌اش می‌بارید، یه چیز جدانشدنی از صورت تهیونگه و جونگکوک آخرین تلاشش رو هم به کار گرفت. بغض کرد و با چشمایی که ازشون مظلومیت می‌بارید، چونه‌اش لرزید و صداش خفه به گوش‌های همسرش رسید:

- ولی... این برای دخترمونه ته. اگه بهم بی‌توجهی هیچ عیبی نداره. اما چطور میتونی نسبت به دخترمون هم بی‌توجه باشی؟

- جونگکوک... تو داری ازم میخوای به موهام یه کش صورتی ببندم. خودت متوجه درخواست هستی؟! اونم نه هر رنگی و صورتی لعنتی!

- مگه صورتی چشه؟!

- رنگای جذابتری از صورتی وجود دارن. اگه اونا مشکی یا سورمه‌ای بودن، می‌تونستم باهاش کنار پیام اما فاک!

- الان به صورتی توهین کردی و گفتم جذاب نیست؟

تهیونگ با حرص دستش رو چندین بار روی صورتش کشید. جونگکوکِ حامله، حتی از جونگکوک توی حالت عادی هم لجبازتر بود.

- صورتی جذابه. همه پیش جذابه. ولی فقط برای من جذاب نیست. حالا هم بهتره بخوابی. دیر وقت شده جونگکوک.

امگا کش‌های صورتی و بامزه رو بالا آورد و جلوی چشم‌های تهیونگ تکونشون داد. اون کوفتی که بین انگشت‌های جونگکوک تکون می‌خورد، صددرصد می‌تونست جزو کابوس‌های شبانه‌ی تهیونگ ثبت بشه.

- تا وقتی نیای کنارم و این گوگولی‌های بامزه رو باهام امتحان نکنی، نمیخوابم. و مطمئن باش اگه نخوای قبولش کنی، بالاخره کاری میکنم که انجامش بدی. همونطور که چند ماه پیش کاری کردم انگشت وسط رو با لاک صورتی جیغ و اکلیلی تزئین کنی.

نه تنها چهره‌ی تهیونگ پوکر شد، بلکه کل وجودش پوکر بودن رو فریاد می‌کشید. با قدم‌هایی سنگین طوری که انگار به شکنجه‌گاهش نزدیک میشه کنار جونگکوک نشست. خنده‌ی ذوق زده‌ی امگا باعث شد کمی از حس مزخرفی که نسبت به رنگ

صورتی و خرگوشی بستن موهاش با دو متر قدش و این حجم از تاپ متریال بودنش داشت، کم بشه و به خودش یادآوری کرد برای خوشحالی جونگکوک و خندوندنش هر کاری رو انجام میده... چون کیتن کوچولوش خیلی وقتا احساس تلخ غم رو توی قلب مهربونش حمل می کرد.

سرش رو خم کرد و اجازه داد خنده‌های جونگکوک روحش رو نوازش کنه. امگا بعد از اینکه مطمئن شد موهای سر جفتشون به خوبی خرگوشی بسته شده، دستش رو نوازش وار به موهای موج و نرم تهیونگ کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- میدونی که چقدر برام مهمی تهیونگ؛ نه؟!

- معلومه که میدونم. و میخوام که یه بار دیگه هم این جمله رو بگم که خیلی برام ارزشمندی. امیدوارم هیچوقت این جمله رو فراموش نکنی کوچولو.

لبخند قشنگی که تهیونگ به چشم‌های هلالی شکل جونگکوک زد، قرار بود تا ابد توی ذهنش حک بشه. تهیونگ گذشته‌ی خوبی رو با جونگکوک نساخته بود. بهش لبخند نمیزد و نمی‌گفت حاضره برای خوشحالیش خودش رو به طرز مسخره‌ای بامزه جلوه بده، چون واقعا از اینکه بخواد کیوت دیده بشه متنفر بود.

تصویری قوی که برای مدتی طولانی سعی کرد برای جونگکوک بسازه شاید با خرگوشی بستن موهاش و لاک صورتی از بین می‌رفت، اما تهیونگ امتحانش می‌کرد. سراغ کارهایی که به نظر امگا جزئی و قشنگ و به نظر خودش مزخرف بود می‌رفت چون خوشحال نگه داشتن جونگکوک اولویتش بود. همیشه می‌خواست جونگکوک بخنده، ذوق کنه، پر انرژی و خوشحال باشه و هر کسی که کوچک‌ترین صدمه‌ای بهش می‌رسوند و ناراحتش می‌کرد، تهیونگ اونجا بود تا با توجهات زیر پوستی‌اش خوشحالی رو به قلب کوچیکش برگردونه.

توی گذشته بارها و بارها جونگکوک شکندهاش رو گوشه‌ای از ناراحتی رها کرده بود و الان باید اشتباهات گذشته رو جبران می‌کرد. حتی اگه مثل بیبی کوچولویی میشد که باید برای گذروندن یه شب طولانی و هات با ددی‌اش آماده بشه.

- خال لپت خیلی خوشگله ته. انقدر قشنگ که دلم میخواد همیشه بهت بگم بخند و من انگشتم رو توی اون خال جادویی فرو ببرم. و بعد بگم بیشتر بخند، خیلی زیاد بخند چون چشمت هزار برابر بیشتر از خا دوست‌داشتنی‌ان. و خب، اینطوری اونا مشخص‌ترن و من درونم پر از ذوق میشه. هر وقت می‌بینم میخندی، حس می‌کنم روی اون قسمت از چهره‌ات اکلیلای صورتی ریختن. اصلا بهت گفته بودم چقدر تاینی و کیوتی؟!

آلفایی که شبیه بیبی‌های کوچولو شده بود با شنیدن جملات ذوق زده‌ی جونگکوک لب‌هاش خط‌شدن و داشت توی ذهنش فریاد می‌کشید "تو چرا انقدر کیوتی؟! تو جدی چطور میتونی انقدر کیوت باشی جونگکوک؟! " و تهیونگ می‌خواست از شدت کیوتی جونگکوک دستش رو روی قلبش بذاره و خودش رو به در و دیوار بکوبه. و برای چندمین بار توی ماه‌های بارداری همسرش، از اینکه اون روز گذاشته جونگکوک اغواش کنه و به فاکش بده پشیمون شد.

- خرگوش ی بی حیای درونت خیلی فعال شده جونگکوک. مطمئنم دو ثانیه‌ی بعد بهم میگی ددی صدات کنم.

- اگه بخوام، انجامش میدی؟!

نگاه بدی که تهیونگ بهش انداخت، جوابش رو به طور واضحی مشخص کرد. همسر تقریباً عصبی‌اش گوشه‌ی رو از دست جونگکوک قاپید و دوربین رو روی سلفی تنظیم کرد. یکی از دست‌هاش رو دور جونگکوک پیچوند و غر زد:

- بیا فقط تمومش کنیم تا کل ابهتت رو به فاک ندادی. این کار ازت برمیاد و زیادی از این لحاظ ترسناکی که من رو میتونی یه بیبی سویت و خوردنی ببینی.

- اگه غر زدنی کیوتت تموم شدن، اخمات رو باز کن و لبخند بزن. میخوای دخترمون هم مثل من فکر کنه پدرش یه ددی بدجنس و ترسناکه؟!

- حتی اگه نفهمه، تو با ذوق کنارش میشینی و ازم بهش میگی. اینطور نیست؟!

- آره دقیقا. میخوام بهش از موهای طبیعی فرت بگم که از حموم میای بیرون و مثل اون گوسفندای کوچولو و کیوت میشی که توی بچگی صداشون میزدم "ببئی زشت" و باعث میشه قلبم به شیرینی بتپه. یا از این بگم که همیشه اذیتم میکنی و میخوای خجالتیم کنی. ولی از همشون مهمتر بهش از این میگم که پدرت اصرار داره مهربونی رو بلد نیست اما به خاطر من ابهتت رو به فاک میده. میخنده، خیلی بیشتر از همیشه. حتی زمانی که نصفه شبا کلی کار ریخته روی سرش و وقت سر خاروندن هم نداره برای خوشحال نگه داشتتم تلاش میکنه و با اینکه ابراز احساسات براش یکم سخته، باز همه‌ی احساساتش رو توی کارهایش و نگاهش میریزه و بهم ثابت میکنه مهربون بودن، فراتر از کلمات ناچیزه. میگه مهربونی رو یاد نگرفته، اما مهربون‌ترین کسیه که توی زندگیم باهاش آشنا شدم.

طوری که چشم‌های تهیونگ روی جونگکوک نشست قلبش رو به لرزی دوست‌داشتنی انداخت. اون لحظه با جاری شدن کلمات باارزش جونگکوک از زبانش تهیونگ حس قدم گذاشتن توی بهشت رو داشت. جونگکوک براش مثل گوی شیشه‌ای دوران بچگی‌اش میمونست. و اون گوی جزو باارزش‌ترین دارایی‌اش محسوب میشد چون یونگی زمانی که دید برادر بزرگترش چطور پشتش ایستاده و ازش محافظت میکنه... حرف‌ها و سیلی‌های پدرشون رو به جون میخره تا برادرش در امان بمونه، یواشکی

پول‌های ذخیره شده از قلکش رو برداشت و شبی که گوی رو به تهیونگ هدیه داد اولین بار بود که قطره‌های درشت اشک رو روی گونه‌های برادر بزرگترش که قوی‌ترین محافظش بود، میدید.

تهیونگ اون شب برای اولین بار پوسته‌ی دروغینش رو برای برادرش کنار زد و به همین خاطر اون گوی همیشه براش اولویت بالایی داشت. طوری بهش خیره میشد که انگار گرون قیمت‌ترین و کمیاب‌ترین جواهر توی دنیاست و توی نگاهش جونگکوک به همون صورت بود. زیبا، ظریف، شکننده و فرشته‌ای که باید ازش محافظت میشد.

- امیدوارم زمانی که دخترمون این عکس رو ببینه از توی چشم‌هامون بخونه که چقدر کنار هم خوشحالیم جونگکوک.

با قدردانی نجوا کرد. خنده‌ی پر ذوق جونگکوک هر بار که به گوش‌هاش می‌رسید حس ریختن آب خنک روی فکرهای شعله‌ور ذهنش رو می‌داد و لبخند تهیونگ همراه با خنده‌های طولانی جونگکوک کش اومد. آلفا طبق معمول همیشه که با دست‌هاش ژست نشونه‌ی پیروزی رو می‌گرفت دوباره ژست معروفش رو گرفت و جونگکوک با شیطنت، انگشت وسط ته رو بین انگشت‌های کوچیکش گرفت و تهیونگ به شدت به خنده افتاد. همون خنده کافی بود تا کوک جیغ بزنه "زود باش؛ خنده‌ی تو از تاپ شدن من هم نادرتره، پس زودتر عکس رو بگیر."

- برای چی باید انگشت وسطم رو می‌گرفتی؟

- علاقه‌ی خاصی بهش دارم. کافیه برگردی و به گالریم نگاه کنی ته. توش پر از عکس انگشتات توی موقعیت‌های مختلفه. اگه کسی من رو شناسه، صددرصد فکر میکنه یه روانی منحرفم که فتیش انگشت دست داره.

سرش رو روی شونه‌ی ته قرار داد و از گوشه‌ی چشم، نگاهی بهش انداخت. همون نگاهی که پر از خوشحالی و آرامشه.

- ولی من فقط فتيش انگشت دستای خودت رو دارم. انگشتات جدی خیلی دراز و خوشگلن.

دست ته رو برداشت و کنار دست خودش قرار داد. با دیدن تفاوت فاحش سائز دست‌هاشون، خنده‌ی شیرینی سر داد و ته با قلبی که تند می‌تپید دست‌هاشون رو به هم قفل کرد. حالا می‌تونست خوشحال باشه که دیگه ناراحتی‌ای رو از جانب کوک حس نمیکنه.

- نگاهشون کن آخه. انگار یه بچه‌ی پنج ساله دست یه رئیس مافیا رو محکم بین انگشت‌هاش گرفته و انقدر سفت و سخت نگهش داشته که دست‌های اون رئیس بدجنس و ترسناک درد گرفته. ولی ره‌اش نمیکنه چون قول داده ازش در برابر هر آسیبی محافظت میکنه. و انگشت‌های کوچولوی بچه‌ی کنارش، قلبش رو رقیق میکنه.

آفا با عشقی که توی رگ‌هاش جاری شده بود خم شد؛ پشت گردن امگای دوست‌داشتنی‌اش رو با لطافت گرفت و بوسه‌ای به لب‌های نرم کوک زد. اگه اون بوسه‌ای که پر از حس خواستن و عشق بود رو تقدیم لب‌های کوک نمی‌کرد، قلبش از شدت احساساتی که توی خودش جا داده می‌ترکید. خیلی وقت بود که دیگه قلب بی‌طاقتش تحمل این حجم از شیرینی همسرش رو نداشت.

- جوجه کوچولوی خواستنی؛ به قلب منم توجه کن.

لحظاتی بین دو نفر وجود داشت که از شدت خواستن زیاد، حرفی برای گفتن وجود نداشت. کلمه‌ها برای گفته شدن ناکافی به نظر می‌رسیدن؛ و نوبت چشم‌ها بود تا حرف بزنن. فقط نگاه بود. فقط نگاه و احساسی که توی چشم‌ها شعله‌ور بود، بینشون حاکم

بود. و کوک شیفته‌ی احساسی که دیگه ته برای پنهان کردنش تلاشی نمی‌کرد بود. اون چشم‌ها... اون چشم‌های سیاه و براقی که بهشون خیره بود... کاش می‌تونست خودش رو توی چشم‌هاش حلق‌آویز کنه.

عمیق‌ترین سوالی که ذهنش رو به بازی می‌گرفت، این بود که از خودش میترسه؟ و جوابش ساده بود. "بله". تهیونگ از جونگکوک ترسی نداشت. درسته که گاهی اوقات چشم‌هاش رو باز می‌کرد و با دیدن جای خالی جونگکوک روی تخت به وحشت می‌افتاد و فکر ترک جونگکوک تا وقتی که فرومونش رو دور و اطرافش حس نمی‌کرد، درونش زنده می‌موند؛ اما اسم این احساس رو ترس نمی‌داشت. جنس ترس فرق داشت.

ترس به نظر عمیق می‌رسید و توی تاریک‌ترین احساسات، ریشه میزد. و جدیداً براش این معنی رو می‌داد که جمله‌ای رو به زبون بیاره و با گفتنش قلب جونگکوک رو به درد بیاره. ریکشن نشون دادنش بیش از حد باشه و امگاش به قدری ازش بترسه که نتونه به منظور واقعی پشت جملاتش پی بیره. و قسمت دردناک ماجرا اینجا بود که تهیونگ میدید. تهیونگ به روشنی روز این قضیه رو درک می‌کرد که گاهی جونگکوک با ترسی که ثابت‌ترین احساس توی چشم‌هاشه، کنارشه.

دائماً میل درونی‌اش رو کنترل می‌کرد، محتاطانه به دنبال لغات می‌گشت و مکث کردن و محتاط بودن، درست مثل ترسی که درون جونگکوک ریشه زده بود، به درون تهیونگ نفوذ کرد. فقط برای جونگکوک. تهیونگ می‌تونست برای جونگکوک تاریک‌ترین

بخشش رو مخفی نگه داره... با وجود اینکه سخت‌ترین کار دنیا برای آلفا جدا نگه داشتن بخش اصلی و ترسناکش از کوک بود.

- چرا ساکتی؟!

کوک خطی فرضی روی بازوی ته کشید و گونه‌ی نرمش رو به سینه‌ی لخت ته فشرد. هیچ لذتی براش بالاتر از این نبود که خودش رو به همسرش بچسبونه و نقطه به نقطه‌ی بدن جذابش رو دید بزنه.

- فکرم یه لحظه درگیر شد. نگرانش نباش.

- چیزی شده؟! میخوای در موردش حرف بزنیم؟!

"میخوای در مورد این حرف بزنیم که من از خودم می‌ترسم... از خودم که قول دادم ازت محافظت کنم و با این وجود، میتونم بهت آسیب برسونم؟!"

سینه‌اش از درد می‌سوخت. ردی از غم توی مردمک‌های مشک‌اش مشخص شد و احساسی که اونجا شعله کشید، سر کوک رو از بهت عقب برد. کوک برای اولین بار دیواری رو می‌دید که ته برای مخفی نگه داشتنش تلاش زیادی رو به کار گرفته بود. همون دیوار محکم که "نترس، من همینجام. و نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه. خیلی وقته وظیفه‌ی قوی بودن روی شونه‌های خسته و تنهام افتاده."

- ته... چی شده؟ چشمت... نگرانم میکنن.

نمی‌خواست کوک تصویری رو ببینه که برای خودش هم معنایی جز وحشتناک بودن، نداشت. از جاش بلند شد. قبل از اینکه سراغ لباس‌هاش بره، بوسه‌ای روی موهای ابریشمی همسر نگرانش نشوند و نگاهش به حالت قبل برگشت. همون نگاه سرسخت و

نافذی که پیچ و خم زیادی داشت. و هر کسی قادر به خوندن چیزی که پشتش پنهان شده نبود.

- هیچی نشده. من حالم کاملا خوبه. و حالا زود باش و بلند شو.

کوک طی چند ماهی که رابطه‌اش با ته به حالت نرمال برگشت، درس بزرگی رو از مردش یاد گرفت. ته کاملا باهاش متفاوت بود و اگه نمی‌خواست در مورد موضوعی حرف بزنه بحث رو منحرف می‌کرد و تا جایی که امکان داشت، از روبرو شدن باهاش اجتناب می‌کرد تا به اصطلاح خودش فراموشش کنه؛ و البته که کوک مطمئن بود این جمله‌اش چرندی بیش نیست!

ته فراموش نمی‌کرد. فقط دردهاش رو گوشه‌ی قلبش دفن می‌کرد و به تظاهر کردن ادامه می‌داد. اونقدری ادامه می‌داد که ناگهان از همه چیز خسته میشد و از ارتباط با هر گونه انسانی دوری می‌کرد. حتی خود کوک؛ و امگا تا به امروز برای یک ثانیه هم نمی‌تونست به صدای منطقتش گوش بده و با تنها گذاشتن ته با خودش، کنار بیاد.

کوک صاف نشست. پلک‌هایش خمار خواب بودن و با مکثی که از طرف ته دریافت کرد و بی‌جواب موندنش، احساس مزخرفش دست از سرش برنمی‌داشت.

- به نظرت شبیه کسیم که حس و حال بلند شدن، اونم سه صبح رو داره؟! بعد از کلی فریاد که اون کش موی صورتی چقدر بهت میاد و چقدر بهت غر زدم که بیشتر باید برام انجامش بدی و طبق معمول باهام مخالفت کردی، هیچ انرژی‌ای برام نمونده.

- بحث اون موی خرگوشی بستن لعنتی برای همیشه بسته شد. امشب اولین و آخرین بار بود که من رو توی اون حالت دیدی و نمیخوام دیگه هیچ اصرار و لجبازی‌ای بابتش بشنوم. و همین الان بلند میشی. میدونی که نمیخوام حرفم رو دو بار تکرار کنم، هوم؟!!

- باشه. ولی کسی داره بهم میگه بلند شو و چشماش دارن داد میزنن "تبل نباش" که یه بچه رو توی شکمش حمل نمیکنه و راه رفتن براش مثل آب خوردنه.

- درسته. هر چند فراموش نکن یه بچه خرگوشی لجباز و حساس دارم که هر ثانیه ممکنه بزنه زیر گریه و بهم چنگ بندازه که چرا نمیخوای بازم ابهتت رو خورد کنی و خودت رو برام تبدیل به یه بیبی صورتی کنی.

امگا دستش رو به کمرش گرفت. پاهاش به زمین نرسیده، قدمهای سریع ته بهش رسید و توی بلند شدنش کمکش کرد. دستهایش رو دور کمرش حلقه کرد و کوک در حالی که قدمهای سنگینش رو برمی داشت نالید:

- ولی نباید این دو تا رو با هم مقایسه کنی. بین آخه چه سخت راه میرم.

- تو با خودت توی رابطه نیستی تا منظورم رو بفهمی. گاهی اوقات حس پدری رو دارم که بچه کوچولوی پنج ساله‌ی جیغ جیغوش رو زده زیر بغلش و تا به مغازه‌ی بستنی فروشی نرسه، جیغای بچه کوچولوی شیرینی که توی بازوهایش حبس شده متوقف نمیشه.

- فقط چیزی نگو و کنارم بمون. دلم نمیخواد یه کلمه‌ی دیگه ازت بشنوم.

و زیر لب با خودش غر زد:

- من نمیفهمم. از اذیت کردنم چی نصیبت میشه؟! حتما تو زندگی قبلیت یه نسبتی با شیطان داشته. شایدم الان با شیطان قرارداد بسته که انقدر شروره!

- میخوای حقیقت رو بدونی؟ راستش خیلی بهم خوش میگذره وقتی می بینم از حرص و خجالت، ساکت میشی یا گونه‌هاات قرمز میشن. ریکشن‌هاات نسبت به کارام خیلی کیوتن.

- تو زندگی بعدی تاپت میشم کیم فاکیونگ عوضی. و انتقامم رو با خم کردنت روی میز کارم و تا خود صبح به فاک دادنت می گیرم.

- رویاهای شیرین و دست نیافتنی ات رو بذار برای موقع خواب. سوار شو توله.

آفا در حالی که در ماشین رو برای کوکی باز می کرد، کمرش رو محکم بین دست هاش نگه داشت تا کوک خیلی اذیت نشه و توی نشستن بهش کمک کرد. کمر بند رو برای امگا بست و با بالا آوردن سرش، انگشت اشاره ی کوک رو دید که روی گونه اش نشسته. چند بار به لپش ضربه زد و لبخند ذوق زده اش خنده ی گرم ته رو بلند کرد.

- زود باش. لپام منتظر لباتن تا بوسیده بشن.

- و اگه نبوسم چی؟!

- توت فرنگی درونم ناراحت میشه. و وقتی هم که ناراحت بشه، تلخ میشه.

- اوه. کاملاً درسته. و منم که نمیتونم تلخی توت فرنگی کوچولوم رو تحمل کنم.

کوک رو به سمت خودش کشوند و به جای بوسیدن لپش لب های خواستنی اش رو گیر انداخت و محکم و پر سروصدا بوسیدش. سرش رو بالا آورد و با دیدن لپ های گل انداخته ی امگا و نگاهش که مدام با شرم ازش دزدیده میشه، گرمای شیرینی به قلبش سرازیر شد.

- انقدر خوشت اومده که گونه هات شبیه توت فرنگی شدن؟ حدس میزنم اگه گازشون بگیرم، همونقدر شیرین و نرمه.

ته راه افتاد و کوک با خجالت و گوش هایی که از شرم داغ شده، نگاهش رو از همسرش می دزدید و به مسیر جاده منحرف می کرد. سرش رو به پنجره تکیه داد و با تُنی ضعیف و خجالتی گفت:

- آگه یه موجودِ خیلی کوچولو بودم، الان فقط می‌تونستم بهت بگم جیب رو بیار جلو، میخوام توش قایم شم.

- جیب من همیشه برات هست خوگوش.

منظور ته از جیب، آغوشش بود و کوک جوابش رو با لبخند کوچیکی داد. ذهنش درگیر رفتار ته و سکوت‌های گاه و بی‌گاهش شد و نمی‌تونست به ابراز علاقه‌ی زیر پوستی تهیونگ جوابی بده. چند دقیقه به سکوت سنگینی گذشت. فکر امگا محور پیچیدگی تهیونگ و باختن همیشگیش توی خوندن ته می‌چرخید و خواست سوالی که مدت‌هاست ذهنش رو به چالش کشیده از همسرش پرسه ولی حرکت ماشین مقابل دریاچه‌ای با منظره‌ای فوق‌العاده دیدنی، متوقف شد.

حرف تو دهن کوک ماسید و توجه ذهنش به سرعت از سوالاتش منحرف و به منظره‌ی روبروش کشیده شد. انعکاس تصویر ماه تو دریاچه باعث شد کوک با عجله از ماشین بیرون بپره و توجهی به غرش ته که آروم‌تر راه برو و چرا مراقب نیستی نکرد. دریاچه حس وحشتناک‌اشنایی داشت. انگار که مدت‌ها قبل اونجا بوده، اما به نظر هیچ خاطره‌ای توی ذهنش از این مکان ثبت نشده!

- اینجا خیلی خوشگله ته. درخشش ستاره‌ها و ماهی که تو آسمونه بهم حس دژاوو رو میده.

- اینجا رو یادت نمیاد؟! اولین باری که بوسیدمت، همین جا بود.

کوک تو جاش یخ زد. انگار دستی قلبش رو شکافت و روی زمین پرتش کرد. کوک عزیزترین خاطراتشون رو فراموش کرده بود و صداها داشتن برمیگشتن. "تو حتی اولین بوسه‌تون رو هم یادت نیست. خیلی چیزای مهم رو فراموش کردی. فکر میکنی تلاش

کردنات برای به دست آوردن قلبش نتیجه‌ای می‌ده؟ هرچی می‌خواهی وانمود کن، هیچوقت نمیتونی خوشحالش کنی. مهم‌ترین خاطرات، برای ذهنت مبهمن."

می‌تونست صدای وحشتناک تیر کشیدن مغزش رو بشنوه و چونه‌اش از بغض لرزید. اولین بوسه‌اش رو با ته تو ذهنش نداشت؟ اگه ته ازش ناراحت میشد چطوری هضمش می‌کرد؟ نمی‌تونست. چونگکوک نمی‌تونست. خیلی وقت بود که قلبش ناراحتی ته رو به سختی می‌پذیرفت.

- ته... ته... ته...

همونطور که به صدا زدن اسمش ادامه می‌داد چشم‌هایش هر ثانیه پر و پر تر میشد. دست‌های مشت شده‌اش رو به چشم‌هایش می‌کشید و قطره‌های درشت اشک روی چونه‌اش ریختن. نشونه‌هایی از درد توی کل صورتش پخش شد و کوک به هق هق افتاد.

- ته... من... من... من...

- چی شده کوک؟ حالت خوبه؟ چیزی شده؟ می‌خواهی برگردیم؟

آفا با نگرانی و لحنی وحشت‌زده زمزمه کرد و کوک شدیداً به هق هق افتاد. از دردی که قلبش رو می‌سوزوند به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ زد و ناله‌ی بی‌جونی سر داد. پاهاش داشتن از وحشتناک بودن حقیقت تلخی که مثل کوبیدن سیلی محکمی به صورتش بود، سست میشد. عشق شدیدی که نسبت به همسرش داشت قبول حقیقت رو براش طاقت‌فرسا می‌کرد.

- ته...

مظلومانه هق زد و سرش فوراً روی سینه‌ی ته قرار گرفت. آلفا به نوازش موهاش پرداخت و شروع به بوسیدن گوشه به گوشه‌ی چهره‌ی اشکی کوک کرد و می‌خواست با لب‌هاش اشکی که از چشم‌هاش خارج میشن رو پاک کنه...

زجری که تو لحن کوک وقتی اسمش رو پشت هم صدا میزد، پیدا بود و بسته بودن دست و پاهاش برای بهتر کردن حالش دیوونه‌اش می‌کرد. تحمل دیدن گریه‌هاش رو نداشت. صدای گریه‌های کوک خراش بزرگی روی روح و روانش به وجود می‌آورد. آگه کوک چیزیش میشد، تک تک سلول‌های بدن ته به هم می‌ریخت و همراهش درد می‌کشید.

- جانم. چی شده؟ چرا کوچولوی من گریه میکنه؟ جاییش درد گرفته؟ برش گردونم تو اتاقش، توی بغلم بخوابه از گریه کردن دست بر میداره؟!

- آره. درد دارم. خیلی هم درد دارم.

هق ضعیفش، قلب آلفا رو به آتیش کشوند و سر کوک رو به سینه‌اش فشرد. کاملاً گیج شده بود و نمی‌دونست باید چیکار کنه. بوسه‌های نرمش رو با ملایمت به موهاش میزد. امید داشت با بوسیدن کوک درد قلبش رو تسکین بده. تلاش کرد به قدری آرامش توی لحنش بریزه که کوک رو بیشتر از این دلواپس نبینه و با این حال صداش کمی می‌لرزید. از رنجی که توی صدای کوک مشخص بود طوری درد می‌کشید که انگار از جهنم برگشته.

- کجات درد داره؟ بیا برگردیم تو ماشین. می‌برمت دکتر برای معاینه.

- درد داره. خسته میشم. خیلی خیلی زیاد خسته میشم... داره بهم آسیب میزنه ته. همه چیزش داره بهم آسیب میزنه. فقط کاش تموم میشد... کاش درد داشتن تموم میشد.

- درستش می‌کنیم. با هم درستش می‌کنیم... اما دیگه گریه نکن. باشه؟! فقط بهم بگو... دردت از چیه؟ دخترمون بهت فشاری آورده؟!

سوالی که می‌خواست بپرسه بند بند وجودش رو به خشمی بی‌نهایت می‌کشوند. دست‌هایش مشت شدن و کوکی که با گریه توی بغلش می‌لرزید، به افزایش خشم و غمش دامن میزد:

- یا شاید من... بازم ناخواسته بهت آسیب زدم؟

- اینجا... اینجا خیلی خیلی زیاد درد داره.

امگا میون گریه‌اش، سرش رو بالا آورد و به قلبش اشاره‌ای زد. لب‌های لرزانش رو توی دهنش کشید و مشتش رو چندین بار به شونه‌های پهن همسرش کوبوند. طوری مشت‌های کوچیکش رو به شونه‌هایش می‌کوبوند که می‌خواست مطمئن بشه دردهاش بیرون میریزن؛ غمی که انگار قلبش رو سوزن سوزن می‌کنه با هر مشتت که به سینه و شونه‌های همسرش میکوبه از بین میره و ته حاضر بود تک تک دردهای کوچیک و بزرگش رو به جون بخره و به درون خودش بکشه تا چشم‌هایش بارونی نشن. اون چشم‌ها و لحن صدایش وقتی که رنگ و بوی غم می‌گرفت، تلخ میشد و همونطور که ته گفته بود، از تلخ بودن توت‌فرنگیش نفرت داشت.

- چرا قلبت درد می‌کنه؟ بگو ببینم گوک.

به آلفایی که غم از لحنش می‌بارید چی می‌گفت؟ چطور می‌گفت که مهم‌ترین و شاید زیباترین لحظات زندگی‌شون برایش مثل یه صفحه‌ی سفیده و به ناراحتی‌هایته اضافه می‌کرد؟ قلب کوک از دونستن حقیقت به تیکه‌های کوچیکی تقسیم شد و تهیونگ بالاخره مشت‌های لرزانش رو گیر انداخت. آلفا طوری محکم کوک رو در آغوشش حبس کرد که امیدوار بود با قفل کردنش بین بازوهایش، کوک موقتا فراموشی بگیره!

- هوم؟ نمیخواهی بهم بگی چرا؟

- به همون اندازه که توی گذشته بهم آسیب زدی برای جبراناش دو برابر تلاش کردی و به زخم‌هام رسیدگی کردی. اگه از طرف بقیه آسیب می‌دیدم هر دفعه بهم گفتی "بغل من همیشه برات هست." و نداشتی توی خودم غرق بشم. هر کاری انجام دادی تا احساس تنهایی نکنم. دنبال چیزایی گشتی که خوشحالم میکنه و دونه دونه همه‌اش رو انجام دادی تا یه لحظه لبخندم رو ببینی. تو تمامت رو برام گذاشتی اما من لجبازی می‌کردم. خیلی وقتا رنجشی که توی چهره‌ات مشخص میشد رو می‌دیدم و می‌دونستم که باعثش خودمم. حتی هنوزم بدون هیچ دلیل منطقی ناراحت میکنم... و ناامیدی‌ای که گاهی درونت می‌بینم...

عمق وجودش احساس سرما داشت. انگار توی سردترین نقطه‌ی جهان ایستاده و سرما انرژی بدنش رو میگیره ولی از گرمای آغوش ته فاصله گرفت. اونقدری از همسرش دور شد که درخت پشت سرش به قدم برداشتنش خاتمه داد و کوک بغض توی گلو اش رو نتونست قورت بده. بغض عظیمی که مدت‌های طولانی نگهش داشته بود ترکید و کوک خیلی ضعیف به نظر می‌رسید. اون بغض، ترسی بود که کوک همیشه با خودش نگهش می‌داشت... ترس نبودن بزرگ‌ترین حامی اش به دلیل ناامیدی.

- اگه... اگه بخوای بری چی؟! اگه خسته بشی و بغلم نکنی چطوری ادامه بدم؟ خیلی وقته که دیگه بدون تو نمیتونم. اما تو تونستی. تو گاهی ترکم می‌کردی... و این در حالیه که قول دادی درستش میکنی ته. قرار بود با هم درستش کنیم.

"محتاط باش. زمانی که کنارش ایستادی به تاریکی درونت اجازه‌ی سایه انداختن به روشنی‌ات رو نده."

تهیونگ تو فاصله‌ی یک قدمی کوک ایستاد. نگاه موشکافانه‌اش اول به اشک‌های کوک نشست و کم کم به شکم بامزه‌اش رسید. لبخند نصفه و نیمه‌ای روی لب‌هاش نشست و کوک با دیدن سایه‌ی سردی که روی صورتش نشسته قلبش چند تا تپش رو جا انداخت. فردی که مقابلش ایستاد، هیولای گذشته بود... اما ته نبود و ترس بدی به درون کوک خزید.

- خوب بهم نگاه کن. به چشم‌هام زل بزن و بین اونجا چی میبینی کوک. بهت می‌گم گریه نکن و دوباره تکرارش نمی‌کنم. قرار نیست هر بار با گریه کردن جلوم به جوابی که می‌خواهی برسی.

- تو... شبیه ته نیستی. انگار به یه آدم دیگه زل زدم. همون ته گذشته که بهم اهمیتی نمی‌داد و ترکم می‌کرد.

- خوب به حرفام گوش کن کوک. خیلی چیزا توی ذهنم وجود داره که مثل یه راز می‌مونه. مخفی و پنهونه و به هر حال دیگه لازم ندونستم بخوام ازت پنهونشون کنم... میدونم که الان توی شرایط خیلی خوبی قرار نگرفتی و حرفات بر حسب احساساته. اما این رو هم خیلی خوب میدونم که یه سری از حرفات از عمق قلبت بیرون میان و به موقعیتی که توش قرار داری بستگی نداره. اگه نمیتونی نگاهم کنی باشه، اینو ازت نمی‌خوام؛ اما خوب بهم گوش بده!

گلو اش رو صاف کرد. هر سری که بحث عواطف وسط می‌اومد، بیرون آوردن کلماتی که به احساس آغشته شده براش مثل خوردن غذاهایی بود که ازشون متنفر بود!

- بهم می‌گی ترکت می‌کنم و هضم این حرفت برام زیادی سخته. به این فکر می‌کنم چه اشتباهی ازم سر زده که ترسِ ترک کردنت به این شدت توی وجودت نفوذ کرده؟ درسته. من آدمیم که برای خیلیا دیوار کشیدم ولی تو برام فرق داری. امیدوارم بتونی

معنایی که پشت جمله‌ام نشسته رو درک کنی و اینو بدون که من حتی اگه بخوام از تو جدا بشم هم قلبم جوری درد میگیره که تصورش برات غیرممکنه... فکر از دست دادنت... اینکه بخوام ترک کنم و دیگه کوکی توی زندگیم وجود نداشته باشه، قلبم رو به اندازه‌ی دنیا به درد میاره.

- ولی تو یه سری از روزا نیستی ته. می‌بینم که خودت رو با کارات خفه میکنی. به تماس‌هام جواب نمیدی. تا جایی که بتونی ازم دوری میکنی و باهام چشم تو چشم نمیشی. و هر بار لعنت شده که این رفتار رو ازت می‌بینم ترس وحشتناکی به جونم میفته. به اینکه ترکم کنی و من منظورم از ترک کردن فقط رفتن نیست. ترک کردن میتونه دوست نداشتن باشه. همین باشه که توی چشم‌هام زل نمیزی و به التماس‌هام برای نزدیک‌تر شدن بهت و شکافتن دیواری که برای خودت ساختی، بی‌توجهی میکنی و توی خودت میری. تنهام میذاری و حس طرد شدن از سمت برام تداعی زندگی کردن تو خود لغت ترسه.

- و میدونی چرا اینطوری میشه؟ چون برام ترسناکی! تو خیلی شکننده‌ای کوک و فکر اینکه بهت آسیب بزنم لحظه‌ای ازم جدا نمیشه و من بابتش به پوچی عجیبی میرسم. ذهنم باید درگیر خیلی چیزا بشه تا این واقعیت رو فراموش کنم که من، کسی که وظیفه‌ی محافظت ازت رو به عهده داره میتونه بهت آسیب بزنه. کوک، محض رضای خدا من رو توی ذهنت به عنوان کسی در نظر بگیر که "میتونه فقط با من مهربون و خوش قلب باشه". تو ته گذشته رو چند لحظه پیش به وضوح دیدی و من میتونم "فقط با تو بی‌رحمانه هم باشم." چون میتونم. تاریکی بخش بزرگی از من رو تشکیل داده و باید چند روز ازت دور بمونم تا درستش کنم. تا عین گذشته‌ها با نزدیک شدنم، بهت صدمه‌ای وارد نکنم و بی‌توجه ازت رد نشم.

کنترل قطره‌های اشکش توی اون لحظه ابدًا دست خودش نبود. همونطور که خودش رو به درخت پشت سرش می‌فشرد، ته فاصله‌ی بینشون رو به صفر رسوند و دوباره کوک رو گیر انداخت. سیاهی مردمک‌هاش، هیچ حس خاصی رو منعکس نمی‌کرد و شونه‌های کوک از حس سرمای لونه کرده توی چشم‌هاش لرزید.

ته قصد آسیب زدن بهش رو نداشت، اما کوک باید با واقعیت روبرو میشد. می‌فهمید که همسرش دوران سختی رو در دوری اون می‌گذرونه ولی فاصله‌ی موقتی‌اشون رو به ناامید شدن کوک ترجیح میده.

- گریه نکن. اون چشمای لعنتیت رو بهم ندوز و با مظلومیت بهم خیره نشو. منم قلب و احساس دارم کوک. اگه با ملایمت بهت بگم بس کن بیشتر گریه میکنی و مجبورم میکنی با جدیت جلو برم. بس کن لعنتی!

آلفا با عصبانیت مشت محکمش رو درست کنار گوش کوک کوبوند و سرش رو به شونه‌ی کوک تکیه زد. خسته به نظر می‌رسید. از اینکه با نشون دادن خود واقعی‌اش، در حد مرگ میتونه کوک رو به وحشت بندازه غمی به قلبش تزریق میشد که نفس کشیدن رو براش زهر می‌کرد.

- انقدر ازم میترسی که گریه‌هات رو بس نمیکنی و حرفام برات کافی نیستن؟ چیکار کنم که دیگه غم لونه کرده تو لحتت رو نبینم کوک؟ چطور باید بهت بفهمونم هر کاری انجام میدم، حتی نفس کشیدنم هم برای خوشحال نگه داشتنه؟ کی میخوای بفهمی که من احساسات رو خیلی بلد نیستم گرگ کوچولوی لجباز؟!

- دیگه... دیگه ولم نکن. اگه دفعه‌ی بعدی بخوای تنهام بذاری و برای یه هفته نادیده‌ام بگیری، نمی‌بخشمت. بهت قول میدم که نمی‌بخشمت. فقط لعنت بهت ته... چطور تونستی ببینی برای اینکه یه خبر کوچیک ازت بگیرم، سراغ مادرت رفتم و بازم ساکت

نشستی. چطور تونستی واسه یه هفته که هر روزش مثل قدم زدن توی برزخ بود ولم کنی ته؟ من منتظرت بودم. هر روز پشت در اتاقت منتظرت می‌موندم تا برگردی و مثل هر بار بغلم کنی اما نبودی. تو نبودی و اگه بازم بخوای بری هیچ بخششی در کار نیست. من هرگز بخشنده‌ی خوبی نبودم. نه حداقل نسبت به بقیه... و تویی که باهاشون فرق داری، بخشیدنت سخت‌تر از همشونه. چون انتظارش رو ندارم. هیچوقت انتظار نبودنت رو ندارم.

گریه‌های کوک متوقف شد و سنگینی قلب ته نسبتا کاهش پیدا کرد. بوسه‌ی لطیفی به گردن نرم کوک زد و سرش رو بلند کرد... چهره‌اش رو قاب گرفت و نور ماه، زیبایی کوک رو چند برابر می‌کرد.

- نمیرم... دیگه نمیرم.

تا نوک زبانش اومد که بگه "بهم قول بده ته. بهم قول بده که نمیری." ولی درموندگی موج زده توی رفتار ته به ساکت موندن و اعتماد کردن به جمله‌اش منجر شد. اگه ته می‌گفت دیگه خبری از رفتن‌های ناگهانی‌اش نیست، کوک نیازی به قول نداشت. حرف‌هاش براش سند محکم و قابل اعتمادی به حساب می‌ومدن، چون مردش اهل تلاش و عمل به حرف‌هاش بود.

کوک با بی‌حالی سرش رو تکون داد... تو پاهاش تقریبا انرژی‌ای نمونده بود و ضعف و خستگی به بدنش مسلط شد. آه عمیقی کشید و فین فین بامزه‌اش، باعث بالا رفتن گوشه‌ی لب‌های آلفا شد.

- خسته‌ام. خیلی خیلی زیاد خسته شدم.

- بیا اینجا ببینم.

ته قبل از اینکه کوک حرفی بزنه نشست و در حالی که کمرش رو به درخت می‌چسبوند، کوک رو روی پاهاش نشوند. امگا با کمرویی و خجالتی که همیشه توی وجودش موندگار بود اعتراض کرد:

- من الان یه بچه‌ی کوچولو رو حمل می‌کنم و مطمئنم که کلی اضافه وزن داشتم. بهتر نیست کنارت بشینم؟ پاهات درد میگیرن و خسته میشی.

- الان باید نگران خودت باشی توله خرگوش.

- چرا؟!

- شبیه یه توت‌فرنگی نرم و خوشمزه شدی؛ باید بیشتر توضیح بدم؟

امگا با شرم‌زدگی گونه‌اش رو مثل یه گربه‌ی لوس و تو بغلی، به گردن ته مالوند و خودش رو توی بغلش جمع کرد. و این یه معنی داشت "تموم توجهت رو به سمت من معطوف کن." و کوک اعتراف می‌کرد که ته زیادی لوسش کرده. اونقدر که هر روز باید واسه یک دقیقه هم شده گرمای بازوهای ته رو دور بدنش حس می‌کرد تا از دمغی دربیاد و انرژی بگیره.

آغوش ته خونه‌ی امن کوک بود. هر بار که ناراحت میشد، دقیقا هر بار که ذره‌ای غم توی قلبش جا میشد خیلی ساده جمله‌ی "بغلم کن" رو به زبون می‌آورد و ناراحتی از گوشه‌ی قلبش کوچ می‌کرد. و چقدر از بابت سخاوتمند بودن ته و هزاران بار بغل کردنش، ممنون بود.

- ببخشید اگه یه وقتایی عصبی و بداخلاق رفتار می‌کنم، ذهنم زیادی آشفته میشه و هر ثانیه باهات می‌جنگم. اون موقع‌ها عواطف حرف اولو میزنه برام. منطقم وحشتناک کم‌رنگ میشه و تصمیمای غلط زیادی می‌گیرم. حرفای اشتباه زیادی رو میزنم که

ناراحتت میکنی ولی ازت میخوام که بدونی تحت هر شرایطی تو همه چیز هستی که دارم و بدون تو ادامه دادن، مسخره‌ست. نمیتونم حتی به ادامه دادن بدون حضورت فکر کنم.

- عیبی نداره اگه یه روزایی حالت خوب نیست و اشتباهی ازت سر میزنه. اما لطفاً کوک، این افکار سمی که قراره روزی ترک کنی رو از ذهنت بنداز بیرون. درسته عوضیم، ولی اونقدری عوضی نیستیم که باارزش‌ترین شخصی که توی زندگیمه رو تنها بذارم. در ضمن من توی بدترین شرایط، برای یه ثانیه هم به ترک فکر نکردم...

- بدترین شرایط؟

- یه مدت بعد از لجبازی‌ات و فرار کردنت هوسوک بهم یه عکسی رو نشون داد. تو بغل سهون بودی و سرت روی شونه‌اش قرار گرفته بود. حتی همون لحظه که می‌خواستیم جفتتون رو بکشیم، یه صدایی ته ذهنم می‌دونست همش نقشه‌ست و نباید چشمم رو روی هر چیزی که بینمون جریان داشته ببندم. میدونم اون نقشه‌ی شوم سهون بوده وگرنه دلیلی نداشت اون عکس رو توی پیجش بذاره که ببینیم. اگه اون روزی که پیدات کردم، جلوم رو نمی‌گرفتی مطمئناً بعدش با جسد سهون روبرو میشدی. اما به خاطر تو به خشمی که دائماً کنترل می‌کنه غلبه کردم. عصبانیتت رو ایگنور کردم چون اون لحظه، تو حتی مهم‌تر از خودم بودی...

کوک آماده‌ی حرف زدن بود اما آلفا نمی‌خواست هیچ توضیحی از کوک بشنوه. کوچولوش امشب رنج زیادی رو متحمل شده بود... سرش رو روی شونه‌اش گذاشت و جدیتی که توی لحنش موج میزد اجازه‌ی حرف زدن رو از کوک گرفت:

- هیس. هر چی که بوده تموم شده و نمیخوام در موردش یک کلمه هم حرفی بزنینم. گفتن این موضوع صرفاً برای این بود که بدونی من توی غیر قابل تحمل‌ترین شرایط

هم ثانیه‌ای به رها کردن فکر نکردم. فقط ازت میخوام که فکرش رو نکنی کوک. با وجود حساس بودن، من نمیخوام کسی باشم که بهت قول میده و میدونی که قول‌ها برای شکسته شدن خلق شدن. و اگه بخوام بشکونمشون، خاموشی و دردی که توی رفتارت مشخصه برام قشنگ نیست. مطمئن باش بار بعدی وجود نداره که برای پرسیدن حالم، سراغ مادرم بری. به جاش میگم تموم تلاشم رو برات می‌کنم که کمتر تنهات بذارم و بیشتر کنارت وقت بگذرونم.

چونه‌اش رو میون انگشت‌هاش گرفت. کوک از شبی که لبخند بزرگش رو دید، عاشق خالش شد... همون لبخند رو تکرار کرد و با مشخص شدن چشم‌های زیباش، فرومون شیرین امگا ریه‌هاش رو پر کرد. پس کوک الان به نظر خوشحال می‌رسید.

- هوم؟ نظرت چیه؟!

- خب... میدونم خیلی پرروام... ولی حالا که خیلی سافتی و مثل یه گرگ کوچولوی مهربون و خوش اخلاق شدی، میشه یه خواهش دیگه داشته باشم و بهم نه نگی؟!

- بین چه لوس شده و برام کیوت میشه. بگو ببینم دیگه چی میخوای؟

کوک اهل فراموش کردن نبود. تا جایی که ذهنش یاری می‌کرد اکثر اوقات افکارش مسائلی رو یادآوری می‌کردن که بهش حس بی‌ارزشی و ناکافی بودن می‌داد و خودش رو یه جایی بین شونه و گردن ته پنهون کرد. نمی‌تونست صدای بلندی که روی خوشحالی کوچیکش سایه می‌انداخت رو کنترل کنه و ته فهمید.

ته به آسونی درک کرد کوک باز هم تحت تاثیر فضای سنگینی که خودش براش ساخته، قرار گرفت و اجازه داد فرومون‌های قوی‌اش کمی آزاد بشن و امگا رو محاصره کنن. فقط برای اینکه کوک دست از چنگ زدن به فکرهای بیخودی که فایده‌ای جز حساس‌تر کردنش نداره، برداره.

- نمیتونم بهت دروغ بگم. انگار بلد نیستم باهات صادق نباشم و از همه چیز برات حرف نزنم ته. میدونم که با کارات نشون میدی چقدر برات مهمم... شاید چیزایی که میخوام بهت بگم، برات سخت باشن. حتی اگه نتونستی و توی تلاش کردن موفق نبودی، دلم میخواست بدونی. دلم نمیخواست هیچ حرف ناگفته‌ای بینمون وجود داشته باشه. دلم میخواد بدونی ازت چی میخوام. چون من با نگفتن خواسته‌های ساده و شاید بزرگم ناخواسته ازت فاصله میگیرم.

ته امگا رو جلوتر کشوند و سفت و محکم توی بغلش گرفت. طوری که انگار کوک همه چیزیه که توی دنیا براش باقی مونده و بقیه‌ی چیزا کوچیک‌ترین اهمیتی ندارن. میخواست همسرش رو تا ابد توی آغوشش نگه داره تا از صدمه زدن بهش جلوگیری بشه. حتی اگه اون شخص خودش بود، باز هم کوک رو همونجا نگه می‌داشت تا حتی از دست خودش، در امان بمونه.

بعد از چند ثانیه که کوک جمله‌ها رو توی ذهنش حلاجی کرد، نفس عمیقی کشید. میخواست با گفتن کلمه به کلمه‌ی حرف‌هاش به ته خیره بشه و براش از هر چیزی که گوشه‌ی قلبش ته‌نشین شده بگه اما نمیشد. نگاه کردن به چشم‌های نگران و آشفته‌ی آلفا، اراده‌اش برای کنترل خودش رو خورد می‌کرد و می‌شکوندش.

- باهام حرف بزن. بهم بگو دوستم داری و دلت برام تنگ شده. پس کلمات برای چی وجود دارن؟ که همشون رو بریزی گوشه‌ی قلبت و بهم نگی؟ اصلا به منی که همیشه احساساتم رو برات کنار گذاشتم نگی، به کی میخوای بگی؟ تو به خودت برچسب منطقی بودن میزنی و نمیدونی نگه داشتن اون احساسات کوچولو یه گوشه بهت صدمه میزنه و هیچ فایده‌ای نداره؟

- یعنی به اندازه‌ی کافی با کارام نشون ندادم چه احساسی دارم؟!

- نه. تو چیزی رو نشون ندادی و حالا باید بهم بگی. زود باش ببینم.

ته از لجباز بودن بیش از حدش، بین خندیدن و گریه کردن مونده بود. دو دقیقه پیش غمگین، ناامن و آشفته خودش رو جوری بهش چسبونده بود که انگار همه‌ی غم‌های دنیا به قلبش سرازیر شده و حالا طوری با عصبانیت بامزه‌اش بهش دستور می‌داد که همسرش نمی‌دونست باید کدومش رو باور کنه. غمگین بودنش یا طلبکار بودنش رو؟

- کوک...

- اگه نخوای حرف بزنی، منم عصبی میشم و عین یه توله گرگ گرسنه بهت چنگ میندازم. خیلی زیاد هم ساکت میشینم و برات ذوق نمی‌کنم.

- الان تهدیدم کردی؟

- دارم بهت هشدار میدم. تهدید با هشدار فرق داره.

- خیلی خب... دلم برای کوچولوی لجبازم تنگ میشه. خوبه؟

- بازم نمیخوام. اینجوری نمیشه. زیادی خشک بود.

- جوجه‌ی من میخواد لوس بشه که بهونه میگیره؟!

کوک مشتش رو به سینه‌ی ته کوبوند و زیر لب شروع به غرغر کرد که "بهم توجه کن. اگه دوستم داشتی بهم توجه می‌کردی و اذیتم نمی‌کردی. چرا بهم بی‌توجهی اصلا؟". البته که اعتراض‌های نامفهوم و زیر لبی‌اش برای یک دقیقه ادامه داشت و ته با سرفه‌ی تقریبا بلندی به غرهای کوک پایان داد. کاش الان می‌تونست خودش رو از کره‌ی زمین محو کنه و تبخیر بشه. چطور ممکن بود کوک به راحتی آب خوردن احساساتش رو ابراز کنه و از اعماق قلبش بیرون بکشتشون؟... بعد از سر و کله زدن با کوک کله‌شق و

یک‌دنده، به زبون آوردن عواطفی که درونش زندانی شدن سخت‌ترین کار دنیا محسوب میشد.

- خیلی خب. دلم برات تنگ میشه. هر ثانیه‌ای که اونجا میگذره، همینه و برات نگرانم. منتظر میمونم تا ثانیه‌های کوفتی تموم بشن و زودتر کنار تو و دخترمون باشم. قبلا خیلی محیط کار برام دوست‌داشتنی بود و الان با دوریت فقط خفه کننده‌ست. اینا برات کافی هستن؟

- حتی وقتی چند بار توی روز بهت زنگ میزنم و ازت می‌پرسم روزت چطور بوده و مراقب خودت باش، باز دلت تنگ میشه؟

- حتی بعد از اینکه بهم زنگ میزنی. دقیقا یک ثانیه بعدش.

ته پیشونی‌هاشون رو به هم چسبوند و مشتاقانه به لب‌های بوسیدنی کوک خیره شد. امگا از ته قلبش می‌خواست به ته زل بزنه و به جاش دست‌های خودش رو به انگشت‌های آلفا گره زد و خندید. از ته دلش خندید و ته با پیچیدن صدای خنده‌های ذوق زده‌ی همسرش کنار گوشش زندگی رو جور دیگه‌ای دوست داشت.

اون خنده‌ها، چشم‌هایی که انگار از شدت ذوق درونشون ستاره‌های درخشانی چیده شده و احساسات پاک و خالصی که متعلق به خودشه دلیلی بود که روزهاش رو از پوچی خارج می‌کرد و به زندگی‌اش، علتی برای ادامه دادن می‌بخشید.

- حالا راضی شدی کوچولو؟

- دوستت دارم. خیلی خیلی زیاد هم دوستت دارم. انقدر زیاد دوستت دارم که اگه یه سبد پر از توت‌فرنگی داشته باشم، نصفش رو باهات تقسیم می‌کنم و اجازه میدم داشته باشیش. همینقدر زیاده!

دست‌هاش رو باز کرد تا شدت دوست داشتنش رو نشون بده و ته احساس کرد نمیتونه عشقی که قلبش رو تسخیر کرده بیشتر از این پنهان کنه. کمی سرش رو خم کرد و لب‌هاش روی لب‌های کوک لغزید... می‌خواست با این بوسه‌ی کوچیک و ناگهانی خاطره‌ی تلخی که از اولین بوسه‌اشون به جا مونده بود رو پاک کنه. از حالا به بعد خاطره‌ی شیرین‌ترین بوسه‌اشون به امشب برمی‌گشت.

- منم ازت ممنونم که می‌داری توت‌فرنگی‌های باارزشت رو کنار خودم داشته باشم
جوجه کوچولو.

"تو آرزوی من نیستی، اما تنها با تو میتونم آرزویی داشته باشم. به عبارتی تو آرزو
داشتن منی."

امگا می‌خواست به زبون بیارتش. حجم دوست داشتنش، با کلمات قابل توصیف نبود و گذاشت توی قلبش باقی بمونه و به جاش به ته نشونش می‌داد. به تهیونگِ دوست‌داشتنی‌اش می‌فهموند قرار نیست از بابت پذیرفتن عشق کوک، پشیمون بشه. کوک اونجا بود تا مثل ته زخم‌های گذشته رو درمان کنه و صفحه‌ی جدیدی از سرنوشت رو با وجود دخترشون رقم بزنی.

به اسم مقابله‌ش که خیره میشد بین تموم حس‌های مختلفش می‌گشت و می‌گشت تا به جواب مناسبی برسه. در حال حاضر زل زدن به اسم لوهانی که گوشه‌ی قبرستون

خوابیده بهش هیچ احساس خاصی رو منتقل نمی کرد تا بخواد بابتش غمگین، و یا مملو از خشم و ناراحتی باشه!

بعد از رفتن کوک و آخرین نگاه دردناکی که بهش انداخت روزهای سهون به فکر کردن گذشت. در نهایت بعد از ماههای زجرآوری که به گوشه نشینی و جستجو توی خاطراتش با لوهان منجر شد، به نتیجه ی بزرگ و به نظر خودش پوچی رسید. لوهان دوستش نداشت... هرگز حاضر نبود طوری که کوک به ته نگاه میکنه، بهش نگاه کنه و اون امگای سرکش سهم سرنوشت سهون نبود.

تقصیر ته نبود که لوهان زندگی اش رو به بدترین شکل ممکن به گند کشوند. این انتخاب خود سهون بود که روزهاش رو آلوده به غم بکنه و بالاخره تصمیم گرفت گذشته رو رها کنه.

- میدونم صدام رو میشنوی بچه لجباز سرتق. به خاطرت به روزهام گند زدم. قلبم رو سیاه کردم و به زندگی خیلیا آسیب رسوندم. ولی میخوام از امروز، از الان به بعد رهاش کنم و به آینده بپردازم. چند ساله که خودم رو درگیرت کردم و چیزی جز بدبختی و بیچارگی نصیبم نشده.

اهمیتی به قطره های بارون که شدیدتر میشدن نمی داد و صاف ایستاده بود. چه اهمیت لعنتی ای داشت که یکم زیر بارون میموند و خیس میشد، وقتی که با بزدلی اشتباهات خودش رو گردن ته انداخت و بهش انگ مقصر بودن زد؟ هیچ اهمیتی نداشت اگه ذره ای از نظر جسمی آسیب ببینه و شاید اگه ته و کوک عصبانیتشون رو سرش خالی می کردن، حس مزخرف و گناهی که یه مدت خیلی طولانی گریبان گیرش شده بود تنه اش میذاشت.

سپهون به اندازه‌ی کافی با سیاهی و آلودگی گره خورده بود و احساسات ضد و نقیضش نسبت به زوجی که زندگیشون رو به هم زد، آرامش نسبی روحی‌اش رو نابود می‌کرد.

- کاش از همون لحظه‌ی اول نمی‌دیدمت لوهان. تو بوی غم رو می‌دادی و با نفرت بیش از حدت بهم نابودم کردی. من رو تبدیل به هیولای زشت و بدقواره‌ای کردی که همه ازش به خاطر کریه بودنش متنفرن و نزدیکش نمیشن. ولی من قلب و احساساتم سر جاشه. درسته که سیاه و زشتم کردی، اما قلب لعنتی‌ام چیزی جز مهربونی رو یاد نگرفته بود. پا گذاشتی توی زندگیم و روشن‌ترین بخشم رو دزدیدی. حالا ازم هیچی نمونه جز سیاهی. هیچی.

کای به دیدن والدینش رفته بود. گوشه‌ای ایستاد و نمی‌تونست بیشتر از چند دقیقه شاهد اسم‌هاشون روی اون لوح سنگی بی‌رحم باشه. قلبش با این حقیقت که دیگه هیچ اثری از پدر و مادرش تو زندگی‌اش نیست درد گرفت و نگاهش از اونجا چرخید.

زنجیره‌ی افکارش با دیدن مرد سیاه‌پوشی که تو اوج تنهایی با فاصله‌ی چند قدمی ازش ایستاده، پاره شد و ناخودآگاه به سمتش کشیده شد. اون مرد بدون در نظر گرفتن بارون و حتی مریض شدنش، طوری بی‌روح بود که انگار حتی اگه همین الان جونش رو می‌گرفتن، اعتراضی نمی‌کرد.

با دیدن شونه‌های افتاده و تنه‌اش، نتونست به میلش برای جلو رفتن غلبه کنه. در حالی که دسته‌ی چترش رو محکم میون انگشت‌هاش می‌فشرد سرفه‌ی کوتاهی کرد و با شجاعت قدم‌هاش رو به سمت مردی که فاصله‌ی کمی باهاش داشت کج کرد. نمی‌دونست اسم حسش رو دقیقا چی بذاره. شاید دلسوزی و شاید هم ترحم بود اما به خاطر فاصله‌ی کمش با سپهون ناخواسته جملاتش رو شنید و کنارش ایستاد. چترش رو

محتاط به سمتش گرفت و قلبش کمی از تنهایی که توی چشم‌های مرد قدبلند موج میزد، به درد او مد.

- بیخشید... اما شما چتری همراhton نیست و بارون هر لحظه شدیدتر میشه. بهتر نیست بعدا بیاید اینجا؟

سهون نیم نگاه کوتاهی به فردی که چتر رو بالای سرش گرفته بود انداخت و در وهله‌ی اول پوست شکلاتی رنگ و لب‌های حجیمش توجهش رو جلب کرد. می‌خواست کمی بیشتر به ناجی ناگهانی‌اش خیره بشه ولی حوصله‌اش به برقراری ارتباط با هر گونه موجود زنده‌ای نمی‌کشید.

- چرا. الان میرم.

از چتر کای چند قدم دور شد و مطمئن بود تو ذهن فرد مقابلش، شخصی گستاخ محسوب میشه و برای خودش هم عجیب بود که چرا سمت اون پسر برگشت. لبخند کمرنگی زد و سرش رو به نشونه‌ی احترام خم کرد:

- بابت لطف ازت ممنونم.

و نگاه موشکافانه‌ی کای، به قامت شکسته‌ی مرد قدبلند و مرموز باقی موند. توی اون مرد رهگذر و سرد چه چیزی وجود داشت که امیدوار بود باز هم سرنوشت مسیرشون رو با هم یکی کنه؟! هر چیزی که بود، مرد شکسته شده‌ای که زیر بارون بی‌توجه به خیس شدنش به آرومی قدم میزد، براش جذاب بود.

در گوشه‌ترین قسمت کافه‌ی نقلی و دلبازی که گذشته‌اش رو درونش رقم زده بود، منتظر یوگی نشست. همونجایی که اولین بار آرزوی یه زندگی مرفه و پر از خوشحالی رو برای خودش خواسته بود. سوالی که از خودش پرسید، مدتی به فکر فرو بردش... "با کمک ته خوشحالی رو پیدا کردم؟"

- خب من برگشتم بکوک. متاسفم که مجبور شدی منتظرم بمونی. اتفاقی افتاده؟

امگا به نظر تو دنیای خودش غرق شده بود و با صدای نسبتاً بلند و بشاش یوگی تکونی خورد و رشته‌ی افکار درهم و برهمش پاره شد. اولین چیزی که با بالا آوردن سرش توجهش رو جلب کرد، چشم‌های خوشرنگ یوگی بودن و کوک اولویتش، کنجکاوی دردرسازش نبود. فکرش رو روی پس دادن گردنبند متمرکز کرد و ذهنش رو از هر مسئله‌ای به جز پس دادن شی‌ای که اتفاقات بزرگی رو برایش رقم زد، خالی کرد.

طی چندین سال زندگی عجیب و غریب و یه جورایی پر حاشیه‌اش به این نتیجه رسیده بود که کنجکاوی زیادی و دنبال عمق مسائل گشتن به خراب‌تر شدن قضیه منجر میشه و چیزی که برای به دست آوردنش تلاش کردی از دست میره. امگا بدون پرسیدن سوال اضافه‌ای، گردنبند رو از جیبش درآورد و روی میز گذاشت.

امگای مقابلش، بدون پرسیدن هر گونه سوالی با خیرگی خاصی بهش زل زد. انگار جفتشون با علم به دونستن چیزهایی که پیش اومده بود، از سکوت و به زبون نیاموردن حرف‌های بیشتر، استقبال می‌کردن.

- خب، بهش نیازی ندارم و هر چقدر فکر کردم باید کجا بذارمش و به کی برش گردونم، به این نتیجه رسیدم بهترین فرد برایش خودتی یوگی. نگه داشتن این گردنبند فقط تردید رو به جون رابطه‌امون مینداخت و فکر می‌کردم میتونم خوشحالیم رو باهاش

پس بگیرم. اما اشتباه می‌کردم. خیلی وقته که خوشحالی من تو آغوش ته معنی پیدا کرده و موندن این گردنبنده کنارم، اشتباه محضه.

- واقعا کنارش خوشحالی کوک؟

- اگه ردی از کوک گذشته درونم پیدا بود، جواب سوالت رو با کلی اعتراض و "نه، اصلا اینطور نیست." می‌دادم. ولی حالا... آره. خوشحالم که تونستم قلبش رو به دست بیارم.

- نگاهت بهم تضمین میده که دیگه شکی توش وجود نداره که بودن این گردنبنده کنار، اشتباهه. برای خلاص شدن از دستش پیش آدم درستی اومدی! امیدوارم کنار هم خوشبختی‌ای که سزاوارشید رو تجربه کنید.

کوک گردنبنده رو به سمت یوگی هول داد و از عمق وجودش می‌خواست بپرسه "تو کی هستی؟ تو چی بودی که وارد زندگی شدی و آرزوم رو برآورده کردی؟ فرشته؟ افسانه؟ یه شیطان که دلش برام سوخته؟" ... علامت سوال‌های زیادی وجود داشت و حاصل سوالاتش، قفل سکوت لب‌هاش بود که شکسته نمیشد.

یوگی کنجکاوی‌ای که به چهره‌ی گوک نشسته بود رو به راحتی تشخیص داد و لبخند دلنشینی زد. دست کوک رو محکم بین دست‌های خودش قفل کرد و لحن مهربونش، کوک رو یاد گذشته‌ها انداخت.

- این گردنبنده رو به عنوان چیزی در نظر بگیر که صدات رو شنید. دنبال آرزوت رفت و تو رو به رویایی که تو تصورات پرورش می‌دادی، رسوند. در نهایت تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که عشق ته رو از دست نده. کنار هم خوشحال بمونید و قدر لحظاتون رو بدونید. دوست داشتن و عشق، کمیابه. هر کسی نمیتونه عشق واقعی رو تجربه کنه و ازش لذت ببره.

با ول کردن دست امگا گردنبد رو توی مشتش جا داد و به همون سرعتی که اومده بود، محو شد. کوک با چشم‌هایی ناخوانا به مسیری که حالا خالی از ردِ یوگی بود خیره شد... همون لحظه سرش تیر وحشتناکی کشید. نور سفید برای مدتی کوتاه تنها تصویری بود که می‌دید و امگا با درد روی میز خم شد. به شکمش چنگ زد و ناگهان، اکسیژن از ریه‌هاش خالی شدن.

"- تو مال منی. حلقه‌ی ازدواجی که دستته سند محکمی که تو متعلق به منی. و من نابودت میکنم کوچولوی سرکش.

امگا توی بغلش، با ترسی که توی چشم‌هاش زندگی می‌کرد جمع شد. نمی‌تونست بیشتر از چند ثانیه به مردمک‌های بی‌روح ته نگاه کنه و نشکنه. طوری که ته لحظه به لحظه بهش احساس بی‌ارزش بودن می‌داد و باهاش مثل کالا رفتار می‌کرد، قفسه‌ی سینه‌اش رو از درد تنگ می‌کرد. انقدر دیدن لحن و رفتار روح مانند شخصی که یک ساعت پیش همسرش شده بود، براش زجرآور بود که اشک‌هاش تحملِ موندن گوشه‌ی قلبش رو نداشتن و گونه‌هاش تند تند مرطوب میشد.

- تو... نمیتونی... انقدر باهام بی‌رحم باشی ته. مگه قرار نبود دوستم داشته باشی؟ انقدر دوست نداشتنی‌ام که اینجوری رفتار میکنی؟! پس زندگی رویاییمون که همیشه توی ذهنم تصورش می‌کردم چی میشه؟!

پوزخند ته زهر جملاتش رو هزار برابر می‌کرد و آفا خم شد. تو فاصله‌ی چند سانتیمتری از لب‌های کوک متوقف شد. خدایا؛ چرا میل شدیدی به کنترل کوک و مطیع کردنش داشت؟ اون امگای کوچولو با چشم‌های حساسش که هر لحظه پر و پر تر میشد، غریزه‌ی درونی‌اش رو وادار به فتح نقطه به نقطه‌ی کوک و لذت بردن از بدنش می‌کرد.

- با زندگی رویایی که تو ذهن کوچولوت داشتی خداحافظی کن. تو الان فقط یه طعمه برای یه گرگ گرسنه‌ای!

ته تیر خلاص رو زد. کنار گوش امگاش جملات برنده‌اش رو شلیک کرد و موهای تن کوک از تن صدای سردش، سیخ شد:

- و اوه... در مورد دوست‌داشتنی نبودنت، کاملاً در اشتباهی. در واقع انقدر دوست‌داشتنی‌ای که میخوام از بین ببرمت.

چونه‌ی کوک بین سرانگشت‌های کشیده‌ی آلفا گیر افتاد. چشم‌هایش از اشک براق بودن، لب‌هایش می‌لرزید و ترس لونه کرده توی نگاهش، به ته حس قدرت بی‌نظیری می‌داد. کوک همونطور شده بود که می‌خواست. ظریف، حساس و آماده برای شکسته شدن توسط خودش!

- رو مخمی خرگوش کوچولوی حساس. خدای من، یه نگاه به خودت بنداز. چطور ممکنه نابودت نکنم؟!

ظریف بودنش، شرایط رو برای خورد نکردنش سخت‌تر می‌کرد و آخرین چیزی که چشم‌های بارونی کوک قبل از بسته شدن دید، با خشونت باز شدن دکمه‌های پیراهن گرون قیمتی بود که به انتخاب و سلیقه‌ی ته برای مراسم ازدواجشون خریداری شده بود."

نفس دردناکی کشید و با شوک، به صدلی تکیه داد. برای چند لحظه انگار شخصی مستقیماً بدنش رو درون شعله‌های سوزان جهنم پرت کرده و بعد بیرونش کشیده بود.

نیاز داشت برای ساعت‌ها تنها روی اون صندلی بشینه تا خاطره‌ای که به یاد آورده رو هضم کنه. شاید هم چند ساعت براش کافی نبود. یه روز؟ یه ماه؟ یه سال؟

چطور ممکن بود تهیونگی رو هضم کنه که با گستاخی توی چشم‌هاش خیره میشد و برای فتح تمام وجود کوک، کنترل خودش رو به دست شیطان درونش می‌داد؟! می‌تونست این قضیه رو هضم کنه که ته، کسی که حتی حاضر بود به خاطر خوشحالی کوک رفتارش رو زیر سوال بیره تا لبخند پیرنگش دوباره برگرده، مدت‌ها پیش با خشونت احساساتش رو بی‌ارزش خونده و بهش آسیب فیزیکی و روحی رسونده؟! - اون... ته... من بود؟! -

به سینه‌اش چنگ زد و پیراهنش توی مشتش له شد. دردی که وسط قلبش رو می‌سوزوند، با اشک‌هاش از بین نمی‌رفت. کوک باید خودش رو تو بغل ته پرت می‌کرد و مطمئن میشد هیچ اثری از ته گذشته نیست تا آرام بگیره.

خوب یادش بود که چطور چند شب قبل ته قبلا رو دیده و امگا حسرت میخورد. پر از حسرت که قدرت فرار کردن از خاطرات رو نداره و اگه داشت، الان از ته مونده‌ی انرژی‌اش استفاده می‌کرد و از خاطره‌ای که معلق توی افکارش در حال شکستنش بود، فرار می‌کرد. از تصویر نفرت‌انگیزی که قصد موندگاری توی خاطراتش رو داشت، دور میشد و همه‌اشون تو محدوده‌ی آغوش ته محو میشدن.

- اون ته نبود. اون شیطان صفت بی‌رحم یه حرومزاده‌ی عوضی بود که بی‌توجه به کلمات نفرت‌انگیزش، حرف‌هاش رو زد. اون فقط یه گذشته‌ی کثیف و چرکی بود! تموم شد کوک. ته الان مهربونی رو یاد گرفته. این رو فراموش نکن.

"تاریکی بخش بزرگی از منه" ...

نگاهش روی آدم‌های اطرافش چرخ خورد و چرخ خورد و در نهایت، به شکمش برگشت، به این امید که گیلان کوچولوش انرژی از دست رفته‌اش رو برگردونه. چند نفر از آدمای دورش ماسکی پنهان داشتن؟ ممکن بود عده‌ای ازشون تسلیم بشن و بذارن چیزی که هدفش نابودیه روی خود واقعیشون سایه بندازه؟ یا شاید هم واقعیشون، پشت اون ماسک لعنتی پناه گرفته بود؟!

کوک نمی‌دونست. در حقیقت حتی نمی‌خواست بهش فکر کنه هر آدمی که کنارش نفس میکشه و قدم برمیداره، میتونه به چه اندازه ترسناک باشه. اما کوک می‌تونست. ته واقعیت رو با لبخند کذایی اون شب، تو صورتش کوبوند و امگا بزاقش رو به سختی بلعید.

ته خطرناک بود. زیادی هم خطرناک بود و کوک، میل و اشتیاق زیادی به یه زندگی پرخطر داشت! امگا دروغ گفتن به خودش رو کنار گذاشت و اعتراف کرد با وجود ترسش، عاشق سایه‌ی سیاهی شده که تا ابد گوشه‌ای از ته رو تصرف کرده.

- تاریکی بخش بزرگی از توه ته و ترسیدن من بی‌فایده‌ست. میدونم شیطانی که اون گوشه خوابیده هم عاشقم شده...

- تیونگی که می‌شناختم، افسردگی به کتفش بود و به پر زدن پشه هم می‌خندید.

یونگی بغ کرده لبش رو آویزون کرد و از ته دلش آرزو می‌کرد کاش جای برادر بزرگترش بود. البته، دقیق‌ترش این بود که کاش جیم کمی شبیه کوک بود.

آلفا مشتش رو به دسته‌ی مبل کوبوند و با دوباره فکر کردن به لجبازی‌های اخیر جیم،
خونش به جوش اومد:

- خیلی بدبختم هیونگ. خیلی خیلی زیاد بدبختم ته هیونگ.

- چی شده بچه؟! باز چه گندی بالا آوردی؟

ته کنار برادر کوچیک‌ترش نشست و پاهای دراز شده‌ی یون رو از روی میز برداشت. غر
زد و حدس اینکه یون با نگاهی متاسف به وسواسش خیره شده، سخت نبود.

- پاهات رو روی میز نذار. حالا زود باش به برادرت بگو بینم. با جیم مشکلی پیش
اومده؟

- مشکل که نه. ولی جیم برام اوضاع رو سخت کرده. میخوام بهش بگم نمیتونم با این
شرایط ادامه بدم. حتی قصد دارم ازش بخوام باهام ازدواج کنه. و جیم همیشگی لج
کرده و هر بار بحث ازدواج رو مستقیم و غیرمستقیم پیش میارم، پسم میزنه.

دست‌هاش رو محکم به صورتش کشید و نالید:

- کوک هیونگ خیلی خوبه. اگه من یه امگای مهربون و خوش قلب مثل کوک داشتم
چیزی از این دنیا نمی‌خواستم. و چون دنیا و کائنات خیلی دوستم داره، یه امگا رو کنارم
قرار داده که میتونه با کلکسیون چاقوهای مختلفش به قصد کشت یه نقطه از بدنم رو
سالم نذاره.

- نمیدونم جیم چقدر به کوک شباهت داره؛ چیزی که میخوام بگم اینه که جیم نیاز به
یه تلنگر بزرگ داره. یک میلیون بار هم باهاش بحث کنی به هیچ جوابی نمیرسی. تنها
نصیحتی که به عنوان یه برادر بزرگتر میتونم بهت بکنم اینه که جلوش زانو بزنی و
درخواستت رو شجاعانه باهاش در میون بذاری.

یونگی سرش رو عقب برد و از بالا به ته نگاه کرد. فکر کردن به اینکه به جیم درخواست ازدواج بده و اون امگای سرتق پشش بزنه، کابوس روز و شبش بود. در حالی که لب زیرینش لای دندون‌هاش گیر افتاده بود، از استرس زیاد به دسته‌ی مبل چنگ زد و غریبید:

- اگه بهم نه بگه چی؟

- پس تو یه بار ازش نه میشنوی. اینجا عین بدبختا نشستی و هیچ حرکتی نمیزنی و فکر میکنی بحث کردن و حرف زدن دربارش تاثیری داره؟ حداقل اگه بری و صادقانه بگی میخوام باهات ازدواج کنم تلاشت رو کردی و نه شنیدن، بهتر از بازنده بودن.

- من اگه نه بشنوم بازنده نیستم؟

- تو وقتی یه بازنده‌ای که برای کسی که دوستش داری تموم تلاشت رو نکنی.

- نه تنها ازدواج ترسناکه، مراحل قبل و بعدشم ترسناکه.

- ترسناک‌تر از ترکیب تو و جیم وجود نداره. هر دو تا تون خیلی وقتا دو تا احمقید که میدونید چی میخواید، ولی براش تلاشی نمی‌کنید و منتظرید یکیتون بالاخره یه حرکت درست بزنه. از حرف و کلمه بودن خسته نشدی بچه؟

- باید مشاور ازدواج میشدی هیونگ. یه جوروی نصیحتم میکنی انگار تجربه‌ی چندین ازدواج رو داشتی.

- من اینجا دارم سعی میکنم بهت کمک کنم و توی احمق، از کل حرفام برداشتت همین بوده؟ مشاور ازدواج لعنتی؟

ته دست به سینه نشست. اخمی که روی چهره‌اش نشست، یونگی رو کمی ترسوند. ابهت برادر بزرگ‌ترش و اخم عمیقش شوخی بردار نبود.

- به کوک حق میدم وقتی که جدی میشی کیوت میشه تا از این مود بیرون بیای. شبیه یه هیولا شدی که میتونه در عرض چند ثانیه تیکه پارم کنه و با چشمت سوراخم کردی.

- یون... محض رضای خدا بچه بازی رو کنار بذار و واسه یه بار تو عمرت جدی باش. چرند گفتات رو بس کن و برو دنبال امگات.

- اگه الان کوک هیونگ بودم، کلی برات خودم رو لوس می کردم و شک ندارم به جای اینکه با چشمت برام تیر پرتاب کنی، لختم می کردی.

- تا روابط برادریمون رو به محارم نکشوندی، باید از دستت فرار کنم. تنها کسی که هرگز جدیم نمیگیره و در مقابلم عوضیه خودتی یون.

- بالاخره برادر کوچولوی کیم تهیونگ بودن باید مزایای خودش رو هم داشته باشه.

ته پیامی رو از کوک دریافت کرد. نوشته بود حالش خیلی روبراه نیست و به بودن ته نیاز داره. نگرانی کمرنگی قلبش رو پر کرد و در حالی که بلند میشد، جدیت زیادی رو برای لحنش به کار گرفت تا برادر بازیگوشش دست از سر به هوا بودن برداره.

- نمیدونم میخوای چیکار کنی. اما شرایطتون رو از اینی که هست پیچیده تر نکن. بهش بگو بیاد اینجا یا ببرش سر قرار. هر چیزی که خودت صلاح میدونی و فکر میکنی بهتره رو انجام بده. نکته‌ی مهم حرفای امروزم اینه که عجله کن و مثل بازنده‌ها گوشه‌نشین نباش. برای به دست آوردن قلبش از خودت بگذر و تلاش صددرصدیت رو بکن بچه. عشق این روزا کم پیدا میشه. اگه به دستش آوردی، با چنگ و دندان حفظش کن تا از دستش ندی و اگه جیم رو از دست بدی کل زندگیت رو باختی. به عنوان کسی که نزدیک بود زندگیش رو ببازه، بهت میگم عجله کن چون رها کردنش تجربه‌ی تخلیه که دیوونت میکنه.

یون توی موقعیتی نبود که با برادرش بحثی راه بندازه و مخالفت کنه. با تشکر از ته، ذهنش مشغول فکر کردن به جوجه کوچولوی یکدنده‌اش شد و متوجه به سرعت ناپدید شدن برادرش نشد.

همونطور که ته گفت کنجی نشستن و غصه خوردن منجر به از دست رفتن امگاش میشد و اون از امروز و فردا کردن، خسته شده بود. بالاخره شک و تردیدی که مانع تصمیم بزرگش میشد رو دور انداخت. پیام کوتاهی به جیم فرستاد که قراره به دیدنش بره و بعد از چند دقیقه، خودش رو جلوی در خونه‌ی امگا پیدا کرد. جعبه‌ی حلقه‌ای که تو دستش بود رو محکم میون انگشت‌هاش فشرد و سرش از شدت استرس کم مونده بود منفجر بشه.

- معمولاً نصفه شباً کم اینجا پیدات میشد.

- طوری از اومدنم متعجب شدی که فکر میکنم معشوقه‌ی جدیدت رو یه جایی پنهون کردی.

- آره. یکی که بهتر از تو بلده به فاک بده.

- صد بار بهت گفتم فانتزی زیادی برای ذهنت ضرر داره جیم.

جیمین در جوابش خندید و یون وارد خونه شد. هر بار به خونه‌ی جیم می‌رفت، خودش رو روی مبل پرتاب می‌کرد و جیم رو به آغوشش دعوت می‌کرد. این بار اما، بازوی امگا رو گرفت و ترجیح داد تو بالکن کنار هم بشین. سکوت شب و صدای جیرجیرک‌ها، بهش آرامش می‌داد و به کاهش استرس کشنده‌اش کمک می‌کرد.

- اگه چند سال قبل ازم می‌پرسیدن که میتونی عاشق بشی؟ بی‌تردید جوابشون رو با "نه" می‌دادم. روزی که وارد قلبم شدی همه چیز رو تغییر دادی کوچولوی لجباز.

تو حتی منی که معتقد بودم هیچ چیزی برای جنگیدن وجود نداره رو عوض کردی و الان، بزرگ‌ترین و باارزش‌ترین هستی که تا آخر دنیا برات می‌جنگم جیم. چون ارزشش رو داری. همیشه داری.

جیمین زیر سنگینی بار حرف‌های یون احساس خفگی می‌کرد و سعی‌اش برای عقب روندن اشک‌های لج‌باز گوشه‌ی چشمش، کلافه کننده بود. میل زیادی به رها کردن دست یون داشت و آلفا قرار نبود منبع آرامشش رو ول کنه. جوری به جیم چنگ میزد که انگار تنها چیز باقی مونده توی زندگیشه و به قیمت مرگش هم که شده، ازش محافظت میکنه.

- میخوای با این حرفای مزخرفت به کجا برسی یون؟ خواهش میکنم بس کن. ترجیح میدم امشب باهات حرف نزنم و نبینمت.

- آگه امشب نخوای باهام حرف بزنی، آخرین باریه که می‌بینیم.

- یون...

امگا بهت‌زده شد و یون با تمام وجود، صداقتش رو توی لحنش ریخت تا به جیم بفهمونه برات تلاش میکنه، و تا آخرین نفس برای بودنش می‌جنگه.

- بهم گوش بده جیم. ازت خواهش می‌کنم. برای یه بار هم که شده کامل بهم گوش بده و آگه بهت صدمه‌ای رسوندم، امشب آخرین باریه که من رو کنار خودت میبینی.

مشخصاً جیم از بیان چنین جمله‌هایی رنجید. چون سکوت کرد و تلاشی برای فرار از تیوم و حرف‌هاش که قابل حدس و ترسناک بودن، نکرد. به صدلی تکیه زد و نگاهش رو به سمت دست‌های گره خورده‌اشون منحرف کرد. نمیخواست برگرده و به احساسات

صادقانه‌ی یون زل بزنه... عواطف لعنتی یون نقطه ضعفی بود که گاردش رو پایین می‌آورد.

- میشنوم.

- باید اینا رو بدونی جیم. که انقدر حس خوبی از بودنت میگیرم که حاضرم هر کاری رو برای آروم کردنت انجام بدم. برام مهم نیست تو چه شرایطی قرار داشته باشی، هر اتفاقی هم برامون بیفته بازم میخوامت. لحظه به لحظه‌ی بودن کنار تو برام قشنگه و حسم بهت به اندازه‌ای شدیدیه که حتی وقتی حرف میزنیم هم دلم برات تنگ میشه. یه وقتایی بهم میگی ازم فاصله بگیر و نمیتونم تنهات بذارم چون میخوام تو هر ثانیه از زندگی کنارت بمونم. هر وقت مجبور میشم پام رو از خونهات بیرون بذارم، قلبم جوری درد میگیره که انگار پشت جاش گذاشتم و نمیتونم... نمیتونم بیشتر از این ازت دور بمونم، چون یه صدایی دائم بهم میگه که ارزشش رو داری. آره... تو ارزش ثانیه به ثانیه عشقی که توی قلبم برات جدا کردم رو داری. بذار بهت نشونش بدمجیم.

- چرا... داری اینا رو بهم میگی یون؟ میخوای به چی برسی؟

یونگی مقابلش زانو زد و کاش زمان تا ابد برای جیم توی اون لحظه متوقف میشد.

- دلم میخواد ازم بپرسی دوستت دارم و من بهت میگم وقتی جوونی، خوشگل و جذابی، معلومه که همه دوستت دارن. اما من حتی زمانی که زیر چشمهات چروک بیفته و دائم سرم فریاد بکشی که چه همسر بداخلاق‌ی‌ام و ازم متنفری، هنوز هم دوستت دارم. وقتی دستات بلرزه و نتونی با شیطنت دکمه‌های لباسم رو باز کنی، بازم دوستت دارم. من همونجا که همه چیز رو باختی و توی اوج خوب نبودنت هم دوستت دارم جیم. در واقع من آدم دوست داشتن تو، توی روزای سخت و تنهایی‌ام.

یون دوباره اشتیاقی که از عمق وجودش نشات میگرفت رو حس کرد و با گفتن جمله‌اش، احساس می‌کرد شک و تردیدی که روی قلبش سنگینی میکنه، از بین رفته.

- باهام ازدواج میکنی؟!

اشکی که از چشم‌هاش لغزید و روی گونه‌های آلفا ریخت، تحت کنترل خودش نبود. اون قطره‌ها خاطرات بچگی و سختی‌هایی بودن که کنار هم پشت سر گذاشتن تا به اینجا برسند. به جایی که هیچ مانع بزرگی جز خودشون برای خوشبخت شدن وجود نداره.

یون امیدوار بود جیم به جای اولویت دادن به ترس‌های بیهوده‌اش، به عشقی که توی وجود یون ریشه زده اعتماد کنه و بذاره کنار هم خوشحال باشن. اونها بیشتر از هر چیز دیگه‌ای لیاقت خوشحال بودن کنار همدیگه رو داشتن.

- اگه بهم نه بگی، درک می‌کنم. ولی عقب نمی‌کشم چون برام ارزش داری. شده با چنگ و دندان حفظ می‌کنم و نمیذارم از دستم بلغزی جیم... دیگه نمیذارم. امروز بهم نه بگی... فردا، و اگه فردا هم نه بگی، تا زمانی که نفس می‌کشم فرداهای بعدی وجود دارن تا تلاشم رو بکنم.

جیم بغض کرد و نمی‌دونست برای چه مدته خشک شده و قلبش تیر میکشه ولی جعبه‌ای که بسته شد و ناامیدی‌ای که تو چشم‌های یون درخشید، بهش فهموند که زیادی یون رو منتظر گذاشته. علت مکثش، افکارش بودن.

روزهایی بود که جیم توی بچگی برای ساعت‌ها گوشه‌ی باغ منتظر یون می‌نشست تا بیاد و روزش از حالت کسلی دربیاد. یون از بچگی علت برق زدن چشم‌هاش بود. هر بار که جیم رو با خوراکی مورد علاقه‌اش سوپرایز می‌کرد و چون جیم براش استثنا بود اسباب‌بازی دوست‌داشتنی‌اش رو به امگا می‌داد، جیم کنارش حس خاص بودن پیدا

می کرد و تو دوران نوجوانی و بزرگسالی، تیون تبدیل به سپر محافظی شد که جیم رو از شر آسیب‌های دیگران حفظ می‌کرد و امگا طی همون دوران فهمید که قلبش برای پسری که از خودش میزنه تا جیم خوشحال بمونه، لغزیده.

- احمق. معلومه که جوابم بهت مشخصه... برای چی اون جعبه‌ی لعنت شده رو بستی؟ جیم با بغض غرید و یون با بهت سرش رو بالا آورد. در حال برگردوندن حلقه سر جاش بود که صدای ضعیف امگا حیرت زده‌اش کرد و جیم با خشم مشت محکمی به شونه‌ی آلفا زد:

- کی گفته قراره بهت نه بگم که برای خودت بریدی و دوختی و حلقه رو گذاشتی تو جیبیت؟ معلومه که جوابم بله بود. میدونی دلم میخواد واسه همین کارای احمقانه‌ات بکشمت عوضی؟

- و میدونی من چقدر دوستت دارم جوجه یکدنده و بی‌اعصاب؟

- آره مشخصه. همش دو دقیقه فکر کردم و تو جمع کردی و رفتی.

- تو دو دقیقه‌ی لعنتی، تکرار میکنم دو دقیقه که صد و بیست ثانیه همیشه معطلم کردی و هر ثانیه مثل یه قرن گذشت جیم.

- خفه شو یون. فقط دهنه رو ببند.

- منم خیلی زیاد میخوامت.

یونگی اشک‌هاش رو پاک کرد و بالاخره، بعد از مدتی که براش یه قرن گذشت حلقه رو توی انگشت جیم انداخت. خم شد. انگشتش رو بوسید و قلبش از خوشحالی پر شد.

- ممنونم که قبول کردی باهام ازدواج کنی جیم. ممنونم که به زندگی کردنم دلیل دادی.

- دلم میخواد تا سر حد مرگ بزنت یون و حرفات کمکی به نرم تر شدنم نمیکنه.
 - وقتی ته هیونگ به کوک عشق میورزه، از شدت شیرینی شون کل وجودم پر از اکلیل میشه. چرا ما برعکسیم و میخوایم همو بکشیم؟ الان نباید کارمون به تخت می کشید؟
 - در هر صورت مشتم خیلی به صورتت میاد. اگه توی تخت دوست داری، میتونم اونجا کتکت بزنت یون!

- می ترسم دو دقیقه‌ی بعد مشنت به جای صورتم، یه جای دیگه فرو بیاد.
 - خوشت میاد؟

به جای جواب دادن بهش دست گرمی دور کمر جیم خزید و امگا رو روی پاهاش نشوند. جیم پشت گردن یون رو به آرومی گرفت و قبل از کوبیدن لب‌هاشون به هم، با لحن پر اشتیاقی نفس گرمش رو روی لب‌هاش رها کرد و نجوای آرومش، قلب یون رو لرزوند:

- میتونم ببوسمت؟

لبخند بزرگی که یونگی زد، نشون از تاییدش میداد و جیمین رو تا جایی که می‌تونست به خودش فشرد. لب‌هاشون برخلاف تنش و بحثی که داشتن، آروم پیش میرفتن. یون با این بوسه می‌خواست بهش بفهمونه که جایگاه جیم توی قلبش بالاتر از هر چیزیه که تو زندگیش جریان داره. اون امگای بدخلق که اکثر اوقات به تیون می‌پرید و سر کوچیک‌ترین مسائل باهش مخالفت می‌کرد، دلیل معنی پیدا کردن زندگیش بود.

- تو باعث میشی گیج بشم جیم.

- این چه معنی میده؟

- که دوستت دارم...

- و همین بخش احمقانه‌ی توئه

- برای چی؟

یون مشغول نوازش موهای جوجه کوچولوش شد و پشت هم بوسه‌های ریزی رو به انگشت‌های جیم میزد. حس بوسه‌های یون روی پوستش، عالی به نظر می‌رسید و پروانه‌های توی قلبش از خوشحالیِ بالاخره کنار هم بودنشون به پرواز دراومدن.

- واسه اینکه قراره اصلا شبیه کوک هیونگ نباشم و روزی هزار بار از ازدواج باهام پشیمون بشی هیون!

آلفا در اوج آرامش دست جیک رو به قلبش چسبوند. امیدوار بود جیم تپش‌های قلبش رو از زیر لایه‌های پارچه‌ی لعنتی حس کنه و بدونه که براش همه چیزه. همه چیز...

- درسته. قراره روزی هزار بار پشیمونم کنی که چرا نمیتونم هر ثانیه ببوسمت، توی بغلم نگهت دارم و نقطه به نقطه‌ات رو لمس کنم.

- با اینکه خیلی عوضی‌ای، اما دوستت دارم تون.

- بهم قول بده برام بیشتر از این "اما دوستت دارما" بگی.

- بهت قول میدم همبازیِ بچگی

یون عاشقش بود. شاید عشق توی نگاه اول نبود. ولی در نگاه آخر و هر نگاهی که این بین رد و بدل میشد، یون عاشقانه جیم رو نفس می‌کشید. و امگا حالا می‌فهمید رنگ و بوی خوشحالی یعنی زندگی بی هیچ دغدغه‌ای توی بغل یونی که به تار و پودش نفوذ کرده...

معنای حقیقی زیبایی رو وقتی فهمید که دختر کوچولوش با چشم‌های معصومش، لپ‌های نرم و دست‌های کوچیکش انگشت شصتش رو محکم گرفته بود و ته، از لحظه‌ای که چشمش به صورت دخترش که از کف دستش هم کوچیک‌تر به نظر می‌رسید افتاد، اسمش رو انتخاب کرد. "کیم هارین؛ این اسمیه که به صورت شیرینت میاد..."

- به نظرت شبیه کدومونه ته؟ من یا تو؟

- هنوز خیلی قابل تشخیص نیست بیبی. باید یکم صبر کنیم تا مشخص بشه شبیه کیه.

- یعنی قراره تا یه مدت خیلی طولانی شبیه سیب زمینی بمونه؟!

کوک روزهای سخت فراوونی رو پشت سر گذاشت تا بتونه در نهایت دختر کوچولوشون رو، گیلان کوچولوی عزیز که انرژی شب و روزش از اون موجود دوست‌داشتنی تامین میشد، توی بغلش بگیره و عطر معرکه‌اش رو زیر بینی‌اش حس کنه. طی پروسه‌ی به دنیا اومدن گیلان فسقلی‌اش، نه تنها خودش ساعت‌ها درد رو تحمل کرد و استرس زیادی بهش وارد شد، بلکه همسر نگران‌ش هم از این قاعده مستثنی نبود... پا به پای امگاش از اضطراب زیادی رنج می‌برد و تا وقتی که دخترشون بین آغوششون جا نگرفته بود، بار فشار از روی شونه‌هاشون برداشته نشده بود.

اینکه بالاخره جفتشون دخترشون رو کنارشون داشتن، رنگ و بویی از خوشبختی رو می‌داد و ته از ثانیه‌ی اول دیدنش، اسم پررنگی توی ذهنش می‌درخشید. "هارین..." اسمش باید هارین باشه کوک. معنی‌اش زیبایی ابدیه و فسقلی ما قراره تا همیشه به

رابطمون زیبایی ببخشه. اینطور فکر نمیکنی؟" و فرومون شیرین کوک که بینی اش رو قلقلک داد مهر تاییدی به پیشنهادش بود.

ته خطاب به کوکِ بهونه گیری که لوس شده بود، لبهای کش اومده اش رو کنترل کرد و سعی کرد بلند بلند نخنده. کوکی که اوضاع جسمی اش اوکی نبود و دنبال بهونه برای بغل گرفتن می گشت، فشردنی ترین موجود دنیا محسوب میشد.

- البته که نه جوجه. فقط یکم زمان میبره. چیزی برای نگرانی وجود نداره.

- ولی اگه مثل تو خال نداشته باشه چی ته؟ اونوقت من کلی گریه می کنم و خودم رو از پنجره ای اتاقم پرت می کنم پایین.

کوک با چشمهای اشکی به هارینی که خوابیده بود اشاره ای زد و نمی دونست چرا همین الان میتونه به قدری بلند بلند گریه و زاری راه بندازه که کل پرسنل بیمارستان صداش رو بشنون. اما می خواست. دلش می خواست ته از بدو ورودش، فقط چند ثانیه هارین رو تو آغوشش نگه داره و بعدش کوک رو محتاطانه بغل کنه و کنار گوشش با لحن نرم و سافتی حرف بزنه. هرچند ته دقیقا مو به مو انجامشون داد ولی بکوکِ حریص، هر ثانیه طمع دستهای گرم ته که دور بدنش پیچیده شده رو داشت.

- واسه این گریه میکنی که هارین شبیه سیب زمینی یا میخوای بغلت کنم؟

- نه... نمیدونم... من فقط حالم خوب نیست. اصلا برای اینه که حالم خوب نیست. کی گفته بغلت رو میخوام؟

- که اینطور. پس برای اینه که حالت خوب نیست و با چشمای حسرت زده به هارینی که تو بغلمه خیره شدی؟

- من فقط دخترم رو میخوام. بغلت رو نگه دار برای خودت... همیشه برای بغل کردنم خسیسی ته.

- فرصتت رو از دست دادی.

- به هر حال نیازی هم بهش نداشتم. یه جووری بهم میگی فرصتت رو از دست دادی انگار بغلات خیلی چیز خاصین. اصلا هم بهم حس خوبی نمیده و ازش متنفرم. هارین تو بغلت باشه بهتره!

- اوه جدا!؟!

- بله که جدا. و میخوام بخوابم. هارین رو بذار کنارم و برو بیرون.

ته واقعی ترین لبخندش رو به موجود حسودی که کم مونده بود به خاطر از دست رفتن سهمیه‌ی آغوش روزانه‌اش هق بزنه زد و هارین رو با احتیاط کنار ته قرار داد. احساس پدران‌اش با هر بار دیدن چهره‌ی کوچیک و سفید هارین غلیان می‌کرد و طوری دخترشون رو میون دست‌هاش با عشق نگه می‌داشت که انگار جدا شدن ازش، مثل کندن بخشی از قلبشه.

وقتی از بابت هارین خیالش تخت شد با آرامش و صد البته احتیاط به سمت امگای لوشش خم شد... در حالی که تره‌ای از موهاش رو کنار میزد، بوسه‌ی نرمی تقدیم پیشونیش کرد و با لحن جذابی که قلب کوک رو دچار ضعف می‌کرد گفت:

- کوکی من حسودیش میشه!؟!

- من فقط خسته شدم. خیلی زیاد...

- بیا تو بغلم با هم خسته باشیم کوچولو

دست‌های گرمش شونه‌های امگا رو گیر انداخت و کوک با آسودگی خاطر به سینه‌ی ته تکیه زد. می‌تونست تپش‌های قلب ته رو زیر گوشش بشنوه و خنده‌ی بی‌جوش توجه ته رو جلب کرد. الان، اینجا و توی این موقعیت که توجه ته اختصاصاً فقط به خودش و هارین متمرکز بود، کوک خودش رو خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌دونست. دخترش کنارش بود، گرمای ته احساسات ناامنش رو از بین میبرد و خوشحالی به اوج خودش رسیده بود:

- بهت گفته بودم چقدر بغلات رو دوست دارم؟

- هوم. هر بار بهم با ذوق میگی و هر بارش هم برام بالارزشه.

- ته...

- جانم؟

امگا گره‌ی دست‌هاشون رو شل کرد و اجازه داد انگشت شصت‌ش، گیر دست کوچیک هارین بیفته و محکم بهش بچسبه. لبخند ضعیفی زد و گفت:

- میدونم اهل قول دادن نیستی. فقط بهم قول بده کنار هم خوشبخت بمونیم. بهم این قول رو بده که برای هارین پدر خوبی میشی و با هم تلاش می‌کنیم والدین خوبی براش بشیم.

- تو قولم رو پیش خودت داری کوچولو. مطمئن باش نمیدارم نه تو و نه فسقلی‌امون، کوچیک‌ترین ناراحتی‌ای رو تجربه کنید. تموم تلاشم رو می‌کنم که از جفتتون محافظت کنم.

- یه چیز دیگه رو هم ازت میخوام...

کوک ذاتا لوس بود و بیشتر از هر چیزی تو این دنیا به توجه 7/24 ته نسبت به خودش نیاز داشت. اگه پنج صبح ناگهان از خواب می‌پرید و به همسرش می‌گفت بستنی‌ای با مخلوط انبه و موز میخواد، ته باید از زیر سنگ هم که شده پیداش می‌کرد و بی‌توجه ازش رد نمیشد!

لب‌هاش با فکر اینکه ته قراره با وجود هارین بهش کمتر توجه کنه آویزون شد و صدای لرزون و مظلومش، ته رو یاد بچه گربه‌ای انداخت که تا به غذای مورد علاقه‌اش دست پیدا نکرده از میو کردن‌های پشت همش خسته نمیشه.

- بگو ببینم جوجه.

- هارین رو بیشتر از من دوست نداشته باش. یعنی داشته باش و براش پدر خوبی باش. ولی به اندازه باشه و اگه روزی چهار بار بغلش کردی موظفی چهل بار در روز بغلم کنی و گرنه میرم تو تختم می‌پیچم و زیر پتوم قایم میشم.

کوچولوی خواستنی‌اش چند ثانیه‌ی خیلی کوتاه با حق زدن فاصله داشت و ته لب‌هاش رو به هم فشرد تا قهقهه‌اش، گریه‌ی کوک رو درنیاره. خودش رو کنترل کرد تا کوک رو جوری سفت و محکم فشار نده که صدای شکستن استخوان‌هاش در بیان و با محبت، گونه‌اش رو بوسید.

- هر چی پرنسس کوچولوم بگه. هر روز چهل بار محکم بغلت میکنم، روی پاهام می‌نشونمت و انقدر می‌بوسمت تا نفست بند بیاد. نظرت چیه هوم؟!

- ولی ما دیگه دو نفره نیستیم و دخترمونم هست. باید رعایت کنیم.

- هارین همیشه بیدار نیست. ازش به عنوان بهونه استفاده نکن تا از چنگم در بری کوک.

- من کی از چنگت در رفتم؟

- صبرم رو امتحان نکن. به ضررت تموم میشه.

- من فقط پرسیدم کی از چنگت در رفتم. چه ربطی به صبرت داره؟

- با اون چشمای خجالتی و به ظاهر معصومانه بهم خیره میشی و قصدی که پشت نگاه شیطونت مشخصه رو بو میکشم. و در مورد هر چیزی که مربوط بهت بشه، اصلا آدم صبوری نیستم.

کوک معصومیت بیشتری رو توی نگاهش ریخت و چهره‌ی ته از شدت کلافگی و اشتیاقی که درون خودش حس می‌کرد، پوکر شد. همسرش خوب می‌دونست چه موقعی دست روی نقطه ضعفش بذاره و دیوونش کنه.

- من که کاری نکردم انقدر خشن حرف میزنی و گارد میگیری. دیگه بهت نگاه نکنم راضی میشی؟

- مسئله اینجاست که فعلا باید به نگاه کردنت راضی بشم و اگه بخوای همین رو هم ازم بگیری، بهت قول نمیدم بتونم خوددار بمونم و باهات کاری نداشته باشم.

ته خیلی ریلکس بود. براش مهم نبود اگه گاهی مسائل جنسی‌اشون رو شفاف بیان کنه و نقطه‌ی مخالفش هم کوک بود. شیطنت‌های ریز و درشتی داشت و با نگاهش ته رو توی دردسر مینداخت اما هرگز پاش رو از خط قرمزهاش فراتر نمیداشت و مستقیما درخواستش رو بیان نمی‌کرد چون درصد بالایی ازش از خجالت و شرم تشکیل شده بود. دقیقا برعکس ته که با صراحت دم گوشش زمزمه می‌کرد "میخوامت کوچولو." و مثل کوک فقط حرف و کلمه نبود. به معنای واقعی می‌خواستش و خواستش با پرت کردن لباس‌های کوک و عشق بازی کردن باهاش، عملی میشد.

لپ‌های کوک به قرمزی توت‌فرنگی شد و سرش تو یقه‌اش فرو رفت. به تته پته افتاد و قلب ته با دیدن این صحنه از شدت کیوتیکوک، فشرده شد.

- بس... بس... کن. خجالتیم کردی ته

- خجالتیت کردم؟ هوم؟

- ته!!

کوک جیغ ریزی کشید و ته خنده‌ی نسبتا بلندش رو رها کرد. شونه‌هاش از خنده می‌لرزید و کوک به قدری شرمزده و خجالتی بود که اراده‌ی مستقیما خیره شدن به ته رو نداشت:

- دست از اذیت کردنم بردار و انقدر نخند. خدایا انقدر خجالت میکشم که کل صورتم داغ شده.

- خجالت نکش تا اذیتت نکنم. وقتی از حرفام قرمز میشی و طوری تو بغلم جمع میشی که دلم میخواد تو جیبم جات بدم، طبیعیه دلم بخواد تکرارش کنم.

- بدجنسی. خیلی خیلی بدجنسی...

- فقط واسه تو کوچولو. چون خیلی برام فرق داری.

نجواکنان گفت و بوسه‌ای به چشم‌های خسته‌ی کوک زد.

- حالا دیگه بس می‌کنم. از دیشب درست و حسابی نتونستی بخوابی و زیر چشمت گود افتاده. استراحت کن و بگیر بخواب.

- میشه همینجوری بمونیم؟ بهت نیاز دارم و دلم نمیخواد بری ته

تا نوک زبون آلفا اومد که بگه کلی کار ریخته روی سرش که باید انجام بده. ولی گور بابای کار. تا موقعی که کوک با لحنی ضعیف بهش می‌گفت که میخواد کنارش باشه و به بودنش نیاز داره چیزی برای اهمیت دادن وجود نداشت... سر کوک رو روی سینه‌اش گذاشت و تُو صدای آرومش، از درد و کسلی‌اش کم می‌کرد:

- همینجام کوچولو. چشمت رو ببند و راحت بخواب.

- مرسی که هستی ته. از اینکه کنارمی جدا ازت ممنونم

آلفا لبخند محوی زد و "بخواب" رو در جواب کوک زمزمه کرد. کاش میشد مثل کوک به راحتی علاقه‌اش رو ابراز کنه. اونوقت بود که کوک رو دور خودش می‌چرخوند و با بوسه بارون کردنش بهش می‌گفت چقدر عاشقشه و از دوست داشتنش سیر نمیشه.

برخلاف آدم‌ها که سهون ازشون به میزان خیلی زیادی متنفر بود، کتاب‌ها و خصوصا کتابخونه مکان امنش محسوب میشد. کتاب‌ها قضاوتش نمی‌کردن، با چشم‌های سرزنش‌گر و متاسف بهش خیره نمیشن و انگِ نفرت‌انگیز بودن نمیزدن و مهم‌تر از همه، کتاب‌ها خیلی بیشتر از آدم‌ها حرفی برای گفتن داشتن؛ اونها پر از کلمات جذابی بودن که پوچی‌اش رو پر می‌کرد. دلش می‌خواست کتابخونه‌ای به بزرگی یک جنگل بسازه و همونجا در اوج تنهایی باهاشون زندگی کنه.

منکرش نمیشد که این کتابخونه پاتوق همیشگی‌شه و روزهای زیادی رو برای فرار از دست مشغله‌های روزمره، به این مکان پناه آورده. شاید کتاب‌ها نمی‌تونستن بغلش کنن

ولی با خوندن کلمات و فکر به معنای پشتشون، احساس فرو رفتن در گرم‌ترین آغوش توی زمستون رو داشت.

کای در حالی که گیج شده بود زیر لب لعنتی به خواهرزاده‌اش فرستاد که براش یه فهرست بلند و بالا از کتاب فرستاده و تاکید کرده که "اگه برام گیرشون نیاری، نفرینت می‌کنم که تا ابد سینگل بمونی. از ته قلبم نفرینت می‌کنم!"

یک ساعت گشتن بین قفسه‌های مختلف و پیدا کردن تنها یه کتاب، زیادی خسته‌اش کرده بود و از قدم زدن تو همچین جای ساکت و آرومی که به روحیه‌ی پرانرژی و بشاشش نمی‌خورد، خیلی استقبال نمی‌کرد. دومین کتاب توی لیست بلند و بالای خواهرزاده‌ی عزیزکرده‌اش کتابی با ژانر عاشقونه بود و کای با بی‌رغبتی به سمت قفسه‌ها رفت و اونجا بود که قامت آشنایی رو دید. اولش نگاهش به شونه و طرز ایستادن مرد قفل شد. برای یه لحظه به ذهنش فشار آورد و با شناختنش، چراغی بالای سرش روشن شد.

کای حتی خودش هم نمی‌دونست چرا پاهاش به سمت مردی که گوشه‌ای ایستاده کشیده شده اما مثل همیشه سوال‌هاش رو به کتفش گرفت. می‌خواست جلوتر بره و باهاش آشنا بشه، چون به نظر اون شخص با نگاه‌های موشکافانه‌ای که به سمت کتاب‌ها نشونه می‌گرفت، کمک بزرگی براش محسوب میشد.

- دوباره هم رو دیدیم...

سهون صدایی رو از فاصله‌ای کم در پشت سرش شنید و با اکراه به عقب برگشت. برای چند ثانیه دنیایی از علامت تعجب براش درست شد که چرا باید یه غریبه از ناکجاآباد همچین چیزی رو بهش بگه؟...

وقتی به ذهنش فشار آورد، نگاه خیره‌اش از سر تا نوک انگشت‌های پاهاش سر خورد و متوجه شد که مرد کمی معذب شده. یا حداقل سهون از نگاهی که برای چند لحظه ازش دزدیده شد، اینطور حس کرد و بالاخره یادش اومد. اون همون شخصی بود که چتر رو بالای سرش گرفت و عجیب بود که سهون کمتر از چند ثانیه غریبه‌ی چند روز پیش رو به یاد آورده.

- اوه، آره... انگار!

کای لبخند کمرنگی زد و مطمئن نبود لبخندش برای اینه که جو بینشون معذب کننده نباشه یا برای روحیه دادن به خودش و اونجا موندن، لبخند زده. حس جالبی داشت. چون اولین بار بود که می‌خواست با غریبه‌ای که فقط یک بار باهاش برخورد داشته، ارتباط بیشتری برقرار کنه... کتاب توی دستش رو بالا آورد و دودلی‌های کنج ذهنش رو نادیده گرفت:

- از دور که رد میشدم متوجه شدم چطور به قفسه‌های کتاب خیره شدی و به نظر یه کتابخون ماهری. میتونی یه لطف خیلی کوچیک در حقم بکنی؟

- البته... چطور میتونم کمکت کنم؟

لحن صدای سهون کمی سرد بود و دوباره به جستجوی کتاب مورد نظرش مشغول شد. مسئله‌ی دیگه‌ای که برای کای عجیب به نظر می‌رسید این بود که هر کس دیگه‌ای باهاش با این لحن حرف میزد به خودش اجازه‌ی نزدیکتر شدن رو نمی‌داد. ولی با این وجود، لیست توی دستش رو بالا آورد و نگاه بیچاره‌اش رو به سمت سهونی سرونند که کنجکاوانه بین اسامی می‌گشت.

- یه شخص خیلی نزدیک برام یه لیست کتاب نوشته و باید تهیه‌اش کنم. و بدبختانه من فقط تونستم یکی‌اش رو پیدا کنم. الان هم دنبال یه کتاب عاشقونه‌ام و هر چقدر گشتم، چیزی پیدا نشد

- میتونم اسمش رو ببینم؟

- حتما

سهون بی‌میل کمی سرش رو به سمت لیست خم کرد و با دیدن اسم کتاب سری تکون داد و لب‌هاش رو به هم فشرد. اینکه چرا بهش کمک می‌کرد، برای خودش هم علامت سوال بزرگی بود.

- فکر کنم کتابی که دنبالش اون گوشه باشه و با توجه به اینکه قیافه‌ات داد میزنه تا به حال پات رو تو این مکان نداشتی، به نظر میاد باید دنبالم بیای.

- مشخصه که خیلی اهل کتاب خوندن نیستم؟

- برای کتابخونه اومدن زیادی کسل میزنی. واضحه اصلا مشتاق نیستی و کسی به اجبار کشوندت اینجا.

کای مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد و با فهمیدن اینکه لحن سهون کمی از حالت یخ‌زدگی خارج شده، خنده‌ی آرومی کرد.

- به عنوان کسی که تو خانواده‌ای مقرراتی به دنیا اومده از بچگی وظایف زیادی رو به عهده گرفتم. یادم نمیاد هیچوقت زمانی برای کتاب خوندن صرف کرده باشم. بهم یاد دادن به جای کتاب‌ها دنبال اعداد و ارقامی برم که جییم رو پر میکنه.

- پس ذهنت چی؟

- ذهنم؟ خب معلومه، با تجربیات...

- تجربیات با دنیای کتاب‌ها قابل مقایسه نیست. اگه گرفتار کلمات بشی، تجربه‌ها معنیشون رو از دست میدن. شاید حتی بشه گفت درسی که پشت یه سری از کلماته، خودش یه نوع تجربه محسوب میشه. حقیقتا خیلی چیزا برای یادگیری وجود داره.

سهون کتاب رو پیدا کرد و زمانی که ایستاد حس عجیبی داشت. یه حسی که نمی‌خواست مکالمه‌شون تموم بشه و کای هم همین حس رو داشت. کتاب مورد نظر رو به سمت مردی که پوست شکلاتی‌اش بیشتر از هر چیزی توجهش رو جلب می‌کرد گرفت و نتونست سوالی که تو ذهنش پرسه میزنه رو نپرسه.

شاید گستاخی به نظر می‌رسید ولی سهون برای اهمیت دادن بهش زیادی بی‌حوصله بود و فقط محض کنجکاوی، می‌خواست بیشتر بدونه. خودش رو اینطور قانع کرد و بدون اینکه منتظر جواب فرد روبروش بمونه سوالش رو پرسید:

- اینم کتابی که می‌خوای. و ممکنه عجیب به نظر بیاد، اما از همون روزی که دیدمت تو فرومون خاصی نداشتی. چرا یه آلفا باید فرومون‌هاش رو مخفی کنه؟

- ولی من بتام.

سهون سری تکون داد و گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت. چرا الان حتی بیشتر می‌خواست در موردش بدونه و دلیل تنها نداشتنش رو درک نمی‌کرد. اون وظیفه‌اش رو انجام داده بود و پرسیدن این سوال، از سهون بعید می‌ومد.

- پس من اشتباه متوجه شدم.

- طبیعیه که اشتباه کنی. خیلیا فکر میکنن من یه آلفام.

- بهشون حق میدم. تو کاملا کلیشه‌ی قشر بتاها رو شکستی!

- بالاخره باید تو هر چیزی استثنا وجود داشته باشه.

با این وجود که کای نمی‌خواست ازش دور بشه و انگار پاهاش به زمین قفل شده بود قدمی به عقب برداشت و دلش رو به دریا زد. مرد مرموزی که علاقه‌ی زیادی به بارون داشت، میلی رو درونش زنده کرد که بخواد بیشتر بشناستش و لبخند بزرگش، لب‌های سهون رو کمی کش آورد و از حالت بی‌روحش خارج شد:

- میتونم پرسم اسمت چیه؟

- اوه سهون.

- خوشوقتم. منم کیم کای‌ام

- از دیدار دوبارت خوشوقتم کای

برای ثانیه‌های طولانی به هم خیره شدن و کای پیش خودش اعتراف می‌کرد که اگه قرار باشه باز هم سهون رو اینجا ببینه، اونوقت کتابخونه براش یه مکان حوصله‌سزبر و کسل‌کننده نیست. باید بیشتر به اونجا می‌رفت!

قبل از اینکه بخواد از سهون فاصله بگیره و تنه‌اش بذاره کتاب‌های توی دستش رو بالا آورد و سرش رو به نشونه‌ی احترام خم کرد:

- بابت کمکت ازت ممنونم. اگه نبودى حتما به مشکل برمی‌خوردم.

کای در ادامه‌ی حرفش، دلش رو به دریا زد و سوالش رو پرسید:

- ممکنه دوباره اینجا ببینمت؟!

- تو که از کتابخونه خوشت نمیاد.

خنده‌ی گرم سهون و باز شدن گره‌ی محو ابروه‌اش، چشم‌های کای رو درخشان کرد و سهون ادامه داد:

- اگه بتونی اینجا رو تحمل کنی چرا که نه...؟ من اکثرا اینجام.

لبخند کم‌رنگی مهمون لب‌هاش شد و می‌دونست که قراره از این به بعد کتابخونه یکی از مکان‌های مورد علاقه‌اش بشه!

- پس امیدوارم دوباره ببینمت سهون.

- منم همینطور کای.

سهون شاهد دور شدنش بود و برای مدت‌های طولانی حس خوبی داشت. جرقه‌ی کوچیکی که بینشون زده شد باعث شد زیر لب بگه:

- گور بابای همه چیز. فکر کنم از این به بعد قراره بیشتر از قبل به اینجا بیام!

بعد از سال‌ها، ته قلبش هیچ پوچی‌ای وجود نداشت و امیدی که روشن شده رو مدیون حس خوبی بود که از کای گرفت...

ته خودش رو فرد حسودی نمی‌دونست. درسته که از پرسه زدن هر آلفایی تا هزار کیلومتری کوک متنفر بود؛ و اسم این حس رو برای راضی نگه داشتن خودش غریزه‌ی آلفا گونه‌اش می‌داشت و قرار نبود عقیده‌اش از این مسئله تغییری کنه. ولی موضوعی که در حال حاضر از درکش خارج بود، احساس مزخرفش نسبت به توجه دائمی کوک به هارین بود! دختر کوچولوشون همه‌ی توجهات کوک رو برای خودش می‌خواست و ته با این فکر، در لپ‌تاپ رو محکم بست تا حرصش خالی بشه.

امگا در حال بوسیدن لپ‌های گاز گرفتنی فسقل کوچولوشون بود که با عبور صدایی بلندی از کنار گوشش، لبش رو از گونه‌های سرخ هارین جدا کرد. اخم‌های ته توی هم رفته بود. دست به سینه و برزخی، به کوک با خیرگی نگاه می‌کرد و خنده‌ی آرام همسرش حس آشنایی برای قلب ته داشت. می‌تپید. محکم و تند می‌تپید چون خنده‌های آرامش‌بخشش، از اصلی‌ترین دلایلی بود که ته گرفتارش شد.

- چی شده ته؟ چرا گرفته‌ای؟

- فقط خسته‌ام.

- ولی چشمات یه چیز دیگه میگن.

- این مزخرفا دیگه چیه؟ از بس کنار هارین بودی، زیادی خسته‌ای و توهم میزنی. چیزی تو چشمام وجود نداره.

- پس به هارین حسودیت میشه

- چی از ذهنت گذشته که فکر میکنی من باید به دخترمون حسودیم بشه؟

ته نگاه تندی به کوک انداخت و قدم‌هاش رو به سمت بالکن کج کرد. حس می‌کرد اگه یه دقیقه بیشتر اونجا بمونه و به کوکی خیره بشه که همه‌ی توجهاتش رو معطوف دخترشون کرده، نهایتاً با تند بودنش به کوک آسیب میزنه.

- میبینی ددیت چه حسود شده هارین؟ به نظرت برم و همه‌ی اون نوشته‌های خوشگلی که با عشق یادداشت کردم رو براش بخونم؟ چی میگی گیلاس کوچولوی خوشگل من؟!

امگا برای هارین خنديد و دختر کوچولوش، به خاطر خنده‌ی کوک با شوق جيغ ضعيفی کشيد و تره‌ای از موهاش رو محکم بين انگشت‌های کوچیکش گرفت. کوک کمی خم شد و خنده‌ی بلندش، به گوش ته که توی بالکن بود رسيد.

- هی هی بچه جون، نکنه داری شبیه ددی تهیونگت میشی و میخوای اذیتم کنی؟
یکم دیگه بزرگ‌تر بشی حتما کتکم میزنی.

هارین این بار جيغ بلندتری کشيد و موی کوک رو توی مشتش گیر انداخت. اون موجود کوچولوی فسقلی و لپ‌های تپل و نرمش، کوک رو سست می‌کرد... دلش می‌خواست گونه‌هاش که بی‌شبهت به مارشمالو نبود رو گاز بگیره و مثل یه گربه کوچولو بهشون چنگ بندازه. دخترشون انگار یه ابر نرم هفت ماهه بود و ته گاهی بهش می‌گفت ابر کوچولوی جيغ جيغو...

- نمیخوای موهام رو ول کنی ابرکِ نرم من؟! ددیت اونجا منتظره تا برم و بهش توجه کنم. اگه همین الان نرم پیشش سهمیه‌ی بغل روزانه‌ام رو بهم نمیده و به جای بغل، اخم و تشر بهم تحویل میده.

کوک با وجود اینکه نمی‌خواست از ابرکِ بامزه‌اش جدا بشه و دلش می‌خواست ساعت‌ها باهاش وقت بگذرونه، اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌ی هارین رو کنارش گذاشت تا از جدا شدن کوک گریه‌اش درنیاد و دفترچه خاطراتش رو برداشت.

در بالکن رو به آرومی باز کرد و متوجه نیم نگاه سرد ته از گوشه‌ی چشم به خودش شد. عادت کرده بود گوشه‌ی لباس ته رو میون مشتش بگیره و کشيدش. وقتی که مطمئن شد ته واکنش تندی به رفتارش نشون نداده، دفترچه‌اش رو طوری به سینه‌اش چسبوند که انگار می‌خواست از کلمات باارزشی که اونجا ثبت شده محافظت کنه و گونه‌اش رو

به شونه‌ی چته مالوند. لب‌هاش با کیوتی آویزون شد و آلفا عمیقا می‌خواست سرش رو به دیوار بکوبه. گفتن نقطه ضعفش به کوک اشتباه بزرگی بود.

- نمیخوای چیزی بگی؟ میدونی اگه باهام حرف نزنم، پژمرده میشم و توی پتوم فرو میرم ته؟ میشه چشمای بزرگت رو بهم برگردونی و قهر نباشی؟

- این رفتارای بچگونه چیه کوک؟ کی گفته من قهرم؟

- مگه من گفتم کسی گفته تو قهری؟ فقط چشمات دارن داد میزنن "خب دیگه بسه زیادی به هارین توجه کردی. حالا باید برگردی همون جای همیشگی؛ یعنی بغلم و از جات تکون نخوری!"

امگا به خاطر سکوت ته و مشت شدن دست‌های همسرش چشم‌هاش رو ریز کرد و سراغ دفترچه‌ی عزیزش رفت. تهیونگی که حسودیش شده و این موضوع رو انکار میکنه هم براش بامزه به نظر می‌رسید و هم حرصش رو درمیآورد.

ته به طور مشخصی توجه کوک رو می‌خواست و حسودی‌اش به هارین، غیر قابل انکار بود. و تهیونگِ مغرور با انکار این موضوع کوک رو عصبی می‌کرد. فکر کردن بهش باعث شد کوک گونه‌اش رو از شونه‌اش برداره و آلفا با حس جای خالی گرمی گونه‌هاش، با شدت بیشتری دستش رو مشت کرد.

- قراره بعدا تقاص این که بهم گفتم رفتارام بچگونه‌ست رو پس بدی. ولی در حال حاضر چون خوشحالم و انگار درونم پر از اکلیله، ناراحت شدن رو به بعدا موکول می‌کنم. حالا هم اگه در مورد چشمات خسیسی، گوشای گندهات رو بهم قرض بده. میخوام خوب به چیزایی که نوشتم گوش بدی.

در ادامه‌ی حرفش گلو اش رو صاف کرد و تو اوج مظلومیت درخواستش رو به ته گفت و امیدوارانه بهش چشم دوخت. یه حسی بهش می‌گفت هنوز ردی از ته سافتی که کوک رو به طرز شدیدی دوست داره، باقی مونده و به درخواستش نه نمیگه.

- حالا میشه به خاطر منم که شده، برگردی و بهم نگاه کنی؟ اینجوری که نگاهت رو ازم گرفتی دلم میخواد برم یه جایی خودم رو از شر ناامنی‌هام پنهون کنم!

اخم‌های ته چطور می‌تونست با وجود این حجم از بامزه بودن کوک ثابت بمونه و رفتار جدی و سردی داشته باشه؟! امگا با دیدن اخمی که رفته رفته محوتر میشد، با لبخندی بزرگ به صفحه‌ی مورد علاقه‌اش رسید و مچ دست ته رو گرفت. آلفا رو به سمت خودش کشوند. ته همیشگی برگشته بود و امگا صورتش رو به طرف خودش برگردوند.

- باشه ته؟ ببین منو. میخوام برات از مورد علاقه‌ترین صفحه‌ی زندگیم بخونم و اگه نخواستی بهم توجه کنی ذوقام کور میشن و خاکستری میشم. زود باش دیگه. چشمای خوشگل‌تو بهم قرض بده که به انرژی نیاز دارم. تو که میدونی بدون اونا نمیتونم زنده بمونم.

زمانی که مردمک‌های ته به سمت نگاه کوک لغزیدن، میل و اراده‌ی بالاش سنجیده شد تا بتونه لبخند نزنه و جدیتش رو حفظ کنه. چشم‌های کوک طوری از بابت برگشتن توجه ته به سمتش درخشان شد که انگار چندین هزار ستاره‌ی درخشنده اونجا چیده شده.

- بخون ببینم چی میگی جوجه.

- مرسی که برگشتی به همون حالت همیشگی. حالا انرژی بیشتری برای خوندنش دارم...

"- تو نمیتونی یه هیولا رو دوست داشته باشی.

- اما با دوست داشتن منه که اون میتونه دیگه یه هیولا نباشه.

دفترچه خاطرات عزیز، با اینکه شیش صبحه و باید بخوابم، اول لازم دیدم حرفام رو فوراً یه گوشه بنویسم و بعدش بخوابم. جمله‌ای که بالاتر نوشتمش نشونه‌ای از افکار تاریکیه که گاهی به سراغم میاد و جوری دیوونم میکنه که از تهیونگ فاصله میگیرم. نمیتونم به چشم‌اش نگاه کنم. باهاش حرف بزنم و وقتی ازم میپرسه روزت چطور بوده بهش میگم همه چی خوبه و دوباره به سکوت مزخرف خودم برمی‌گردم، میبینم که تلاش میکنه بهم نزدیک بشه، ولی من با گفتن مواظب خودت باش در اتاق رو روش میبندم و حرفی برای گفتن ندارم. در نتیجه میخوام هر سری که فکرهای مزخرف به سراغم اومد و باعث فاصله گرفتن از عزیزترینم شد، برگردم و به این صفحه نگاه کنم. به نور روشنی که امید روزهامه خیره بشم و پوچی رو دور بندازم.

میخوام دلایل دوست‌داشتنی بودن تهیونگ رو گوشه‌ای برای خودم یادداشت کنم تا فراموش نکنم تهیونگ نیست که دوستم نداره و برام ارزشی قائل نمیشه، بلکه خودمم و فکرهای آلوده‌ی خودم.

* چتهیونگِ نرمِ خودمه. اختصاصاً هم برای خودم سافت میشه.

* اصولاً با هر آدمی که کنارش سرد و ترسناک رفتار میکنه. اما به من که میرسه تبدیل به نرم‌ترین موجود دنیا میشه. نمیتونم اینجا ایموجی بدم و الان قیافه‌ام شبیه ایموجی‌ای شده که از شدت ذوق، چشم‌اش هلالی شده و میخنده!

* با اینکه وقت سر خاروندن نداره و سرش شلوغه ولی میاد پیشم. با وجود تموم خستگی‌ها میاد پیشم و کنارمه. چطور میتونم براش ضعف نرم و قلبم براش نتپه؟! غول نرم دو متری من!

* از احساسات حرف زدن براش سخته ولی بازم برام احساساتی میشه و من میتونم تا آخر دنیا زیر گوشش عاشقونه‌ترین حرف‌ها رو زمزمه کنم. چون احساسات دست و پا شکسته‌اش ارزشش رو همیشه داره. همیشه...

* از خنده‌های دوست‌داشتنی‌اش گفتم؟ پس بذار بگم که برام میخنده و من میتونم دوست داشته‌تم رو توی خنده‌هاش خلاصه کنم. کاش زودتر از لاک تنهایی مزخرفش بیاد بیرون و من خنده‌اش رو ببینم. انرژی‌ام ته کشیده و قلبم اندازه‌ی دونه‌های توت‌فرنگی شده واسه خنده‌های خواستنی‌اش.

* فرقی نداره چی بشه، هر بار یه کوچولو هم که شده از بدجنس بودنش بهم می‌گه و عجیبه که تهیونگی که از کشف شدن متنفره، بهم اجازه میده کشفش کنم. و کاش می‌تونستم از اینکه میداره بهش نزدیک بشم و به عمیق‌ترین ویژگی‌هاش پی ببرم، یه جور ی قدردانی کنم. و چون دلم می‌خواد باید اضافه کنم که خیلی دوست‌داشتنیه.

* اینکه پر از امید و نیمه‌ی پر لیوان رو میبینه برام خیلی زیباست. درست همونطور که غروب آفتاب و حسی که ازش میگیرم دلنشینه، منطقی بودن ته و کمک کردنش بهم توی اصلاح رفتارهای اشتباهم، خوشگله. طوری که وقتی اسم ته میاد توی ذهنم صدای زندگی پخش میشه.

* چهره‌اش و انگشت‌هاش و نیشخند شرورانه‌اش. البته خیلی کوتاه اضافه می‌کنم که: فاک می‌ددی!

* درسته که همشون دلایل بزرگین اما من برای دوست داشتنش دلیلی ندارم، جز خودش.

* حتی نمیتونم برم و کنارش باشم. اما دلم میخواد کنارش باشم. بغلش کنم و با عشق دم گوشش زمزمه کنم: قوی بمون. تسلیم نشو. این روزا هم میگذره و من دوستت دارم تهیونگ!"

وقتی حجم عظیمی از احساساتی که کوک براش کنار گذاشته بود رو درک کرد، تسلیم شد. سینه‌اش سنگین شد و کوکی که دفترچه رو به طرز خواستنی‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش چسبونده بود رو بین خودش و دیوار گیر انداخت.

نفس کشیدن با وجود دیدن چشم‌های معصوم و برقی که درونشون لونه کرده بود، به نظر کار آسونی نمیرسید. حتی قلبش اکسیژن رو برای نفس کشیدن نمی‌خواست. کوکی رو می‌خواست که عواطف پاک و صادقانه‌اش ته رو به جنون می‌کشوند. صدای تند تپیدن قلبش توی مغزش اکو میشد و لحن داغش باعث شد کوک بیشتر به دیوار بچسبه و آرزو کنه که کاش میشد تو دیوار فرو بره.

- خدای من... خدای من...

- چرا انقدر ترسناک شدی؟ چیز بدی گفتم؟ انقدر نوشته‌هام بد بودن که بدجنس شدی؟
- فقط نمیدونم چطوری قراره خودم رو کنترل کنم وقتی که هارین یکم اونورتر بیداره و من نمیتونم لمست کنم.

- حتی نمیتونی ببوسیم؟

ته می ترسید کوک رو ببوسه و کنترل از دستش خارج بشه. بوسه‌ی کوتاهی به پیشونی‌اش زد و چهره‌هاشون فاصله‌ی کمی داشت. نمی‌خواست ذره‌ای از کوک جدا بشه، چون اگه فاصله می‌گرفت قطعاً نفسش بالا نمیومد.

- تو چیز بدی نگفتی. حتی ترسناک هم نبودن. فقط همیشه... نمیتونم کوک. من به بوسیدن و لمس کردن قانع نمیشم. خدای من... کلمات، زیادی برای بیان حسی که از نوشته‌هاست گرفتم ناچیز و گنگن.

زمانی که هر دو دست ته گونه و گردنش رو پوشوند نفسش به سختی بالا اومد. اینطور نبود که ازش خجالت بکشه و اولین بارش باشه که به ته نزدیکه ولی حسی که پشت چشم‌هاش خوابیده بود برای اولین بار مشخص شد و لرزش کوتاهی کل بدن کوک رو دربرگرفت. نمی‌تونست تحمل نگاه خیره‌ی ته رو داشته باشه، پس همونطور که خودش رو جمع می‌کرد به گردنش نگاه کرد...

- اینکه مهربونی منو می‌ترسونی کوک. می‌ترسم اگه نتونم در مقابله خودم رو کنترل کنم، عقم رو از دست بدم و دیگه نتونم به دستش بیارم. دیوونم میکنی.

- همشو گوش دادی؟ دوستش داشتی؟!

- همشو گوش دادم و فهمیدمش. و معلومه که دوستش دارم. حتی نمیدونم چطوری بهت بگم دوستش دارم و اینکه شیش صبح به فکرم بودی، منو خیلی خوشحال میکنه کوچولو.

- واقعا خوشحال شدی؟ من تونستم بالاخره یه کوچولو خوشحال کنم ته؟

کوک قرار بود تا ابد از این نظر احساس ناکافی بودن بکنه. اینکه ته هر بار تو حل مشکلات بهش کمک کرده و در نهایت، خنده رو به لب‌های کوک برگردونده؛ و تا

مطمئن نشده که برق خاموش شده‌ی چشم‌هاش روشن شدن، حتی با وجود خستگی که تو وجودش موج میزد، به خندوندنش ادامه داد.

ته متوجه ناامنی که تو سوال کوک واضح بود، شد و بازوهای گرمش رو دور کمر همسر کوچولوی خواستنی‌اش حلقه کرد. آغوش گرمش نفس کوک رو تو سینه‌اش گیر انداخت و کوک آرزو می‌کرد این لحظه تا ابد ادامه داشته باشه. نیازی به هیچ کلمه‌ای برای گفتن نبود وقتی که رفتار ته تحسین کردن کوک رو داد میزد و آغوش امنیت‌بخشش، تضمینی‌ترین درمان برای از بین بردن آلودگی‌های ریشه زده در وجود کوک بود.

- یادت نره کوک... تو نیازی به خوشحال کردنم نداری. تو خودت خوشحالی منی کیوت کوچولو.

- ولی احساس میکنم اینجوری نیست. چون خیلی وقتا اذیتت می‌کنم.

- اگه اینطور بود الان کنارت نبودم.

نفس‌های گرمی که به صورتش می‌خورد به ذهنش دلیلی برای رهایی از تاریکی که گوشه‌ای برای بلعیدنش حریص بود، می‌داد. ته ناجی عوضی و بی‌رحم خودش بود که از بیهوده‌ترین افکارش، نجاتش می‌داد و کوک به اندازه‌ای دوستش داشت که صدای نفس‌هاش هم از هر فکر غلطی ره‌اش می‌کرد.

- من کنارتم کوک. نمیذارم تسلیم تاریکی‌هات بشی. بهم اعتماد کن.

- دوست داشتنته که نداشته کاملاً تسلیم بشم. یادت نره ته...

سکوت عجیبی بینشون برقرار شد و کوک لب‌هاش رو با دندون‌هاش پرس کرد. سوال لعنتی که از گذشته توی ذهنش مثل یه معما چرخ می‌خورد عصبی‌اش می‌کرد. نفس‌هاش به خاطر سوالش سنگین شد. با یادآوری دردی که پشت سر گذاشت، گلو‌اش

می سوخت و باید سوالش رو می پرسید. قلب حساسش تحمل رنج بی پایانی که ماههای طولانی شکنجه اش می داد رو نداشت.

- ته... میشه... یه چیزی بهت بگم؟

- چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟ بینمت توله.

بغض وحشتناکی به قلبش چنگ انداخت و کوک طوری به شونه ی چته چنگ زد که انگار می خواست از شر اون غمی که درونش مونده، خلاص بشه. ته می تونست از دردی که خودش باعثش نجاتش بده؟

و کوک آرزو کرد کاش ته می تونست کوک رو از دست خودش نجات بده. آلفا گاهی یادش می رفت کوک چقدر شکننده ست و به آسونی از بین می بردش. مثل یه لیوان می شکوندش و اهمیتی به تیکه های شکسته شده نمی داد.

- نمیتهونم بهت نگاه کنم. میشه فقط بغلم کنی؟ اگه برگردم و بهت نگاه کنم گریه ام میگیره. همینجا بهتره. چشمت منو یاد اون شب کذایی میندازه.

- کدوم شب...؟!!

ته از سوالش نامطمئن بود. کاملاً گیج نمیزد و نشون می داد خودش هم میدونه کوک به چه شبی اشاره میزنه و درونش از خشم می لرزید. از این که چطور به خودش اجازه داده به این اندازه باهاش بد رفتاری کنه.

- شبی که منو به دریاچه بردی قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم ذهنم درگیر سوالم بود. اما بعدش یادم رفت و الان که بالاخره فرصتش پیش اومد میخوام ازت بپرسمش.

سرش رو به سینه اش فشرد و بغض لعنتی مانع رسا بودن صداسش میشد:

- تو... تو تغییر کرده بودی ته. دیگه مثل گذشته بهم صدمه نرسوندی و هر بار باهام بحث راه ننداختی. مشکلامون حل شده بود و همه چی زیادی رویایی و خوب به نظر می‌رسید. ولی یه شب... اون شب... اون شب...

حتی گفتنش هم براش سخت بود. تصویری که ته براش ساخت، مهربون بود. کسی که آغوشش متعلق به کوکه و در مقابل هر آسیبی ازش محافظت میکنه، عامل دردش نیست و کوک با اطمینان میتونه براش غر بزنه. از دردای کوچیک و بزرگش بگه و براش خوشحال باشه.

اما اون تصویر شکسته شد... به همراهش اعتماد کوک خدشه‌دار شد و هنوز، تغییر نکرده بود. کوک شک نداشت تا ابد، بخشی از اعتمادش به همسرش پر از ترس باقی می‌مونه!

- دیدم تا صبح بیداری و با خودم گفتم بهت سر بزنم. از چشمت یه حسی رو می‌خوندم که عجیب بود. عجیب بودی. بهم خندیدی ته... تو بهم خندیدی چون خواستم کنارت بمونم. چون بهت قول دادم تو هر شرایطی کنارت می‌مونم. به نگرانیم یه پوزخند تحقیرآمیز زدی... اون لحظه‌ها به درد منم فکر کردی؟ به این فکر کردی چقدر قلبم میشکنه از خنده‌ها، از تیکه‌ها، از اینکه حتی یه لحظه هم با خودت فکر نکردی کسی که داری به نگرانیش و مهربونی صادقانه‌ای که برات کنار گذاشته می‌خندی، کوکه؟ کسی که بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوستت داره؟

پلک زد و قطره‌های اشکش بی‌اجازه فرو ریختن. گریه نکردن ممکن بود وقتی تصویر بی‌نقص و زیبای ذهنش از رابطه‌اشون خراب شد؟ حسش مثل این بود که ساعت‌های طولانی برای ساختن چیزی زحمت بکشی و طی دو ثانیه با وزیدن بادی سبک بیفته و بشکنه. ته، از اون شب به بعد تصویر صادقانه و خالصش رو خورد و خاکشیر کرد.

- قلبم شکست. بعد از اینکه از اتاقت زدم بیرون و بهم خندیدی، خودم رو تو اتاقم قایم کردم و یه روز کامل گریه کردم و تو نیومدی. تنهام گذاشتی و من کسی رو نداشتم تا درد کشنده‌ی قلبم رو براش توصیف کنم. و بعدش بیشترین درد رو داشت. بازم کنار هم بودیم و من ازت ترسیدم. هر بار که خندیدی یا واکنش تندی به چیزی نشون دادی ازت ترسیدم و ساکت موندم. هر بار که میخندی با خودم میگم نکنه بازم بخواد مثل اون شب اهمیتی به نگرانی‌هام نده و بهم بخنده؟ چون اگه بخندی، اگه بخوای بشکونیم، من بی‌دفاع‌ترینم و کاری از دستم برنمیاد. نمیتونم خودم نباشم چون ارزشت برام بالاست. گفتنش سخته ولی خیلی دردناکه که تو میتونی به آسونی آب خوردن بهم صدمه بزنی و من به خاطر ترس از دست دادنت، نتونم بهت بگم چه آسیب بزرگی بهم رسوندی و دلخوری‌هام رو کاملا بیرون بریزم ته. سخته. سخت بود. روزایی که تظاهر کردم حالم خوبه و از خنده‌هات ترسیدم، سخت بود.

برای کوک زمان زیادی برد تا بتونه ته رو همونطوری که هست، بپذیره. کوک پذیرفت که بخشی از ته قراره تا همیشه براش تاریک و عاری از احساس باقی بمونه. ولی فکر کردن بهش زجرآور بود.

- بهم بگو. بگو که برای تو هم درد داشت؟ اینکه اونطور تو روم نگاه کردی و با اینکه بارها بهت گفتم نگرانتم و بازم خندیدی، درد داشت؟!

- چرا فکر میکنی درد نداشته برام؟

- چون از رفتارت هیچی جز بی‌حسی پیدا نکردم. چون دیدی چطور شکستم و گرفتی خوابیدی. وجدان کوفتیت گذاشت راحت بخوابی؟

- هر کسی که میخنده بی‌درد نیست کوک. اگه خندیدم تو ذهنم یه صدایی دایما فریاد می‌کشید حواست هست با کوک این رفتارو داری؟ میفهمی این کوکه؟ اما فقط مکانیزم

دفاعی‌ام در برابر درد بود. وقتی فشاری که رومه زیاد بشه تنها راهی که برام باقی می‌مونه اینه که اجازه بدم تاریک‌ترین رفتارم بروز پیدا کنه. ولی میتونم قسم بخورم کوک اگه تو یه روزش رو درد کشیدی، من تا به امروز هنوز هم بابتش از خودم عصبی میشم و هر بار که کنارتم، حرف‌هام رو مرور می‌کنم تا مطمئن بشم چیز بدی نگفتم که بهت صدمه‌ای بزنه.

صدای پایین فرستادن بزاق ته به گوش کوک رسید و واضح بود که تموم تلاشش رو میکنه تا خشم و عصبانیت بهش مسلط نشه.

- و فکر میکنی برای چی یه روز تنهات گذاشتم؟ که فقط به فکر خودم بودم؟ اتفاقاً برعکس. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت فکرم درگیرت بود. بارها تا در اتاقت اومدم چون از رفتارم پشیمون بودم. از خودم شرمنده بودم. و نگران بودم باهات حرف بزنم و حالت بدتر بشه؛ پس به اتاق خودم برگشتم. و مهم‌تر از همه...

مکثی کرد تا جمله‌ای که گفتنش سلول به سلول بدنش رو پر از درد و غم می‌کرد رو هضم کنه. نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

- می‌ترسیدم... از اینکه دیگه بهم اعتماد نداشته باشی، خودت نباشی و برام از روزت نگی. از نفرتی که تو چشمت وجود داره و از اینکه بخشیده نشم ترسیدم.

- من راحت می‌بخشمت. جزو اصلی‌ترین ویژگی‌هامه که راحت می‌بخشم. ولی فراموش نمی‌کنم چون بعضی زخما میمونن و از بین نمیرن. حتی وقتی پوستت رو عمیقاً زخمی میکنی جاش می‌مونه... توقع نداشته باش وقتی شدیداً ناراحتم کردی، اتفاقی برای روحم نیفته. اما به خاطر تصویری که خراب کردی... به خاطر ترسی که گذاشتی باقی بمونه... اگه هیچوقت نبخشمت چی؟!

- اونوقت تا آخرین لحظه‌ای که کنارتم برات جبرانش می‌کنم. هر قطره اشکی که اون روز ریختی رو تبدیل به خوشحالی می‌کنم و اون خاطره‌ی تلخ رو از ذهنت پاک می‌کنم.
- بهم قول بده خاطرات بد رو پاک کنی. باشه؟ من بدون تو بلد نیستم چیزای زشت رو از وجودم از بین ببرم.

- بهم اعتماد کن کوک. الان هم بسه. فکر نکن متوجه نیستم بغض کردی. گریه نکن... باشه؟!

امگا با پشت دست اشک‌هایش رو پاک کرد و ته سرش رو بالا آورد. موهایش رو از صورتش کنار زد و چشم‌های قرمز و معصومش، خشمش رو به جوشش درمیآورد. از خودش عصبی میشد که چطور تونسته قلبی به مهربونی و پاکی کوک رو بشکونه و تا آخرین نفس، برای شاد بودنش می‌جنگید. حتی با خودش.

- بهت گفته بودم خیلی کیوتی و من بامزگیت رو دوست دارم؟!

کوک با خجالت تند تند پلک زد و به هر چیزی جز ته خیره شد. همسرش استاد خجالت‌زده کردنش بود

- خیلی نادره و باید تو ذهنم ثبتش کنم. سالی یک بار ابراز علاقه میکنی و الان دلم میخواد ازت فرار کنم. دیگه ادامه نده و با اون نگاهت از بالا تا پایین اسکنم نکن. من برم پیش هارین اصلا...

- ببخشید قبل رفتنتون، من یه فسقلی حساس دوست‌داشتنی داشتم، شما ندیدینش؟!

- فسقلی حساستون اگه واقعا فسقلی بود الان گوشه‌ی جیب از خجالت در حال تبخیر شدن بود.

کوک با شرم و صدای خفهای گفت و ته تا می‌خواست سرش رو کج کنه و ببوستش، گریه‌ی هارین حواس جفتشون رو جمع کرد. امگا فوراً از آغوش همسرش جدا شد و خجالتش رو فراموش کرد. نمی‌دونست باید حس خوبی داشته باشه که دیگه خبری از سافت شدن ته نیست یا ناراحت باشه.

به محض اینکه دخترش تو بغلش فرو رفت بلندتر زیر گریه زد و کوک حاضر بود سرش رو به دیوار بکوبه تا گریه‌ی هارین بند بیاد! ولی گیلاس کوچولوش به گریه کردنش ادامه داد و کوک اعتراض‌آمیز نالید:

- آخه من چطوری کاری کنم گریه نکنی؟ چی می‌خواهی ابرکِ نرم من؟ چی شده یهو گریه‌ات دراومده؟!

- بذار من بغلش کنم. تو خیلی خسته شدی.

کوک هارین رو به ته سپرد و دخترشون با حبس شدن تو گرمای بازوی پدرش، گریه‌اش بند اومد. سرش به طرز بامزه‌ای روی شونه‌ی ته سقوط کرد و پلک‌هاش خود به خود بسته شد.

- چرا آرام گرفته؟ منم که همینجوری بغلش می‌کنم. چه فرقی داره؟!

- از همین الان داری روش تاثیر میداری. مثل خودت بهونه‌ام رو میگیره و انقدر جیغ میکشه تا بهش توجه کنم. مثل خودت لوسش کردم.

دست‌های هارین دور گردنش حلقه شده بود و ته به آرامی روی تخت دراز کشید و مواظب بود که جای فسقلی‌اش برای خوابیدن راحت باشه. نگاه امگا پر از حسرت شد و ته خنده‌ی بی‌سروصدایی کرد.

- زود باش بیا اینجا ببینم جوجه کوچولو

- ولی هارین چی؟ بیدار میشه...

- هارینم مثل خودت فسقلی منه. بیا اینجا، زود باش. منتظرم نذار.

کوک راضی از اینکه هنوز تو جایگاه "تو بغلی ته بودن" رتبه‌ی اول رو داره، چشم‌هاش از خوشحالی درخشید و سرش رو با عشق روی سینه‌ی ته گذاشت.

- چته...

- هوم؟

- بابت حرفای یه مدت قبل... ناراحت که نیستی؟

آروم حرف میزد تا هارین بیدار نشه. دست گرمی مشغول رقصیدن لابه‌لای موهاش شد و کوک میل زیادی داشت که ته رو عمیق و محکم ببوسه. دست‌هاش همیشه معجزه‌گر بود و باعث فراموشی دردهاش میشد.

- مطمئن باش که امکان داره همین فردا برگردم و طوری باهات رفتار کنم که انگار اصلا هیچین مکالمه‌ای نداشتیم. خیالت از این بابت تخت باشه.

امگا هومی کرد و دست آزاد ته رو بین دست‌هاش گیر انداخت. در نهایت، کوک و چته خوشحال بودن... از اینکه خوشبختی تو خانواده‌ی سه نفره‌اشون معنی میشه.

- یه سوالی بپرسم ته؟

- دو تا پیرس کوچولو.

- منو چند تا دوست داری؟!

- معلوم نیست؟!

- نه. زود باش بهم عدد بده.

- میخوام یه دونه دوست داشته باشم تا مثل همه‌ی یه دونه‌ها یونیک باشی...

- میدونستی خیلی دوست دارم تهیونگ؟

- منم دوست دارم کوچولو

و جونگکوک، تا ابد این جمله رو توی ذهنش به خاطر می‌سپرد...

" I'll Remember our story Forever... "

Start: 1398.05.04

Finish: 1400.06.07

#ASTERIA